تاریخ سیستان

تصحیح

به

محمد تقی ملک الشعرا بهار

تاریخ سیستان

تألیف در حدود ۴۴۵ـ۷۲۵

به تصحیح محمد تقی بهار (ملک‌الشعرا)

انتشارات معین
تهران، ۱۳۸۱

تاریخ سیستان: تألیف در حدود ۴۴۵-۷۲۵ / به تصحیح محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا). ــ تهران: معین، ۱۳۸۱.
ص ۴۳۶ ISBN 964-5643-96-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
این کتاب در سالهای متفاوت توسط ناشرین مختلف به چاپ رسیده است.
واژه‌نامه.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. سیستان -- تاریخ. ۲. نثر فارسی -- قرن ۵ ق.
الف. بهار، محمدتقی، ۱۲۶۵-۱۳۳۰، مصحح.
۲ ت ۸۵ ی / DSR ۲۰۲۹ ۹۵۵/۷۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۱۰۲۵۸ م
محل نگهداری:

انتشارات معین
روبروی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹
صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

تاریخ سیستان

تصحیح: محمدتقی بهار (ملک‌الشعرا)
حروف‌نگاری و صفحه‌آرای: معین (فاطمه صفائی ـ مینو ارجمندی)
بازخوانی: شهاب‌الدین ارجمندی
نمونه‌خوانی: گیتی سبزواری
خط روی جلد: استاد سید محمدرضا عسگری
چاپ اول: ۱۳۸۱
چاپ: مهارت
لیتوگرافی: صدف
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۱-۹۶-۵۶۴۳-۹۶۴
ISBN 964-5643-49-X
مرکز پخش: پویای معین ۶۴۱۴۲۳۰

فهرست مندرجات

یادداشت ناشر

کتاب تاریخ سیستان متولد دورانی است که به علت به قدرت رسیدن برخی تبارهای نژادهٔ ایرانی و به تبع آن پشتیبانی هرچه بیشتر حاکمان از شاعران و ادیبان فارسی، نثر فارسی هم اقبال بیشتری برای نشو و نما پیدا کرد. نثر این کتاب هم به نوبه خود دارای تمامی ویژگی‌های سبکی این دوره ــ سادگی و روانی، خالی بودن از هرگونه تکلّف و تصنّع، استفاده بسیار از واژه‌ها و اصطلاحات فارسی، استفاده کمتر از واژگان عربی مگر در نامها و جمله‌های دعایی و... ــ می‌باشد. یعنی به لحاظ سبک‌شناسی نثر زمان خود حائز اهمیت است، و چنانکه استاد فقید ملک‌الشعرای بهار در مقدمه عالمانه و بسیار دقیق خود مرقوم فرموده‌اند از لحاظ دربرداشتن نکات مهم ادبی و تاریخی ــ که یا در کتب تاریخی دیگر اصلاً نیامده و یا به این شرح و تفصیل نیست ــ ارزش بسیار دارد.

این مهم ما را بر آن داشت تا به چاپ دوبارهٔ این اثر ارزنده بپردازیم با بازخوانی ویرایش مجدد، آوردن فهرست مطالب در آغاز کتاب، رفع اغلاط چاپی، تطبیق صحیح ارجاعات در فهرست اعلام با شمارهٔ صفحه، گذاشتن علامت « ـ ـ » برای جدا کردن جملات معترضه از متن اصلی، گذاشتن علامت نقل قول « : » هرجا که جمله‌ای نقل شده است، جدا کردن واژه‌هایی که سرهم نوشته شده بود که این خود خواندن متن را دچار مشکل می‌کرد، تغییر حمزه « ء » به « ای » هرجا که مفهوم « ای » مدنظر بوده است، مانند «سامه‌ای» به جای «سامهٔ» هرجا احتیاج به توضیح

بیشتری برای روشن‌تر شدن متن بود، آن را با گذاشتن علامت * (ناشر) در پانویس مشخص کرده‌ایم، و در آخر دربارهٔ فهرست اعلام، عین اسم و صفحه را یادداشت کرده و شرح آن را در پرانتز داده‌ایم مثلاً: نام بهاءالدوله طاهربن نصربن احمد در ص ۲۳۸ آمده و در صفحهٔ ۲۳۹ همین شخص با عنوان امیرطاهر آمده است. ما در فهرست اعلام نوشته‌ایم امیرطاهر (طاهر بن نصر بن احمد ـ بهاءالدوله) تا کمتر موجب سردرگمی خواننده شود و تهیهٔ واژه‌نامه‌ای مفصل در آخر کتاب. در فرجام ضمن آمرزش برای روح آمرزیدهٔ استاد فقید ملک‌الشعرای بهار بر خود فرض می‌داریم که سپاس قلبی‌مان را از زحمات آقای شهاب‌الدین ارجمندی و گروه همکارانش در واحد پژوهش و برنامه‌ریزی اعلام داریم. باشد که تلاش این مجموعه مقبول نظر اساتید و دانش‌پژوهان قرار گیرد.

مقدمهٔ مصحح

اول کسی که ما را به وجود این کتاب نفیس آگاه کرد، فاضل محترم آقای میرزا عبدالعظیم خان گرکانی بود که در چند سال پیش ازین قسمتی از اشعار محمّدِ وصیف را به عنوان قدیمی‌ترین شعر فارسی در یکی از مجلات طهران منتشر ساخت.

مأخذ مشارالیه پاورقی روزنامهٔ ایران قدیم (از شماره ۴۷۴ تا ۵۶۴ مورخهٔ ۱۲۹۹-۱۳۰۲ هجری مطابق ۱۸۸۱-۱۸۸۵ میلادی) بود که متأسفانه وجود آن سلسله روزنامه بسی نایاب و در تمام پایتخت از یک الی دو دوره زیادتر به دست نمی‌آمد.

از آن پس مطالعهٔ این کتاب از روی همان مأخذ چاپی مطمح نظر فضلا قرار گرفت و مقالات چند در مطبوعات داخل و خارج ایران از آن کتاب انتشار پذیرفت.

در سنهٔ هزار و سیصد و چهار شمسی مشتی کتاب برای خریداری به این جانب عرضه شد و در آن میان نسخه‌ای قدیمی از این کتاب به نظر رسید و پس از دیدن آن نسخه معلوم و مشخص شد که مأخذ روزنامهٔ ایران همین نسخه بوده است لاغیر - چه گذشته از آنکه در همهٔ کتابخانه‌های طهران تا جائی‌که احتمال می‌رفت تجسّس به عمل آمد و اثری از نسخهٔ قدیمی دیگری به دست نیامد و هرچه بود همه از پاورقی ایران نقل شده بود، خود پاورقی ایران هم منقول از این نسخه به نظر آمد، زیرا در چند صفحه از این نسخه (که در حواشی اشاره شده) خوانندهٔ جاهلی به مناسبت متن کتاب اشعاری سست و غلط ساخته و در حواشی کتاب نوشته و از

آنجاکه تصرف در اموال غیر عادت برخی مردم است آن اشعار خام را با علامت و رادّه‌ای به متن ملحق ساخته است، و کسی که آن کتاب را برای چاپ در پاورقی روزنامه جانویسی می‌کرده ملتفت این معنی نشده و آن شعرها را در متن نوشته و همانطور هم در پاورقی چاپ شده است! و حتی فضلائی‌که همان قسمت‌ها را برای مجلات نقل می‌کرده‌اند، چون آن شعرها را در متن چاپی یافته‌اند به سستی و خامی شعر متوجه نشده و نبایستی هم می‌شدند و عیناً در مقالات نقل نموده‌اند.

پس از مرور به نسخهٔ مذکور و مقایسه و مطابقهٔ آن با پاورقی ایران، اسباب بسی خشنودی فراهم آمد، چه دیده شد در پاورقی ایران اغلاط فراوانی بر غلط‌های اصلی کتاب افزوده و احیاناً تصرف‌هائی هم در برخی عبارات و الفاظ به عمل آورده‌اند که اصلاح همهٔ آنها بدون دیدن اصل نسخه قدریٰ متعسّر به نظر می‌آمد. دست یافتن به این کتاب که حسن اتفاق را از دستبرد حوادث هشتصد نهصد ساله خم زده وگویا تنها در پناه غیرت و نخوت ملوک نیمروز و ملک‌زادگان دربدرِ آن ملک ویران سالم مانده است اهل تحقیق و ادب را بشارتی بود. دوستان را خبرکردم و هرکس به امانت خواست دریغ ننمودم و اگرکسی نسخه‌ای بی اجازه یا با اجازه از آن برداشت به رو نیاوردم و مباح ساختم ـ و بر آن شدم که این نسخهٔ نفیس را به وسیلهٔ تصحیح و طبع و نشر در دسترس عموم بگذارم ـ ازین رو دیری در اصلاح آن رنج بردم و پس از آنکه به قدر قوه و استعداد ناقص خود آن را به صورت‌کار درآوردم برای انتشار تقدیم وزارت جلیلهٔ معارف‌کردم، و اینک به امر آن وزارت جلیله که یگانه حامی علوم و بهترین پشتیبان ادبای عصر است با سرمایهٔ کتابخانهٔ خاور به معرض انتشارگذارده می‌شود.

حقیر منتی بر احدی ندارد، لیکن برای آن که سایر عشاق کتب نفیسه هم به خاطر بسپارند یادآور می‌شود که این نسخه را بارها از من بنده به قیمت‌های گزاف ظاهراً برای یکی ازکتابخانه‌های فرنگستان می‌خریدند و هرچند کتاب در آن سرزمین ضایع نمی‌ماند بلکه تا چندی قبل صرفهٔ بعضی در آن بودکه کتاب خود را (مخصوصاًکه تصویر نداشته باشد) بدان صوب اهدا سازند ـ لیکن بنده امیدوار بودم که خود ایرانیان روزی در صدد احیاء آثار متقدمان و پیشوایان علمی و ادبی خود بر خواهند آمد، بدین معنی از فروش آن خودداری کرد و سنگ غرور بر شکم نیاز بسته آمد، تا بحمدالله امروز آن دولت روی نمود و به همت پیشوایان بزرگ بار

دیگر باز نوبت به ما هم رسید که بتوانیم خود از میراث پدران خویش بهره برگیریم و از این راه زحمت دیگران را کمتر سازیم.

***

این کتاب را در پاورقی ایران تاریخ سیستان نامیده‌اند، لیکن در نسخهٔ اصل اثری از این نام نیست، در یکی دو جا نامی از کتاب فضایل سیستان و اخبار سیستان که تألیف دیگران است می‌برد و گاهی هم اشاره به کلمهٔ (تاریخ) می‌نماید ـ ولی یقین نداریم که نام آن (سیستان‌نامه) یا (اخبار سیستان) یا (تاریخ سیستان) یا چیز دیگری بوده و ما از طبع نخستین پیروی کرده و نام آن را (تاریخ سیستان) نهادیم، چه به همین نام نیز مشهور بود.

نسخهٔ تاریخ سیستان کتابی است خشتی با کاغذ خان بالغ زرد به خط نسخ بسیار پخته با عناوین قرمز و هر صفحه ۱۷ سطر و هر سطر بین ۱۴ـ۱۵ کلمه و بسیار کم نقطه با رسم‌الخطی که بعد بدان اشاره خواهد شد.

این نسخه قبل از سنه ۸۶۴ از روی نسخهٔ قدیمتری نوشته شده[1] و بعید نیست که نسخهٔ منقول عنها همان نسخهٔ اصل مؤلف بوده باشد، چه علائمی که از رسم‌الخط قدیم درین نسخهٔ موجود باقیست گواهی می‌دهد که از روی نسخهٔ کهنه و قدیمی استنساخ شده و چون تاریخ سیستان در سنهٔ ۷۲۵ به پایان می‌رسد، دور نیست که این نسخه هم چندی پس از آن از روی نسخهٔ اصل رونویس شده باشد.

از بعضی قسمت‌های کتاب پیداست که مؤلّفِ آن کتاب خود را ساخته و پرداخته نکرده و مثل آن است که خواسته باشد بعد از فراهم آوردن این نسخه بار دیگر در تضاعیف آن دست برده و نقایص آن را تمام سازد و چنین توفیقی نیافته است.

متأسفانه مؤلّف این تاریخ معین نیست، زیرا پس از خطبه بدون ذکرِ امّا بعد و معرفی صاحب تألیف یکباره داخل مطلب شده و بی‌تدارک عنوان و فصلی به یک جملهٔ ناتمام از متن ابتدا کرده[2]، و در حشو کتاب هم ذکری از خویش به میان نیاورده است، و تا جائی که به نظر حقیر رسید در کتب تاریخی هم از این تاریخ و نام مؤلفِ

---

۱. رجوع شود به صفحه ۲۰۷ حاشیه (۵).

۲. رجوع شود به صفحهٔ ۵۱ سطر (۷).

آن چیزی نیست ـ ولی درکتابی موسوم به احیاءالملوک تألیف شاه حسین بن ملک غیاث‌الدین محمد از سلسلهٔ صفاریان، که ظاهراً در اوایل قرن ۱۱ هجری تألیف شده و تا سنه ۱۰۲۷ هجری از قدیمی‌ترین ازمنهٔ تاریخ سیستان را شرح داده است[۱]، در صفحهٔ دوم چنین می‌نویسد: «وقایع سلاطین و ملوک آنجا را ابو عبدالله که از ثقات راویان حدیثست به زبان عربی به قلم آورده و در زمان دولت شاه قطب‌الدین شاه علی، ابومحمد نامی نسخهٔ عربی را فارسی نموده و امیر فاضل امیر محمد مبارز که جدّ مادری راقم این نسخه است تاریخی به شرح و بسط تا زمان ملک نظام‌الدین یحیی تألیف نمود و در ایام صبی در دبستان چند جزو از آن نسخه به نظر این حقیر درآمده والحال آن نسخه در میان نیست» از این مختصر معلوم می‌شود که فضلای سیستان از تاریخی قدیم که شاید همین تاریخ مانحن فیه باشد سینه به سینه خبری داشته‌اند و یا شاید جزواتی از آن در دستشان بوده است ولی معذلک نمی‌توان از روی یقین گفت که این کتاب همان است که ابوعبدالله نامی به زبان عربی به قلم آورده و ابومحمد نامی آن را فارسی گردانیده است، چه هرگاه این روایت را درست بدانیم بایستی این کتاب را که در ۷۲۵ به پایان رسیده ناقص بشماریم، زیرا به قاعدهٔ روایت شاه حسین، فارسیِ آن کتاب در عهد قطب‌الدین علی (۸۲۲-۸۴۲) تحریر شده و حال آن که این کتاب صد سال قبل از آن تمام می‌شود، علاوه بر این مؤلف احیاءالملوک در (ورق ب ۵۵) در ضمن احوال ملک قطب‌الدین علی گوید: «چون بانی مبانی تاریخ سیستان تا زمان شاه علی در ترقیم آورده تتمهٔ حالات ملوک عظام انشاءالله تا این تاریخ که سال هزار و بیست و هفت است تحریر و رقم خواهد یافت» و به قول خود او پیداست که شاه حسین تا اینجای تاریخ خود را از روی تاریخ ابومحمّد نام برداشته، و اگر این تحقیق صحیح باشد شک نمی‌ماند که تاریخ ابومحمد نام غیر از این تاریخی است که در دست ماست، زیرا بین این تاریخ چنانکه بیاید با تاریخ احیاءالملوک در عبارات و مطالب فرق بسیار و در ذکر منابع و مأخذ تفاوت بی‌شمار موجود می‌باشد.

بعضی از فضلاکه در مقالات یا حواشی کتب دیگر ذکری از این تاریخ به میان

---

۱. این نسخه را علامهٔ جلیل آقای میرزا محمدخان قزوینی در سنهٔ ۱۳۱۰ از نسخهٔ موزهٔ بریطانیه در لندن (شرقی۲۷۷۹) که ظاهراً منحصر به فرد است مشتمل بر ۴۳۴ صفحه یا ۲۱۷ ورق به قطع وزیری طویل به خط شکسته نستعلیق عکس برداشته و به وزارت معارف ارسال داشته‌اند.

آورده‌اند معتقدند که اصل این کتاب به عربی بوده و سپس از عربی به فارسی برگردیده است و ظاهراً مبنای این حدس یا عقیده بر همان عبارت احیاءالملوک است، و چنان که اشاره شد معلوم نیست که مقرون به صحت و حقیقت باشد، مگر آن که بگوئیم صاحب تاریخ احیاءالملوک در عصری که معتقد است این تاریخ از عربی به فارسی ترجمه گردیده دوچار اشتباه شده و ترجمهٔ این کتاب توسط ابومحمد نام (که بالاخره ترجمهٔ مذکور مبنای تحریر تاریخ امیر محمد مبارز جدّ مادری ملک شاه حسین ـ معاصر ملک نظام‌الدین یحیی ۸۸۵ ـ و تاریخ احیاءالملوک قرار گرفته) در زمان ملک قطب‌الدین علی (۸۲۲-۸۴۲) تحریر نیافته و اصل عربی و ترجمهٔ آن خیلی پیشتر از این ازمنه بوده است ـ و در عصر ملک قطب‌الدین یا ملک نظام‌الدین مورخ دیگری که شاید امیر مبارزالدین محمّد بوده است، به سبب فقدان تاریخ قدیم (همین کتاب) از نو تاریخی با شکسته بستهای تاریخ قدیم نوشته است.

برای توضیح این مطلب باید گفته شود که در مقدمات تاریخ احیاءالملوک قرب سه چهار صفحه از مطالب اوّلِ تاریخ سیستان را حذف کرده و در عوض شرحی را که مختصری از آن تاریخ سیستان (صفحه ۱۰ سطر چهار) راجع‌به آمدن سلیمان نبی به سیستان موجود است از تاریخ گزیده نقل نموده و باز هم شروحی زاید بر تاریخ سیستان در دنبالهٔ مطلب خود گنجانیده است[۱] ـ و همچنین آنجا که تاریخ سیستان از رجال نامی سیستان نام می‌برد (صفحه ۱۸-۲۱) در احیاءالملوک به کلی خالی است و به جای آن از کسان دیگر که یکی دو از آنان با تاریخ سیستان مطابق و بسیاری حذف شده و جمعی اضافه گردیده در جای دیگر نام برده است. از این گذشته پس از نقل روایاتی از تاریخ گزیده که متأخر از تاریخ سیستان است شروع به شمارهٔ فضایل سیستان نموده و می‌گوید: «در فضایل سیستان: اما فضایل سیستان بر بعضی امکنه که مولانا شمس‌الدین محمد موالی و محمود بن یوسف اصفهانی به قلم آورده‌اند و شمهٔ درین نسخه بیان می‌شود.... الخ»[۲] از اینجا با صرف نظر از حذف بعضی جزئیات، طابق‌النعل بالنعل با تاریخ سیستان برابر است پس بنابر این می‌توان حدس دیگری زده و پنداشت که شاید مولانا شمس‌الدین محمّدِ موالی و محمود بن

---

۱. احیاءالملوک (از ورق آ ۳ تا ورق آ ۶).

۲. صفحه (آ ۶ سطر ۸-۹) احیاءالملوک.

یوسف اصفهانی دو مؤلّف تاریخ سیستان باشند، زیرا چنانکه بعد ذکر خواهیم کرد شکی نیست که تاریخ سیستان را دو یا سه نفر به نوبت نوشته‌اند، لذا ظاهراً و با دلایلی که بعد ذکر خواهد شد این حدس ثانی به حقیقت نزدیکتر و به ذوق چسبنده‌تر است، چه همانطور که قبلاً اشاره شد به نظر می‌رسد که تاریخ احیاءالملوک دنبالهٔ تاریخ است که امیر محمد مبارز در زمان نظام‌الدین یحیی نوشته و از عصر نظام‌الدین تا زمان قطب‌الدین علی که ابو محمد نامی تاریخ سیستان را از عربی ترجمه کرده (۸۴۲-۸۸۵) بیش از چهل و سه سال نیست و نیز از متن تاریخ احیاء برمی‌آید که در این مدّت وقایع عمده‌ای هم در میان نیامده است؛ پس پیداست که ابومحمد نام یا ابوعبدالله سلف او که مؤسس تاریخی بوده‌اند که احیاءالملوک از آن بوجود آمده کتاب خود را از روی منبعی قدیمتر پرداخته‌اند و تقریباً اگر این مقدمات درست آید شکی نمی‌ماند که آن هر دو، تاریخ سیستان را در دست داشته‌اند، زیرا می‌بینیم که عیناً مطالب بسیاری منتها قدری شکسته بسته تا صفحه ۴۲ سطر ۷ از آن نقل کرده‌اند و بلکه اساس آن تاریخ تا اینجا بر روی تاریخ سیستان نهاده شده است و در مقدمهٔ این نقل روایات نیز از دو نفر مذکور نام برده‌اند، پس نتیجه این می‌شود که مؤلف تاریخ سیستان مولانا شمس‌الدین محمد موالی بوده که تا زمان تاج‌الدین ابوالفضل (۴۴۸) را به رشتهٔ تحریر کشیده و محمود بن یوسف اصفهانی بار دیگر آن تاریخ را از سنهٔ (۴۶۵) تا سنه (۷۲۵) به طریق اختصار به پایان برده است.

در صورت تصدیق این حدس اخیر ناچار نیستیم که این کتاب را بر طبق حدس بعضی مترجم از عربی بدانیم، چنان که بعد از این دیده خواهد شد که تاریخ سیستان در اصل به فارسی نوشته شده مگر جای به جای در احوال خلفا که احتمال ترجمه شدن در آن هست.

اینک دلایل و اماراتی که در قدمت این تألیف از خود کتاب بدست آمده:

۱ـ از مورخان و کتبی نقل می‌کند که همه جزء قدما می‌باشند مانند: ابوالمؤید بلخی صاحب شاهنامهٔ منثور و کتاب گرشاسب و عجایب البرّ و البحر، دیگر: بشر مقسم صاحب کتابی هم در عجایب برّ و بحر[1] و دیگر هلالِ یوسفِ اوقی یا آوقی صاحب

۱. از ابوالمؤید کتابی در دست داریم که موسوم است به عجایب البلدان و ظاهراً دو نسخه بیش از این کتاب

کتاب فضایل سجستان (ص ۲) و فردوسی طوسی و کتابی به نام بختیارنامه[1] و کتابی به نام اخبار سیستان و کتابی به نام بلدان و منافع آن ـ و از مورخان دیگر علی بن محمد طبری (ظ: النوفری. رک ص ۹ حاشیه ۳) صاحب کتاب انبیاء و عبدالله بن المقفع صاحب سیرالملوک، و ابوالفرج قدامة بن جعفر بن قدامة البغدادی صاحب کتاب خراج (ص ۱۱) و بُنْ دِهشن گبرکان از کتب معتبر سنّتی مزدیسنان، و محمد بن موسی الخوارزمی معاصر مأمون و صایغ بلخی یا صانع (؟) صاحب رباعیات معاصر سامانیان (ص ۳۰۸) و غیرهم که حتی از تألیفات این اشخاص هم جز قسمتی مختصر در دست نیست، و در عوض از مسعودی و طبری و بلعمی و ابوعلی مسکویه و بیهقی و گردیزی و عتبی و سلاّمی و اصطخری و امثال آنان که در قرن چهارم می‌زیسته‌اند نامی و ذکری نیست و این خود دلیلی است روشن بر قدمت تألیف این کتاب که در عهد او مورخان مذکور و تواریخ آنان هنوز شهرتی بسزا نداشته، و کتب قدما متداول بوده است، و یکی از دلایل این که علی بن محمد طبری چنانکه در تعلیقات خود کتاب ذکر شده محمد بن جریر طبری نیست آنست که طبری حکایت حرب یعقوب لیث را در کرمان و فارس با طوق بن المغلّس و علی بن الحسین بن قریش مفصل و از قول کسانی که خود شاهد آن دو جنگ درکرمان و فارس بوده‌اند نوشته[2] و با این که این دو جنگ از وقایع عمدهٔ روزگار یعقوب لیث و به اصطلاح از شاهکارهای او است در تاریخ سیستان این وقایع را بسی مختصر ذکر کرده است (ص ۲۱۷-۲۱۸) و نیز خبر جنگ صاعد بن مخلّد و احمد بن عبدالعزیز با عمرولیث در این تاریخ (صفحه ۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵) با تاریخ طبری اختلاف‌هائی دارد و هم در این تاریخ اخباری‌ست که در طبری نیست. و از این معنی و نظایر آن پیداست که مؤلف تاریخ سیستان طبری را ندیده است، چنان که با تاریخ زین‌الاخبار گردیزی و عتبی نیز اختلافاتی دارد که باید در مستدرکات این کتاب بعداً به تفصیل ذکر شود.

۲ـ در صفحهٔ ۵۱ می‌گوید:

موجود نیست که یکی در نزد حقیر است.

۱. این بختیارنامه مسلماً غیر از بختیارنامه‌ایست منظوم و منثور (چاپ بمبی) که داستان پادشاهی را با پسر گمشده‌اش نقل می‌کند.

۲. (طبری، حلقهٔ ۳ جلد ۴ چاپ لیدن، صفحه ۱۶۹۸-۱۷۰۲-۱۷۰۵).

«منجمان حکم کردند در عهد گرشاسپ که تا چهار هزار سال شمسی این شهر بماند و چون مصطفی (ص) بیرون آید اول کسانی که او را اجابت کنند مردم سیستان باشند.. و اندر روزگار دین او چهارصد و چهل و چهار سال وقعت‌ها باشد و چون چهار صد و چهل و چهار سال بگذرد این شهر باز آبادان گردد بر دست شه پورکان... که [از] نزدیکان کیان بوده باشند... الخ».

و از این جمله پیداست که این کتاب خود در همان عهد یعنی در اواسط قرن پنجم تحریر شده است، و این جمله خدمتی است که مؤلف به پادشاه زمان خود کرده است، چنان که نظایر وضع این قبیل اخبار در متن **شاهنامهٔ ابومنصوری** (نامهٔ رستم به برادرش) و غیره دیده شده است و نیز با قسمت دیگری که ذکر خواهد شد این معنی به خوبی منجّز خواهد گردید.

۳ـ در صفحهٔ ۳۴۷ سطر اول گوید:

«خطبه کردن امیر طغرل محمد بن میکال ادام الله ملکه به سجستان یوم‌الجمعه الثامن من المحرّم سنهٔ خمس و اربعین و اربعمائه» و از جملهٔ «ادام الله ملکه» که در هیچ عهدی از این کتاب سابقه ندارد پیداست که مؤلف این قسمتِ از کتاب، خود در همان عهد می‌زیسته است یعنی در ۴۴۵ و این تاریخ یک سال پس از تاریخی است که در قسم (۲) بدان اشارت رفت. و باز مؤیدات دیگری هست که مطلب را به کلی روشن می‌سازد.

۴ـ قبل از این در صفحه ۳۲۹ در پایان دولت امیر خلف بن احمد گوید: «هنوز پس از آن هیچکسی را از ایشان دولتی [نبوده است] و ایزد تعالی داند هرکه باشد» از این جمله نیز مدلل می‌شود که این قسمت از این کتاب در عصر ابوالفضل اول که معاصر با طغرل سلجوقی بوده تألیف شده است، چه در نسبنامه‌ای که بعدها مورخان برای ملوک نیمروز ترتیب داده‌اند[۱] آنان را به آل صفار و یعقوب پیوسته‌اند، و به پادشاهان کیان رسانیده، و این نسب نامه از عصر ملک قطب‌الدین محمد متداول بوده و معین‌الدین اسفزاری صاحب تاریخ هرات معاصر ملک نظام‌الدین یحیی نسب وی را با حذف ابوالفضل اول به ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن ابی جعفر بن لیث بن فرقد، پدر خلف بن احمد می‌رساند، و بدیهی است که معین‌الدین این نسبنامه و

۱. تاریخ هرات تألیف معین‌الدین اسفزاری نسخه خطی دانشکده معقول و منقول. و احیاءالملوک و غیره.

شجره را از خود جعل نکرده و این کار را خود ملوک مذکور پس از یکی دو پشت که از ابوالفضل اول جدّ بزرگ آن سلسله گذشته ترتیب داده‌اند، و اگر این تاریخ در سنین ۷۲۵ که پایان قسمت ثانی کتاب است تألیف شده بود و یا مطابق حدسی که از قرائت مقدمهٔ احیاءالملوک زده‌اند در عهد ملک قطب‌الدین تألیف می‌شد، ممکن نبود در آن به این صراحت از قطع نسل آل یعقوب و عمرو و خلف بن احمد حدیث کند، واین هم دلیلی دیگر است که کتاب در عهد ابوالفضل نصربن احمد ملقب به تاج‌الدین معاصر با طغرل و متوفی به سال ۴۶۵ تألیف شده و هنوز زود بوده است که نسب خود را به آل صفار برسانند.

۵ـ دلیل روشنتر از همه طرز و شیوهٔ تحریر کتاب است که می‌توان آن را یکی از سه کتاب قدیم نثر فارسی: تاریخ بلعمی، تاریخ بیهقی و تاریخ گردیزی که فعلاً معروف‌اند شمرد و بلکه چنانکه خواهیم گفت ترکیبات و لغات و اصطلاحاتی در این کتاب هست که آن را از بیهقی و گردیزی هم کهنه‌تر می‌نماید.

۶ـ دیگر از دلایل قدمت، نام شهرها و قصبه‌هائی است که گوئی در قرون بعد از سلاجقه و ترکتازی ترکمانان و مغول به کلی ویران شده و از آنها در کتب جغرافیائی و تاریخی متأخر مانند معجم‌البلدان یا نزهت القلوب یا تاریخ هرات یااحیاءالملوک و غیره اثری نیست، و از آن جمله در صفحه (۲۰۷) در مرگ طاهربن اللیث برادر یعقوب گوید: «وگور او اکنون به کرمتی است» و با انقلابات سیستان و فترات مخرّبهٔ آن ملک که از عهد ترکمانان به بعد موجب خرابی و انمحاء اکثر قراء و قصبات سیستان گردید، بعید است که گور برادر یعقوب در کرمتی نام محلی از توابع نوقان (نوق؟) در مملکت سیستان به یاد کسی مانده باشد جز آن که تألیف کتاب را چنان که معتقدیم خیلی قدیم بدانیم.

۷ـ دیگر در صفحه ۱۷۴ گوید: «وزان روز تا این روز به بغداد بیش از سیستان دخل و حمل نرسید آخر بر آن جمله اتفاق افتاد که امیرالمؤمنین رشید را خطبه همی کردند و هنوز آن خطبهٔ بنی‌العباس بر جای است اما حال منقطع گشت» از این عبارت به خوبی معلوم است که این قسمت کتاب در زمان استقلال و قدرت امرای سیستان و قبل از ضعف شدید خاندان بنی‌العباس نوشته شده ـ خاصه که لفظ (اما حال منقطع گشت) الحاقی به نظر می‌آید ـ و اگر مطابق اواخر کتاب بعد از واقعهٔ هلاکوخان یا در عهد سلطان محمد خوارزمشاه تألیف شده بود، معلوم نبود که

وقعی به بغداد و فرستادن یا نفرستادن حمل و خطبه کردن یا نکردن آنان گذاشته می‌شد، و خود این جمله می‌رساند که تحریر اصل کتاب لااقل در اوایل عهد سلاجقه صورت گرفته است و همچنین از شرح مالیات و جمع و خرج سیستان و از نتیجه و تعریف آبادی ملک نیمروز و عظمت و استحکام و عمران شهر زرنگ (صفحات ۵۶-۶۴-۷۱-۷۲ و غیره) به درستی قدمت کتاب مدلل می‌شود، و گاهی به خاطر می‌رسد که شاید این کتاب چند بار تألیف شده یکی در عصر یعقوب لیث و عمرولیث و دیگر در عصر خلف بن احمد و غلبهٔ سلطان محمود غزنوی و دیگر در عصر طغرل سلجوقی و دیگر در حدود ۷۲۵ که پایان کتاب است، زیرا به قدری از حمزة بن آذرک شاری خارجی و آل‌صفار و ابوجعفر احمد بن محمد حمایت می‌کند و آنان را می‌ستاید که طبعاً شخص به این خیال می‌افتد که در عصر ابی‌الفضل تاج‌الدین که از این کتاب برمی‌آید که او نسبتی به خانوادهٔ صفاریان نداشته، چگونه مورّخی تا این اندازه از پادشاهان قدیم و متغلّبان دیرین حمایت می‌کرده است؟ و از عبارات هم برمی‌آید که اول این کتاب با اواسط و اواخرش بی‌تفاوت نیست، مثلاً در ضمن شرح حال ابوالفضل تاج‌الدین اول، نام روز و ماه و سال فارسی دیده می‌شود و قبلاً این رسم در این کتاب به نظر نمی‌رسد ــ و نیز درجات بروج و زایجه تعیین می‌شود که در قسمت قبلی [1] نیست، مگر در آغاز غلبهٔ سلطان محمود غزنوی به سیستان که آن هم در حاشیهٔ کتاب درجهٔ طالع را نوشته است نه در متن و معلوم می‌دارد که بعدالحاق شده است (صفحه ۳۳۱) ولی از آن پس در متن کتاب درجات طوالع ذکر می‌شود (صفحه ۳۵۳) و اگر خواننده دقیق شود نکات دقیق دیگری هم در تأیید این معنی به دست خواهد آورد.

۸ـ اما فرق بین آخر کتاب یعنی از مرگ ابوالفضل (صفحه ۳۵۴) به بعد به قدری آشکار است که گویا شرح آن از قبیل توضیح واضحات شمرده شود و روشن‌ترین آن همه قطع شدن مطلب تاریخ است در صفحه (۳۵۳) در آخر داستان ابوالفضل و افتادن ۱۷ سال از تاریخ مذکور، چه این قسمتِ ابتر در حوالی سنه ۴۴۸ است و مرگ ابوالفضل در ۴۶۵، و در آن هنگام او در میان امرای سلجوقی به سختی گیر کرده بود و از دو رویه میانهٔ موسی بیغو و داود چغری که با هم اختلاف داشتند

---

۱. فقط در صفحه ۹۵-۹۶ در ولادت حضرت رسول از کتاب ابوموسی خوارزمی یک بار زایجه نقل شده است.

درمانده و شاید دچار حبس و تبعید و امثال ذلک شده و تاریخ آخر عمرش ناتمام مانده است ــ و از قضا در هیچ تاریخی این قسمت از تاریخ سیستان و رقابت میان امرای سلجوقی و نام ابوالفضل نصربن احمد و ابونصر برادرش و روابط آنان با غزنویان و سلجوقیان دیده نمی‌شود که شخص بداند که از این تاریخ به بعد چه به سر ابوالفضل مذکور آمده است[1] و اتفاقاً احیاءالملوک هم نام وی و جریان‌های تاریخی مذکور در فوق را ندارد، و خود این هم دلیلی است که ملک حسین و مورخین قبل از او این تاریخ را در دست نداشته‌اند و اگر هم آن را دیده‌اند جزواتی از آغاز کتاب بوده است والاّ دلیلی نداشت که قصهٔ ابوالفضل اول را مسکوت بگذارند؟ و بالاخره بعد از مرگ ابوالفضل جملات کتاب هم از حیث لغت و ترکیب و هم از حیث سیاقت تاریخی یکباره عوض می‌شود، و جملات مصدری به جای تفاصیل مرتب پیش می‌آید و این جمله‌ها متوالی و متتابع می‌شود و در ضمن آنها گاهی بیست و دو و گاهی شانزده و گاهی یازده سال از متن تاریخ گم می‌شود (ص ۳۶۲-۳۶۳) و باز در صفحه (۳۷۷) تاریخ به سیاقت طبیعی خود از حیث رویه نه از حیث انشاء عود کرده و کتاب در صفحه (۳۸۲) ختم می‌گردد.

از جمله اختلافات فاحش و آشکار عبارتی، در صفحه ۳۸۰ سطر ۱۳-۱۵ گوید: «ملک معظم نصیرالحق والدین چون این سخن استماع کرد اثر غضب در بشرهٔ او متمکن گشت و آتش غیرت بالاگرفت... الی آخر» که کاملاً شبیه به عبارات همان عصر است و با شیوهٔ قسمت اول کتاب زمین تا آسمان تفاوت دارد؛ و باز در صفحه ۳۶۹-۳۷۰ گوید: «و مراجعت کردن به جانب ولایت خود به خوشدلی تمام» که لفظ مراجعت و خوشدلی و ترکیب جمله هیچ شباهت با قسم اول ندارد؛ همچنین در همان صفحه جملهٔ (امرای کبار) و در صفحه ۴۷۴ (نسل چنگیزخان) و در صفحه ۳۷۹ لغت (نوکر) که لغتی مغولی است، و لفظ (گوشانه) به معنی (گوشه) در همان صفحه، در این کتاب سابقه نداشته و بار اوّل است که نوشته می‌شود؛ و دیگر در صفحه ۳۸۰-۳۷۸-۳۷۷ عبارت عجیب و غریب ذیل: «و ایشان را هزیمت داد و منهزم گردانید!» مکرر شده و چگونه توان گفت که نویسندهٔ موجز نویس قسم اول

---

۱. تا آنجا که حقیر دیده در تواریخ دو ابوالفضل را که اولی نصر بن احمد و دومی نصر ابن خلف بن نصر بن احمد و هر دو ملقب به تاج‌الدین بوده‌اند یکی شمرده و ذکر نخستین را از بین برده‌اند ــ ابوالفضل دوم ممدوح عثمان مختاری و معزی و عبدالواسع جبلی است.

کتاب مرتکب چنین سهو و خطائی شده و بعد از عبارت (هزیمت داد) عبارت (منهزم گردانید!) را با این زشتی و رکاکت تکرار نماید؟ هلم جراً لفظ (محاریت) و لغت (فشردن و پشردن) به جای محصور ساختن و در حصار گرفتن (ص ۳۵۵-۳۶۱) و لغت (در بندان) به جای حصار گرفتن یا حصار داشتن که مصطلح قسمت قبلی است به کلی تازه و با سیاق باقی کتاب متفاوت است؛ و نیز «حربی رفت آنجا در معنی حرب بدر» (صفحه ۳۶۰) که اگر چه عبارت محکم است ولی استعمال (در معنی) به جای یکی از ادات تشبیه در این کتاب به کلی تازه است و پیداست که از قلم نویسندهٔ تازه‌تری تراوش کرده است ــ و جمله‌های دیگر از قبیل (شفقت پدر فرزندی) و (جنگ آغاز کرد) و (درمانده شدند) و (تحت تصرف) و (اتفاق مقام افتاد) و (چون مردم آن قصبه از وصول مبارک او خبر یافتند در حال و ساعت استقبال کرده پیش آمدند) و (مردمان آن ولایت بدو مستظهر و شادان می‌بودند) و (عهد و میثاق) و (او را خلاص کرد و پیش خود طلبید و به انواع تربیت مخصوص گردانید) و (یک سال در آن بیماری حلیف فراش بماند) و (استماع) و (تفویض داشت) و امثال ذلک دلایل فراوانی است بر مدعای ما که ذکر آن همه موجب تفصیل خواهد بود و از همه مهمتر کلمهٔ (در) و (اندر) است که شرحش بیاید.

* * *

اما در این که این کتاب از عربی به فارسی ترجمه شده است یا در اصل به فارسی نوشته شده و از کتب عربی استفاده کرده است. به نظر حقیر تشخیص این معنی چندان آسان نیست، خاصه در نوشتهٔ قدما، زیرا می‌دانیم که نثر فارسی غالباً تقلید از نثر عربی است و قدیم‌ترین کتبی که به فارسی دیده می‌شود و همانها مؤسس و سرمشق نثر نویسی برای آیندگانش شده است از زبان عربی به فارسی ترجمه گردیده، و ازین‌رو توان گفت که شیوهٔ نثر فارسی در یک حدّی همان شیوهٔ نثر عربی است، پس در صورتی که نویسنده یا مترجم آشنا به اصول نویسندگی بوده باشد مشکل است تمیز داد که نوشته‌اش بالاصاله به فارسی تحریر یافته یا از عربی ترجمه شده است. معذلک به دلایلی که ذکر آن همه تفصیلی خواهد داشت به نظر می‌رسد که این کتاب در اصل به فارسی تحریر شده وگاهی هم از کتب عربی مطلبی

ترجمه گردیده است ـ مثلاً مطالبی که از کتاب گرشاسب ابوالمؤید نقل کرده و حدیث کرکوی و حدیث فردوسی، شکی نیست که از فارسی نقل شده ولیکن ترجمهٔ حال حضرت رسول و اسلاف وی و حال خلفای اسلامی جای به جای از عربی نقل گردیده. باز داستان حمزه و صفاریان تا آخر کتاب به پارسی بوده است ـ معذلک در میان همان قسمت‌هائی که در آخر کتاب یا حشو کتاب مسلّم است که به فارسی تحریر شده باز ترکیباتی است در جمله‌بندی که کاملاً شبیه به عربی است، از قبیل این که گاهی افعال را در ابتدای جمله می‌آورد و گاه در وسط جمله و به جای آن که به قاعدهٔ زبان فارسی افعال را در اواخر جمله ذکر کند جمله را به اسم ختم می‌نماید مانند: «احمد بن محمد بن جعفر را المستعین بالله نام بود و هم بدین تاریخ نشست که فرمان یافت پدر» (ص ۲۱۰) و معلوم است که این جمله که شرح حال المستعین بالله است نقل از عربی است، اما آنجا که معلوم است از یادداشت‌های فارسی نقل شده جملات به صیاغ فارسی نوشته می‌شود مانند: «تا هزار مرد به یک‌راه بیامدند و یعقوب مهتران ایشان را خلعت داد و نیکوئی گفت که از شما هرکه سرهنگ است امیر کنم و هرکه یک سوار است سرهنگ کنم و هرچه پیاده است شما را سوار کنم و هرچه پس از آن هنر بینم جاه و قدر افزایم پس آن مردم با او آرام گرفتند» (ص ۲۱۱) و آنجا که گوید: «سوی عمّار خارجی کس فرستاد و بگفت که شما این شغل که همی به سر برديد بدان بود که حمزة بن عبدالله هیچ مردم سکزی را نیازرد... اگر باید که سلامت یابی امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز دست با ما یکی کن که ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم و به ولایت اندر فزائیم آنچه توانیم» (ص ۲۱۰) از این دو سه نمونه از ترکیباتی فارسی مانند (بزرگی یعقوب پیدا گشتن گرفتن) و غیره مدّعای ما روشن می‌شود. و بالاخره با آنچه ذکر شد نمی‌توان حکم کرد که این کتاب از عربی به فارسی به تمامه ترجمه شده و احوط آن است که چنان که اکنون به فارسی است آن را هم از اصل فارسی بدانیم.

***

اختصاصات این کتاب در انشاء و نحو و صرف بسیار است که شرح همهٔ آنها به طول می‌انجامد و به دلایلی ناچاریم کتاب را به حجم زیاد مبتلا نسازیم لذا به

اختصار اشاره می‌کنیم که قواعد انشاء و دستور این کتاب با قدیمی‌ترین کتب فارسی که به نظر رسیده از قبیل نثر بلعمی در ترجمهٔ تاریخی طبری (بین ۳۵۰-۳۶۰) و حدودالعالم (۳۷۲) شباهت نام دارد.

اولاً ـ در سادگی و ایجاز منحصر به فرد است و از استعمال مترادفات که عمده شیوهٔ مترسلان فارسی است بر کنار است، در کوتاهی جمله‌ها به هیچ یک از کتب فارسی شباهت ندارد و در این صنعت شیرین و لطیف منفرد است، و به حدی درنیاوردن کلمات مترادف و مکرر و ایراد جملات کوتاه سعی داشته که هرگاه به قاعدهٔ نقطه‌گذاری امروز جمله‌ها از هم تفکیک نمی‌شد. بنا به عادتی که خوانندگان در این قبیل کتاب‌ها از حیث درازی جمله‌ها دارند، خواندن آن به درستی برای مردمِ ناآشنا دشوار می‌نمود. سجع هیچ ندارد و گوئی با این صنعت که نوعی از شاعریست و ربطی به نثر ندارد آشنا نبوده است.

ثانیاً ـ در استعمال کلمات عربی مقتصد است و بیشتر کلمات فارسی استعمال می‌کند و گاه می‌شود که در یکی دو جمله غیر از اسامی خاص یا تواریخ یک کلمه عربی یافت نمی‌شود و در هر صفحه که باز کنید از این جمله‌های تمام فارسی که بدون تکلف و به سوق طبع نوشته شده مکرر خواهید یافت منجمله در صفحه ۱۷۵ که اتفاقاً باز شد می‌نویسد: «باز حمزه برفت، سوی خراسان شد، چون دانست که اینجا هنوز بر آن گروه برنیاید، و عیسی بن علی بر اثر وی با سپاه برفت روز پنجشنبه... و اندرین میان عیسی اینجا دوازده روز بود، و حمزه به نشابور شد و عیسی بر اثر او، و بدر نیشابور فراهم رسیدند و حربی صعب کردند و حمزه بازگشت، به سیستان آمد، و عیسی به نشابور نزدیک پدر ببود.»

ثالثاً ـ اگر لغات عربی استعمال کرده همان‌هائی بوده است که گویا در کلمات مردم عصر داخل بوده و اتفاقاً غالب آن لغات را بلعمی هم استعمال کرده است، از قبیل استعمال (حرب) عموماً به جای جنگ و (صعب) عوض سخت و (عظیم) و (هول) و (قوّت) و (هزیمت) به جای بزرگ و بیم یا بیمناک و نیرو و گریز ـ یا استعمال کلمات دولتی عربی مانند: عامل، خراج، سلطان (به معنی دولت)، وفد، جبابت، قضاوت، مستحَث، خطبه، جایی، ناحیت، ولایت، دخل، شحنه، امیر شرط، امیر حرس، قصّه، مصادره، جریده، مظالم، و بسی نظایر و امثال این لغت‌ها که به وسیلهٔ حکمرانان عرب در ضمن اداره کردن مملکت به جای مانده و نیزگاهی

دیده شده که همان تشکیلات کلمات فارسی را از تشکیلات قدیم ایران اخذ کرده و در ضمن تشکیلات خود بکار بسته و در این کتب داخل شده است، مانند جهبذ و بندار و دفتر و دیوان و جامگی و برید و راهدان و رهدار و بدرقه و امثال اینها و بدیهی است که در عصر این کتاب رسمیّت بالغات عربی بوده و به همان سبب در تمام کتب فارسی قدیم این قبیل لغات عربی در عبارات زیاد دیده می‌شود ــ ولی چه در سایر کتب قدیم و چه در این کتاب از لغاط متداول رسمی عربی که بگذریم دیگر همهٔ کلمات یا بیشتر آنها به فارسی است.

رابعاً ـ از حیث لغات غریب فارسی هم از روش این کتاب پیداست که حتی‌الامکان سعی داشته است از آن لغات احتراز جوید، چه بسیاری لغات فارسی است که در شعر می‌بینیم ولی در این کتاب نمی‌بینیم، و از این‌رو می‌توان پنداشت که نویسندگان کتب تاریخی در قدیم‌الایام ساعی بوده‌اند که چنان بنویسند که همهٔ مردم توانند خواند و دانست، و از درج لغات مشکل و وحشی خودداری داشته‌اند، لذا هرگاه از این جنس لغت در این کتب به نظر رسد باید گفت که آن لغت در زمان خود یکی از لغات متبادر به ذهن و معمولی عصر بوده است، و اتفاقاً چنین لغاتی در این کتاب زیاد نیست و بالنسبه به ترکیب کلمات و قواعد صرف و نحو و اصطلاحات قدیمی که در آن دیده می‌شود لغت وحشی و کهنه در آن کمتر است.

* * *

اما در چگونگی لغات و قواعد نحو و صرف:

در این کتاب این گونه اختصاصات بسیار است چنان که تمام کتب فارسی قدیمی نیز اختصاصاتی دارند و اگر بخواهیم همهٔ آن اختصاصات و استعمالات را ضبط کنیم خود تألیفی دیگر خواهد بود، از این رو منباب نمونه به ذکر چند فقره از آنها اکتفا می‌نمائیم.

آنک: به معنی آن گاه و آنجای که قرینهٔ اینک است و در اشعار قدیم دیده می‌شود، مثال: «آنک نام اسرائیل بر یعقوب نهادند» ص ۸۴.
آویختن بردن: به معنی مقابلت و مقاتلت و به خصم درآویختن، و این هم اصطلاحی شعریست، مثال: «و مردمان قوقه چند بار با وی آویختن بردند و بسیار اسب... و کالای از آن وی ببردند.» ص ۳۵۰.
اشکرا: به جای (آشکارا) مثال: «اینجا بیرون آمد و اشکرا شد» ص ۱۷۳.
اگر: به معنی (یا) و این معنی هم در شعر فردوسی و انوری و در ترجمهٔ بلعمی زیاد دیده می‌شود.
انگیزش: به معنی تحریک و ترغیب ص ۲۹۱.
او کند: به جای افکند، مثال: «و خطبهٔ آل عمرو به او کندند و مفرد خطبه کردند به نام محمود» ص ۳۲۹.
ایما: به جای (ما) به موازنهٔ (ایشان) مثال: «تا نه ایما ماند و نه ایشان» ص ۲۷۶.
اینت: به معنی (این است) مطلقاً در مورد خطاب یا غیاب، مفرد یا جمع، که از مختصات شعریست مثال: «یعقوب گفت به فرزندان اینت بزرگ شرف مصطفی که نبود مگر اندر عربیات طاهرات» ص ۸۵.
بخشش: به معنی بخش و تقسیم، مثال: «ساعات روز را بخشش کرده بود» ص ۳۰۱.
بخشیدن: به معنی قسمت و بخش کردن مثال: «سی روز مایگان بخشیده بود، هر روز کاری را» ص ۲۶۱.
بدست کردن: به معنی بدست آوردن مکرر و از آن جمله: ص ۱۸۸.
بدست او کردند: یعنی بر دست او دادند مثال: «تا به صلح فرو آمدند و قلعه بر دست امیر بهاءالدوله کردند» ص ۳۶۰.

بر: به معنی (با) بسیار در این کتاب آمده و این معنی را حقیر جای دیگر ندیده‌ام منجمله مثال: «و اندر یک روز حجّاج علامت خویش بر هفتاد مرد کرد» ص ۶۲ «و یا تاجر بر شنکلیان یکی بود» ص ۳۴۰.
برابر: به معنی متفق و بالاتفاق مثال: «و یاران حسین علی همه برابر دست به تیر انداختن بردند» ص ۲۸۱.
بشردن: به معنی فشردن و محصور ساختن مثال: «آمدن امیر طاهر و امیر بوالعباس را در حصار بشردن» ص ۳۵۵.
بلاغت: به معنی بلوغ مثال: «چه شیث به حد بلاغت رسید» ص ۷۹.
بیرون گذاشتن: به معنی آزاد ساختن در مقابل بازداشتن و حبس کردن... ص ۳۵۱.
بیش: به معنی دیگر و پس و از این پس و بیش از این و هرگز مثال معنی اخیر: «باز روزی رفت که تابوت بگشاید گشاده نگشت و از هوا آواز آمد که بیش این تابوت بدست تو نگشاید» ص ۸۲.
بیران: به معنی ویران.
پرن: به معنی مرز و پل که سدهای خاکی و دستی باشد ص ۷۳.
پول: به جای پل که در لغت پهلوی پهل است، و اسدی گفته «چو پولی است زی آن جهان این جهان...».
پوست: به معنی نیام شمشیر. مثال: «شمشیر بپوست کردم» ص ۹۸.
پیش: به جای مسدود و بسته ص ۲۷۳.
پیش: به جای (از پیش) ص ۳۲۸.
تجن: به معنی نهری که از رود بزرگ جدا کنند، ص ۳۷۳.
تهل: به معنی تل، ص ۹۲.
تیزگونه: سوداوی و عصبی و تندخوی. مثال: «او را برادرزادهٔ بود برنا و تیزگونه» ص

۲۸۶.
جل: به معنی لفافه و پوشش طفل، ص ۹۷.
جوب: مکرر به جای جوی.
چشم بینش: به معنی سرشناس و معروف مثال: «و خادمان دیوان... و هر چشم بینشی را هرچند که بودندی به هر شهر که بودندی» ص ۷۲.
چشم دیدی: به معنی ریاکاری، مثال: «نادان مردمان اویست که پرستش یزدان چشم دیدی را کند» ص ۱۳۲.
چشم‌زدگی: به معنی چشم زخم که عربی آن عین الکمالست، مثال: «تا روزگار برآمد و چشم‌زدگی رسید» ۳۲۶.
چند: به معنی اندازه و حجم، مثال: «و عمرو معتضد را اشتری دو کوهان فرستاده بود چند ماده پیلی بزرگ» ص ۲۵۷.
چند: به معنی چندان که یا همین که، مثال «چند عهد بدو رسید شهر را ضبط کرد» ص ۱۹۵.
چه: به جای چون و چو مکرر بر مکرر، مثال: «چه شیث به حدّ بلاغت رسید... چه انوش بزرگ شد» ص ۸۰.
حدّثنا و اخبرنا: مضاف به عدد به معنی آنچه عرب (معنعن) گوید، مثال: «و بدو روایت حدّثنا و اخبرنا... گوید تا بکعب‌الاحبار» ص ۳۸.
خانه خیز: به معنی خانه کوچ، مثال: «فرو آوردن رعایا و خانه‌خیز بردن ایشان را به قهستان» ص ۳۷۴.
خجاره: به معنی اندک، مثال: «بفروخت به پانزده هزار دینار که بستدند در مدتی خجاره» ص ۳۶۰.
خداونده: در مورد مؤنث، مثال: «و هدیها فرستادندی خداوندهٔ آن را» ص ۸۹.
دربندان: به معنی حصارداری، ص ۳۶۵.
در پیش کردن: به معنی در چفت کردن، ص ۲۷۳.
در سخت کردن: به معنی در چفت کردن و مسدود ساختن، ص ۳۵۲.
دست کردن و پیش کردن: به معنی واداشتن کسی به کاری ص ۱۰۸.
دست میان: به معنی غلاف و کمر شمشیر (ظاهراً) ص ۲۲۵.
دیگر: به معنی ثانی و مانند، مثال: «مرا دختریست که امروز تا شرق و غرب او را دیگر نیست» ص ۸۸.
دیوال: به جای دیوار، ص ۳۵۶.
راستای: به‌معنی در حق و درباره، (ص ۳۱۴) و این لفظ در بیهقی دیده شده است.
راست گشتن و راست کردن: به‌معانی عدیده منجمله اول به معنی التیام جستن و دوم به معنی ترمیم کردن، (ص ۱۰۱-۳۳۳).
روز برآمد: به جای طلوع آفتاب، ص ۳۵۹.
روز مایگان: به معنی تقویم و شمار روز و ماه، ص ۲۶۱.
زبرسون: به معنی (زبرسوی) یعنی طرف بالا، ص ۵۹.
زفرین: به معنی زولفین در، ص ۲۶۳.
زورین: به معنی (زبرین) ص ۳۵۶.
ساخته‌وساختن‌وساخت: به معانی عدیده و گوناگون که از اختصاصات این لغت است و از آن جمله ساخته به معنی ملایم و حلیم و آرام و ساخته‌تر به معنی موافقتر، مثال: «مردی ساخته بود بی تعصب و بر خوارج (بر به معنی با) ساخته بود و طریق سلامت گرفته» ص ۲۰۰.
سر یکی کردن: به معنی متحد شدن. مکرر.
سیوک سایه: به معنی پناه و امن. (ص ۳۲۴).
شهر راندن‌ومملکت راندن: به معنی ملکداری و کشور مداری و کامروائی، ص ۸۳.
شهر ایران، و ایرانشهر: به معنی مملکت ایران، و این اصطلاح در بلعمی و شاهنامه مستعمل است.
علت آوردن: عذر خواستن و تعلل ورزیدن، (ص ۲۷۵).
فتنه گشتن: به جای عاشق شدن، (ص ۹۳).
فراسر: یعنی بالای سر، مثال: «فراسر پدر

بنشست گریان» ص ۸۵.
فرو شدن: به معنی فرود آمدن. مثال: «و امیر بهاءالدوله و امیر ابوالفضل بدو فرو شدند» ص ۳۶۱.
فرو شدن: به معنی نابود شدن، مثال: «این دربندان هشت‌ماه بماند و قریب پانصد مرد فرو شد» ص ۳۸۲.
فرو کرده: به معنی خاموش، مثال: «چون اندر شدی چراغ‌ها دیدی فرو کرده» ص ۸۴.
فرو نهادن: پیمان بستن، مکرر (ص ۳۱۹).
فریشته: به جای فرشته مکرر.
فشته: به جای پشته، ص ۳۷۱.
کارک: مصغر کار، مثال: «تا کارک خویش ساخته کنم» ص ۱۰۳.
کانا: به معنی نادان ضد دانا، مثال: «خویشتن کانا ساخته بود، چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدی» ص ۲۶۳.
کنذآن: به جای کندا آن یا کندایان، به معنی کاهنان یا عقلا، ص ۸۷.
کمتری: به جای کمترین و بیشتری به جای بیشترین مکرر.
کوش: در حال اضافه به معنی سعی، مثال: «و بیخردان شب و روز کوش خورش و شکم خویش گرفته بودندی» ص ۲۷۰.
کوشه: به جای (کوشک) مکرر، (ص ۳۱۰-۳۱۹-۳۵۶).
گُرْم: به معنی یال و برز یا به معنی گردن و سینه، مثال: «و بگرم رستم دستان برآمد و عالم همه از او رنگ گرفت» ص ۳۲۵.
گوشانه: به معنی گوشه و کنار، مثال: «اگر مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه راضی شوم» ص ۳۸۰.
گونه: در ترکیبات مختلف، چون صلح‌گونه، سست گونه، آشفته‌گونه، شوریده‌گونه و غیره مکرر.
مرگی: مرادف با قحطی به معنی مرگ و میر و بلای آسمانی (ص ۱۹۶) و این لغت در پهلوی مستعمل بوده و اسدی طوسی هم دارد: «بمرگی رسیدند از زندگی»

موجود آمدن و آوردن: به معنی بوجود آمدن و آوردن، مثال: «و عبدالله از او موجود آمد» ص ۹۳ «و آن سال که رسول‌الله موجود آمد» ص ۹۴ «و روح اندر و موجود آورد» ص ۷۸.
نابیوسان: یعنی من غیر انتظار و بی سابقه مثال: «چون نزدیکان شهر برسید نابیوسان با نصر جوینی را بکشت» ص ۲۸۸.
نزدیکان: به معنی نزدیکی‌ها مکرر. مثال: «چون ابرهه بیامد تا نزدیکان حرم» ص ۹۰ و ص ۲۸۸ و غیره.
نژاده: به معنی نسل و نژاد. مثال: «مهلّب پیش آمد بر اسبی ابلق از نژادهٔ پدر خویش برنشسته» ص ۱۱۸.
نگاهداشتن: به معنی دیدبانی و رعایت و مواظبت و احتیاط. از آن جمله مثال: «نگاهدارید تا هیچ کس را نکشید و خون از سر نبارد» ص ۳۴۸.
نگرش و بی نگرش: به معنی ملاحظه و رعایت و دقت، مکرر. صفحات (۲۱۴-۲۵۹) و غیره.
وسعت: به معنی امروزی مکنت و تموّل.
یاد او گیریم: یعنی به یاد او شراب خوریم، مثال: «باری یاد او گیریم، و همه مهتران خراسان حاضر بودند یاد وی گرفت و بخورد» ص ۳۰۲.
یارگی: به معنی یارائی مکرر بر مکرر منجمله ص ۱۸۳.
یانه: به جای اگر نه و الاّ، مثال: «اگر خود بازگردد یا نه هلاک شود» ص ۵۸ و «گفتی که ایزد تعالی ناصر دین محمد است یا نه ما را چه یارگی بودی که این کردی» ص ۱۸۳ و افعالی به معانی مختلف چون:
افتاد: به معنی عمل آمد، مثال: تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد (ص ۳۲۷) و غیره.

***

یکی دیگر از اختصاصات لغوی این کتاب تمام آوردن بعضی افعال و اسامی است مانند: اشتر، به جای شتر. اسپرد، به جای سپرد. استاند، بـه جـای ستاند. اشنید، به جای شنید. اشکم، به جای شکم. و امیر آب و اوی و بیای و بگوی و غیره؛ و گاهی هم اختصارهائی دارد، در افعال مانند: بیستانید، به جای بایستادانید؛ و در حروف مانند تخفیف (از) به (ز) چون زانچه، زانجا، زینجا، زو، زیـن، زبس، زپس و غیره، و گاهی در اسامی و کنی مانند: ملیکه، جبریل، اسحق، اسمعیل، بوالقسم، بوالحرث، بسحق، و نیز غالباً (ابو) را که علامت کنیه است (بو) یا (با) یا (بل) ضبط می‌کند و گاهی اعراب آن را هم رعایت نمی‌نماید.

دیگر، استعمال کلمه (تا) مکرر و به معانی عدیده مانند (تا این بـود) یـعنی (پس چون این کار واقع شد) و (جهد کن تا کسی بیاید و ترا بستاند تا مرا عذر نباشد و تا زیان ندارد) ص ۲۵۶ و (می‌دیدم تا شکم او پاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد) ص ۱۰۱.

دیگر تکرار کلمهٔ (باز) گاهی به جای فاء ابتدائی عربی که بعضی پارسی‌نویسان در ترجمه (پس) به جای آن می‌نوشتند، و گاهی عوض واو عطف عربی که بر سر جملهٔ عطف شده درمی‌آید، و وقتی به معنی (به) بر سر اسماء مانند (باز خراسان شد ـ او را باز هراة فرستادند ـ باز جای و خرد آمدند ـ باز ایشان رسید) که معنای آن به خراسان و به هراة و به جای و خرد و به ایشان است، و چنین می‌دانم که این حرف (باز) در مواردی به این معنی رواست. استعمال شود که در رسیدن فاعل به مقصد نوعی از اعاده و بازگشت مضمر باشد و معنای آن در حقیقت چنین باشد که: (باز به خراسان شد ـ و باز دوباره او را به هراة فرستادند ـ و باز به جای نخست و خرد خود باز آمدند ـ و باز به ایشان رسید) و غیره، و احیاناً در این کتاب هم این مراعات شده، و می‌توان گفت که از مد نظر ایجاز (با) را حذف کرده و به حرف (باز) اکتفا نموده است.

و از اصطلاحات قدیم یک اصطلاح را که در بلعمی و بیهقی و غیره دیده می‌شود ندارد و آن باء تأکید است که بر سر فعل نفی و نهی و جحد درآورده و آن را مؤکد می‌ساخته‌اند مانند: بنکنم ـ بندیدم ـ بمکن ـ بنرفت ـ و در این کتاب این اصطلاح که تا قرن هفتم هم در کتب باقیست دیده نمی‌شود. ولی این باء در سایر موارد این کتاب مکرر استعمال شده است.

دیگر کلمهٔ (فرا) را زیاد ترکیب ساخته است مانند: فراسر، به معنی بالاسر ـ فرا

روی، به معنی بروی ـ فراوی، به معنی به سوی وی ـ فرامـلیکه گـفت، یـعنی بـه ملائکه گفت ـ فراهم رسیدند، یعنی به هم برخوردند ـ فرامن ده یعنی به من ده ـ فرا ماده و فرا اوده ـ فرا رفت ـ فرا رسید ـ فراجای شد ـ فرا آمد ـ فرادید ـ فرانشست ـ فرادید آورد ـ فرا دید آمد ـ فرا گفت ـ فراگرفت و غیره.

دیگر نوشتن و مشقات آن راکه مراد نویسندگی است، همه‌جا (نبشتن) یا باء آورده مگر در فعل امر که (نویسی) با واو ضبط نموده و به معنی (پیچیده) را هم بو او آورده است.

دیگر (نیز) راگاهی به معنای (دیگر) آورده است: «غلام گفت دینار نیز اندر خزینه نماند» ص ۱۶۴ و «ندانم تا نیز چه کرد» ص ۱۰۱ و (پیش) راگاه به جای از پیش آورده: «امیر خلف دانست که محنت رسیدست که پیش فرزند همی باید گریخت» ص ۳۲۸.

دیگر کلمهٔ (اندر) بسیار در عبارات بکار می‌رود و در این شـیوه بـه تـرجـمهٔ بلعمی بی‌شباهت نیست، مانند: «و از همه خویشتن را اندر حل کرد» یعنی بـحل کرد، و چون: (حمله اندر آورد) و (اندر دید) و غیره لیکن در ترجمه بلعمی ایـن اندازه مورد استعمال ندارد. وگاه از استعمال این کلمه دقت نویسنده در حسن ادای معنی به ظهور می‌رسد چنان که در این مثال: «امیر حسین بیامد به لب هیرمند و آب سیل آمده بود، سپاه اندر آب بگذاشت» (ص ۳۱۷) که ظاهراً بایستی گفته باشد: سپاه از آب یا بر آب بگذاشت، ولی نظر به آن که گوید سیل آمده بود مثل آن است که در گذرانیدن سپاه نوعی اغراق آورده که گذارده کردن سپاه را از اندرون سیلاب که صحرائی را فرو گرفته است مجسم سازد، و لطف این مـعنی بـر اربـاب دقت پوشیده نیست، سوای این دقایق می‌توان گفت درآوردن این کـلمه و تکـرارش تـا حدی افراط کرده است. مثال: «اندر افکندند به سرای قصر اندر» ص ۲۶۵ و «و خبر اندر رسید» ص ۲۸۳ و اندر دید، و اندر شهر اندر، و به خواب اندر دید، و بدان اندر، و بدین اندر و غیره. و از عجایب آن که در این کتاب تا صفحه ۳۵۵ که قسمت اول تألیف است لفظ (در) به هیچ وجه به نظر حقیر نرسیده است، ولی از صفحه ۳۵۶ به بعد که گفتیم کسی دیگر تألیف کرده است، کلمه (در) گاه گاه دیده می‌شود مانند: «و امیر بوالعباس را در حصار درق بشردن» و «نشستن امیر بوالعباس در شـارستان و امیری گرفتن» ۳۵۷ و امثال اینها و تا آخر کتاب در هـر سـطری کـلمه (در) دیـده می‌شود، لکن در قسمت اولی چنان که اشاره شد کلمه (در) به نظر حقیر نرسیده و

همه‌جا (اندر) آمده است.

دیگر کلمهٔ (را) که از علائم مفعول مطلق و مفعول‌له و احیاناً به معنی (برای) و معانی دیگر هم استعمال می‌شده است، نیز زیاد استعمال می‌کند. منجمله گاهی در مورد یک مفعول دوبار در یک جمله استعمال شده چون: «و روشنک را دختر او را بزنی کرد[1]» ص ۵۶ و باز: «تابوت ابن عمّ خویش را یعقوب را ده[2]» ص ۸۴ که گویا برای عدم التباس و تأکید این علامت تکرار شده است. و گاه بدون ضرورت این علامت را بکار برده مانند: «یعقوب گفت به فرزندان اسحق دادی؟ گفت نه بالأعرابیةالجر همیه غاضره را» ص ۸۵ و «الاّ هیچ چیز دیگر گذاشته نبود به عمد را» ص ۳۲۰. و گاه به معنی (برای) آمده همچون: «غرض بزرگی مصطفی را بود و دین اسلام را» ص ۱۰۴. و احیاناً یک مفعول را به عنوان صفت و موصوف چنان که اشاره شد و یا به عنوان نعت و منعوت یا توضیح و تکمیل معنی بدو قسمت نموده و دوبار علامت مفعول را استعمال کرده چون: «پسر خویش را با سپاهی بسیار مفضل را به سیستان فرستاد» ص ۱۴۱ و این جمله تقلید عربیست، و از قضا مفعول‌هائی که به فارسی با کلمهٔ (مر) همراه است و بعضی نویسندگان خراسان مانند ناصر خسرو در زادالمسافر آن را زیاد به کار بسته‌اند. در این کتاب بسیار کم است.

دیگر کلمهٔ (الاّ) را گاهی مکرر استعمال کرده است چون: «هیچ کس نتوانست آن را ستدن الاّ تا بدادند» ص ۵۷ و «امیر خلف اندر حصار هیچ علفه نگذاشته بود الاّ حصاری بود خالی از همه چیزی الاّ فرشی دست فروکرده بودند اندر صفهٔ قلعهٔ ارگ، الا هیچ چیز دیگر گذاشته نبود به عمد را» ص ۳۲۰.

دیگر (بر او) و (بر آن) به معنی در آنجا و در آن و (به) در مورد (با) مثال هر دو: «برخواست و به کابل شد و بروگاه‌گاه به زنبیل جنگ کردی» ص ۱۳۹.

۲ـ ضمایر و جمع‌ها

در ضمایر و جمع‌ها هم اختصاصاتی در این کتاب هست که تا حدّی تازگی دارد.

---

۱. در متن کتاب را. اولی را کاتب نسخه‌ای که برای چاپ می‌نوشته حذف کرده و چون در دو سه جزو آغاز کتاب از مراجعه به اصل نسخه غفلت شده و به مراجعهٔ مسوده اکتفا رفت دو سه غلط از این قبیل روی داد که در غلط‌گیری آخر کتاب اشاره شده است.

۲. اینجا هم مانند فقرهٔ اول حرف (را) در متن حذف شده است.

منجمله گاهی ضمیر جمع را مفرد آورده است مثال: «همه پیلان ابرهه را سجده کردی و آن یک پیل نکردی» ص ۹۱ ـ و نیز «نامه کرد که مردی کاری فرست با سپاهی که خوارج اینجا بسیار گشت» ص ۱۳۸. و «چیزهائی کرد که مردمان بخندیدی» ص ۲۶۳.

وگاه ضمیر نکره را معرفه آورده چون: «نادان مردمان اویست که دوستی بر وی افتعال کند» ص ۱۳۲.

وگاه در مورد غیر ذوی‌العقول ضمیر ذوی‌العقول آورده مانند: «و بدان کوشک شد که او را همی بنا کردند و بر بام او شد و شراب خورد» ص ۱۶۴.

وگاه به جای ضمیر متکلم وحده در افعال انشائی یا مطیعی ضمیر مفرد مغایب آورده است و این مکرر است چون: «و سلطان محمود سبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت از امیر طاهر بوعلی برگرفتی وگفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی» (ص ۳۱۶) دیگر: «و همه روز ماکان متأسف بود که [کاشکی] من طاهر را بدیدی تا خدمتی کردمی» ۳۱۴.

وگاه به جای ضمیر متکلم مع‌الغیر ضمیر مفرد مغایب آورده چون: «گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر باجعفر را بدیدی» ص ۳۰۲ و این نوع ضمایر در این کتاب مکرر آمده است.

وگاه در جملهٔ از ضمیر غایب یک مرتبه به ضمیر متکلم وحده یا مع‌الغیر یا بالعکس التفات می‌نماید چون: «حسین دانست و مردمان شارستان که با وی طاقت نداریم صلح پیش گرفت» ص ۳۲۰ و: «عمرو از هری مال و مردمان می‌فرستاد و خجستانی را هیچ خبر نبود چون دانست خجستانی که شهر نتوانم گشاد کسهاء خویش را به ویرانی نواحی فرمان داد» ص ۲۳۷ و این طریقه جز در متون پهلوی و ترجمهٔ بلعمی جای دیگر به نظر حقیر نرسیده است، منجمله در کارنامه اردشیر بابکان گوید: «اردوان دانست که کنیزک من با اردشیر گریخت و رفت[1]».

وگاه جمع‌های عربی را جمع فارسی نیز می‌بندد، چون: عجایب‌ها وکتب‌ها و ملوکان و غیره ـ وگاه اسامی ذوی‌العقول را با (ها) که علامت جمع غیر ذیروح است، جمع‌بندی می‌کند، چون: (کسها) وگاه کلمات عربی را به فارسی جمع

---

۱. کارنامه طبع طهران «ص ۱۹» فقره ۳.

می‌بندد چون: ملکان ـ حرّتان ـ جدّان ـ حرمیان ـ حرّان ـ رسولان ـ نقیبان و امثال این ـ و گاه اسامی معنی فارسی را با الف و نون جمع بسته چون: نزدیکان ـ سوگندان. و گاه ضمیر جمع مخاطب (اید) را منفصل آورده چون: «بد گروهی اید» توضیح آنکه ضمایر اخباری مزبور در اصل پهلوی هم منفصل است و به صورت (هوهم ـ هوهی ـ هوهت ـ هوهیم ـ هوهید ـ هوهند) به افعال متصل می‌شده که امروز تنها از آنها: م ـ ی ـ د ـ یم ـ ید ـ ند باقیمانده است.

و در موقع جمع بستن اسامی که آخر آنها الف باشد اگر آن الف متصل به یاء اصلی بوده باشد در جمع (یا) را می‌آورد چون (خدایان) و هرگاه لغتی ختم به الف شود و در اصل لغت یائی نباشد آن را بدون یاء جمع می‌بندد چون (بنّاآن) و (ناسزاآن) ص ۲۷۰.

و غالباً (مردم) را مفرد گرفته و ضمیر آن را مفرد آورده است چون: «و آن مردم هزیمت کرد» و «مردم بسیار بر او جمع شد» و گاهی هم مفرد را در مورد احترام ضمیر جمع می‌دهد، چون: «و عبدالله به سواد سیستان اندر همی گشتند» ص ۱۵۴.

و نوعی حرف اشاره در این کتاب هست که از مغول به بعد بندرت در نثر و نظم دیده می‌شود و آن چنان است که وقتی می‌خواهند وصف چیزی یا کسی یا جماعتی را به طریق تخفیف و توهین یا تلطیف و تصغیر ایراد نمایند. آن جملهٔ وصفی را با کلمهٔ (از این) ابتدا کرده و بعد یائی نکره نیز بر آن می‌افزایند، مثال: «زهیر بن محمد عتیبه را سالار کرد و به بست فرستاد، ازین گروهی متمرّدان را عتیبه نزدیک خویش راه داد و قصد کرد که نافرمان گردد» ص ۱۶۰ و چنان که شاعر گوید:

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی　　ملایک صورتی طاوس زیبی

۳ـ اسماء اعداد:

در اعداد هم رسم خاصی دارد که آن هم قدیمی است چنان که پس از ذکر عدد نخستین عدد دوم و سوم را به لفظ (دو دیگر) و (سدیگر) آورده و گاه در مورد مضاف‌الیه بودن عدد هم این قاعده را رعایت کرده است، چنان که گوید (روز دو دیگر) و (سال سدیگر) یعنی روز دوم و سال سوم، که فصیح آن دو دیگر روز و سدیگر سالست. ولی در پهلوی طریقهٔ اول معمول بوده. و اعداد کتبی را هم بدین املا نویسد: دویم ـ سیوم ـ یانزدهم ـ پانزدهم ـ هژدهم، و غالباً به جای یاء نکره

نمایندهٔ عدد یک کلمهٔ (یکی) می‌آورد همچون: «یکی مرد دید به بالای یکی خرمابن» ص ۹۹.

۴ـ افعال:

در افعال هم اختصاص‌هائی دارد، که از آن جمله است استعمال افعال بوجوه مختلف از قبیل استعمال فعل (بودن) به چند وجه:

۱) ماضی معمولی (بود)، چنان که گوید: چنان و چنین بود.

۲) ماضی مستمر (ببود)، چنان که گوید: و اینجا روزگاری ببود ص ۱۸۴ و «به سیستان اندر آمد و دیرگاه ببود» ص ۱۷۱.

۳) ماضی بعید (بوده بود)، چنان که گوید: «و تمیم را صحبت بوده بود با منصور که اندر راه حج عدیل او بوده بود» ص ۱۶۵.

۴) ماضی مستمر بعید (ببوده بود)، چنان که گوید: «آنجا ببوده بود» و گاهی هم این فعل را منباب تأکید استعمال کرده چنان که گوید: «دست خویش بر بر من فرود آورد و همهٔ آن بازکرده راست گشت که هیچ اثر نماند و مرا خود از آن هیچ درد نبوده بود» ص ۱۰۱. چون میان شکافتن پهلوی حضرت رسول در روی بلندی و باز گفتن شرح آن، بیش از چند دقیقه فاصله نداشته لهذا نمی‌توان گفت این استعمال مختص ماضی بعید و مستمر است و در اینجا معنی تأکیدی از آن مستفاد می‌شود. ولی غالب استعمال فعل اخیر در طبری و در سایر کتب قدیم و در لهجهٔ امروز مردم جنوب ایران در مورد ماضی بعید است ولی در ادبیات فارسی از مغول به بعد تبدیل به فعل (بوده) شده است.

دیگر استعمال فعل (شدن) به چند معنی و چند وجه:

۱) به معانی مختلفه از قبیل مردن ـ رفتن ـ درآمدن ـ چنان که گوید «چون شغل به دست وی شد» یعنی درآمد و به معنی حاصل آمدن: «او را شوکت و قوت شد» یعنی حاصل آمد. و ترکیب این فعل با (بر) چون: «و دل بخردان ازو بر شد» یعنی کنده شد.

و از همه تازه‌تر (شد) ماضی است که منباب تأکید در زمان حال استعمال می‌کند، مثال: «و او محمدست و امت او که مرا ایزد تعالی به سبب اولعین و رانده کرد و اکنونست که حال بر من تنگ شد ندانم که چکنم و کجا شوم» ص ۹۴.

و نیز: «زیاد بن ابیه به کوفه بود عبدالرحمن رفت که نزدیک زیاد شد، بدر کوفه رسید فرمان یافت» ص ۱۱۹ هرچند شاهد دوم ممکن است غلط کاتب باشد لیکن مثال اوّل صحیح است و نظیر آن را در شعر فردوسی که فرماید:

چنین گفت رستم برهام شیر — که ترسم که رخشم شد از کار سیر[1]

و شعر خواجه حافظ که فرموده:

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند درکارش[2]

می توان یافت و شکی نیست که این فعل نوعی ماضی مؤکد یست که درزمان حال منباب تحقیق کامل فعل استعمال می‌شده است.

دیگر افعالی تمام مانند اسپرد و اشنید و غیره که در قسمت لغات و اصطلاحات اشاره شد و دیگر افعالی مانند: نیوشید و ایستانید و بیستانید به معنی بایستادانید متعدی، و آرستن و نیارستن و افعال مجهول مانند: کرده شد و گرفته شد و بوده شد، و امر غایب مانند: باید که باشد، مثال: «آنجا ناچار علماء بسیار باید که باشد و عامهٔ سیستان علم دوست باید که باشد» ص ۵۸.

دیگر: فعل (دیدن) به معنی رأی داشتن و مصلحت اندیشیدن، که در یکی دو مورد به صیغهٔ حال مفرد مغایب (بیند) استعمال شده است، مثال آن: «اگر امیر بیند یکپاره فرامن دهد تا بینم» و این فعل از فعل (سهستن) پهلوی که به معنی (دیدن) قلبی و صلاح بینی است، باقی مانده و هم امروز در بعضی موارد استعمال می‌شود چنان که گوئیم: شما در این امر چه می‌بینید.

دیگر: فعل (ایستاد) است که بعد از مصادری مانند رسیدن و زیادت و غیره درآورده و معنی استمراری به فعل بخشیده است، مثال: «بومسلم به نهروان شد سپاه‌ها رسیدن استاد به استقبال وی» ص ۱۵۸ و «گوسپند و اشتر و آن خر و آنچه داشتم اندر زیادت ایستاد از نتاج و از شیر و از فربهی» ص ۱۰۰، و در پهلوی هم به همین طریق فعل (ایستادن) هست لیکن بعد از افعال ماضی درآید، چون: «انـدر کارنامک اردشیر پاپکان ایدون نپشست استاد» و غالباً افعال ماضی با این معین فعل ختم می‌شود، و هر چند ظاهراً به یکدیگر شبیه‌اند مگر تواند بود که (استاد) پهلوی اصل و ریشهٔ (است) علامت خبری باشد، چه در پهلوی فعل ناقص (هست) هست

---

۱. شاهنامه، چاپ آقا، جلد دوم، ص ۲۸.
۲. حافظ، چاپ بمبئی، (حکیم)، ص ۲۱۶.

اما علامت خبری (است) نیست، ولی این (ایستاد) که در این کتاب است محض تحقق معنی استمرار فعل باشد.

دیگر: بازداشتن، به معنی واگذاشتن، مثال: «و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحّاک داشت به گرشاسب بازداشته بود» ص ۵۲ و باز آوردن، به معنی جستن و گرفتن مانند: «منوچهر را به نریمان سپرد تا برفت و خون پدرش ایرج باز آورد» ص ۵۲.

دیگر ماضی‌هائی استمراری که با ترکیب یک مصدر و یک فعل ماضی ساخته شده، مثل: بستدن گرفت ـ مال پیوستن گرفت، مثال: «عبدالله بن احمد مالها بستدن گرفت» ص ۲۹۷. و نیز: «پس چون بزرگی یعقوب پیدا گشتن گرفت، ازهر را بر خوارج دوستی بوده بود» ۲۱۰. دیگر: بگذاشتن، به معنی رها کردن، چون: «و احمد بن حنبل را بگذاشت» ص ۲۰۱.

دیگر افعال انشائی و شرطی یا مطیعی که از مختصات انشاء قدیم فارسی است و رفته رفته از میان رفته و جز در شعر و برخی کتب قدیم از آن اثری نیست ـ مانند: «امیر خراسان یک روز شراب همی خورد، گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر با جعفر را بدیدی» و «اگر نه آنست که امیر باجعفر قانع است یا نه آن دل و تدبیر که وی دارد همه جهان گرفتستی» ص ۳۰۳ و «سلطان این حکایت از امیر طاهر بوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی» ص ۳۱۵ و با وجود قدمت کتاب که از گردهٔ سایر دلایل و اختصاصات جای تردیدی در آن باقی نمی‌ماند، در این سنخ افعال انشائی یا مطیعی به اندازهٔ کتب فارسی که در خراسان تألیف شده یا در مراکز و پایتخت‌های خراسان چون بخارا و نشابور و غزنین پیدا آمده است تنوّع و تنوّق ندارد و گویا این امر مربوط به لهجهٔ محلّی باشد.

و دیگر در فعل (خوانند) ترکیب عجیبی روا داشته که ظاهراً از بقیةالباقیهٔ فارسی قدیم بوده است چنین که هرگاه بخواهد نام محلی یا قبیله‌ای را باز نماید در حالی که آن محل یا قبیله متعلق به فعل آن جمله باشد از روابطی که بعدها معمول به است صرف نظر می‌کند، مثلاً می‌خواهد بگوید که: «در عقب ایشان رفتند تا جائی که آن را مختاران خوانند» گوید: «و پس ایشان بشدند تا به مختاران خوانند» ص ۳۶۰ و در ترجمهٔ طبری و عبارات پهلوی هم عیناً این قاعده موجود است لیکن نظایر آن در سایر کتب و در اشعار بسیار نادر است، مثال از نثر پهلوی: «اندر گرگان

شهرستان دهستان خوانند نرسیه اشکانان کرد[1]».

و اگر بنا باشد همهٔ اختصاصات صرفی و نحوی و لغوی که در این کتاب است با استقصای کامل شرح داده شود خود دفتری جدا موجود خواهد شد و مراد ما در اینجا تنها اشارتی بود.

۵ـ نمونه از تکرار افعال:

در طرز جمله‌بندی تنها یک مطلب گفته می‌شود و آن تکرار یک فعل است در پایان چند جملهٔ متوالی ـ چنان که افعال (کرد) یا (بود) راگاهی تا چهار و پنج مرتبه مکرر کرده است و حال آن که از بعد از مغول که تصنّع و تکلّف در نثر بوجود آمد این قسمت یعنی تکرار یک فعل در پایان چند جملهٔ متوالی نیز به استعمال افعال مترادفه بدل گردید، و استعمال‌های مجازی افعال از قبیل: نمود، بود، شد، گشت، گردید و غیره که بالاخره وضع ناگوار امروز را پیدا کرده است در نتیجهٔ تصنّع مذکور موجود گشت. اتفاقاً در نثر قدیم پهلوی و نثر بلعمی و سایر نویسندگان قرون سوم و چهارم و پنجم هجری تکرار افعال در پایان جمله‌ها بدین نحو رسم بوده است و خود این تکرار افعال در ختم جملات دلیلی دیگر بر کهنگی تحریر این کتاب است.

۶ـ خلاف قاعده‌های این کتاب:

چیزی دیگر که ذکر آن لازم است بعضی اغلاط یا قواعد غیر معمول کتابتی است که در این کتاب دیده شد از قبیل (جمیدالاول) به جای (جمیدی الاولی) و (ذوالحجّه) در مورد جرّ و (با جعفر) در حال رفع و جر (قضیّت) به جای قضاوت و (تقرّب) به معنی مقاربت و (بلاغت) و (بلاغ) به جای بلوغ و (گوی) و (جای) و امثال آنها به جای (گوئی) و (جائی) و (ملیکه) به جای ملائکه و (مصطفا) به جای مصطفی، و (مأیتی) به جای مأیتین و (چه) به جای چو و (زانچه) به جای از آن که و سوای اینها که چون مکرر شده بود نخواستیم تصرفی در عبارت کتاب کرده باشیم و نیز مشکل بود در هر صفحه چند راده نهاده و املای اصل را توضیح داد ـ منجمله لفظ (مأیتی) که از سنهٔ دویست تا سیصد هجری همه‌جا عوض (مأتین) آورده و ما هم آن را به

۱. متون پهلوی، چاپ بمبی، ص ۲۰، فقره ۱۷.

دلیل مذکور در فوق به حال خود گذاردیم؛ و نیز در تمام کتاب عوض یاء اضافه که بعد از الف درآید یائی کوچک به شکل همزه درآورده است، که همان یاء خوانده می‌شده است و ما آن را به حال خود گذاشتیم؛ و همچنین هرجا یاء نکره بعد از لغات یائی یا واوی مانند (جای) و (خدای) و (سوی) و غیره آید زیادتر از یک یا نوشته نمی‌شود مثلاً به جای (جائی) می‌نویسد (جای) و عوض (خدائی) می‌نویسد خدای و به جای (سوئی) سوی.

دیگر: ایراد به جای اراده و واجب عوض مواجب، ویرگه به جای جرگه. و (امیر حرس) که گویا امیر جرس باشد (؟).

۷ـ رسم‌الخط کتاب:

با آن‌که به قرینهٔ کاغذ و مرکب و شیوهٔ خط بایستی این نسخه در اواسط قرن هشتم یا لااقل در اوایل قرن نهم نوشته شده باشد معذلک رسم‌الخط آن با اغلب نسخ قدیم متفاوت است ـ یعنی در همان حال که در پارهٔ موارد نشانهٔ رسم‌الخط کهنه در آن پیداست، در جای دیگر خلاف آن را نشان می‌دهد و ما بدون داخل شدن به تحقیق این معنی ذیلاً رسم‌الخط مزبور را شرح می‌دهیم:

بی	و	به	بجای	:	به
کی	و	که	"		که
ب			"	:	پ
ج			"		چ
ز			"	:	ژ
د			"	:	ذ ، حتی در ذالهای عربی
ء			"	:	ی ، در یاهای اضافی که بعد از الف یا واو یا یاء درآمده باشد.

وگاهی (که) را با کلمهٔ بعد سر هم نوشته مانند (کبورکندن قرامطه آمده بود ـ ص ۳۵۸) یعنی: که به برکندن.

توضیح:

در نسخه اصلی که این نسخه از روی آن نوشته شده بعضی قواعد رعایت می‌شده

مانند کی همه جابه جای که و بی به جای به و نوشتن یائی که در خط پهلوی علامت اضافه بوده و بعد از اسلام هم تا مدتی مرسوم بوده است، ولی کاتب این نسخه غالباً آن رسم‌الخط را تغییر داده است، معذلک در بعضی موارد رسم‌الخط قدیم به حال خود باقی مانده است مثلاً در این جمله: «اگر ببلاغ رسد بتان شما بشکنند و شما را بی‌خدای خواند که شما او را نشناسید» ص ۱۰۲ که معنی آن چنین است: «اگر بحد بلوغ رسد بتان شما بشکنند و شما را به خدائی خواند که شما نشناسید» و جای دیگر گوید: «پیوسته سری کار تو با نیکان باد» ص ۳۰۸ یعنی: پیوسته سر کار تو....

و بسیاری در ذکر انساب لفظ (ابن) را حذف کرده و نام را به پدر و جد اضافه کرده، مانند: حسین علی و طاهر بوعلی و غیره و این رسم از قواعد قدیم فارسی است و هم امروز در خراسان به علی بن موسی‌الرضا، علی موسی‌الرضا گویند.

۸ـ مزایای این تاریخ:

گذشته از مزیتهای ادبی که گذشت و بعد از مطالعهٔ کتاب بیشتر از آنچه گفته شد خوانندگان را به نظر خواهد رسید، این کتاب را مزایائی است تاریخی که بسی سودمند و قابل توجه و مفید به علم تاریخ است از آن جمله:

در فضایل سیستان گویا مؤلف را علاوه بر کتب عمدهٔ اسلامی مانند کتب ابوالمؤید بلخی و هلال یوسف اوقی و اخبار سیستان که مؤلف آن معلوم نیست به کتب زردشتیان نیز دست بوده چنان‌که دوبار ذکر کتاب بندهشن در این تاریخ آمده و شاید سطوری که در صفحات ۴۹ـ۵۰ـ۵۴ و غیره سفید گذاشته شده برای تکمیل تحقیقاتی از آن قبیل بوده است[۱].

تا جائی‌که به نظر حقیر رسیده هیچ یک از مورخان اسلامی از عرب و عجم تا دیر باز نام بندهشن را نمی‌دانسته یا اگر دانسته ذکر نکرده‌اند و این تنها کتابی است که از کتاب مذکور نام می‌برد و نیز منحصر کتابی است که نام زردشتیان را (مزدیسنان) که نام حقیقی آن قوم است یاد کرده آنجا که گوید: «چون زرتشت بیرون آمد و دین

---

۱. در بند هشن یادداشت‌های مهمی راجع‌به سیستان هست که اشارات جسته گریخته‌ای از آن در این کتاب دیده می‌شود (ص ۶۱ حاشیه ۳) و نیز کتابی است به زبان و خط پهلوی موسوم به «افدیه و سهبگیه سگستان» که دو سه صفحه بیش نیست و در آن هم اشاراتی در فضایل سیستان موجود می‌باشد (متون پهلوی، چاپ بمبئی، ص ۲۵ـ۲۶).

مزدیسنان آورد رستم آن را منکر شد» ص ۶۲-۶۳ و باز یگانه کتابی است که در بارهٔ (آتش کرکویه) سخن رانده و داستانی در آن باره از ابوالمؤید نقل کرده و (سرود کرکویه) را ذکر نموده است و این معانی همه مؤید رسالهٔ پهلوی (شگفتی‌های سیستان) و بندهشن است که مرکز عمدهٔ دین مزدیسنی را سیستان دانسته‌اند، و معلوم می‌دارد که تا عصر مؤلف کتاب یعنی اواسط قرن پنجم طایفهٔ مغان و علما و متکلمان زردشتی در سیستان بسیار بوده‌اند، و غلبهٔ خوارج در آن ملک مانع از انقراض آن طایفه بوده است.

دیگر از مزایا: داستان ایران بن رستم مرزبان سیستان و قصهٔ او با ربیع بن زیاد امیر عرب است (ص ۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴) که در هیچ تاریخی نیست.

دیگر داستانی از مهلّب بن ابی صفره (ص ۱۱۶-۱۲۰) است و سبب سالاری یافتن او که به این تفصیل در تواریخ به نظر حقیر نرسید.

دیگر: روایتی در شعر فارسی یزید بن مفرّغ شاعر (آبست و نبیذست) دارد که اغانی و جاحظ و دیگران آن را ذکر نکرده‌اند (ص ۱۲۴).

دیگر: داستان رستم بن مهر هرمزد المجوسی و سخنان حکمت او است که به کلّی بر مورخان مجهول بوده است. ص (۱۳۲).

دیگر: روایتی از ابومسلم (ص ۱۵۸) که در عالم خود تازه است.

دیگر: داستان بخششی از معن بن زایده دربارهٔ مروان بن ابی حفصهٔ شاعر (ص ۱۶۳) که جائی به نظر حقیر نرسیده است.

دیگر: داستان‌های حمزة بن آترک شاری سیستانی است که طبری و غیره بسیار مختصر و پراکنده از وی نام برده‌اند ولی مؤلف این کتاب او را مانند یکی از ابطال در این تاریخ نام برده و دو نامه از حمزه و هارون ذکر کرده است که در جای خود قسمت جالبی از این کتاب را گرفته و گمان ندارم در هیچ تاریخی این همه تفصیل از حمزهٔ خارجی مذکور بتوان بدست آورد، خاصه که در ضمن داستان این شخص که از صفحهٔ ۱۷۱ و تا صفحهٔ ۱۹۰ راگرفته می‌گوید: «حمزه به سند و هند و سراندیب شد و غزوها کرد و از سوی لب دریا به چین شد و ز آنجا به ماچین آمد و به ترکستان اندر آمد و به روم شد و ز آنجا به ترکستان آمد و باز به سیستان آمد بر راه مکران، به همه جا غزو کرد.... و قصّه تمام به مغازی حمزه گفته آید» ص ۱۸۴ و از این شروح پیداست که مؤلف متمایل به خوارج بوده و خود یا دیگری از همشهریان

او داستانی در مغازی حمزة بن آذرک که اینجا حمزة بن عبدالله نام برده شده است نوشته بودند، و بعید نیست که مأخذ افسانهٔ (رموز حمزه) همین قصّهٔ مغازی حمزه باشد ــ و این معانی در نظر تاریخ بسی مهم است و منحصر است به این کتاب.

دیگر: در داستان یعقوب‌لیث و عمرولیث و ازهربن یحیی و سایر رجال خاندان صفاریان به قدری مسائل تازه و عمده و مهم هست که شرح آن همه مستلزم نقل عین کتاب خواهد بود، خوانندگان مراجعه فرمایند. از همه مهمتر معرفی چهار شاعر قدیمی است: محمدبن وصیف کاتب سجزی و بسام کورد خارجی و محمدبن مخلّد (ص ۲۱۵-۲۹۸) و صانع (صایغ؟) بلخی (ص ۳۰۸) و روایت اشعار این شعرا، و باز از این دلنشین‌تر داستان ابوجعفر احمد بن محمد با ماکان کاکی و مجلس نصربن احمد (ص ۳۰۱-۳۰۲) و قصیدهٔ نونیهٔ رودکی است که آن را به تمام آورده و منّتی بر گردن دوستاران علم و ادب نهاده است.

سپس داستان طاهر بوعلی و محمد حمدون نبیرهٔ مرزبان و از تخم رستم دستان، و رفتن آنان به خراسان (ص ۳۱۲-۳۱۶) که باز در هیچ تاریخی وجود ندارد، و بسی شیرین و مهم است.

بعد از همه، روایاتی است از خلف بن احمد که در عالم خود بسی مفید و منحصر است به این کتاب ــ و باز در ضمن داستان تسلّط ترکان بر سیستان روایات بسیار نادر و تازه‌ای دارد و بالأخص آنچه پرده از یک صفحهٔ بزرگ تاریخ برمی‌دارد ذکر ابوالفضل نصر بن احمد و برادرش ابونصر منصور بن احمد است که به عقیدهٔ حقیر قسمت قبل از آخر یا همهٔ قسمت اول و این قسمت از کتاب در زمان این امیرابوالفضل نوشته شده و از قضا در تمام تواریخ تا جائی که تحقیق و تنقیب به عمل آورده‌ایم از این مردی که مؤسس خاندان ملوک نیمروز و خارج کنندهٔ سیستان از غلبهٔ غزنویان و آورندهٔ سلاجقه است به سیستان، ابداً نامی و نشانی نیست، (رک: صفحات ۳۳۸-۳۳۵).

و سوای این قسمت‌ها که اُنموذج مانند آورده شد ــ در هر صفحه مطلبی تازه و خبری نادر و نامی بی‌سابقه دیده می‌شود که آن همه را هر یک به جای خود در حواشی زبان پارسی آن را صیانت کرده است تا حدی داده شود، و بالفعل اثری از آن بر صحیفهٔ روزگار بماند تا شاید روزی نسخهٔ دیگر از همین تاریخ یا تاریخی دیگر بدست افتد که بتوان چندی از اغلاط و افتادگی‌های این کتاب را که چون منحصر به

فرد بود اصلاح آن میسر نگشت، به اصلاح و تکمیل باز آورد. در اینجا ضرر ندارد یکی دو نمونه از اصلاحاتی را که به طریق حدس به عمل آمد باز نمائیم:

در صفحه ۳۰۸ در این شعر رودکی:

ورم ضعیفی و بی ندیم نبودی   وانک نبود از امیر مشرق فرمان

کلمهٔ (بی‌ندیم) را غلط پنداشته و در حاشیه با تردیدی (بی بُدیم) را اصل آن کلمه دانسته بودیم و تصور شده بود که (بی بُدی) همان کلمه‌ایست که امروز (لابدّی) گویند یعنی ناچاری و بیچارگی، اما چون در فرهنگ‌ها و کتب ادبی هنوز چنین کلمه‌ای دیده نشده بود آن را با تردید نوشت ـ تا آن که اخیراً کتاب حدودالعالم من المشرق الی المغرب تألیف شدهٔ (۳۷۲) منتشر گردید، حقیر در ضمن مطالعهٔ این کتاب ناگاه به کلمهٔ (بی بدی) به همین معنی حدسی خود برخورد، و آن در صفحهٔ ۵۸ طبع طهران سطر (۸) است که گوید: «و مردمان این ناحیت مردمانی‌اند سلیم و بی‌بد و شبانانند و برزیگر...» از این رو معلوم شد حدس ما درست بوده است. و همچنین عکس این معنی در صفحهٔ (۳۰۱) عبارت از (مظالم سیاه) بود که نویسنده آن را در متن (مظالم سپاه) تصحیح‌کرد و اصل نسخه را به حاشیه برد، و بعد در ضمن مطالعهٔ گرشاسپ‌نامه اشعاری به نظر رسید که شاید (مظالم سیاه) صحیح باشد؟... نظیر قسمت اخیر بیش از یک نوبت روی نداده است.

در خاتمه برای اطلاع خوانندگان می‌گوئیم که ما رسم‌الخط این کتاب را دست نزدیم، جز آن که حروف (پ ـ چ ـ ژ ـ گ) را به شکل امروز نوشتیم تا خواننده راحت‌تر باشد ـ دیگر آن که چون این کتاب بی‌نقطه نوشته شده و مثلاً از کلمه‌ای که بایستی پنج نقطه داشته باشد یک یا دو نقطه را ضبط کرده و سه یا چهار نقطه را ننوشته بود، ناچار شدیم برخی اعلام را در خود کتاب تفحّص کرده و اصلش را از حیث نقطه بدست بیاوریم، یا به سایر کتب تاریخ مراجعه کنیم، و هرکدام که از این دو راه اصلاح آن ممکن نشد به حال خود گذاردیم، اما در هر حال چگونگی آن اصلاحات را در حواشی نشان دادیم، و نیز در توضیح و معرفی تمام رجال و امکنه که به حدّ وافر در این کتاب متراکم است، نتوانستیم در حواشی چیزی بنویسیم، زیرا حاشیه از صدر درمی‌گذشت، و قرار بود که آنها همه در خاتمت کتاب طبع گردد و آن هم به سببی که در آخر کتاب تذکر داده شد میسر نگشت و انشاءالله در رسالتی جداگانه انتشار خواهد یافت.

نویسنده بی‌گمان بود که اصلاح چنین نسخهٔ قدیمی با این همه پری و پر مغزی خاصه که منحصر به یک نسخه باشد آن هم با رسم‌الخطی کذائی که شرح داده شد، کار یک نفر آن هم مانند بنده تهیدستی بی اسباب و پریشان حال نیست، لیکن چون دیگری از فضلا پای پیش ننهاد و دست به سرانجام این مهم خطیر نبرد، و آنگاه اشارت وزارت جلیلهٔ معارف را رد کردن از حدّ ادب و وطن‌خواهی دور می‌نمود، با عدم بضاعت علمی و ادبی دست فراکار برد، و در سال هزار و سیصد و هشت به مدت شش ماه که چنان اشارت رفته بود، این کتاب بدین شکل پرداخته آمد و هشت ماه دیگر هم در تصحیح مطبعی و نهادن فهرست و مقدمه رنج برده شد، در این صورت بدیهی است که از خطا و لغزش تهی نیست و امید است خوانندگان گرامی منت نهاده سقیمی را به صحیحی و غثّی را به ثمینی ببخشایند، و نیز از خرده‌گیری و عیب‌جوئی‌هائی نااندیشیده که به سبب عدم انس با این کتاب ممکن است برای گروهی در بای نظر دست دهد خودداری فرمایند، و معذلک اگر خطائی یافتند به غمض عین درنگرند و حکیمانه از سر آن درگذرند.

خرداد ماه ۱۳۱۴ ــ م. بهار

رمزها و اشاره‌ها

اگر چه کتبی را که مرجع ما بود در حواشی به نام و نشان قید کرده‌ایم، مگر کتاب‌هائی‌که مکرر شده است. گاهی به اختصار یا به رمز اشاره شده و آن به قرار ذیل است:

آثارالباقیه: آثار ـ الآثار الباقیه، طبع لیپزیک، لابی‌ریحان البیرونی.

ابن‌اثیر: کامل التواریخ، لابن اثیرالجزری، طبع قاهره.

ابن خردادبه ـ ابن‌خرداد: المسالک و الممالک، لابن خرداد، طبع لیدن.

احیاء: احیاءالملوک، تألیف ملک حسین سیستانی (نسخهٔ عکسی معارف).

اصطخری: المسالک و الممالک، اصطخری، طبع لیدن.

ابن‌فقیه: کتاب البلدان، لابن‌الفقیه، طبع لیدن.

اعثم: تاریخ اعثم کوفی، طبع قاهره.

اعلاق: اعلاق النفیسه، لابن‌رسته، طبع لیدن.

ابن خلکان: وفیات الاعیان، طبع قاهره.

بلاذری: کتاب البلدان بلاذری، طبع قاهره.

طبری ـ ط: تاریخ‌الانبیاء و الملوک، لمحمدبن جریرالطبری، طبع لیدن.

فوات: فوات الوفیات، طبع قاهره.

کامل ـ ک: کامل‌التواریخ، مذکور، در فوق.

گردیزی: زین‌الاخبار، گردیزی، چاپ برلن و نسخهٔ عکسی معارف.

مسعودی: مروج الذهب، المسعودی، طبع مصر.

یعقوبی: کتاب البلدان یعقوبی، ضمیمهٔ الاعلاق النفیسه، طبع لیدن.

یاقوت: معجم‌البلدان، یاقوت حموی، طبع قاهره.

بسم اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم ـــ توَکّلْ تکْفِ

اَلْحَمْدُلِلّهِ رَبِّ العالَمینِ وَ سُبْحانَ اَلَّذیْ اَحاطَ بِکُلِّ شَیئٍ عِلْمُه، و نَفَذَ* فی کُلِّ مَوْجُودٍ حُکْمُهُ، وَ ظَهَرَ فی جَمیعِ الاُمُوْرِ حِکْمَتِهِ، وَ بانَ فی کُلِّ مَصْنُوعٍ لَطیفَةُ صُنْعِهِ، نَحْمَدُهُ عَلَی نِعْمَتِهِ عِنْدَنا بِمَوْهِبَةِ الْعَقْلِ الَّذِی اخْتَصَّنا مِنْ سایِرِ الحَیَوانِ بِهِ، فَوَجَبَ عَلَیْنا بِذلِکَ حُجَّتُه وَ لَزِمنا مَعَهُ عِبادَتَهُ والاَقْرارُ بِرُبُوبِیَّتِه، وَ صَلَّی اللّهُ عَلی مُحَمَّدٍ عَبْدِهِ وَ رَسُولِهِ وَ عَلَی آلِهِ مِنْ اَهْلِهِ.

اخبار سیستان از اوّل که بنا کردند و اَنساب بزرگان و حدود شهر سجستان که از کجا بود اندر ابتداء و فضایل آن بر دیگر شهرها چنانک یافته شد اندر کتاب گرشاسب[1]

....

....

و از کتاب فضایل سجستان که هلال یوسف اوقی[2] کردست، و آنچه از پس آن گذشت تا روزگار پادشاهی[3] ....

....

....

اما بنا کردن سیستان، بر دست گرشاسب بن اثرت[4] بن شهر بن کورنگ بن

---

*. ظ: نَفَذَ. (ناشر)

۱. در اصل کتاب اینجا سه سطر سفید است ـ کتاب گرشاسب با این تفصیلی که برای آن قائل شده غیر از گرشاسب‌نامهٔ منظوم اسدی طوسی است، و بایستی آن کتابی دیگر باشد که اسدی طوسی داستان گرشاسب و خانوادهٔ وی را از روی آن کتاب به نظم آورده است، و به موجب تصریح این کتاب در جای دیگر، کتاب گرشاسب از تألیفات ابوالمؤید بلخی و شاید جزء شاهنامهٔ وی بوده است و این داستان از شاهنامهٔ ابومنصوری فوت شده است.

۲. این شخص معلوم نشد کیست. اوق که این شخص منسوب بدانجاست، جائی است بین بُست و غزنه و اصطخری آن را «اوقل» ضبط کرده و در حاشیه به نقل از «ادریسی» آن را اوق. نوشته است، غیر ازین جائی دیده نشد، و در این تاریخ مکرر این محل ذکر شده است (اصطخری چاپ لیدن ص ۲۵۰) و یاقوت در ذیل (آوه) شخصی را از معاصرین خود ذکر کرده که از نبایر یوسف آوقی از مردم آوه است.

۳. در اصل کتاب اینجا سه سطر سفید است و دانسته نشد که مراد از عبارت «تا روزگار پادشاهی» کدام پادشاه است؟.

۴. نام «اثرت» در زیر سطر با مرکبی تازه افزوده شده است، و این نام در گرشاسب‌نامهٔ اسدی و سایر تواریخ «اثرط» با «طاء» به نظر رسیده است و اسدی در گرشاسب‌نامه نسب گرشاسب را بدین طریق آورده است: «گرشاسب بن اَثرط بن شَمْ بن طُوْرک بن شیدسب بن تور بن جم» و کورنگ را این کتاب جدّ سوم گرشاسب می‌داند، لکن اسدی وی را پدر زن جمشید دانسته است. (گرشاسب‌نامه خطی ص ۲۳) و ظاهراً در متن

بیداسب بن تور بن جمشیدالملک بن نونجهان[۱] بن اینجد[۲] بن اوشهنگ بن فراوک بن سیامک بن موسی[۳] بن کیومرث بود. و کیومرث آدم - علیه‌السّلام - بود، و کیومرث را از آن روز که ایزد - تعالی - به زمین آورد پادشاهی و زندگانی هزار سال[۴] بود، و پس از وی پادشاهی [اُوشْهنک] بود چهل سال، و پس از وی پادشاهی طهمورث بود که[۵] ....

....

سیستان بنا کردند، تا پیغامبر ما محمّد مصطفا[۶] - صلّی الله علیه و سلّم - بیرون آمد به فرمان ایزد - تعالی - و شریعت اسلام آورد، چهار هزار سال بود شمسی، و بیشترین فضلی شهر سیستان را این است که اوّل نام و خبر او - صلّی الله علیه - به زبان مردم خاص و عام آنجا رفته شد، و بنا کردن سیستان آن روز بود که گرشاسب دانایان جهان را گرد کرده بود، که من شهری بنا خواهم کرد بدین روزگار که ضحاک همه جهان همی ویران کند، و آزادگان جهان را همی کُشد و از جهان به جادوئی همی برکند، تا مردمان عالم را سامه‌ای[۷] باشد که او را بر شهری که من کرده باشم

(شهر) مصحف (شم) و کورنگ مصحف (طورک) و بیداسب مصحف (شیدسپ) می‌باشد.

۱. در اصل چنین بوده و بعد تراشیده و «نوجهان» کرده‌اند. این لغت مختلف به نظر رسیده است. بیرونی در آثار الباقیه ص ۱۰۳ نسبت جمشید را چنین ذکر می‌کند: «جمشید بن ویجهان بن اینکهد بن اوشهنگ بن افراواک بن سیامک بن میشی». ابوجعفر قدامه او را «ویونجهان» نوشته. (ابن خرداد به چاپ لیدن ص ۲۳۴). نوبجهان و ویوانها و اشکال دیگر هم دیده شده و در اوستا (ویونگهوت) است و بالاخره ویونگهان که معرب آن ویونجهان باشد، اصح روایات است.

۲. رجوع به پاورقی قبلی (اینکهد).

۳. موسی، در اینجا غلط است، و صحیح آن «میشی» است همزاد «میشانه» بیرونی می‌نویسد: «میشی و میشانه و تسمی امّ‌البنین والبنات و هما عندالفرس به منزلة آدم و حوّا» (آثار الباقیه، ص ۱۰۳) و مسعودی گوید: «کلام فی بدءالنسل و ماکان من میشاه و هو مهلا بن کیومرث و من میشانی و هی مهلینه بنت کیومرث» (التنبیه والاشراف چاپ لیدن ص ۹۳) و طبری گوید: «ولد لجیومرت ابنه مشی و تزوج مشا اخته میشان فولدت له سیامک بن مشا و سیامی ابنة مشا فولد لسیامک بن مشی افرواک و دیس و براسب و اجرب و اوراش بنوسیامک وافری و دذی و بری و اوراشی بنات سیامک». (طبع لیدن ۱ ص ۱۵۴) و به طوری‌که برخی از محققین امروز معتقدند اصل این دو لغت «مردی و مردانه» است که به معنی مرد و زن باشد و در زمان قدیم به واسطهٔ غلط خوانده شدن خط اوستائی این تصحیف روی داده و شرحی که ابوریحان بیرونی در صفحه ۹۹ از آثار الباقیه ذکر کرده و نیز شرحی که قبلاً از مسعودی ذکر شد، مؤید این مقال می‌باشد. بیرونی گوید: «میشی و میشانه... و یقال لهما ایضاً ملهی و ملهیانه ویسمیها مجوس اهل خوارزم مرد و مردانه... و در متون پهلوی: (مهری و مهریانی) است» (متن‌های پهلوی، بمبئی: ص ۴۲ فقرهٔ ۲).

۴. مدت پادشاهی کیومرث را برخی سی و بعضی چهل نوشته‌اند و عمر او را هزار و سه هزار که مدتی در مینو و مدتی در زمین بوده می‌دانند (رجوع شود به ص ۹۹ آثار الباقیه و ص ۲۳۴ ابن خرداد و ص ۸۵ التنبیه والاشراف).

۵. در اصل سه سطر سفید است.

۶. این املا مرسوم بوده است.

۷. سامه، به معنی خاصه باشد و جای امن و امان و پناه را نیز گفته‌اند. به معنی عهد و پیمان و سوگند و قرض

فرمان نباشد، اما چنان خواهم که نیکو نگاه کنید و از هفت و چهار و دوازده[۱] بنگرید و حساب کنید، و به وقتی ابتدا کنید که سعد باشد بی‌هیچ نحس، چنانک دیرگاه بماند چندانی که حدّ امکان باشد، هرچند که جهان و هرچه اندرویست برگذرست و همه به آخر ناچیز گردد. ایشان بر فرمان او بسیار درنگ و روزگار کردند[۲]، تا وقتی نگاه کردند و گفتند که اکنون بنا کن، او ابتدا به دست خویش بیفکند[۳]، پس حکم کردند که تا چهار هزار سال شمسی این شهر بماند. و چون مصطفا ـ علیه‌السّلام ـ برون آید و دین اسلام آشکار گردد و مردم عجم را به دینِ حقّ خواند اوّل کسانی که او را اجابت کنند مردم سیستان باشند و او را اجابت کنند چه به طوع و چه به کره، و اندر روزگار دین او ـ علیه السّلام ـ چهار صد و چهل و چهار سال وقعت‌ها باشد و چون چهار صد و چهل و چهار سال بگذرد این شهر باز آبادان گردد بر دست شه بورگان بن کرایست شان[۴] که نزدیکان[۵] زمان کیان[۶] بوده باشد. گرشاسب بدان شاد شد و ایشان را خلعت‌ها داد و این شهر بنا کرد و تمام کرد، و قصهٔ گرشاسب زیاد است و به کتاب او تمام گفته آید، اما این مقدار اینجا بسنده[۷] کردیم تا کتاب دراز نگردد. اما از بزرگی و فخر اوی یکی آن بود که به روزگار ضحاک که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدها را که چندِ کوهی بود تنها بِکُشت به فرمان ضحاک، و پس از آن با اندک مردم زاولی و ایرانی برفت هم به فرمان ضحّاک به یاری بهرام[۸] هندی تا

هم هست. برهان

۱. کذا فی‌الاصل، و باید به جای دوازده، ده، باشد، زیرا مراد اینجا دیدن طالع شهر است، و طالع در قبال چهار و هفت که به اصطلاح اهل نجوم غارب و نقطهٔ برابر طالع باشد، و ده که نقطهٔ برابر چهار است قرار دارد و در این اصطلاحات دوازدهی وجود ندارد. مقصود آن است که طالع ساعت بنای شهر را از چهار و هفت و ده که اوتاد طالع‌اند نگاه کنید.

۲. روزگار کردن به معنی صبر کردن است.

۳. کذا، ظ: بیفکند.

۴. «شه‌بورگان» تراشیده و شاپورکان شده و لفظ «شان» هم بعد از لفظ «کرایست» خط خورده است. احیاء الملوک ورق ۱۱: پس از چهارصد و چهل سال به سعی جمعی از نبیرهٔ شاهان کیان روی به آبادی آورد.

۵. در اصل چنین بوده و مصحح فوق‌الذکر آن را تراشیده «نزدیک» کرده است و لفظ «نزدیکان» در این کتاب مکرر آمده و جمع نزدیک است، و جملهٔ متن غلط و معنی آن مضمون احیاء الملوک است.

۶. اصل: کبان، و این جمله محل تأمل است زیرا «چهارصد و چهل و چهار» سال در روزگار دین اسلام ربطی به «نزدیکان زمان کیان» ندارد و جای تأسف است که کلمهٔ «زمان» در اصل چیز دیگر بوده و تراشیده شده و (زمان) نوشته شده و کاف (کبان) هم الحاقی است و میسر نشد که اصل آن را حدس بزنیم و تصور می‌شود درین جمله اغتشاشی باشد.

۷. بسنده به معنی کفایت و کافی و اکتفا.

۸. ظ: مهراج، گرشاسب‌نامه این شخص را مهراج ذکر کرده است، که همان «مهاراجه» لقب راجگان بزرگ است، و بهو نیز در گرشاسب‌نامه آمده است (گرشاسب‌نامه خطی، ص ۸۱) و احیاء الملوک «بیهو» ضبط کرده (نسخهٔ عکسی ورق ۱۱).

برفت و بِهُو[۱] را با دو بار هزار هزار سوار و هزار پیل بگرفت و بکشت، و هندوان[۲] و آن دیار همه ایمن کرد و به سراندیب شد و نَشْرین را آنجا بگرفت و بکشت، و پیرامن دریاء محیط برگشت، و آن جزیرها و عجایب‌ها بدید، و از آنجا به مغرب شد و کارکردهاء بسیار کرد، تا باز افریدون بیرون آمد ــ پسر عمّ وی ــ و ضحاک را ببست، و بازکسی فرستاد و گرشاسب را بخواند و گرشاسب برفت و با نبیرهٔ خویش نریمان ابن کورنگ[۳] بن گرشاسب، سوی افریدون شد، و افریدون پذیرهٔ[۴] او باز آمد و او را بر تخت نشاند و نریمان را اندر پیش تخت بر کرسی زریّن بنشاند، و باز او را به چین فرستاد تا شاه چین را که به فرمان افریدون درنیامده بود بگرفت، و با هزار پیل‌وار زر و جواهر به درگاه فرستاده به دست نریمان، و خود به نفس خویش به چین بود، و نامه کرد سوی افریدون که این مرد را گرفتم و بفرستادم و اینجا ببودم[۵] تا او اینجا بیاید. اما [تو او را] خلعت ده و بازگردان و عفو کن که مرد محتشم است، هیچ‌کس این ولایت را جز او نتواند داشت. و افریدون همچنان کرد، و ز آنجا گرشاسب به درگاه افریدون آمد، و ز آنجا به سیستان آمد، و نهصد سال پادشاه‌سیستان بود. و ضحاک را[۶] به روزگار او به سیستان هیچ حکم نبود، و همه زابل و کابل و خراسان را که ضحاک داشت به گرشاسب باز داشته بود، افریدون بر ولایتش زیادت کرد.

حدیث کورنگ

کورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و به روزگار گرشاسب فرمان یافت، و چون گرشاسب به خدای‌پرستی مشغول گشت، جهان پهلوانی را به نبیرهٔ[۷] خود

---

۱. ظ: رجوع شود به حاشیه ۷ همین صفحه.
۲. متن الف و نون خط خورده است. هندوان، یعنی هندوستان. در متون پهلوی هندوکان است که هندوان خوانده شده است.
۳. در گرشاسب‌نامهٔ اسدی نریمان را پسر کورنگ و کورنگ را برادر گرشاسب دانسته و گوید چون در کودکی نریمان، کورنگ مرد، گرشاسب نریمان را فرزند خواند. و این کورنگ غیر از کورنگ نیای قدیم مادری گرشاسب و پدرزن جمشید است.
۴. در این کتاب در نقطه‌گذاری اهمال شده و نه تنها دال‌های فارسی را که در سایر کتب قدیم نقطه می‌گذارند بی‌نقطه نوشته بلکه ذال‌ها را هم بدون نقطه نگاشته از آن جمله همه جا لفظ «پذیره» را که به معنی پذیرائی و استقبال و ملاقات است «بدیره» ضبط کرده و ما همه جا آن را با املای تمام خواهیم نوشت.
۵. ببودم با «باء» تأکید، یعنی بباشم یا بماندم.
۶. در اصل کتاب چنین بوده، و بعد مصححی ضحاک را خط زده و در حاشیه فریدون نوشته است ـ و «حکم نبود»را «حاکم نبود» کرده است.
۷. چنانک در حاشیهٔ پیشین‌گفته شد نریمان بر طبق گرشاسب‌نامهٔ اسدی برادرزادهٔ گرشاسب است نه نبیرهٔ وی.

نریمان که پسر کورنگ بود سپرد و افریدون تا به روزگار منوچهر، منوچهر را به نریمان سپرد، تا برفت و خون پدرش ایرج باز آورد، و افریدون خدای ـ تعالی ـ را شکر کرد، که نمردم تا بدیدم که ایزد ـ تعالی ـ بدین جهان داد من از بی دادان بداد. و به روزگار نوذر هم جهان پهلوان سام نریمان بود، و فریادرس او بود، و جهان او را صافی کرد، تا باز که افراسیاب بیرون آمد و دوازده سال شهر ایران[1] بگرفته بود و نریمان و پسرش سام برو تاختن‌ها همی کردند تا ایران شهر یله کرد و برفت به عجز باز به ترکستان شد، و به روزگار طهماسب[2] جهان پهلوان سام بود و پسرش دستان عالم به مردی آباد داشت، تا باز افراسیاب بیرون آمد و ایران بگرفت، و مردمان ایران به زینهار دستان آمدند، تا دستان برفت و رستم چهارده ساله بود و کیقباد را بیاورد و میانهٔ لشگر ترکان رفت و باز آمد و مردی‌ها کرد و افراسیاب را بتاختند و جهان بآرام[3] کرد، تا به روزگار کی‌کاوس، باز هم رستم به ترکستان شد[4] و کین سیاوخش باز آورد. تا باز که با کیخسرو برفت و حرب‌ها کرد تا یک راه که افراسیاب را به دست آورد و بکشت.[5] و باز از پس وی فرامرز بود، و اخبار فرامرز جداگانه دوازده مجلّد است. و اخبار نریمان و سام و دستان، خود به شاهنامه بگوید که به تکرار حاجت نیاید. و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند، محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت: زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای ـ تعالی ـ خویشتن را هیچ بنده چون رستم

---

۱. شهر ایران، یعنی مملکت ایران، چه شهر به معنی مملکت استعمال می‌شده و ایرانشهر به همین معنی معروف است.

۲. از پادشاهی طهماسب در کتب معتبر مانند آثار الباقیه ـ شاهنامه ـ تألیفات مسعودی و غیره ذکری نیست، تنها شاهنامه در شعری از او نام برده:

ندیدند جز پور طهماسب زَوْ — که زور کیان داشت و فرهنگِ گَوْ

۳. بآرام ـ یعنی بسیار آرام، و این بائی که قبل از آرام آورده است علامت تأکید و تکمیل معنی است و گاه بر سر کلمات عربی نیز آن را درآورند و گویند: فلان کار بحاصل آمد، یعنی کاملاً حاصل شد.

۴. در اصل ترکان یا ترکتاز بوده و بعد تراشیده ترکستان کرده‌اند.

۵. یعنی کیخسرو افراسیاب را بکشت ـ در متن اینجا راده گذاشته‌اند و در حاشیه نوشته‌اند با خطی زشت: و این بیت می‌گفت:

هرکه رو از خط فرمانم بتابت چون قلم — سر ببازد همچنان در گردنش باشد گناه

دیگر نیافرید. این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت[۱]. ملک محمود وزیر راگفت: این مردک مرا به تعریض دروغ‌زن خواند، وزیرش گفت: بباید کُشت[۲]، هرچند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نایافته، تا به غربت فرمان یافت. و اگر ما به شرح هر یک مشغول گردیم غرض به جای آورده نباشیم، و این یکان‌یکان جهان را معروف و مشهورست، همچنین فرزندان‌شان نسل بر نسل به روزگار ملوک عجم، جهان پهلوان بودند.

تا چهار هزار سال برآمد و پیغامبر ما ـ صلعم ـ بیرون آمد و شریعت اسلام آورد، به روزگار خسرو پرویز بن هرمز بن انوشروان الملک، که بختیار جهان پهلوان بود از فرزندان رستم، و به بختیار نامه قصّهٔ او باز خوانند.

نسبت بختیار الاسبهبد

بختیار بن شاه فیروز بن بزفری[۳] بن شیراوژن بن خدایکان بن فرخ‌به[۴] بن ماه خدای بن فیروز بن کردآفرین[۵] بن پهلوان بن اسپهبد بن رستم بن مهرآزاد بن رستم ابن بولاد بن کان آزادمرد[۶] بن رستم بن جهرآزاد بن نیروسنج بن فرخ‌به[۷] بن دادآفرین ابن سام بن به‌آفرید بن هوشنگ بن فرامرز بن رستم‌الاکبر بن دستان بن سام بن نریمان بن کورنگ بن گرشاسب.[۸]

پس چون اسلام به سیستان آوردند و لشگر اسلام قوی گشت و جهانیان را معلوم شد که کسی را بر فرمان سماوی تاب نباشد، وکار نه به عدّت و سلاح و لشگر است، الاّ به فرمان خدای ـ تعالی ـ و مردمان سیستان را معلوم بود اندر آخر زمان بیرون آمدن مصطفی ـ علیه‌السلام ـ که برحق است، سیستان به صلح بدادند[۹]..... به جایگاه آن پهلوان سیستان به روزگار پادشاهی[۱۰] .... رستم بن آزادخو بن

---

۱. در حاشیه نوشته‌اند و راده گذارده که: و می‌گفت:

سخن گفتم درست و زود رفتم   به عالم نیست مردی همچو رستم

۲. این روایت جائی دیگر دیده نشده است.

۳. ظ: برزفری که اصل لغت فریبرز باشد. احیاء: هرمزی بن شیر ارمان.

۴. متن، فرخ‌به.

۵. ظ: گُردآفرید. احیاء: گودرز آفرین.

۶. نام (کان آزاد مرد) و نام (پولاد) به تنهائی دیده نشده ولی پولادکان و آزادمرد هر دو نام مکرّر دیده شده و باید اصل چنین باشد: «پولادکان بن آزاد مرد» احیاء: چون متن.

۷. متن، فرخ به. احیاء: فرخ.

۸. رجوع شود به حاشیهٔ ۵ ص ۳.

۹. در اینجا ثلث سطر در متن سفید است.

۱۰. اینجا هم ثلث سطر در متن سفید است.

بختیار الاِصبَهْبَدْ بود، و از بختیار بازگفتیم تا به گرشاسب، و نسبت گرشاسب اندر ابتداء این کتاب بازگفته‌ایم تا کیومرث که آدم بود ـ علیه‌السّلام ـ.

اکنون بعضی از فضایل آنچه اندر کتاب‌هاست [و] خداوندان اخبار و حکما یاد کرده‌اند. اندر کتاب انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ علی بن محمّد طبری[۱] بازگوید که: چون آدم (علیه) از سراندیب به طلب حَوّا برفت، به هیچ‌جا اقامت نکرد مگر بدان جایگاهی که اکنون سیستان است، آنجا آب روان دید بر ریگ، بخورد، سبک بود، و باد شمال همی آمد، بخفت خواب کرد، چون برخواست طهارت کرد و تسبیح کرد، چون فارغ شد چیزی خواست که بخورَد، جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ به نزدیک او آمد، او را اندر وقت درخت نار و درخت خرما پدید آورد، و به قدرت باری تعالی به بار آمد، و آدم از آن بخورد، و هنوز اصل خرما و نار از آنگاه است. و آنوقت که گرشاسب رغبت بنا کردن سیستان کرد سببْ آن خرما و نار بود که آنجا دید.

فضل آخر

فضل دیگر آن است که به گاه غرق نوح ـ علیه السّلام ـ که اندر کشتی گردِ آفاق همی گشت، کشتی آنجا بایستانید و کبوتر را بفرستاد تا خبر آوَرْد نزدیک وی که عذاب برخواست* و آب کمتر شد، و آنجا دو رکعت نماز کرد اندر کشتی، و کبوتر را دعا کرد که یا رب این را عزیز گردان، و آن بقعه را دعا کرد به برکت، و اکنون تا رستاخیز همیشه آن برکت برآن مردمان باشد و بر آن ولایت.

فضل آخر

فضل دیگر، که سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ، باد را فرمود، تا او را با همه لشکر گرد عالم بگردانید، و جهانیان‌او را بدیدند، و فرمان‌او را کار بستند و جنّ و انس با او بودند و طبّاخان برکار بودند، باد را گفت: مرا به جایگاهی فرود آر که معتدل‌تر باشد و هواء سبک، او را به سیستان فرود آورد تا آنجا چاشت خورد، پس گفت: از چندین

---

۱. این شخص معلوم نشد کیست و در تاریخ محمد بن جریر طبری چنین روایتی نیست. شاید مراد علی بن محمد المداینی باشد که مورخان قدیم مانند مسعودی و طبری و بلعمی و غیره از وی بسیار نقل کرده‌اند. یا علی بن محمد بن سلیمان النوفری باشد که مسعودی در مقدمهٔ مروج‌الذّهب از وی نام برده است.

*. ظ: برخاست. (ناشر).

جای که رفتیم اینجا خوش‌ترست، و جهان امروز همه بر عدلست و جور نیست که عالم همه برابر گشتند اندر دین. [و] خوارج فرق میان دارِجور و دارِ عدل ز اینجا گرفتند.

فضل دیگر

اسکندر رومی[۱] چون دارا بن داراب کشته شد، و روشنک دختر او را به زنی کرد، و قصد هند کرد، به سیستان رفت و بران قلعه شد که کیخسرو بنا کرده بود، بر شمال قلعه سیستان، و قلعهٔ دیگرست بر جنوب که پس از آن اردشیر بابکان بنا کرده، و آنجا هفت روز ببود و اِسْپَهْبَدِ سیستان را بنواخت که او را خدمت بسیار کرد و پذیرهٔ[۲] او باز شد، پس بفرمود تا آنجا که دیدبان‌گاهِ قلعه بود، قلعهٔ جداگانه کردند، و روشنک آنجا یله کرد تا ازکار هند فارغ شد، و باز آنجا آمد، و آن قلعه تمام‌کرده بودند، پس یک‌ماه اینجا ببود تا نیکو تمام شد، گفت: اراک چنین باید قلعه اندر[۳] نچنانکه بود، و آراک به زبان رومی دیدبان‌گاه را گویند، و آن اینست که اکنون قلعهٔ سیستان است که ارک گویند[۴]، ذوالقرنین کرده است، و این حکایت به چندین کتاب یادکرده آمدست یکی به اخبار سیستان، و دیگر عبدالله بن‌المقفع اندر کتاب سِیَرِ ملوک عجم بازگوید، و ابوالفرج قدّامة بن جعفر بن قدّامة البغدادی[۵] اندر کتاب خراج به باب مسالک و ممالک بازگوید، این خبرها درست می‌گردد اندر حدیث سجستان از حدیث انبیا ـ علیهم‌السّلام ـ و بالله العصمة و التّوفیق.

و اما آنچه در ذات سیستان موجودست که در سایر شهرها نیست

اوّل آنست که شارستان[۶] بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد[۷] از دیگر

۱. اسکندر در نزد مورّخین پارسی قدیم و اسلامی به رومی معروف است.
۲. درین کتاب تا جائی‌که کاتب را ممکن بوده نقطه نگذاشته من‌جمله همه جا لفظ (پذیره) را (بدیره) نوشته.
۳. در اصل کلمه‌ای بوده که فقط (عه) از آن باقیست و آن را تراشیده «قلعه» کرده‌اند و ظاهراً بعد (اندر) نیز حرفی بوده و تراشیده شده که گویا (نه) بوده و بعد نونی بر (چنانکه) افزوده‌اند.
۴. لغت ارگ در زبان پهلوی هم مستعمل بوده و (ارک پَذْ) یکی از القاب دربار ساسانیان است.
۵. ابوالفرج قدّامة بن جعفر الکاتب البغدادی را کتابی است به نام کتاب خراج که از آن بیش از تلخیصی به نظر نرسیده است و در آن ملخص اسکندر را بانی شهر زرنج می‌شمارد و کتاب مزبور عین نسخه به تمامها نیست و نبذی ازکتاب خراج و صنعةالکتابه است که در ذیل مسالک و ممالک ابن خردادبه چاپ شده و معنای متن در آن کتاب نیست. مؤلّفات قدّامة بن جعفر در الفهرست چاپ مصر صفحهٔ ۱۸۸ و نام پدرش جعفر بن قدّامة بن زیاد در تاریخ بغداد خطیب چاپ مصر جلد سابع صفحهٔ ۲۰۵ ذکر شده است.
۶. شارستان خود شهرست که غالباً برگرد قهندزی واقع می‌شده و سوری بر گرد اوست و آنچه بیرون از این

شهرها، وانگاه آن را مدینةالعَذْرا گویند که هرگز هیچ‌کسی نتوانست آن را ستدن الاّ تا بدادند، و نتوانند تا ابدالدّهر. و مردانِ مرد حربی باشند و حرب و شوریدن سلاح عادت کرده باشند که آن ایشان را از خردی تا بزرگی پیشه باشد، و به تعلیم جنگ و مقاتله آموخته باشند. و دیگر جایِ[8] بس معتدل است اندر هوا، و قطب جنوبی و قطب شمالی و سهیل و قدمان و فرَقدان بدانجا تابش کنند؛ و باد شمال دایم آید آنجا و باد صبا، تا فهم و ذهن مردمان آن بدان اعتدال و خوشی هوا بهتر از مردمان جایگاهی دیگر باشد؛ و کارهاء دیگر دارند که دون ایشان را نیست، چون راندن ریگ از جای به جای و جمع کردن آن و بداشتن بر جایِ که بخواهند، و آن ریگ ایشان را خزینهٔ بزرگوارست که همه چیزی که بخواهند به ریگ اندر کنند، هرچند که سالیان برآید نگاه دارد و بدان اندر هیچ نقصان نیاید، و این علم کسی دیگر را نیست، و فایدهٔ آن ریگ نیز دونِ این آنست که به جائی که از آن اندک بدارند نبات بهتر روید، و آب که برآنجا برود بی‌علت گردد و مردم که برآنجا نشیند و خسبد تن درست باشد، و از فضل ریگ است که فرزند آدم را چون خُرد باشد برآنجا بدارند تا قوی گردد [و] اعضاء وی درست باشد. و دیگر آسیاء چرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند و به دیگر شهرها ستور باید یا آسیاء آب یا به دست آسیا کنند، و هم ازین چرخ‌ها بساخته‌اند تا آب کشد از چاه به باغ‌ها و به زمین که از آن کشت کنند چه اگر چه آب[9] تنگ باشد، و همچنین بسیار منفعت از باد برگیرند.

و دیگر که شهریست به ذات خویش قائم که به هیچ شهری محتاج نیست که اگر کاروان گسسته گردد همه چیزی از نعمت‌هاء الوان و جامه‌هاء بزرگوار و آنچه ملوک را و اهل مروّت را باید همه اندر آن شهر یافته شود که به جای دیگر حاجت نیاید و به زیادت [باشد]. و زمستان میوهٔ تر باشد همچنانکه به تابستان سال تا سال، و اسپرغم‌هاء نیکو، و همه ساله برهٔ شیر مست یافته شود، و ماهی تازه به همه اوقات، که ایزد ـ تعالی ـ آن را اندر کتاب خود بستوده است. و دیگر که از شهرهاء

سور باشد آن را ریض خوانند به فتحتین.

۷. چند ـ اینجا به معنی مقدار و اندازه است. یعنی خود شارستان به قدر شهری است سوای حومه و رَبَض آن.

۸. درین کتاب همه جا «یاء» نکره که بعد از «یاء» اصلی در کلمه واقع شده باشد حذف می‌شود و «جائی» را «جای» به طریق اضافی می‌نویسد و این املا در خطوط قدیم متداول بوده است.

۹. در متن «چه» اول با سه نقطه و «چه» دوم با یک نقطه است و این عبارت مغشوش به نظر می‌رسد و ظ مراد آنست که هنگامی که آب در سیستان تنگ باشد یعنی کم آبی باشد به این وسیله از چاه آب‌ها استفاده می‌کنند.

دور بار به کشتی بیارند تا اندر قصبه، و دیگر جای‌ها بر ستور حمل باید کرد مگر به بغداد که همین یافته شود. و دیگر که علماء بزرگ خاستند از سیستان اندر باب فقه و ادب و قراءَة و تفسیر چنانکه به حرمین و شام و عراقین محتاج ایشان بودند و کتب ایشان خواندند و کنون می‌خوانند که اگر نام هر یکی بگویم کتاب تطویل گیرد، و هرگز نبوَد که خالی بُوَد از علماء و فقهاءِ بزرگ، که در طبع هواءِ او موجودست که آنجا ناچار علماءِ بسیار باید که باشد، و عامهٔ سیستان علم دوست باید که باشد، و مردان آن مرد[1] و زنان آن پاکیزه و با حمیّت چنانکه آنان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد هرچه از آن سجزی خالص باشد، مگر آنکه نه از سیستان باشد. و اندر نهادش آن شهریست که هیچ دشمنی قصد آن نکرد و نکند که نه مخذول و مذموم بازگردد ــ اگر خود بازگردد ــ یا نه[2] هلاک شود[3]. و دیگر که اندر همه عالم چندان بناء بزرگوار نیست و ممکن نیست که باشد که به سیستان است. و دیگر که اندر عالم معروف است که زمین نیست بهتر از زمین سیستان، و به هیچ‌جای گوشت حیوان خوشتر ازگوشت حیوان سیستان نباشد به طعم و لذّت، و به هیچ‌جای مردم نباشد به نان و نمک و فراخ معیشت چون مردم سیستان، زآنچه عرصهٔ شهر و سواد ایشان فراخ است و نعمت از هر لونی دارد و تا بودند آن دیدند که بخوردند و بدادند و عادت کریم ایشان خود این بُوَدْ و این بودست و همین باشد تا آنگاه که جهان سپری شود. و بالله التّوفیق.

دیگر عجایب‌ها که در سیستان بوده و بعضی کنون می‌بینیم

بوالمؤید بلخی و بشر مقسم اندر کتاب عجایب برّ و بحر گویند که: اندر سیستان عجایب‌ها بودست که به هیچ جای چنان نیست، یکی آن است که یکی چشمه از فراه از کوه همی برآمد و به هوا اندر دوازده فرسنگ همی بشد و آنجا به یکی

---

۱. در متن مرد دوم را خط زده‌اند ولی بودنش درست است. زیرا (مردان مرد) به طور اضافه و (مرد مرد) به معنی مرد شجاع و دلیر است و اینجا هم به همان معنی است یعنی مردان‌شان دلیر و زنان‌شان پاکیزه یعنی پاکدامن‌اند.
۲. در این کتاب همه‌جا (یا نه) به معنی والّاست.
۳. ازین جملات و جملاتی پیشتر از آن پیداست که این کتاب یا اوایل آن پیش از هجوم مغول نوشته شده است، چه عرب سیستان را به صلح گرفت و سامانیان هم در محاصرهٔ سیستان مغلوب شدند و محمود غزنوی هم سیستان را با همدستی مردم زرنگ فتح کرد و خلف بن احمد را در قلعهٔ طاق حصار داد و عاقبت وی را به زینهار فرود آورد نه در زرنگ.

شارستان همی فرود آمد و باز از شارستان همی بیرون شد. و چهار فرسنگ[۱] کشت‌زارِ آن بود و اکنون هر دو جایگاه پدیدارست، آنجاکه چشمه همی برآمد، و شارستان و کشت‌زار. آن چشمه را افراسیاب پس از آنکه بسیار جهد کرد و نیارست بست تا دو کودک خرد تدبیر آن بساختند چون تمام شد هر دو را بکشت و دخمهٔ ایشان اکنون بر سر آن چشمهٔ بسته پیداست.

فصل دیگر

هم به فراه به دِهی که مَسَو گویند ازکوه بُلی[۲] آب‌چکان است که اگر چه بزرگ علّتی باشد چون بدان آب خویشتن بشوید که از آن بالاء کوه برو چکان گردد شفا یابد، و عجب آن است که چون مرد به صلاح و پاکیزه و نیکو سیرت باشد آب برو برچکد پس اگر مردم مفسد و بدکردار باشد برو آب نیاید و هرچند که آن مفسد آنجا باشد اگر چه دیر بماند آب فرو نیاید چون برخیزد باز آب چکان شود.

فصل آخر

هم به فراه به کوه حَروَنْ بر شمال آن یکی سوراخ است چنانکه تیر آنجا برنرسد و از زَبَر سُون[۳] کسی آنجا نتواند آمد و از آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید چندانکه چشم و روی و زفان[۴] وی می‌بینی و دو سُرو، چنانکه میش کوهی زنده، که کسی نداند که غذاء او از چیست مگر ایزد ـ تعالی ـ.

فصل آخر

آنکه به ناحیت رَوِنْ و جول[۵] یکی ریگ است بزرگ اندر برا [بر]کوه[۶] به بالابر

---

۱. در متن کلمهٔ (شد) بعد از فرسنگ بوده و خط زده شده است.
۲. در کتاب روی «با» ضمه گذارده شده است و احیاءالملوک این نام را ندارد.
۳. درین کتاب مکرر به جای (سوی) «سون» نوشته شده است.
۴. زفان همان زبان است و درین نسخه غالباً با این املا آمده.
۵. در اصل (رَوِنْ) به فتح اول و کسر ثانی با اعراب نوشته شده است. این ناحیت در این کتاب باز هم نام برده شده و همه‌جا توأماً ذکر شده است. در کتب جغرافیائی قدیم و جدید ذکری ازین دو محل نیست و اگر هست درکتب معروف به نظر حقیر نرسیده. از لفظ (جول) که محتمل است با جیم سه نقطه باشد حدس می‌شود زد که این محل درکناره کویر بوده است چه چول به فارسی که امروزه در خراسان مستعمل است به معنی کویر و صحرای قفر است و کویر بزرگ را چول گویند و نیز باغ یا بستانی راکه از میوه تهی شده باشد و جائی که پاک یغما شده، گویند: چورشد یعنی خالی و غارت شد و در برهان قاطع چول به معنی صحرا و جای خالی از آدم

شده، چون به نزدیک آن مردم شود اگر هیچ چیزی آلوده برآن فکند آن ریگ بنالد چنانکه رعد بنالد، و این از عجایب‌هاست، و چنان می‌گویند که از آن ریگ به زیر زمین اندر گشادست تا کوه دماوند که افریدون ضحاک را آنجا بند کرد و به زندان کرد، و اندر خبر چنان است که دجّال که به آخر الزمان بیرون آید هم ضحاک است و هنوز زنده است تا آنگاهی که بیرون آید و عیسی ـ علیه‌السّلام ـ از آسمان به زمین آید و او را هلاک کند و حسین علی ابی طالب را پرسیدند از حدیث دجّال، جواب داد بدین دو بیت:

شعر

وَ فی سَجَسْتانَ رَمْلٌ نَحْوَ کُورَتِها مُسَجَّنٌ فی تَحتها[7] اَیُّ تَسْجینِ
اِذا لَقَیْتَ عَلَیْها جیفَةٌ نَطَقَتْ سَمِعْتَ مِنْها اَنیناً مِثل تِنّینِ

و دیگر آنست و کنون پیداست که رود هیرمند و رُخَذْرود[8] و خاش‌رود و فراه‌رود و خشکرود و هروت‌رود و آب دشت‌ها و کوه‌ها از همهٔ اطراف سیستان و از هزار فرسنگ همه به زرِهْ آید و یکی سوراخ است آن را دهان شیر گویند نه بزرگ همه این چندین آب بدان فرو شود، هیچ‌کس نداند که کجا شود مگر خدای ـ تعالی ـ و تقدّس ـ و این از عجائب‌هاست.

فصل آخر

و دیگر بوالمؤید بلخی گوید، و اندر کتاب ابن دهشتی[9] گبرکان[10] نیز باز گویند

معنی شده است و احیاء الملوک ندارد و به جای آن، در ناحیهٔ قلعه‌گاه اوق دارد.

۶. اصل: براکوه، احیاء: ریگیست به بلندی کوهی به بالا بر شده.

۷. به جای (فی تحتها) کلمتی دیگر بوده که تنها الف آخر آن باقی مانده و باقی را تراشیده و این دو کلمه نوشته‌اند. و وزن شعر و معنی خراب است. ظ: هو فیها؟

۸. درین کتاب همه‌جا «رخّج» را «رخد» نوشته است و معلوم می‌دارد که تلفظ آن رخد به ضم اول و به فتح ثانی بوده و رخد از (آراخوذیای) فرس قدیم و (رُخُوَت) پهلوی باقی مانده و عرب آن را (رخج) کرده است.

۹. بندهشن کتاب مقدسی است به زبان و خط پهلوی محتوی قصص و روایات دینی و تاریخی زرتشتیان و معنی آن «اصل خلقت» می‌باشد چه «بُن» به معنی اصل و بیخ و «دهشن» به معنی خلقت است و این قبیل مصدرها با «تاء» مثناه هم آمده و امروز بدون نون و تاء مستعمل است مگر بندرت و اینکه در متن آن را (ابن دهشتی) نوشته‌اند چون به گبرکان اضافه شده شک نیست که همان «بند هشت یا بندهشن» می‌باشد.

۱۰. غالب مورخین و شعرا لفظ «گبر» را مصغر ذکر کرده‌اند غیر از دقیقی که لغت «گبر» را هیچ نیاورده است. فردوسی گوید:

همه پیش آذر بکشتندشان ره گبرگی در نوشتندشان

که اندر شارستان سیستان که برکهٔ گرد گنبدست یکی چشمه‌ای بودست که از زمین همی برآمد[۱] .... از آن کردیدی هم افراسیاب ببست، و چنین گویند که پس از[۲] هزار سال اکنون که فراز رسد باز شود و منفعت آن فرا دید آید بِمشیّةالله تعالی.

فصل دیگر

اندر کتاب بلدان و منافع آن که یاد کرده‌اند که از هر شهری چه خیزد، گفته‌اند که از سیستان زرآبریز خیزد و ما را اصل آن معلوم نبود تا اکنون که بوالمؤید گوید و اندر کتاب ابن دهشتی[۳] گبرکان نیز بگوید که یکی چشمه‌ای بود در هیرمند برابر بُست[۴]، و آب همی برآمدی و ریگ و زر برآمیخته، چنانکه آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار زرّ ساو نبودی، افراسیاب آن را به بندِ جادوئی ببست، گفت: این خزینه‌ایست. و چنین گفته‌اند که هم به سر هزاره[۵] باز شود و باز منفعت به حاصل آید بمشیةالله. و کوه توزکی خود معروف است و مشهور که نقره همی بیرون آمد و اکنون اگر خواهند هم بیرون آید.

فصل دیگر

چشمهٔ سمور است که سال تا سال به تابستان و زمستان روان است و منفعت آن موجودست. بوالمؤید دیگر همی گوید که اندر سیستان یکی کوه است که آن همه خم آهنست[۶] و هر خم آهن که آن نیکست آن ازان کوه سیستان برخاسته به

---

۱. اینجا ربع سطر افتاده. احیاء: ندارد. و در بندهشن و اوستا اشارات زیادی به سیستان و دریاچه‌ها و رودها و کوه‌هاي آنجا دارد و سیستان را محل ظهور موعودهای سه‌گانهٔ مزدِیَسنا می‌داند.

۲. جملهٔ «پس از» محکوکست و محتمل است اصلش (به هزارهٔ) بوده.

۳. ظ مراد: رود «زَرِ نُو مَئیتی» و دریاچهٔ «زرّین مند» بندهشن باشد. رجوع شود فقرهٔ ۶۷ زامیادیشت و فصل ۲۳ فقرهٔ ۶ بندهشن (جلد دوم یشت‌ها ص ۲۹۸).

۴. در متن تراشیده شده و «بشت» هم خوانده می‌شود.

۵. یعنی سه هزار سال بعد از زردشت ـ در روایات زردشتیان عالم از بدو خلقت روح تا پایان به دوازده هزاره تقسیم شده که در آخرین هزارهٔ آن یزدان و راستی بر اهریمن و دروغ چیره شود. مسعودی گوید: «جیومرت... ملک اربعین سنه و قیل ثلاثین و ذلک فی‌الهزاریکة الاولی فی بدءالنسل و تفسیر ذلک الالف سنه... الخ» التنبیه و الاشراف ـ ص ۸۹ س ۱۸ ـ و دهمین هزاره‌ها هزارهٔ هوشیدر و سپس هزارهٔ هوشیدر ماه و آخرین هزارهٔ سوشیانس است و این‌ها نبیره‌های زرتشت‌اند که از سیستان بیرون آیند و رستاخیز شروع شود و دنیا از اهریمنان پاک گردد و گروثمان یعنی ملکوت با زمین برابر ایستد و دوزخ از دیوان و کرپان (پیشوایان بد) و اهریمن و دروندان و دوزخیان انباشته آید و بی‌مرگی در جهان مادی پدید شود (کتب سنت پهلوی).

۶. خم آهن و خم آهان ـ به ضم اول سنگی باشد به غایت سخت و تیره رنگ به سرخی مایل و آن دو نوع است نر و ماده، چون نر آن را به آب بسایند مانند شنجرف سرخ شود، و مادهٔ آن همچو زرنیخ زرد گردد، و گویند آن

روزگار، اما مردمان ما را این معلوم نیست، و بسا عجایب است اما هرچیزی که به جای دیگر همچنان باشد ما آن یاد نکردیم.

اکنون یاد کنیم بعضی نام‌هاء ایشان که از پس اسلام بـزرگ گشـتند و مردمان ایشان را بدانستند به فضل

عکرمة الفقیه مولی العباس که بیشتر روایات از وی آید اندر فقه، معاذبن مسلم که مهدی ولایتِ همه خراسان و سیستان بود[۱] مفوّض کرد، وز پس وی یحیی بن معاذبن مسلم و از پس وی بسام[۲] مولی[۳] لیث بن بکر بن عبد مناف بن کنانة[۴] [که] از بزرگی درجات و علم بدان جایگاه برسید که خویشتن را به صد هزار دینار باز خرید از مولای خویش، گفتند که خیری خط[۵] نخواهی؟ گفت نه، که من خویشتن را بیش ازین ارزم، و نیک نقد برکشید و بداد، و ابراهیم بن بسام با بزرگی او پسر او بود، و فیروز مولی الحُصَیْن بن ابی ابحرالعنبری[۶] از سیستان بود که بر حجّاج همی حرب کرد، و اندر یکروز حجّاج علامت خویش بر[۷] هفتاد مرد کرد و بداد، از بزرگان لشگر خویش، [و فیروز] همه را بکشت. آخر بانگ کرد که کَمْ حَجّاجُکُم، چند حـجّاج است شما را؟ حجّاج منادی کرد که هرکه سر او پیش من آرد او را ده هزار درم بدهم، و یزیدِ مُهلّبْ را گفت: تَقَدَّمْ وَ لَکَ عَشَرَةَ آلافَ دِرْهَمٍ. پیش رو و تو را ده هزار درم،

نوعی از آهنست،... و به عربی صندل حدیدی گویند. و بعضی گویند سنگی است سیاه و سفید که از آن نگین سازند و باباقوری را هم گفته‌اند (برهان).

۱. ظاهراً مفوض کرد غلط باشد و از تصرف نساخ چه (مهدی همه خراسان و سیستان بود) خود جملهٔ تمام است یعنی راهنما و پیشوا بود و ناسخ مهدی را مهدی عباسی گمان برده است.

۲. این نام در متن تراشیدگی دارد.

۳ و ۴. درین دو جا چیزی تراشیده شده است ـ بلاذری گوید: جدّ ابراهیم‌بن بسام در قریهٔ شرواذ از قراء سجستان اسیر شد و بندهٔ ابن عمیر لیثی گشت (فتوح البلدان چاپ مصر ص ۴۰۱).

۵. کذا... : چیزی خط.

۶. کذا والصحیح «الحر العنبری من بنی‌العنبر بن عمرو بن تمیم» (بلاذری ص ۴۰۳) و ابوالعباس مبرد در کتاب کامل گوید: «فیروز حصین [به ضم حا و فتح صاد بر وزن حسین] مردی از خاندان‌های مشهور و کریم و بزرگ ایران بوده و پس از آنکه اسلام آورد خویش را به حُصَیْن بن عبدالله العنبری که از بنی‌العنبر بن عمرو بن تمیم بود، منسوب ساخت... فیروز حصین مردی شجاع و جواد و نبیل و خوب صورت و بلند آواز بود... الخ» و شرحی در فضایل فیروز و حرب‌های وی در رکاب مهلب و ابن اشعث ذکر کرده است (رک ـ کامل مبرد خطی نگارنده ص ۲۲۰ ب) کامل ـ التواریخ کنیهٔ فیروز را ابوعثمان نوشته (ج ۴ ص ۷ ـ ۱۸۸) و عاقبت به دست حجاج یوسف به قتل رسید.

۷. بر، به معنی «با» یعنی علامت و علم خود را با هفتاد مرد کرد ـ یعنی همراه کرد و در این کتاب «بر» به این معنی مکرر در مکرر استعمال شده است.

جواب داد: أَنْتَ تَقَدَّمْ وَ لَکَ عِشْرونَ أَلْفَ دِرْهَمٍ فَأَنَا هُوَ رَأسٌ[۱] واحِد. گفت: تو پیش‌رو، تو را بیست هزار درم که من سر بیش یکی ندارم، فیروز بشنید، اندر لشکر خویش منادی کرد که هرکه سر حجّاج پیش من آرد صد هزار درم بدهم، و آنروز حربی هولناک کردند، آخر حجّاج به هزیمت بازگشت[۲]، این فیروز با عالمی که بود، بدین دلاوری بود و زهیر نعیم، و عفّان بن محمّد، و عثمان عفّان، و ابو حاتم السجستانی و سلیمان بن الشعث، و عثمان بن العبد، و [ابو داود[۳]] و ابوبکر بن ابی داود[۴]، و ابویعقوب الزّاهد، والخلیل بن احمد[۵]، و ابوحاتم بن حسان، و نصر بن جیک، و یاسر بن عَمّار، و عبیدالقوقهٔ[۶]، و عمیر بن یحیی، و ابی‌نصر بن حمدان الجوینی، و ابو اسحق الجاشنی[۷]، و شاهین بن العنیر[۸]، و بکر بن[۹] جعد، و غالب بن شادک[۱۰]، و رونک القروی و ابوالحسین بن محمد بن احمد بن یحیی الّذی الّف غریب القرآن، و هلال بن حویص و ابوعامر بن ابی جان[۱۱]، والامام ابو جعفر فاخِر بن معاذ[۱۲]، و ابو زکریا یحیی بن عمّار و القاضی ابوالحسن، و الاستاد ابو العبّاس، و ابو سعید بن ابی عمر[۱۳] [و]علی بن حمدون، و ابوالقاسم الخیری، و ابو عمر النوقاتی[۱۴]، و ابوالحسن [عمر] بن ابی عمر النوقاتی، و احمد السموری، و ابو احمد القصّار، و

---

۱. کذا... ذوراس؟

۲. در حاشیه شعر: گریزی به هنگام... الخ.

۳. رک معجم‌البلدان ج ۶ ص ۴۰ ـ و ابن خلکان چاپ مصرج ۱ ص ۳۰۲ (وهو ابو داود سلیمان ابن الاشعث بن اسحق بن بشیر بن شداد بن عمرو بن عمران الأزدی السجستانی «۲۰۲-۲۷۵» و ولده ابوبکر عبدالله). و نیز محتمل است سلیمان بن الشعث در دو نام پیش از این همین ابو داود سلیمان بن اشعث باشد؟

۴. رجوع شود به حاشیه قبل.

۵. غیر از خلیل معروفست. احیاء الملوک: خلیل بن احمد سجستانی معاصر ملک مظفر صالح بن نوح سامانی و راوی حدیث است و در فقه بی‌نظیر بوده (نسخهٔ عکسی ص ۴ پ).

۶. قوقه، نام روستائیست از سیستان و منسوب بدانجا را درین کتاب همه‌جا بدین شکل نوشته است.

۷. جاشن. و کاشن نام محلی بوده است در سیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند و درین کتاب باز هم مورد دارد لیکن معلوم نیست املای آن چگونه است و آیا با گاف فارسی یا کاف دیگر چه کاف را هم در تعریب تبدل به جیم کرده‌اند مثل کرد و جرد و بهرک و فهرج و غیره.

۸. کذا و الظاهر «عنبر».

۹. متن: مکر.

۱۰. شادل هم خوانده می‌شود.

۱۱. ظ: حیان.

۱۲. متن: معاد.

۱۳. در متن «النوقانی» بعد از این اسم بوده و خط خورده است.

۱۴. متن: ابو عمر النوقانی با نون است و نوقان جز در طوس و نیشابور دیده نشده است و نوقات به قول یاقوت محله‌ایست به سجستان که مردم نوها گویند و معرب آن نوقات شده است و منسوب است بدان ابوعمر محمد بن احمد النوقاتی صاحب تصانیف در ادب و پسرش عمر و برادرش ابوسعید عثمان و گویا ابوسعید بن ابی عمر که در سطر بالا نام برده شده برادر ابی عمر باشد نه پسرش.

ابی جعفر بن ابی منصور بن ابی سعید الوزیر[1] ....

....

....

اینان اندر علم و بزرگی بدآن جایگاه بودند که هیچکس اندر عالم فضل ایشان را منکر نیارد شد و بسیار بودند که نامشان نبردیم و اکنون هستند، اما چون شرط اندر جمع کردن این کتاب اختصار بود قصّه دراز نکردیم از هر طایفه مقداری یاد کردیم و القلیل یَدُلّ.

شرایط آبادانی سیستان بر سه بند بستن نهاده آمد

بستن بند آب و بستن بند ریگ[2] و بستن بند مفسدان، هرگاه که این سه بند اندر سیستان بسته باشد اندر همه عالم هیچ شهر به نعمت و خوشی سیستان نباشد و تا همی بستند چنین بود، و چون ببندند چنین باشد و روزگار آن را قوام باشد.

نام‌هاء سیستان

سیستان و زاول و زرنگ و نیمروز

اما سیستان از بهر آن گویند که ضحاک اینجا مهمان بود به نزدیک گرشاسب و عادت او آن بود که به ایْلَه[3] نشستی ــ و اکنون اَیْله را بیت‌المقدس گویند ــ و شراب با زنان خوردی، و بدان روزگار سرای زنان را شبستان گفتندی. چون ضحّاک مست گشت او را یاد آمد عادت خویش، گفت شبستان خواهم تا آنجا خوشتر خورم، گرشاسب عادت او دانسته بود، گفت اینجا سیوستانست نه شبستان، وسیو مردِ مرد

---

۱. اینجا سه سطر در اصل کتاب سفید گذاشته‌اند و گویا برای این بوده است که باز هم بزرگان سیستان را در اینجا بنویسند و از کسانی که یاقوت علاوه بر این در ماده سجستان آورده: جریر بن عبدالله صاحب جعفر بن محمد الصادق و خلیدة السجستانی صاحب تاریخ آل محمد و دعلج بن علی السجزی و احمد بن صالح (معجم‌البلدان جلد ۵ صفحات ۳۷ـ۴۱).

۲. بند ریگ را مورخان و صاحبان مسالک و ممالک غالباً یاد کرده‌اند منجمله اصطخری ص ۲۴۲ و هم در کتاب عجایب البلدان منسوب به ابوالمؤیّد بلخی گوید: گرداگرد سیستان ریگیست بسیار و آنجا باد باشد و آسیاهاشان به باد گردد و مردم از بیم آن باد سدها و بندها کرده‌اند تا ریگ را باد در شهرها و دیه‌ها نبرد و با این همه احتیاط بسیار مواضع را و دیه را باد (ظ: ریگ) فرو گرفته است... (نسخهٔ خطی نگارنده).

۳. یاقوت اَیْله را شهری در ساحل بحر احمر و در سرحد حجاز و شام و بین مصر و حجاز داند. از اقلیم سوم عرض آن سی درجه ــ و به قولی آن را جزء جبل رضوی بین مکه و مدینه خواند ــ و ایلیاء ـ ایلیا ـ الیاء را بیت‌المقدس داند و بانی آن را ایلیاء بن ارم ب سام بن نوح (معجم ص ۳۹۱).

را گفتندی بدان روزگار ــ و سیستان بدان گویند که همیشه آنجا مردان مرد باشند[۱]، و مردی مرد باید تا آنجا بگذرد، چون این سخن گفته شد، ضحّاک شرمناک شد، گفت: ای پهلوان راست‌گوئی، ما به سیوستانیم نه به شبستان، از پس از آن اینجا را سیستان گویند به یک حرف کمتر که «واو» است، اما زاول از آن گویند که همه شهرها که کردند بدین عالم، یا به لب دریا کردند، یا به نزدیک کوه، زیرا که جواهر و چیزهای بزرگ از دریا خیزد، و معادن از کوه باشد، اینجا که بنا کردند گفتند: همه چیزهاء ما از آب و گِلْ باید ساخت، اینجا یک حرف به گفتار اندر فروشد که «کاف» باشد، زاوُل گفتند.[۲] اما زرنگ بدان گفتند که بیشتر آبادانی و رودها و کشت زارها زال زر ساخت، چنانک زالق العتیق گویند اندر پیش زِرِهْ و زالق[۳] الحدیث که معرّب کرده‌اند، آن زال کهن است و زال نو. و او را مردمان سیستان زَرورنگ خواندندی، زیرا که موی او راست به زرِ کشیده مانستی[۴]، بَشْکُو را که او ساخته بود زرنگ گفتند، اینجا نیز دو حرف کم کردند اندر گفتار، و چون مردان مرد و کاری و بزرگان هم از بَسکو خاستند، همه سیستان را بدان نام کردند، و زرنگ[۵] خواندند. اما نیمروز دو قول گویند یکی

---

۱. آنچه معتقد علمای علم لغت است، سیستان مصحف سگستان است که مملکت سکه‌ها باشد و این «سکه» مردمی بوده‌اند از عشایر آریائی که بعد از انقراض دولت هخامنشی در حدود (۱۳۰ ق. م) در اوایل عهد اشکانیان وارد آن سرزمین شده و تا سند و پنجاب را تحت متصرفات خود قرار دادند و قبل از آن نام سیستان «زرنگا» بوده است که نام شهر «زرنگ» ازان گرفته شده است ـ شهر زرنگ که مرکز داستانهای این کتاب است حالا در نزدیک سرحد شرقی سیستان و جزء ملک افغانستان واقع است، این شهر در هجوم تیمور خراب شد و در فتنه‌های ازبک و هرج و مرج اواخر عهد صفویه و انقراض ملوک سیستان از عمران افتاد و امروز در محل آن شهر قریهٔ کوچکی است معروف به «نادِ عَلی» و در جنب آن قریه تلّ بزرگیست و بر فراز آن تل هنوز آثار خرابه‌های ارگ زرنگ برپا و قلعه و باروی کهن آن برجاست (برای تکمیل معنی سگستان به مقدمه مراجعه شود).

۲. این وجه تسمیه به افسانه شبیه است. و به درستی وجه تسمیه و ریشهٔ این لغت معلوم نیست ـ **برهان قاطع** گوید: نام ولایت سیستان است و نام قومی و طایفه‌ای بود، و نام شعبه‌ای از موسیقی است و یکی از هفت زبان فارسی باشد که آن را زاولی می‌گفته‌اند و اکنون متروک است.

۳. «زالق» را «جالق و ژالق» هم نوشته‌اند.

۴. او را یعنی زال زر را، و این معنی هم به نظر صحیح نمی‌آید که وجه تسمیه زال به واسطهٔ این باشد که موی او به زر کشیده شبیه بوده است ـ در کتب لغت فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده است که: زال و زار و زر و زروان و زرفان و زرهان و زرهون و زربان و زرمان همه از یک ریشه و به معنی پیر و صاحب موی سپید است، و درین معنی فرهنگ‌های فارسی هم اگرچه معانی مجازی را غالباً اصل گرفته‌اند، لیکن معلوم می‌دارد که ریشهٔ لغت در استعمالات بعد از اسلام تا اندازه‌ای محفوظ بوده است. و زال را چون موی سپید بوده است زال گفته‌اند، یعنی پیر و سپید موی.

۵. لفظ «زرنگ» قدیمترین نام سیستان و زاولستان است، و در کتیبهٔ داریوش «زرنگا» آمده است، وان شهر اکنون خرابست (رک ص ۲۲ ـ حاشیه ۱) و به عقیدهٔ محققین «زرنگ» و «زریه» که در اوستائی به معنی دریاست و «دریه» به همین معنی در فرس هخامنشی و «زریا» در پهلوی و دریا به زبان امروزی همه یکی است و مراد

آنکه خسروان را در سالی یک روز بودی که داوری یکساله را مظالم کردندی آنِ همه جهان به نیمروز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیمروز بایستی بدین سبب نیمروز نام کردند، و بوالفرج بغدادی گوید نه چنین است: اما[۱] حکماء عالم جهان را بخشش کردند بر برآمدن و فرو شدن خرشید به نیمروز، و حدّ آن چنان باشد که از سوی مشرق از آنجا که خورشید به کوتاه‌ترین روزی برآید، و از سوی مغرب از آنجا که خرشید به درازترین روزی فرو شود و این علم به حساب معلوم گردد[۲] [و این جمله را به چهار قسمت کرده‌اند: خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر؛ هرچه حدّ شمال است باختر گویند و هرچه حدّ جنوب است نیمروز گویند و میانه اندر به دو قسمت شود هرچه حدّ شرق است خراسان گویند و هرچه مغرب است ایران شهر][۳] والله‌المستعان.

اما حدود سیستان و شهرهاء او چند است و از کجا تا کجاست

سیستان خود گفتیم که گرشاسب کرد و از پیشِ کردنِ سیستان خود بُست و رُخَدْ[۴] و زمین داور و کابُل و سواد آن او را بود که جدّ او کرده بود از سوی مادر و گودرز[۵] نام دارد و اکنون این شهرها به دیوان بغداد و خلفا از جانب سیستان برآید[۶] و مال آن بر سیستان جمع است و سفزار[۷] و بوزستان[۸] و لوالستان[۹] و غور سام نریمان

دریای زره یا هامون می‌باشد که نام شهر هم شده است.

۱. اما. در اینجا بقیهٔ گفتهٔ ابوالفرج بغدادی است، و او ابوالفرج قدامة بن جعفر الکاتب البغدادیست و کتابی دارد به نام «**کتاب الخراج و صنعة الکتابه**» که از باب یازدهم ان کتاب ضمیمهٔ کتاب **المسالک و الممالک** ابن خردادبه در شهر لیدن از مملکت هلند در ۱۸۸۹ مسیحی و ۱۳۰۶ هجری به طبع رسیده است.

۲. در قسمت موجود کتاب **الخراج** تألیف ابوالفرج بغدادی ذکری از نیمروز نیست.

۳. این قسمت در آخر فصل بعد و بی‌مورد واقع شده و جایش به قرینه در همین‌جا و آخر این فصل است ورنه قول ابوالفرج ناتمام می‌ماند، و ظاهراً ناسخ اشتباه کرده است معذلک آن را میان دو قلاب نهادیم تا با اصل نسخه التباس نشود و از آخر فصل بعد انداختیم.

۴. رخد به ضم اول و فتح ثانی باید خوانده شود چه از (رخوت) پهلوی به ضم اول و «خو» معدوله و تاء ساکن گرفته شده است که همان (ارخوزیه) هخامنشی باشد و رخج عربی.

۵. کورنگ معروف است پدر زن جمشید و جدّ مادری گرشاسب.

۶. یعنی به حساب مملکت سیستان است و خراج آنها در شمار خراج آن کشور می‌باشد.

۷. سفزار در اصل متن با همین املاء بدون الف است ولی الفی الحاقی و بدخط برآن افزوده‌اند. سفزار و اسفزار و سبزوار یک لغت است و این اسفزار امروز جزء ایالت هرات است و آن را سبزوار خوانند و این غیر از سبزوار حالیهٔ خراسان است.

۸. اصل این لغت‌در متن «بوزستان» یا «بزستان» بوده و مصحح آن را تراشیده خوزستان‌کرده و این تراش غلط به‌نظر می‌رسد و اصل متن صحیح بوده بزستان و بوزستان ممکن است بزستان و بعدالتعریب «بجستان» حالیه باشد.

کرد، و کشمیر رستم دستان کرد و خزائن خویش و مال خویش آنجا نهاده بود و گَردِیز حمزة بن عبدالله الشاری کرد، و غزنین یعقوب بن اللیث ملک‌الدنیا کرد، این همه شهرها به روزگار جاهلیّت اندر فرمان پهلوانان و مرزبانان سیستان بودند تا روزگار اسلام که ولایت دیگرگون شد.

و حدّ شرق، اقصاء کشمیر است تا به لب دریاء محیط، و از سوی غرب زان سوی سِپِه[1] به ده فرسنگ به میانهٔ کوه‌ها حدّ بیداکردست بر کنار کوه. و همه بیابان‌ها که از چهارسوی سیستان است از حدود سیستان است و او را به میانهٔ همه بنا کرده‌اند و... کس[2] بوده، و بالله التّوفیق.

و بوالفرج بغدادی گوید ـ صاحب کتاب الخراج ـ که خراسان و ایران و سجستان سرّهٔ زمین است...[3] و او را و جنبندهٔ بامین گویند[4]... و گویند که بدین میانه اندر اعتدال هوا بیشتر است و قدّ مردمان این نواحی مستوی است و سرخی رومیان ندارند و سیاهی حبشیان و غلظ ترکان و خزریان[5] و دمامهٔ[6] اهل چین، و این[7] جمله را به چهار قسمت کرده‌اند خراسان و ایران[8] و نیمروز و باختر، هرچه

---

۹. احیاء: اسفزار و قهستان و بوالستان و غور سام بن نریمان ساخت (عکس ص ۹)
۱. سپه، و اسفه و سفه، از محال سیستان بوده است و در متن با سه نقطه و دو زیر ضبط شده است.
۲. کذا، و شاید مراد این باشد که از سوی جنوب حد سیستان شهر «کس» بوده چه اصطخری گوید «فلها فی‌المدن زرنج و کِس» ص ۲۳۸ چاپ لیدن، و یاقوت گوید: و کس به کسر اول و تشدید ثانی مدینه‌ای‌ست به زمین سند، احیاء ورقه حد سیستان از کشمیر است تا لب دریا و حد مغرب سیستان کرمان است و حد شمالی اسفزار و جنوبی سند و ناحیهٔ سیستان شانزده است رخج و قائین... الی آخر. و در متن افتادگی یا تصحیفی است.
۳. در اصل روی (و) خط زده شده است.
۴. در کتاب خراج می‌گوید: «ان قصبة مملكة الاسلام بلد العراق و هذا مع انه موجود هكذا في‌الوقت فقد كانت الفرس تجريه عليه و تسميه دل ایرانشهر و انما سمت العرب العراق بهذا الاسم تعريباً بما وجدت الفرس سمته و هو ایران و معنى ایران نسبه الى ابر و هم القوم‌الذين اختارهم ابرين افريدون... بن جيومرت، نفسير جيومرت على ما اخبرنى به الموبذ الحى الناطق الميت... الخ» (ابن‌خردادبه صفحه ۲۳۴) و پیداست که شرح متن و جملات «سرهٔ زمین» و «او را و جنبندهٔ یامین» مربوط به همین جملات کتاب خراج است و جملهٔ اخیر ترجمهٔ (الحی الناطق المیت) است که یا مؤلف درست ترجمه نکرده و متن کتاب خراج را نفهمیده و یا در استنساخ بعدها این جملات درهم ریخته و چیزی از آن افتاده است.
۵. اصل متن: خرزیان.
۶. [دَمّ ـ دَمامةً] ساء خلقه و قبح منظره فهو دميم ـ المنجد.
۷. ازین جا تا آخر فصل ظاهراً بی‌مورد است واین جمله متعلق به آخر فصل گذشته است که اشتباهاً در نسخهٔ اصل اینجا نوشته است.
۸. درکتب پهلوی نام مغرب (خورروران) است که خاوران و خاور شده است و خاور به معنی مشرق غلط است. و نیز ایران به این معنی هیچ دیده نشده و گویا در اصل هم خاوران یا خابران بوده است.

حدّ شمال است باختر گویند و هرچه حدّ جنوب است نیمروز گویند، و میانه اندر به دو قسمت شود هرچه حدّ مشرق است خراسان گویند و هرچه حدّ مغرب است ایران‌شهر. و بالله العصمة و التّوفیق.

عمل سیستان پس از اسلام وکُورتَهاء[1] آن بر صلح قدیم

الف الف درهم، سجستان و بست و رُخَدْ و کابل و زابلستان و نوزاد و زمین‌داور و اسفزار[2] و خجستان.

عمل خراسان تا غایت حدّ اسلام

به روزگار عبدالله بن طاهر اندر احدی عشر و مأیتی، ثمانیة و ثلثون الف الف درهم.

کورتهاء آن

طَبَسَیْن[3]. قهستان. هراة. طالقان. گوزکانان. خفشان[4]. بادغیس. بوشنج. طخارستان. فاریاب. بلخ. خلم. مروالرّود. چغانیان. [و] آشجر. ختلان[5]. بدخشان طالقان[6]. ابر شهر. بخارا. سمرقند. شاش. فرغانه. سروشنه[7]. سُغد. خجند. آمویه.

---

۱. کورة و کوره معرب خوره است و کُوَرْ به ضم کاف و فتح واو جمع آن است، و مملکت فارس را قبل از اسلام به پنج خوره قسمت کرده بودند: ۱ـ خورهٔ اردشیر ۲ـ خورهٔ استخر ۳ـ خورهٔ داراب ۴ـ خورهٔ شاپور ۵ـ خورهٔ قباد. و خوره به زبان پهلوی به معنی شکوه و بهاء و جلالت است و فر و فره از همان اصل است و بر سکهٔ ساسانیان (خوره اپزوذ) نقش بوده است و یاقوت نیز اردشیر خوره را بهاء اردشیر معنی کرده است.

۲. متن: اسفرار ـ أَسْفِزارَ به فتح اول و سکون سین و کسر و ضم فاء. مدینة فی‌نواحی سجستان فی جهة هراة (یاقوت ـ حرف همزه).

۳. در نسخه اصل همه‌جا بعد از نام کورهٔ صفری قرمز گذاشته شده است.

۴. کذا ـ و بعد خاء ـ یا مرکزیست بدون نقطه و محتمل است (خیشان) باشد ـ خیشان به فتح اول موضع به سمرقند. (یاقوت) یا خفوشان باشد که خرچان و خوجان و قوچان و خبوشان نوشته می‌شود و آن را استوا هم نوشته‌اند در شمال طوس واقع است. و (غُرْشِستان) هم جایش در این صورت خالی است.

۵. خَتلان به فتح اول و سکون ثانی (یاقوت) و ختلان به ضم اول و فتح و تشدید ثانی هم دیده شده و در اشعار فارسی با سکون ثانی و فتح اول ضبط شده است و ختلی منسوب به آن است.

۶. مکرر آمده و شاید یکی از آنها (بامیان) باشد.

۷. اصل: سروشته ـ این ولایت را به اختلاف سروشنه ـ شروسنه ـ اسروشنه ـ اشروسنه نوشته‌اند و یاقوت می‌گوید: اشروسنه بالضم ثم السکون و ضم‌الراء و واو ساکنه و سین مهمله مفتوحه و نون وهاء ـ و اورده ابوسعد رحمه‌الله بالسین المهمله و هذالذی اوردته هاهنا هوالذی سمعته فی الفاظ اهل تلک ـ البلاد (ج اول ص ۲۵۶). و به هر دو سه املا درس است جز املای اصل.

خوارزم. کِش. اسبیجاب[1]. فاریاب. تِرْمِذ. نسا. ابیورد. سرخس. مروشاهجان. طوس. برسحان[2]. بلسم[3]. احرون[4]. نسف. اندر روزگار اسلام تا بدان وقت که خوارج بیرون آمدند و دخل خراسان و سیستان از بغداد بریده گشت و آخر صلح افتاد بر خطبهٔ که اندر شهرها همی کردند به قصبه ـ که به سواد خوارج بودند ـ چنین بود، و پس از آن هنوز آن دخل متّصل نگشت که متغلّبان برخاستند تا اکنون و باللّه التّوفیق. و سبب یاد کردن کُوَرِ[5] خراسان و مجموع آن اندرین فصل آن بود که ما را غرض اندرین کتاب فضل شهر خویش است تا هرکه این بخواند معلوم گردد او را که سیستان همیشه از میان عالم مفروز بودست و به ذات خویش قائم و آن را به جای پیوسته نکردند الاّ بسیار شهرها کردند و بدان اندر پیوستند. و باللّه التّوفیق.

اکنون یاد کنیم طول و عرض و کُوَرْ و رساتیق سیستسان از پس اسلام که عامل و والی سیستان که بودست: اما طول سیستان از نواحی خراسان تا حدّ سند، و عرض سیستان از کرمان تا حدّ هند است، اما کُوَرِ سیستان: اسفزار و جبل نیه، و سر درهٔ هند قانان[6]، و فراه، و اوق، و خواش، و فُلاد، و فشنج[7]، و نوزاد، و بُست، و زمین داور، و رخج، ورکش[8]، و رودبار، و زابل، و کابل، ستة عشر.

---

۱. اَسْفیجاب بالفتح ثم السکون و کسر الفاء... (یاقوت) و سپیجاب مخفف اسپیجاب هم دیده شده است.

۲. کذا و شاید برسخان باشد، بر سخان بالفتح و ضم السین المهمله و خاء معجمه قریة من قری بخارا علی فرسخین (معجم ـ یاقوت).

۳ و ۴. این دو موضع معلوم نشد و دومی شاید (خرون) باشد، یاقوت گوید خررن به فتح خاء ناحیه‌ای‌ست از خراسان که مهلب آنجا مُرد. و درین فهرست: سمنجان، اندرابه، خست، بامیان، و لوالج، روبستان، سنام، آمل، غور یا غرشستان بر طبق فهرست بلاذری ذکر نشده است.

۵. کُوَرْ به ضم اول و فتح ثانی جمع کوره است که معرّب خرّه و خورّه باشد و آن قسمتی بوده است از تقسیمات مملکت ایران و اعراب نیز مملکت ایران را مانند سابق به کوره‌های چند قسمت کرده بودند مانند ولایات که در تقسیمات امروز معمول است.

۶. زیر هندقانان در اصل نسخه، کلمهٔ (سردره) با مرکب قدیمی نوشته شده است.

۷. ظاهراً فشلنج به کسر اول و فتح لام معرّب بِشلنگ، پشلنگ، و آن حصاری بوده است در تخوم سیستان و ولایت غور و به‌دست محمود غزنوی فتح شد ـ فرخی گوید:

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بساخت   به زمانی در و دیوار حصار پشکنگ

و نباید گمان کرد معرب پوشنگ باشد چه پوشنج جزو هرات است.

۸. اصطخری این محل را با سین ضبط کرده و گوید: بین کس و بین سجستان ۳۰ فرسخ است در جهة حدود کرمان و طاق در ۵ فرسنگی کس است ـ و در حاشیه کش با شین هم آورده. (ص ۲۵۲) و یاقوت آن را با شین ضبط نموده است. و حقیقت آن است که «کس» و «کش» هر دو یکی است به دو لهجه و کش از بلاد ماوراءالنهر هم هست.

رساتیق سیستان

قوس. و طاق. و سوکن. و پال. و جوی کهن. ناشیرود[۱]. و نهیژن. و ژوشت[۲]. و بَر[۳]، و جوسم، و بکرود، و کرکوی و ژالق[۴]، و میسون. و نوجرد. ونوق. و نیشک[۵]. و امام‌الصّراة. و سپه.

له مادهها[۶]

جرواتکن نه از جالق نو است و نه از کهنه، و قرنین که نه از خاشست و نه از نیشک، اما صوافی[۷] که آن را قسمت دگر بودی: قرنین، و ابر[۸] و نیشک[۹]، و جالق کهن[۱۰]، و از جمله کش صفار[۱۱] و از کوره بُست: رزذان و سروان[۱۲].

---

۱. این اسم در کتب مسالک به اختلاف آمده مانند: باشترود ـ باسرود ـ بیسرود ـ باسروز ـ ناشرود و غیره و اصطخری و ابن‌فقیه آن را «باشترود» آورده‌اند و یاقوت آن را ندارد. بلاذری (ص ۴۰۱) ناشروز.

۲. ژوشت با واو مجهول باید همان چشت باشد که از نواحی زرنگ است و در تاریخ هرات و حواشی بیهقی ضبط شده است و بلاذری در فتوح‌البلدان آن را زوشت ضبط کرده گوید: از کرکویه به سوی زرنج رفت و از هندمند عبور کرد و از وادی نوق گذشته به زوشت رفت بر سه میلی زرنج (بلاذری چاپ قاهره ص ۴۰۱) اصطخری و یاقوت آن را ندارند.

۳. «بَرْ» به قول اصطخری رباطی است بین راه زرنج و بالس (ص ۲۵۱).

۴. در اصل نسخه زالق با زاء یک نقطه بوده و بعد با مرکبی دیگر آن را به «ژ» تبدیل کرده‌اند، در کتب مسالک عربی این محل را زالق ـ جالق ـ صالق ـ جالقان ـ صالقان ضبط کرده‌اند از آن جمله اصطخری (ص ۲۳۹) است و در فتوح‌البلدان بلاذری (ص ۴۰۰) می‌گوید: بین رستاق زالق و بین سجستان (مرادش شهر زرنج است) پنج فرسنگ است و زالق حصنی است و نیز بین آن و کرکویه پنج میل است.

۵. این محل نیز به چندان شکل در کتب مسالک عربی دیده شده است. از آن‌جمله اصطخری آن را در متن «گاونیسک» و در حواشی «گاوبیسک» و غیره ضبط کرده و گوید آن جای بر سر راه کرمان و سیستان واقع است (ص ۲۵۱).

۶. کذا...؟ وتصور می‌شود که لفظ «لهٔ» از خطوط تقسیمیه سیاق فردهای قدیم باشد مانند خط «دفعه» و «نقد» و «جنس» و غیره که آن را با خط کشیده بر بالای فصل مربوط به دیه‌ها و روستاها رسم می‌کرده‌اند. و عبارت «مادهها» معلوم نشد به تحقیق که چیست. لیکن به قرینه بایستی «دیه‌ها» بوده باشد و بالجمله «له ـ ده‌ها» یعنی فصل «دیه‌ها» معنی دهد. و نیز آن را «له مادیها» که نقطهٔ یاء آن حذف شده باشد هم می‌توان خواند زیرا در اصفهان به رودهای کوچک که از زاینده‌رود جدا شده و دیه‌ها را مشروب می‌کند «مادی» می‌گویند و خیال متوجه آن می‌شود که «مادیها» به معنی رودبارها و آبادی‌هائی باشد که با انهار منشعبهٔ از هیرمند و رود فراه آبیاری می‌شده است.

۷. رجوع شود به حاشیهٔ (۱) صفحهٔ بعد.

۸. اَبَرْ، به فتح همزه و سکون الف و ضم باء و را ساکنه قریه‌ای‌ست از قراء سیستان و ابوالحسن محمدبن حسین الاَبری که از شیوخ ائمهٔ حدیث بود بدان منسوب است (معجم‌البلدان).

۹. رجوع شود به حاشیه ۵.

۱۰. رجوع شود به حاشیه (۴) همین صفحه و دوجالق یا زالق بوده، نو و کهن، و جالقان از اینرو گویند.

۱۱. کش ـ کس یکی از کورهای نیمروز بوده است در سمت سند و زابل و ظاهراً کش صفار همان باشد زیرا آن را با کورهٔ بست مترادفاً آورده.

قسمت خراج سیستان

ثلثة الف الف و خمسمایة و اثنا عشر الف درهم، دَرَمی درمی[1] دونِ مال جوالی[2] و صوافی و آذروی[3]، و این جمله بود خمسة و ثمانون الف درهم، فذلک ثلثة الف الف [و خمسمایة] و تسعین الفاً و سبعة الف درهم[4]، زین جمله دو بار هزار هزار درم سلطان را بودی، دیگر برین جمله که تفصیل[5] بدان ناطق است بکار بردندی تا مردمان به دردسر نبودندی [و] به قسّامات و حشرها و شغل‌ها خویش

---

۱۲. رزذان و سروان از مضافات کورهٔ کش و کورهٔ بست و از جمله صوافی آن ولایت یعنی خالصجات دیوانی بوده و بلاذری (ص ۴۰۴) اولی را «رزان» آورده و اصطخری روذان و سروان آورده (ص ۲۳۸ـ۲۴۸) و روذان اصح به‌نظر می‌رسد.

۱. از کتب خراج و غیره معلوم می‌شود که در عهد خلفای اسلام مالیات‌ها تفاوت عمل داشته و گاه به جای یک درم خراج یک درم و چند دانق مطالبه می‌شده چنان‌که در کتاب الخراج قاضی ابی‌یوسف صفحه ۳۱ گوید: فادت جبایة سواد الکوفه قبل ان یموت عمر رض بعام... کذا... والدرهم یومئذ درهم و دانقان و نصف... و در اینجا مراد این است که خراج سیستان بدون تفاوت عمل یک درم مطابق یک درم وصول می‌شده است.

۲ و ۳. یعنی مالیات سیستان سوای این سه فقره (۵۳۱۲۰۰۰) درم بوده است ـ و اما در معنی این سه فقره راجع‌به کلمهٔ اولی در کتاب الخراج للقاضی ابی‌یوسف یعقوب بن ابراهیم، چاپ مصر صفحه ۳ نوشته است: «ان امیرالمؤمنین ایده‌الله تعالی سألنی ان اضع له کتاباً جامعاً یعمل به فی جبایة الخراج و العشور و الصدقات و الجوالی و غیر ذلک... الخ» بعد از وصل به این کلمه احتمال قوی داده شد که کلمهٔ اولی متن «جوالی» است. و اتفاقاً در اصل زیر حرف ح علامت ح کوچک که در زیر حروف در خطوط ثلث درشت رسم می‌نموده‌اند رسم شده است و چون این رسم در سایر حروف این کتاب دیده نشد تواند بود که آن نقطه بوده و به این شکل درآمده است و اما معنی آن: جوالی جمع جالیه است و در عهد عمر خلیفه دوم به آن قسمت از اهل ذمّه که عمر از جزیرةالعرب آنها را جلای وطن فرمود «جالیه» گفته شد و رفته‌رفته این لفظ به جزیتی که از آن قوم گرفته می‌شد اطلاق گردید و بالاخره هر جزیتی که گرفته می‌شد هرچند صاحبان آن جلای وطن نکرده باشند آن را جالیه و جمع آن را جوالی گفته‌اند. در این صورت جوالی مال جزیه است که چون سال به سال متفاوت بوده و مبنای ثابتی نداشته است مؤلف آن را جداگانه از مال خراج ضبط نموده است.

صوافی ـ عایدات خالصه است گرچه درکتب لغت کلمه صافیه و صوافی دیده نشد، لیکن در اصطلاح فقهی کلمهٔ «صفی» به معنی آن غنیمتی است که سلطان آن را به خویشتن اختصاص دهد و ابو یوسف در کتاب‌الخراج از ابن‌سیرین به دو روایت آورده است که (کان لرسول الله (ص) من کل غنیمة صفیّ یصطفیه، و کان الصفی یوم خیبر صفیه بنت حُییّ... الخ (کتاب الخراج ص ۲۷) و اصمعی جمع آن را صفایا دانسته و لفظ صوافی هم جمع است که بر خلاف قیاس بسته‌اند و آن را برای املاک سلطانی علم ساخته‌اند. اصطخری در ص ۲۴۴ گوید: «رخّج اقلیمی است بین زمین داور و بین بالس و عامتها صواف یرتفع لبیت المال منها مال عظیم» و درکتب فقه هم این لغت آمده است.

اما آذروی ـ در این باب چیزی به دست نیامد و تواند بود که به معنی مال‌الاجاره یا حق‌الارض آتشگاه مجوس بوده است. آذروی از آذَر یا آذوَری جمع دور به معنی اجارهٔ بیوت و املاک مسقفه و حوانیت و غیره... هم توان خواند...

۴. احیاء صفحهٔ ۹: اما خراج سیستان در زمان ملک اعظم ملک قطب‌الدین ثالث که در عهد او میرزا شاهرخ... بندها را خراب نمود و سیستان را خراب ساخت، مبلغ ۸۵۱۲۰۰۰ درم بود که هر درم یک مثقال نقره است.

۵. در نسخهٔ اصل «تفضیل» هم خوانده می‌شود.

پرداخته بودندی، اوّل راست کردن تیموق[۱] از بیت‌المال بودی، هرچند شدی، از جمله دوبار هزار هزار درم ببایستی داد هر سالی، اما آنچه از جملهٔ دیگر مال بایستی کرد عامل و والی [را]، راست کردنِ[۲] باره را هر سال اثناعشر الف درهم، و راست کردن کورَها[۳] اربعة آلاف درهم، و راست کردن دیگر قلعت‌ها را پراکنده خمسین الف درهم، و محبوسان را به هر شهری که بودند عشرین الف درهم، و ماه رمضان در مسجد جامع ثلثین الف درهم: قرآن خوانان را هر چند بودندی، و خادمان دیوان را[۴] و عوانان را[۵] و حرسیان را و عریفان[۶] را و پاسبانان را و معرّفان را[۷] و هر چشم بینشی[۸] را هرچند که بودندی، به هر شهر که بودندی، هر یکی را اندرین ماه[۹] عشرین درهما، و اندر هر روز مِنَ الْخُبْزِ مَنَّوَینْ، و مؤذنان را به همه جای که بودندی عشرین الف درهم، و اندر هر سال صد بنده بخریدندی از پانصد درم تا چهارصد درم و آزادکردندی نر و ماده و هر یکی را چندان که بهاء او بودی...[۱۰] [و] بیمارستان را عشرة آلاف درهم، و بند بستن‌ها را اگر بیش بایستی هرچند شدی و اگر نه خمسة

---

۱. معنی این کلمه معلوم نشد. احیاء ورق ۹: و دو هزار هزار و پانصد هزار درم و دوازده هزار درم به سپاهیان دادی....

۲. راست کردن و راست شدن و راست داشتن. این فعل درین کتاب در موارد عدیده با تعبیرات مختلفه‌اش استعمال شده و در اینجا به معنی آبادی و مرمّت کردن بارهٔ شهر است.

۳. کوره به ضم اول و فتح ثالث، زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودها در آن به هم رسیده و پر گِل و لای باشد (برهان) مقصود اصلاح خرابی‌هائی است که از سیل و جریان رودخانه در اراضی مزروع پیدا شده است.

۴. خادمان دیوان، اجزاء و خدام دیوانخانهٔ عدلیه بوده‌اند.

۵. عوانان، مأمورین دیوانخانه و مجریان اُوامر عدلیه و سایر اوامر مربوطهٔ به شهرها.

۶. العریف رئیس القوم سمی لانه عرف بذلک، اوالنقیب و هودون الرئیس (قاموس) اینجا مراد رؤسای شهری‌اند. طبری: موالی هر نه نفر رئیسی داشتند موسوم به عریف و هر پنجاه نفر رئیسی موسوم به خلیفه و هر صد نفر رئیسی موسوم به قائد (طبع لیدن حوادث ۲۶۶ ص ۱۷۹۸-۱۷۹۹).

۷. در نسخهٔ اصل با تشدید ظاهراً مطلعین به احوال طبقات مردم، و یا معروفان با اسقاط واو در نسخه.

۸. کذا؟ و ظاهراً «چشم بینشی» است به معنی مشرف که به اصطلاح امروز مفتش و مأمورین سرّی باشند یا سرشناسان. احیاء ص ۹ پ: سه هزار درم خرج کوران کردی.

۹. کذا فی‌الاصل، هم (اندرین ماه) خوانده می‌شود و هم (اندربن ماه) یعنی در آخر ماه، و چون بعد از جمله (و ماه رمضان...) واو عاطفه نیاورده و محل خرج را هم معین نکرده باید حدس اول درست باشد.

۱۰. این جمله ناقص و پیچیده به‌نظر می‌آید و ظاهراً عبارت چنین بوده: چندانک بهاء او بودی نفقه و جامه کردندی. چه پس از تعیین قیمت آنها به عبارت «از پانصد درم تا چهار صد درم» دیگر نمی‌توان عبارت «چندانک بهاء او بودی» را به قیمت بندگان اسناد داد و ناچار بایستی در اصل عبارتی افتاده باشد و معنی این باشد که سالی صد بنده زن و مرد به قیمت چهارصد تا پانصد درم خریده و هر کدام را به همان میزان قیمت آنها جهیز یا نفقه داده آزاد می‌ساختند. احیاء ۹پ: و هر یک را به مقدار دیگر که بهای ایشان [بودی] دادی که در آن سال خدمت بیماران و غریبان کردی و آخر سال آزاد کردی.

و عشرین الف درهم، والی شُرْطه[۱] را در هر سال ثلثین الف درهم، بُندارِ[۲] خراج را و دبیران او را خمسینِ الف درهم، و صاحب مظالم را عشرین الف درهم، و ریگ بستن‌ها را ثلثین الف درهم، [و] پَرَنْها[۳] را که نگاه داشتندی[۴] خمسین الف درهم، [و] پُل‌ها و رودها و جوی‌ها و معبرکشتی‌ها را اندر هیرمند ثلثین الف درهم، دیگر بر جای نهادندی ابناء سبیل و ضعفا را، [و] نفقات و جامه کردندی غربا را، و نگاه کردندی اگر کسی را وامی آمدی بدادندی و اگر جای به غریق یا به سببی ویران گشتی آبادان کردندی، و هرچه به سر سال زیادت شده بودی والی برین کس‌ها که یاد کرده شد تفرقه کردی و به عیدها مهمانی کردندی و بُخُور و غالیه دادندی ضعفا را هم ازین، و بالله التّوفیق.

اکنون یاد کنیم از طریقی که مردم سیستان داشتند
اندر قدیم تا اسلام آورده شد

گرشاسب و نبیره‌گان[۵] او تا فرامرز بن رستم همه برآن طریقت بودند که آدم ـ علیه‌السّلم ـ آورده بود، بامداد و به وقت زوال و شبانگاه نماز کردندی و پرستش ایزد تعالی، و دیگر به همه اوقات که به شغل دنیائی اندک و بسیار خواستندی شد پیشتر نماز کردندی، پس از آن بدان شغل رفتندی، و زنا و لواطه و دزدی و خون ناحق میان شان حرام بود، و مردار نخوردندی و تا ذبیحت نکردندی آنچه حلال است اکنون خوردنِ آن نخوردندی، و صدقه بسیار دادندی و همیشه میزبان بودندی و مهمان را نیکو داشتندی و این همه از جمله فرایض داشتندی بر خویشتن، دختر و خواهر و مادر را به زنی نکردندی، و پیکار که میان رستم و اسفندیار افتاد سبب آن بود که چون زَرتشت بیرون آمد و دین مَزْدْیَسنان[۶] آورد،

---

۱. تراشیده (شهر) کرده‌اند، احیا: شرطه. ۲. بندار، به ضم اول رئیس مالیه بوده است.
۳. پَرن در کتب لغت و ادب دیده نشد و پس از تحقیق از مردم سیستان و مطالعات دیگر محقق شد که پرن به فتح اول به معنی سدهای خاکیست که با بوته و جگن و غیره در معبر رودها و پیش مزرعه‌ها بندند و نوعی از آن را در خراسان (پَلْ) گویند و در برخی نقاط دیگر سدهای دستی را (پرند) تلفظ کنند و این هر سه لفظ از یک ریشه است و برهان تنها پل به معنی مرز را ضبط کرده است.
۴. نگاه داشتن در قدیم به معنی محافظت نمودن و مراقبت کردن است. و درین کتاب مکرر به این معنی آمده است ـ مراد آن است که برای محافظت سدها و پرن‌ها فلان مبلغ....
۵. در اصل با همین املاست.
۶. در اصل (مزدیسنان) بوده بعد با مرکب و خطی بد آن را (مزد به سیستان) کرده‌اند و مزدِیسنان جمع مزدیسن است و مَزْدیَسنْ یعنی خداپرست، چه مزد و مزدا نام خدا و یسن ستایش خدای است و یسن را یشن و یشت

رستم آن را منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سرکشید و هرگز ملازمت تخت نکرد، و چون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بر دست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت، او را به جنگ رستم فرستاد، تا اسفندیار کشته شد، و پس از آن چون فرامرز از سیستان رفته بود بهمن بن اسفندیار به کین خواستن آمد، و فرامرز رفته بود به هندوستان، تا باز آمد غریق گشت، بخت‌النصر که سپهسالار او بود صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ را که هنوز خرد بود به شاهی سیستان یَله کرد، و خود صلح کرد و با دوازده هزار مرد زاولی از سیستان با بهمن برفت و به بلخ شد[1].

نسبت بُختُ‌النَصر

بخت‌النصر نبیرهٔ رستم دستان بود از سوی دختر، خواهرزادهٔ فرامرز، و او را نام بخت نرسی بن گیو[2] بن جودرز بن کشواد[3] بن اشجور بن فرجیر بن حیر بن یشودان ابن انبوت بن نابجن بن تفر بن تفوک بن و ایذنج بن ذنج [بن...] مای شوبن نوذر بن منوچهرالملک[4]؛ بهمن اسفندیار نبیرهٔ ابن‌یامین[5] بود از سوی مادر، چون بنی‌اسرائیل یحیی را و زکریا ـ علیهماالسّلم ـ را بکشت، بخت‌النصر را آنجا فرستاد، تا خون ایشان باز آورد، و ایزد ـ تعالی ـ بخت‌النصر را و مردان سیستان را به مردی اندر کلام خویش یاد کرد و گفت جلّ قوله تعالی: عِباداً لَنا اُولی بَأسٍ شَدید، چون این آیت بیامد سادات و بزرگان عرب از مهاجر و انصار عجب کردند که چگونه

هم آورده‌اند و این نوع تصرف و تصحیف در غالب مصادر فارسی بکار آمده مانند منشن ـ منش ـ منشت ـ خورشن ـ خورش ـ خورشت ـ پاداشن پاداش پاداشت و غیره. و این تنها کتابی‌ست از کتب اسلامی که نام درست این طایفه را ذکر کرده است.

۱. این روایت مخالف روایت **شاهنامه** است و ظاهراً از داستان بهمن‌نامه باشد.

۲. در اصل: این اسم تراشیده شده و به این شکل درآمده و چیزی از آن اسقاط گشته و گویا (وی) بوده، وی و بی و ویب و بیب از اسامی گیو است.

۳. در اصل (شور) بوده و با مرکب دیگر اصلاح شده است.

۴. طبری: بختر شه و انه رجل من العجم من ولد جودرز (طبع لیدن سری ۱ جلد ۲ ص ۶۴۹) و نسب جودرز را چنین آورده: جودَرزْ هو ابن جشوادغان (حاشیه: و کان یقال له ایضاً سور) بن سحره (ح: یسحره ـ سحره ـ شخره) بن فرحین (ح: قرحین) بن حبر (ح: حبر) بن رسود (ح: وسود سوذان ـ راسود) بن اورب (ح: اورث ـ اوب ـ اوث ـ اروب) بن تاح (ح: تاج ـ باح) بن رسسک (ح: زشنک ـ ریسنگ ـ رشنک ـ رشیک) بن ارس (ح: راس ـ اریس؟) بن وتدتح (ح: ویذیح وندیح ـ وندیج ـ وندح) بن رعر (ح: ذر ـ عرا ـ رعرا؟ رحرا) بن نودراحاه (ح: بوذر راجاه ـ بودارجاه ـ بوداراحاه) بن منسواغ (میسوا ـ میشو) بن نوذر بن منوشهر (س ۱ ج ۲ ص ۶۱۷ـ۶۱۸).

۵. کذا و الصحیح (بن یامین).

مردان بودند تا ایزد ـ تعالی ـ ایشان را بستود، پیغامبر (صلعم) گفت: إِنَّ أُمَّتِی سَتَغْلِبُ عَلَیْها، فخر کرد به سیستان و به روزگار اسلامِ ایشان، و بزرگترین فخری شهر سیستان را کلام خدایست و قول رسول صلّی‌الله علیه و سلّم.

اکنون یاد کنیم سبب آتش کَرْکُوی[1]

بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو بـه آذربـادگان رفت و رستم دستان با وی، و آن تاریکی و پتیارهٔ[2] دیوان به فَرّ ایـزد ـ تـعالی ـ بـدید کـه آذَرْگُشَسْب[3] پیدا گشت و روشنائی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا بازگشت و به ترکستان شد به طلب خون سیاوش پدر خویش و هرچه نرینه یافت اندر ترکستان همه کُشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و به سوی چین شد و زآنجا به هندوستان آمد و زآنجا به سیستان آمد و گفت: من به زنهار رستم آمدم و او را به بُنْکوه فرود آوردند، چون سپاه او همی آمد فوج‌فوج، اندر بُنْکوه انبار غلّه بود چنان که اندر هر جانبی از آن بر سه سو مقدار صد هزار کیل غلّه دایم نهاده بودندی، و جادوان با اوگرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف[4] هست و حصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد، به جادوئی بساختند که از هرسوی دو فرسنگ تاریک گشت، چون کیخسرو به ایران شد و خبر او شنید آنجا آمد، بدان تاریکی اندر نیارست شد و این جایگه که اکنون آتشگاه کرکویست معبد جای[5] گرشاسب بود و او را دعا مستجاب بود به روزگار او، و او فرمان یافت، مردمان هم به امید برکات آنجا همی شدندی و دعا همی کردندی و ایزد ـ تعالی ـ مرادها حاصل همی کردی. چون حال برین جمله بود کیخسرو آنجا

---

۱. کرکوی و کرکویه نام محلی بوده است در سه فرسنگی شهر زرنگ به راه هرات ـ و نام یکی از دروازه‌های همان شهر هم بود که از آن به سوی کرکوی می‌رفتند (اصطخری).

۲. پتیاره در اصل لغت پهلوی پتیارک است به معنی بلا و مصیبت و دواهی و اینجا درست به مورد آمده است.

۳. آذرگشسب، به معنی آتشِ اسب فحل ـ آتشی بوده خاص سواران و جنگیان و محل آن به قولی شهر شیز یا گنزه نزدیک دریاچهٔ ارومیه و به قولی در حوالی گنجک (گنجه؟) و بنا به شاهنامه در اردبیل در دژبهمن و به قول ابودلف مسعر بن مهلهل در حوالی جزنق نزدیک مراغه و به قول زادسپرم در کنار دریاچهٔ چیچست (ارومی) و به قول بندهشن درکوه اسنوند در آذربایجان و به تصریح ابن‌فقیه این آتش به امر انوشروان از برزهٔ آذربایجان به شیز منتقل شد و در تاریخ قم (نسخهٔ خطی آقای خلخالی) گوید ماه جشنسف از آذربایجان به فردجان که یکی از دیه‌های قم است نقل داده شد... املای اصلی آن: آذرگُشنَسب.

۴. علف، یعنی مطلق خوردنی‌های انسان و چارپایان که امروز آذوغه گویند.

۵. معبد جای، ترکیبی است که اسم مکان فارسی از آن بیاید مانند آتش‌گاه و آتش‌جای و آتشکده و غیره.

شد و پلاس پوشید و دعا کرد، ایزد ـ تعالی ـ آنجا روشنایی فرادید آورد[۱] که اکنون آتشگاه است، چون آن روشنائی برآمد برابر تاریکی تاریکی ناچیز گشت و کیخسرو و رستم به پای قلعه شدند و به منجنیق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود[۲]، و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا به جادوئی بگریخت[۳] و دیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد، پس کیخسرو این بار به یک نیمه[۴] آن شارستان سیستان بکرد و آتشگاه کرکویه[۵]، و آن آتش گویند آن است، آن روشنائی که فرادید، و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است و حجّت آرند به سرود کرکوی بدین سخن:

بیت[۶]

فـــرخت بـــادا روش	خُنیده گـرشاسب هـوش
هـمی بـرست از جـوش	نـــوش کـــن مـــی نـوش
دوست بـــدا کـــوش[۷]	بـــافرین نـــهاده گـــوش
هـــمیشه نـــیکی کـــوش	دی گـــــذشت[۸] و دوش

شاها خدا یگانا، بافرین شاهی[۹]

---

۱. در اصل: اوارد.

۲. چندین ساله الخ صفت (انبارها)ست که بعد از فعل درآمده است.

۳. اینجا در حاشیه با خطی بسیار بد و الحاقی این شعر نوشته شده و در متن هم راده گذاشته شده است:

سـر افـراسـیاب نـامه راست   گفت رستم مگر بد و بیضاست

و عجب این است که این شعر و نظایر آن را اعتمادالسلطنه در پاورقی روزنامهٔ ایران جزء متن قرار داده و سایرین هم که از آن نقل کرده‌اند به وی اقتدا نموده‌اند و ظاهر است که این شعر و نظایر آن الحاقی و بی‌معنی می‌باشد.

۴. در اصل چنین بوده (این بار نیمه شارستان) و با مرکب الحاقی کلمهٔ (بیک) و (ان) را برآن افزوده‌اند.

۵. عبارت (آتشگاه کرکویه) متمم جملهٔ قبل است چه قبلاً می‌گوید که آنجا معبد جای گرشاسب بود نه آتشگاه و معلوم می‌شود که کیخسرو به واسطهٔ پدید شدن روشنائی در اینجا آتشگاه ساخته است.

۶. کذا....

۷. ظاهراً (بِداگوش) باکاف فارسی باید باشد یعنی (به آغوش) چه آگوش و آغوش یکیست و بداگوش از قبیل بدان و بداو و بدین می‌باشد به معنی به آن و به این و غیره....

۸. کذا و باید (گذشت) باشد چه درین کتاب ذال‌های معجمه را مطلقاً بی‌نقطه نوشته است.

۹. به عقیدهٔ من باید وزن این شعرها: (تناتنن تن ـ تن) و قرائت صحیح آن چنین باشد: فُرّختهٔ باذا، روش. خُنیذه گرشسپ، هوش. همی پر است از، جوش. انوش کن می، انوش. دوست بذا... آگوش. به‌آفرین نه،گوش. همیشه نیکی، کوش. که دی گذشت و، دوش. الی آخر. که در این صورت رعایت اسباب و هجاها شده است. به‌علاوه کلمهٔ (نوش) به تنهایی در فارسی قدیم یا پهلوی دیده نشد و اصل آن (اَنَوش) است یعنی بی‌مرگ که از ترکیب (ئوش) به معنی مرگ که بعدها هوش شده و از الف و نون نفی ساخته‌اند و (انوشه) صفتی از انوش می‌باشد. یعنی (جاودانه) و انوشه بزی و انوشه روان به این معنی است ـ روش در مصراع اول هم به معنی (نور) و فروغ است و روشنای اسم مکان از (روش) و (نای) و روشن اسم مصدر از همرست، خنیده به ضم اول به معنی نافذ و منتشر و طنین افکنده در جهان و زیر سقف آسمان است.

پس شرط ما اندر اول کتاب آن بودست که انساب بزرگان که نام ایشان یاد کرده شود باز گوئیم و بزرگترین کسی اندر دنیا و آخرت محمد مصطفی علیه‌الصّلوة و السّم بود، و چون روزگار اسلام یاد کنیم ابتدا ازو باید گرفت، پس ابتداء به حدیث او کنیم تا این کتاب به یاد کردِ او عزیز گردد و بالله التّوفیق.

پیشِ ابتداء کار اسلام آمدِ مولود مصطفا ـ علیه‌السلم ـ باز گوئیم که هیچ فخری‌سیستان را بیشتر از آن نیست

و بدو[۱] روایت[۲] حدّثنا و اخبرنا، اندرکتاب مولود محمّد مصطفا ـ علیه‌السّلم ـ گوید تا به کعب‌الاحبار[۳]، اما ما شرط تطویل برافکندن کرده‌ایم، اما سعید بن عمروالانصاری‌گوید از پدر خویش‌که ما هیچ‌کسی ندیدیم‌که او صفت پیغامبر ـ علیه السّلم ـ نادیده[۴] بهتر دانست و دیده از کعب‌الاحبار، و بیشترین سبب اسلام ما از پیش دیدار مصطفا[۵] (صلعم) از خبرها و روایت‌ها بود که ما راکعب کردی از حدیث او از پیشِ مبعث او چنانکه خاتم نبوّت او و اخلاق او و صورت او پیش از دیدارِ او بگفته بود، و آنچه[۶] بدیدیم، باز سال و ماه و روز و ساعت مرگ او (صلعم) ما را بگفت، و آن شب که مصطفا (صلعم) فرمان یافت ما با کعب به شهری بودیم، کعب نخفت و همه شب همی بیرون شد و باز درمی‌آمد و به آسمان می‌نگرید، بامداد گفتیم یا با اسحاق[۷] دوش از تو عجب دیدیم، بگریست و گفت بودنی بود و پیغمبر ما ـ علیه‌السّلم ـ اندرین شب رفت که درهاء بهشت گشاده بود رفتن او را، و اندر زمین ما جای بزرگوارتر نیست زان جایگاه که او راکنار گیرد، مرا ازو عجب آمد، او بازگشت و من رفتم تا او را بدیدم[۸]، تا ابوبکرالصّدیق رضی اندر گذشت، به روزگار عمر رضی به مدینه آمد، نزدیک او شدم سلام کردم مرا بدانست و نزدیک کرد،

---

۱. در اصل، روی باء (بدو) فتحه و بعد جزم و زیر واو کسره دارد. ولی با مرکبی تازه است و مراد (به دو) می‌باشد.

۲. «روایتِ حدّثنا و اخبرَنا» یعنی روایت معنعن.

۳. در اصل: الاخبار و صَحیح کعب الأحبار است و وی یکی از احبار یهود بود که اسلام آورد و روایات کثیر در هر چیز از وی نقل شده و شیعه روایات وی را استوار ندارند.

۴. هم «نادیده» ـ و هم «نا دیده» خوانده می‌شود و ظاهراً نادیده صحیح است، زیرا صحبت کعب‌الأحبار است و وی پیغمبر را ندیده بود (کعب‌الأحبار در اول بر دین جهودان بود، در زمان رسول (ص) مسلمان شد اما او را ندید، وفات او در سنهٔ اثنی و ثلاثین بود ـ تاریخ گزیده).

۵. یعنی پیش از دیدار مصطفی.

۶. در اصل (وجه بدیدیم) بوده الف و نون بدان الحاق کرده‌اند.

۷. الف «اسحاق» الحاقی است.

۸. ظ: من رفتم و او را ندیدم یعنی کعب را.

مردمان را خبر می‌گفتم زآنچه زو شنیده بودم، مردمان عجب کردند، گفتند او این به جادوئی گفت، که همه همچنان بود که وی گفته بود، او سخنِ مردمان بشنید گفت: الله‌اکبر الله‌اکبر به خدای تعالی که من جادو نیم، باز فرمان داد تا سفطی[۱] خُرد بیرون آوردند از دُرّهٔ بیضا قفلی از زر سرخ بدان بر نهاده مهر کرده، مهر برگرفت و قفل بگشاد، حریری سبز بیرون کرد گفت: اینک صفت مصطفا[۲] صلعم من از اینجا گفتم، باز گفتیم یا ابا اسحاق اکنون بر ما خوان این صحیفه، و ابتداء حال او تا انتها ما را برگوی، گفت چنین کنیم انشاءالله، ایزد ـ تبارک و تعالی ـ چون خواست که سیّد ولد آدم محمّد را بیافریند جبرئیل را فرمان داد تا از قلبِ زمین یک قبضهٔ بیضا که نور و بهاء زمین است برگرفت بدان جایگاه[۳] که اکنون قبر اویست و آن[۴] قبضه به آب تسنیم[۵] بسرشت[۶]، بمالید تا چون درّهٔ بیضا گشت، باز به همه جوی‌هاء بهشت آن را بشست و اندر آسمان‌ها و زمین‌ها بگردانید و به دریاها تا همه ملایکه را معلوم گشت فضل مصطفا ـ علیه‌السّلم ـ بیش از[۷] آدم ـ صلوات‌الله علیه ـ چون آفرینش آدم تمام کرد و روح اندرو موجود آورد[۸]، آدم از میان جبلّت[۹] خویش آوازی بشنید، گفت: سبحانک بار خدایا این چیست؟ ایزد ـ تعالی ـ گفت یا آدم تسبیح خاتم‌الانبیا و سیّدِ ولدِک من المرسَلین بپذیر آن را به عهد و میثاق من که به هیچ جای ودیعت نکنی آن را مگر به پاکان و پاکیزگان، آدم گفت پذیرفتم ای بار خدای، پس نور محمّد ـ صلعم ـ به دایرهٔ غُرّهٔ جبین آدم ـ صلوات‌الله علیه ـ پیدا بود چون خورشید به دوران[۱۰] فلک، و آدم چون خواستی که به حوّا نزدیک گردد طهارت کردی و عطر بکار بردی و حوّا را بفرمودی تا همچنان کردی تا یک راه شیث پدر انبیا (ع) موجود

---

۱. سفط: به فتح سین وفا جوال و جامه‌دان و سبد رخت، جمع اسفاط، معرّب سبت و سبد فارسی.
۲. در اینجا هم در حاشیه این شعر با همان خط مذکور با قید راده نوشته شده است به این شکل:
صلمو صلو علی روح نبی‌المصطفا   انبی الهاشمی الابطحی المجتبا!
۳. با مرکب دیگر تازه روی (جایگاه) لفظ (برد) نوشته شده.
۴. در اصل (آنقبضه) بوده آن را تراشیده و با مرکب تازه اصلاح کرده‌اند.
۵. در حاشیه مقابل (تسنیم) با خطی کهنه و نستعلیق (جوی بهشت) نوشته شده.
۶. با مرکبی دیگر و خطی زشت (بسریشت) شده است.
۷. بعد از کلمهٔ (از) و قبل از (آدم) چیزی تراشیده شده و معلوم نیست.
۸. یعنی: بوجود آورد.
۹. این کلمه تراشی خورده و به این شکل (جبلّت) افتاده و معلوم می‌شود در اصل (جِبِلّتْ) بوده به معنی خلقة و طبیعة و معلوم نیست از چه معنی آن را تراشیده‌اند.
۱۰. اینجا هم در حاشیه شعریست با راده که از همان الحاقی‌هاست:
چون نور رخت از همه رو ظاهر و پیداست   ذرات جهان را به ولای تو تولاست

گشت[۱]، آن روز جوی بهشت آدم و حوّا راگشاده شد، و رحمت ایزد ـ تعالی ـ ایشان را اندرگرفت، تا خویشتن بدان آب بشستند و زان بخوردند، بامداد آدم نگاه کرد آن نور بر روی حوّا بدید شاد شد، و حوا را هر روز مرتبه زیادت گشت، تا مرغان هوا و ددان و حیوان همه به حوّا انس گرفتند. آدم(ع) بدو هیچ تقرب[۲] نکرد و فریشتگان هر روز به سلام و تهنیت او همی آمدند، و آب تسنیم همی آوردند تا از آن خوردی، تا خلقت شیث تمام گشت جداگانه، که با او هیچ فرزند دیگر نبود تا از مادر جدا گشت، و نور مصطفا ـ صلی‌الله علیه ـ به میان جبین او پیدا آمد، ایزد تعالی حجابی از نور میان او و آن اِبلیس ملعون برآورد پانصد ساله راه، و آن نور هرچند شیث می‌فزود همی برفزود، تا به آسمان‌ها بر شد، و هر ملک که دید همی گفتند که نور مصطفاست[۳] ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ چه[۴] شیث به حد بلاغت[۵] رسید و گاه رفتن آدم آمد، دست شیث گرفت و او را به نزدیک حوض اعظم برد و گفت ای پسر این نورکه تو داری ودیعت ایزدست نزدیک من که نگذارم[۶] آن را مگر به پاک‌ترین جای، چه به مردان چه به زنان. بازگفت: بار خدایا فریشتگان فرستی تا بر شیث گواه کنم، جبرئیل ـ علیه‌السلم ـ اندرون[۷] آمد با هفتاد هزار فریشته با حریری سفید و قلمی از قلمهاءِ بهشت و سلام کرد و گفت: یا آدم اینک قلم بهشت و حریر، و این قلم را دویت نمی‌باید که خود چندانک بنویسی مداد دارد، برین حریر بنویس چنان که بر تو نبشتند، آدم عهدی نبشت بر شیث، و خدای را و فریشتگان راگواه کرد و برنبشت و به خاتم جبرئیل ـ صلوات‌الله ـ مُهر کرد و به جبرئیل ودیعت نهاد آن عهد[۸]، و اندر وقت دو حُلّه آوردند از بهشت به نور و رنگ خورشید، و بر شیث پوشیدند به فرمان باری تعالی، و مَحوایلةُالبَیضا را ایزد تعالی به زنی به وی داد که راست به حوّا مانست جبرئیل ـ علیه‌السلم ـ خطبه بخواند و ملیئکه گواه بودند، ولیّ[۹] آدم ـ علیه‌السّلم ـ بود، و قبه‌ای از زمرّد سبز گِردِ محوایله اندر گرفت، و به قدرت

---

۱. یعنی نطفهٔ شیث در رحم مادر موجود گشت به قرینهٔ بعد.
۲. تقرب را به معنی مقاربت و نزدیکی شوی به زن آورده است.
۳. باز در حاشیه نوشته و الحاق کرده‌اند:

به نور هدات چراغ زمینی | به رفعت فزون‌تر ز هفت آسمانی

۴. به معنی (چو) و این معنی درین کتاب مکرر شده است.
۵. بلاغت را به معنی بلوغ آورده است.
۶. در اصل (نگدارم) بی‌نقطه است.
۷. در اصل (اندرون آمد) بوده تراشیده و (اندر وقت) کرده با مرکب دیگر و تازه.
۸. «از عهد» هم خوانده می‌شود.
۹. ظ: مراد آن است که آدم ولی آن داماد و عروس بود.

باری‌تعالی باز محوایله از شیث بار گرفت[۱] و اندر وقت از هرجای ندا شنید که هَنِیاً هَنِیاً یا بَیْضا نور محمّد ـ علیه‌السلم ـ زی تو آمد ایزد تعالی آن قبّه از چشم مردمان و از شیاطین اندر حجاب کرد که هیچ‌کسی زان‌سو نتوانستی نگریست از نور بسیار که چشم وی نابینا گشتی اندر وقت، چون بیضا[۲] اَنوش را بیاورد و آن نور اندر جبین او بدید، شاد شد. چه[۳] انوش بزرگ شد شیث آن ودیعت به اَنوش سپرد، و انوش به قینان و قینان به مهلائیل و مهلائیل[۴] ببر[دویرد][۵] زنی اختیار کرد چنان‌که فرمان بود نامش اَجَرَّه و بار برگرفت و اَخنوخ که ادریس بود بیامد و آن نور بر جبین او پیدا[۶]، همان وصیّت و عهد بدو سپرد و او بپذیرفت [و] بَرّوحا را بزرگوارتر زنان[۷] را به زنی کرد و متوشلخ[۸] [از او بیامد و متوشلخ] را لمک بیامد و لمک مرد بزرگوار با قوّت بود، قینوش بنت برکائیل بن محوائیل را به زنی کرد نوح ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ ازو بیامد و آن نور پیدا، لمک آن عهد به نوح پیوسته کرد و او قبول کرد عَمرّیه را به زنی کرد زنی بزرگوار مؤمنه صالحه بود، سام ازو بیامد و نور مصطفا ـ صلی‌الله علیه ـ بر او پیدا، نوح آن نور به وی ودیعت کرد و او بپذیرفت و تابوت آدم ـ علیه‌السّلم ـ بدو سپرد و آن تابوت از درّهٔ بیضا بود، و آن را دو در بود از زر سرخ و دو بند از زمرّد سبز، و زنی بدو دادند از دختران ملوک، چنان زنی که اندر همه عالم او را نیز به حسن و جمال و پاکیزگی نظیر نبود ارفخشد ازو بیامد و نور بیاورد [سام] تابوت و نور بدو سپرد و او قبول کرد، و ارفخشد مرغانه[۹] را به زنی کرد و عابر ازو بیامد و او هودالنبّی بود ـ صلوات‌الله علیه ـ نور بیاورد و از هرجای ندا برآمد که این نور مصطفاست که بتان بشکند و کفّار هلاک کند و [ارفخشد] تابوت و نور پدر بدو سپرد و او قبول کرد،

---

۱. در اصل (بازگرفت) بازاء معجمه.
۲. طبری گوید مادر انوش: خروره خواهر شیث است (طبری چاپ بریل ج ۱ ص ۱۶۴).
۳. چه به جای چو و چون مکرر درین کتاب آمده است.
۴. در اصل (مهائیل) بوده با مرکب دیگری اصلاح شده.
۵. در متن بعد از مهلائیل دوم سه کلمه تراشیده شده و کلمهٔ اولی آن به طوری‌که باقیمانده (ببر) است که مصححی آن را قلم زده (نیز) کرده و عبارت چنین شده (مهائیل نیز زنی اختیار کرد) انساب مزبور را مسعودی چنین نقل کرده است: ـ ابراهیم بن تارخ و هو آذر بن ناخور بن ساروغ بن ارعوا ابن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل ابن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ع (التنبیه و الاشراف ـ ص ۸۰ چاپ لیدن).
۶. بعد از (پیدا) روی کلمه با مرکب تازه لفظ (بود) اضافه شده است.
۷. روی لفظ (زنان) لفظ (را) با مرکب تازه اضافه شده.
۸. اینجا چیزی افتاده است. و اقل عبارت محتمله در متن بین هلالین قرار داده شد.
۹. مرغانه و مرنهانه و مرخانه هر سه خوانده می‌شود.

میشاخا را به زنی کرد فالخ[1] ازو بیامد و از فالخ شانخ و از شانخ[2] ارغوا و از ارغوا اشروع[3] و از اشروع ناجورا[4] و از ناجورا تارخ و از تارخ آذر[5] تا بنت ثَمَّرْ را به زنی کرد و خلیل ابراهیم ـ صلوات‌الله علیه ـ بیامد، و اندر وقتِ مولود ابراهیم دو عَلم پدید آمد یکی به مشرق شد و دیگر به مغرب، همهٔ دنیا پُر نُور شد، نوری سوی آسمان چون عمودی بَر شُد چنان‌که آوازی از آن همی آمد، ملیئکه بدیدند و گفتند: بار خدایا این چیست؟ آواز آمد که نور محمّدست ـ صلوات‌الله علیه ـ و باز ابراهیم را (ع) حجاب برگرفته شد ـ چنان‌که آدم را (ع) بود ـ از پیش، تا بدید همه بنی‌آدم را و از امت انبیا ـ علیهم‌السلم ـ امتی ندید بزرگوارتر از امت مصطفا ـ صلوات‌الله علیه ـ خواست که بپرسد ندا آمد که این محمّدست ـ یا خلیل ـ حبیب من[6] ـ صلوات‌الله علیهما ـ و دون این هیچ حبیب نیست، من او را یاد کردم پیش از آفرینش آسمان و زمین و پدر او آدم آن روز میان گِل و روح بود و تو و او اندرِ درجه برترید و من نور او به تو پیوسته کنم و از تو به اسماعیل ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ و کَرَم و خَیر و بزرگواری را فرمودم تا با او همراه باشند. ابراهیم ساره را خبر کرد بدانچ ایزد تعالی او را نمود و ساره طمع اندر نور پیغمبر ـ صلی‌الله علیه ـ کرد و همیشه آن را متوّقع بود تا هاجر بیافت، چون اسماعیل بیامد و نور بیاورد ساره غمناک گشت و بگریست از غیرت و گفت: یا ابراهیم چه بود که از همه زنان من بی‌فرزند ماندم، ابراهیم ـ علیه‌السلم ـ گفت: غم مدار که ایزد تعالی وعدهٔ خویش تمام کند، همچنان غمگین بود تا اسحاق را ـ علیه‌السلم ـ بیاورد و بزرگ شد. چون ابراهیم را وقت رفتن آمد ازین جهان، تابوت آدم بیاورد و فرزندان را جمع کرد و آن روز شش پسر بودند و هر پیغامبری را اندر آن تابوت خانه‌ای بود، گفت سر باز کنید، سر باز کردند و نگاه کردند همه خانه‌هاء [وُلْد] ابراهیم ـ علیه‌السّلام ـ اندر آن بدیدند به آخر همه خانهٔ محمّد مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ بود، و انسابِ همه پیداکرده که ازکه باشد و به کدام نسل باز گردد، و محمّد ـ صلّی‌الله علیه ـ اندر خانه‌ای بود از یاقوت حَمرا و نماز همی کرد و

---

۱. فالغ و فالع، ضبط است.

۲. در تواریخ که به نظر رسید (شانح) درین انساب دیده نشد و جملهٔ (وازشانح) در حاشیه است.

۳. طبری و مسعودی (ساروغ). ۴. طبری «ناحور» با حاء حطی.

۵. به تصریح مورخین آذر و تارخ یک نفر است.

۶. درین کتاب گاهی بین صفت و موصوف یا اسم و کنیه یا اسم و لقب اشخاص جمله یا اسم یا فعلی معترضه درمی‌آورد مثل (این محمد است، یا خلیل، حبیب من).

از دست راست او مردی کهل مطیع، بر جبین او نبشته: هَذا اَوَّلُ مَنْ تَبَعَهُ مِنْ اُمَّتِه مِنَ الْمُؤْمِنینْ و او ابوبکر الصدیق بود، و بر یسار او فاروق، بر جبین او نبشته: فَرْقٌ مِنْ حَدید لاتأخُذُهُ فِی‌اللهِ لوْمَةَ لأیم و این عمر بن الخطّاب بود وز پس[۱] پشت او ذوالنّورین بود نبشته بر جبین او: یا زَیْنَ البَرّیَةِ وَ لُبَّ‌الْخُلَفاء و این عثمان عفّان بود، وز پس او عَلیّ بن ابی‌طالب بود شمشیر کشیده برگردن نهاده بر پیشانی او نبشته: هَذا اَخُوهُ وابْنُ عَمِهِ المُؤَیِّدُ بِالْنَصْرِ عِنْدَاللهِ تَعالی و پیرامن وی مهاجرین و انصار، و گفته‌اند نورِ حوافِرِ ستوران ایشان چنان تابان باشد که خُرشید اکنون به دار دنیاست. پس ابراهیم ـ علیه‌السلم ـ فرزندان را گفت: نیک نگاه کنید تا انبیا به کی پیوست است از شما، پس نگاه کردند همه به اسحاق پیوستند، مگر محمّد ـ صلّی‌الله علیه ـ جداگانه به اسماعیل پیوست، و اندر وقت نور پیدا شد بر جبین اسماعیل، پدر او را گفت: بَخٍ بَخٍ هَنیاً لکَ یا بُنَیَّ ایزد تعالی و تقدّس تو را خاصه کرد بدین نور بزرگوارِ[۲] خاتم انبیاً، و عهد [و تابوت] پدر [بدو] داد و او قبول کرد، پس هاله را دختر حارث را به زنی کرد و قیدار[۳] از او بیامد و نور بیاورد چون بزرگ شد اسماعیل [عهد] بدو سپرد، او قبول کرد و تابوت بدو سپرد، و قیدار ملک خویش[۴] بود، خواست که به اختیار آن نور به وُلْد اسحاق ـ علیه‌السلم ـ پیوسته گرداند و ایزد تعالی خواست که او را بسیار عجایب‌ها[۵] اندر نفس او بنماید و آخر آن باشد که ایزد تعالی خواهد.

قصهٔ قیدارالملک بن اسماعیل اندر حدیث نور مصطفا ـ علیه‌السلم ـ

قیدار پادشاه بود و او را هفت خصلت بود که هیچ پادشاه را نبود صید کردن که هرچه بدیدی خواستی به کمند گرفتی و خواستی مکابره[۶]، و تیر انداختی که هرگز

۱. درین کتاب تا آنجایی که رسم انشاء آن تغییر یافته و تاریخ به سنه ثمان و اربعین و اربعمایه رسیده است غالباً کلمات (واز ـ ازین ـ از او ـ از آن ـ اکنون و غیره) را به قاعدهٔ شعری مخفف ساخته و همچون (وز ـ زین ـ زو ـ زان) و نظایر آن نوشته.

۲. در اصل: و خاتم انبیاء.

۳. برخی کتب قدیمهٔ عرب او را قیذر و قیذار با ذال معجمه می‌نویسند، و در سلطانیه جائی‌ست که به قبر قیدار نبی معروف است.

۴. کذا و معنی آن معلوم نشد و ظاهراً (ملک خاندان خویش...) و یا (قیدار ملک، خویش دوست بود)؟...

۵. غیر از این مورد باز هم جمع‌های عربی را جمع فارسی افزوده است و این رسم در نظم و نثر متقدمان بسیار دیده می‌شود. (رجوع شود به مقدمه).

۶. مکابره به‌طور غلبه ـ کابَرَهُ غالَبهُ (منجد) ـ یعنی اگر خواستی صید را به کمند گرفتی و اگر خواستی به زور بازو.

یک چوبه تیر خطا نکردی، سِدیگر[1] چنان سوار هرگز نبود، و چهارم بـه قـوّت او هیچ‌کس از آدمی نبود و پنجم به دلاوری او هیچ مرد نبود و ششم به سخاوت او نبود و هفتم کسی را قوّتِ زنان داشتن چون او را نبود، دویست دختر به زنی کرد از ولد اسحاق ـ علیه‌السلم ـ که مگر آن نور به یکی پیوسته گردد، نگشت، و دویست سال او را عمر برآمد که هیچ فـرزند نـیامد، آخـر روزی بـه صـید رفت و از آنـجا بازگشت، وحوش و طیور و سباع دید به یک‌جا جمع شده، او را عجب آمد، به یک آواز او را گفتند به زبان‌هاء فصیح به سخن آدمی که: چرا اندیشهٔ نور محمّد مصطفا ـ علیه‌السلم ـ نداری، [و] ودیعة [و] وصیّت که پذیرفته‌ای تمام نکنی و چند عمر گذاشتی به بازی مشغول گشته؟. قیدار به خانه شد غمگین و سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا ایزد ـ تعالی ـ مرا پیدا گرداند که چه باید کرد، پس چند روز برآمد و هیچ نخورد، اندر میان هامونی نماز همی کرد، که فریشته‌ای همچو آدمی نیکو روی با لباس از هوا آمد و بدو سلام کرد، و قیدار سلام جواب داد، پس فریشته او را گفت: یا قیدار چندین مملکت و شهرها راندی[2] و به شهوات و لذّات دنیا مشغول بودی، وقت نیامد که عهد را تمام کنی و نور محمّد مصطفا را ادا کنی؟ و بدانک آن اندر ولد اسحق نخواهد بود، اما اکنون بباید رفت و خدای را ـ تعالی و تـقدّس ـ قربانی کنی و از او درخواهی تا ترا پیدا گرداند، این بگفت و همچنان بـر آسـمان برشد. قیدار اندر وقت بدان جایگاه شد که اسماعیل را مولود بود، هفتصد کبش اقرن[3] از کباش ابراهیم ـ علیه‌السلم ـ قربان کرد و هر قربانی که بکرد آتشی سرخ از هوا اندر آمد و آن قربان را به هوا برد، پس از هوا بانگ آمد که بس کن یا قیدار که خدای ـ تعالی ـ دعاء تو مستجاب کرد و قربان تو قبول کرد، برو اندر زیر درختِ وَعدْ بخسب، تا بخواب اندر ترا بنماید که چه باید کرد، قیدار اندر زیـر درخت شـد و بخفت، به خواب اندر دید که کسی آید و او را گوید که این نور که تو داری ایزد ـ تعالی ـ همه نورها را از این آفرید و نخواهد[4] که برسد به جای دیگر مگر[5] از پاکیزگان

۱. یعنی سوّم از هفت خصلت و همه‌جا با این املا بدون هاء نوشته و گاهی «سدیگر» به معنی سوم یا سومین در حالتی که مضاف است آمده مثل روز سدیگر و سال سدیگر.
۲. شهر راندن و مملکت راندن درین کتاب مکرر آمده، به معنی مجازی از قبیل کام راندن.
۳. اقرن ما له قرنان (منجد).
۴. در اصل «بخواهد» بود و بعد اصلاح شده است.
۵. در اصل «کر» بوده...

و دختران عرب، از دختری که نام او غاضره بُوَدْ[۱]، قیدار بیدار شد شادان گشت[۲] و اندر ساعت رسولان فرستاد به هرجای که طلب کنند دختری که نامش غاضره است، و بدان صبر نکرد و خود بر نشست و شمشیر کشیده و طلبِ همی کرد تا برسید به نزدیک ملک جَرْهَمْ و او از ولد دهْل بن عامِرْ بن یَعْرُبْ بن قَحْطان بود و او را دختری بود غاضره نام نیکوتر زنانِ آن زمان، او را به زنی کرد و به پادشاهی[۳] خویش برد، حَمْلْ از او به غاضره آمد، دیگر روز قیدار اندر روی غاضره نگاه کرد و نور آنجا دید شاد شد. و تابوت آدم ـ علیه‌السلم ـ او داشت، ولد اسحاق او را همی گفتند که تابوت ما را دهید که نورْ خودْ شما دارید بس کند[۴] و انبیا اندر ولد ماست، و او نمی‌داد، گفت پدرم وصیّت مرا کردست. تا روزی برفت که تابوت بگشاید گشاده نگشت و از هوا آواز آمد که بیش این تابوت به دست تو نگشاید که تو وصیّت خویش تمام کردی، تابوت ابن‌عمّ خویش را یعقوب را ده که آن به دست او گشاید و او اسرائیل است. و ابو محمّدالتّرنقی[۵] چنین گوید که: او را بدان[۶] اسرائیل خواندند که او اندر بیت‌المقدّس بود و آخر همه کس بیرون آمدی و پیش از همه کس اندر شدی چون اندر شدی. همه چراغ‌ها دیدی فرو کرده[۷]، زان عجب داشت اندر مسجد نهان شد تا این که همی کند، چون زمانی بود آنکس را بیافت و بگرفت و بر ستونی بربست تا مردمان بامداد اندر آمدند و او را بدیدند یکی جنّی بود نام آن قید، آنک[۸] نام اسرائیل بر[۹] یعقوب نهادند زیرا که آن جنّی را اسیر کرده بود.

پس چون قیدار را فرمان آمد که تابوت، اسرائیل را ده، غاضره را گفت ناچار

---

۱. بود، با خطی قدیم در بالای اسم غاضره الحاق شده.

۲. در حاشیه این شعر به همین املا با خطی که قبلاً اشاره شد نوشته شده و راده گذاشته شده است:

سحر کرشمهٔ وصلش بخاب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

۳. پادشاهی به معنی مملکت و کشور درین کتاب مکرر آمده است و در زبان پهلوی هم «پاتخشاهیه» که عیناً همین کلمه است هم به معنی معروف آن و هم به معنی کشور و مملکت هردو استعمال شده است.

۴. در متن روی «بس کند» خط زده‌اند ولی پیداست که صحیح است.

۵. کذا... و ظاهراً «ترقفی» قال فی معجم البلدان ذیل باکسایا و ترقف به فتح الفاء و ضم القاف «ینسب الیه ابو محمد العباس بن عبدالله بن ابی عیسی الترقفی الباکسائی احد ائمة الحدیث توفی سنه ۲۶۸ او ۲۶۷».

۶. نون بدان و الف اسرائیل تراشیده شده و بعد نوشته شده است. (برای تسمیهٔ اسرائیل وجوه دیگر هم هست) طبری: ج ۱ ص ۳۵۹، فکان یسری باللیل و یکمن بالنهار و لذلک سمی اسرائیل.

۷. فرو کرده به معنی خاموش شده است.

۸. انک یعنی انجا یا انگه... آنک در الفاظ قدما از اسماء اشارانست چنانکه در اشارات نزدیک (اینک) و دور (آنک) گویند.

به نوک آن قلم سیمگون اشارة کرد — بگفت آنک در پیش زهرهٔ زهر است (عمعق لباب‌الالباب جلد دوم)

۹. لفظ «بر» در اصل کتاب بوده و آن را تراشیده‌اند.

این ودیعت می‌بباید سپرد که نزدیک من امانتست اگر من برفتم [و] پیش از آمدن ترا غلامی آید او را حمل نام کن، پس تابوت برگرفت که به کنعان بَرَد[۱]، بر دوش برنهاد، به یک ساعت از برکت آن تابوت نزدیک کنعان برسید و زمین او را برگرفت، پس تابوت[۲] یکی بانگ کرد، یعقوب ـ علیه‌السلم ـ گریان گشت که آن نور با او ندید، گفت یا ابن عم چه بود ترا؟ گفت نور محمّد ـ صلی‌الله علیه ـ بدادم نور از من بشد، یعقوب گفت به فرزندان اسحاق دادی؟ گفت: نه بالا عربیّةالجرهمیه[۳] غاضره را. یعقوب گفت به فرزندان[۴] اینت بزرگ شرف مصطفا ـ صلّی‌الله علیه ـ که نبود مگر اندر عربیاتِ طاهرات. یا قیدار بشارت ترا که ترا دوش پسری بزرگوار آمد، قیدار گفت تو به زمین شام و او به زمین حرم اندر، چگونه دانی؟ گفت درهاء آسمان گشاده دیدم[۵] و آن نور تا به آسمان بر شده که محمّد مصطفا را ـ صلّی‌الله علیه ـ ایزد ـ تعالی ـ از آن موجود دارد[۶]، بدانستم که حال[۷] بودست اندر عالم جهت او. پس چون حمل بزرگ شد قیدار دست او گرفت تا او را مکّه و مقام و جایگهِ خانه بنماید، چون به کوه ثبیر[۸] رسید ملک‌الموت اندر صورت آدمی پیش او آمد و سلام کرد و گفت: کجا روی یا قیدار؟ گفت: این پسر را مقام و خانهٔ حرام بخواهم نمود، گفت: امید که خیر باشد اما من ترا نصیحتی دارم، دست وی بگرفت و روح او از سوی گوش قبض کرد، و قیدار مرده بیفتاد پیش پسرش. حَمل خشم گرفت و گفت پدرم را بکشتی، ملک‌الموت گفت نیکو نگاه کن که تا خود مُردست یا نه؟ حَمل خواست نگاه کند، ملک‌الموت اندر پیش او به آسمان بر شد، و حمل بر نگرید هیچ‌کس ندید، دانست که حال چیست، فرا سَرِ پدر بنشست گریان، ایزد ـ تعالی ـ سبب کرد تا اندر وقت گروهی از فرزندان اسحاق ـ علیه‌السلم ـ فرا رسیدند و قیدار را بشستند و کفن و دفن کردند و به کوه ثبیر[۹] اندر نهادند. حمل تنها و یتیم بماند، ایزد ـ تعالی ـ او را قبول کرد تا بزرگ

---

۱. اصل نسخه، بود. ۲. ظ: قیدار.
۳. متن: بالأعربیة.
۴. در متن «به فرزندان» خط خورده است ولی ظاهراً صحیح است و به مناسبت کلمه «اینت» مصححی آن را زاید پنداشته و خط زده است در صورتی‌که کلمهٔ «اینت» در هر مورد بدون رعایت مخاطب در کلمات قدما مستعمل می‌باشد و مراد آن است که یعقوب به فرزندان خود این جمله را گفت.
۵. در متن قبل از واو لفظ «هر» تراشیده شده است. ۶. مطابق اصطلاح این کتاب یعنی: بوجود بیاورد.
۷. در متن زیر لفظ حال کسره گذاشته شده است؟.
۸. این کلمه تراشیده شده و اصلاح شده و بثیر به تقدیم باء موحده بر ثاء مثلثه نوشته‌اند و غلط است. اصل ان «ثبیر» به تقدیم مثلثه است. «و ثبیر جبل به مکة یقال: اشرق ثبیر کیما نغیر (صحاح اللغة).
۹. اصل: بثیر.

شد و مَلِکْ شد به عِزّ و شرف، و زنی به زنی کرد از بزرگان قوم خویش بر آن جمله که ایشان را عهد بود، نامش حریوه[۱] و نَبَتْ ازو بیامد و به رسم پدر خویش همی بود به جلالت و بزرگی، تا هَمَیْسَعْ ازو بیامد و باز همیسع را اُدَدْ بیامد و نامش اندر جهان بزرگ شد و علم و ادب آموخت و فضل کتابت بود او را بر اهل زمان خویش، و اُدَد را عَدْنان بیامد و عدنان بدان گفتند که چشم جنّ و انس بدو بود، خواستند که او را از حسد بکشند که دانایان حکیم گفتند که بزرگان عالم ازین باشند. ایزد ـ تعالی[۲] ـ موکل کرد بدو، هرچند جهد کردند بدو بَدْ نیارستند کرد، تا با [زا] ز او مُعَدْ بیامد و او را معّد بدان گفتند که اندر بنی‌اسرائیل بسیار حرب‌ها و غارت‌ها کرد و به همه وقتی مظفر و منصور بود، و مالی او را جمع شد که هیچ پادشاه را چندان نبود اندر دنیا، باز نَزار از او بیامد و او را نزار از آن گفتند که معد چون نور مصطفی ـ صلوات‌الله علیه ـ اندرو بدید قربان‌ها بسیار کرد، آخر گفت اگر هیچ[۳] مُلک و مِلک منست همه پیش این نور قربان کنم اندک باشد، لَقَلیلٌ نُزُر. باز او از قوم خویش چنان‌که عهد بود زنی به زنی کرد نامش سَعْده[۴] و مُضَرْ از او بیامد، و او را مضر بدان گفتند که هرگه که او دست به دل برنهادی هیچ‌کس او را ندیدی و سید همه عرب او بود، وزین[۵] هریک بر فرزند خویش نامه‌ای همی نبشت به عهد و میثاق بر آن جمله که گفتیم، و آن نامه‌ها اندر خانهٔ کعبه همی نهادند از روزگار اسماعیل ـ علیه‌السّلم ـ تا آنگاه که پیل را به مکه آوردند، پس عمر [و] بن اللّحی[۶] آن همه تغییر کرد، پس مضر کزمه[۷] را به زنی کرد و کزمه را امّ حکیم گفتی. الیاس از او بیامد، بعد از آنکه از فرزند نومید گشته بودند، و الیاس همیشه تَلبیه کردن حضرت رسول علیه‌السّلم می‌شنیدی و می‌گفتی مردمان را، تا مخّه[۸] را به زنی کرد و مُدْرِکه از او بیامد، و او را مدرکه بدان گفتندی که برسید به درجه‌ای بزرگ از شرف و فضل، باز مدرکه قرعه[۹] را به زنی کرد

۱. محمل‌التواریخ: مطا، نیست علی. (نسخه عکس معارف جلد اول ورق ۲۹۹.)
۲. ظ: [فریشتهٔ] افتاده است.
۳. ظ: هرچ.
۴. طبری: سوده بنت عک (بریل سری ۱ ج ۳ ص ۱۱۰۰).
۵. وزین ـ مخفف «و از این» است یعنی و از این نور و عهد اجدادی...
۶. عمروبن اللّحی و هو عمروبن لُحی بن حارثة بن عمرو مزیقیا بن عامر بن حارثة بن امرء القیس بن ثعلبة بن مازن بن الازد من ولد کهلان بن سبا... بعد از عام‌الفیل بر حجاز رئیس و پادشاه بوده است و بت‌پرستی از او به میان قریش و عرب و حجاز درآمد.
۷. طبری: رباب بنت حیدة بن معد. مجمل: احصا بنت اساد (؟)
۸. طبری: لیلی بنت حلوان و هی خندف. مجمل: لیلی بنت حلوان.
۹. طبری: سلمی بنت اسد، و به روایتی: بنت‌اسلم بن الحاف بن قضاعه. مجمل: بنت اسد.

و خریمه ازو بیامد، و خزیمه دیرگاه زن نکرد که نمی‌یافت اندر خور خویش[1]،... اندر دید که مره[2] دختر ادّبن طابخه[3] را به زنی باید کرد، پس به زنی کرد و کنانه ازو بیامد و کنانه[4] ریحانه[5] که اُمُّ‌الطیّب گفتندی[6] به زنی کرد و نضر ازو بیامد، ایزد ـ تعالی ـ او را محتار کرد[7] و نوری بزرگوار ازو پدید آمد و او را قریش گفتند، هرچه فرزندان نضر باشند قرشی باشند و هرچه ازو نیستند قرشی نباشند و او آن بود که به خواب دید.

خواب نضر بن کنانه و او آن است که او را قریش گفتند

و او به خواب دید که درخت سبز از پشت من[8] بدید آمد و جای گرفت و برشد تا عنان آسمان و جهان همه شاخ زد و آن شاخ‌ها همه نور گشت باز گروهی دیدم چندانکه همه جهان پر مردم شد و هرکس از آن شاخی به‌دست گرفته، تا به آسمان دنیا همه پر مردم دیدم، چون از خواب بیدار شدم کَندَآنِ[9] قریش را بپرسیدم، گفتند: اگر این خواب تو دیده‌ای، بعزّ و کرم و بزرگی مخصوصی گشتی و به جایگاهی رسیدی که هیچ آدمی را آن بزرگی نبودست، و اندر وقت ایزد ـ تعالی ـ نظری کرد سوی زمین، فرا ملیکه گفت: کیست اندرین زمین اندرین روزگار بزرگوارتر نزدیک من؟ و خود بدان داناترم. گفتند: بار خدایا سیدا نمی‌بینم هیچ‌کس که ترا همی یاد کند اندر زمین مگر یک نور که آن ودیعتست نزدیک یکی از ولد اسماعیل ـ علیه‌السّلم ـ جبّار جلّ جلاله گفت: گواه باشید یا ملیکه که من او را به برکات مصطفا ـ صلی‌الله علیه ـ برگزیدم و نزدیک گردانیدم.

و حَرَمْ و مکّه و عرب همه او را گشاده شد. و مالک ازو موجود آمد، مالک بدان گفتند که همه عرب او را اندر فرمان شدند، و از مالک فِهْر بیامد و از فهر لُوَی و از لوی غالب و از غالب کعب و ازکعب مُرّه و از مرّه کلاب و از کلاب قُصَیّ، و او را

---

۱. ظ اینجا افتادگی دارد: [تا بخواب...]؟
۲. طبری و مجمل و کامل: هند بنت عمروبن قیس.
۳. طابخه لقب عامربن الیاس بن مضر لقبه بذلک ابوه لما طبخ الضب (صحاح جوهری)
۴. اصل: واز کنانه.
۵. طبری و مجمل...: بره بنت مُرّ.
۶. اصل: او را به زنی کرد.
۷. کذا... ظ: مختار ـ ممتاز؟
۸. لفظ «من» روی سطر اضافه شدست. و این که یکباره مؤلف از جملهٔ ماضی به ضمیر متکلم برگشته است درین کتاب سابقه دارد و این قاعده در نثر بلعمی و عبارات پهلوی هم دیده شده است.
۹. در حاشیه با خطی قدیم در برابر کندان «دانایان» نوشته شده است. کند و کندا به فتح و ضم اول حکیم و فیلسوف و دانا و منجم را گویند (برهان) و به قاعدهٔ قدیم لغتی که با الف ختم می‌شده در حین جمع به جای آنکه مانند امروز کاف یا یائی قبل از الف جمع درآورند دو الف را پهلوی هم قرار می‌دادند مثل (دانایان) و اینجا هم شاید اصل: کندا آن بوده است.

قصیّ بدان نام کرد[ند]، که همه باطل دور فکند و حقّ نزدیک آورد و احکام همه عرب اوکردی، و از قصیّ عبدمناف بیامد و او را شرف بزرگ بود چنانک همه ملوک زمین او را هدیه و رسول فرستادند و لواء نزار[۱] وکمان اسماعیل و سقایةالحاج و مفاتیح اصنام بدست آورد، و او را پنج پسر بود و نه دختر، اول پسران هاشم بود و او را هاشم بدان گفتند که ابتداء ثرید[۲] او کرد و همه جهان را خوان او نهاده بود، و هاشم آن نور بیاورد، و وصیّت بپذیرفت و همه مادران‌شان تا نزدیک حضرت رسول ـ علیه‌السّلم ـ پاکان و حرّتانِ[۳] عرب بودند و همه عهد پذیرفته بودند و عهد را وفا کرده وکابین‌هاء گران از هزار دینار هیچ‌کس کم نبود و بیش بود. واقدی[۴] گوید که هاشم را ایزد تعالی برگزید و پاک کرد و ملایکه را آگاه کرد که من این بنده را از همه چیزی[۵] پاک کردم و آن نور اندرو تأثیر کرد، تا چون هلالی، بدری یا کوکبی دُرّی اندر جبین او دَرَفْشان بود، تا چنان شد که هیچ آدمی و جنّی او را ندید الا ساجد گشت، و خبر او برسید سوی قسطنطین قیصر به روم، پس رسول فرستاد سوی وی که مرا دختریست که امروز تا شرق و غرب او را دیگر نیست[۶]، به زنی ترا دهم، و او اباکرد [و] سبب آن نور بزرگوار بود، زن نکرد تا ایزد ـ تعالی ـ او را به خواب اندر بنمود که سلمی را دختر زیاد بن عمرو بن لبید بن خدّاش[۷] بن عدی بن النّجّار را به زنی کن، به زنی کرد و او از حرّتان عرب بود چنان‌که خدیجه بنت خُوَیلْد اندر زمان رسول بود، و بِکر بود و با خِرَد وکمال و جمال، عبدالمطلب زو بیامد. و او[۸] به خواب بود بیدار شُد حُلّه‌ای دید از بهشت پوشیده و مهد به حلّه‌هاء بهشت آراسته و عبدالمطّلب پاکیزه بدان مهد اندر، سرمه به چشم مادر و پسر اندر کشیده و به روغن‌هاء که هرگز چنان ندیده بود اندایش کرده، عجب ماند، سوزنی[۹] به دست گرفت و نزدیک کهنهٔ

---

۱. اصل متن: لوانزاده.
۲. ثرید. آبگوشتی که نان در آن خرد کنند که ما تریت و ترید گوئیم، و اینجا مراد دعوت عمومی است.
۳. حره بالضم مؤنث حر، و لقب عمومی خواتین و زنان محترمهٔ قرون تمدن اسلامی بوده و شاهزاده خانم‌ها و دختران و خواهران سلاطین و امرا را به این لقب می‌خوانده‌اند و مؤلف آن را به فارسی جمع بسته است و لقب حره در قرن چهار و پنج بین ملوک ماوراءالنهر و غزنین و خراسان شایع بوده و بعد از آن منسوخ شده است.
۴. اصل متن: وافدی.
۵. اصل: حیزی.
۶. یعنی: در شرق و غرب او را مانننده نیست.
۷. طبری: زید بن عمروبن لبید بن حرام بن خداش. به روایتی: بنت عمروبن زید بن لبید الخزرجی.
۸. یعنی هاشم.
۹. معنی سوزنی معلوم نشد شاید مراد همان حله‌ایست که از بهشت آورده بودند.

قریش شد و قصّه بگفت، گفتند که ایزد تعالی[۱]... فرمان داد که این غلام را[۲] از[۳] بزرگان زنی دهید و بزرگی خواهد بود زایشان. قیله بنت عمروبن عاجر[۴] را بدو دادند، و بزرگ شد و عهد قبول کرد و حارث ازو بیامد و بمرد آن زن. باز هند دختر عمرو[۵] را به زنی کرد، پس هاشم راگاه رفتن آمد، عبدالمطلب راگفت فرزندان نضر را جمع کن نزدیک من، عبدالشّمس و محروم[۶] و فَهر و لُوَیّ غالب[۷]... و هاشم جز مادر عبدالمطلب را[۸]... و عبدالمطلب آن روز بیست و پنج ساله بود، و نیکوتر و با خِرَدتر همه مردمان جهان بود، وکسی نبود اندرین عالم که با او توانستی کوشیدن از شجاعت و فرّ و هیبت[۹] که اندرو بود، و بُوی همی دمیدی ازو خوشتر از بوی مشک و کافور و عنبر، و نور مصطفا ـ صلّی‌الله علیه ـ از غرّهٔ او دَرَفْشان، چه[۱۰] هاشم بدو بدان نور نگاه کرد و همهٔ قریش جمع بودند، گفت بدانید که شما مُخّ وُلْدِ اسماعیلید و خدای عزّوجل شما را برگزیدست و خاصهٔ خویش کرده و سُکّان حَرَم و سَدَنَهٔ خانهٔ اوبید[۱۱]، و من امروز مهتر و سیّد شماام و لواثراد[۱۲] و قوس اسماعیل ـ علیه‌السّلم ـ به‌دست منست، و سقایة‌الحاج و مفاتیح‌الاصنام و سامه و حامه[۱۳]، اکنون من شما را و این چیزها که یاد کردم همه به عبدالمطلب سپردم و او را مهتر شما کردم.

و همه بزرگان جهان را ازین کار نور خبر بود و بدین ایمان داشتند و هدیه‌ها فرستادندی خداوندهٔ[۱۴] آن را، چون به مکّه باران نیامدی قریش جمع شدندی و عبدالمطلب را به کوه ثبیر بردندی و او دعا کردی، ایزد ـ تعالی ـ اندر وقت باران

---

۱. ظاهراً چیزی از اصل افتاده است.
۲. در اصل «این را» بوده، غلام را برآن افزوده‌اند.
۳. پس از «از» کلمه‌ای تراشیده شده و گویا (تخمهٔ) بوده است.
۴. ظ: عائذ.
۵. طبری: فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم. (۱-۳ ص ۱۰۷۳).
۶. ص: مخزوم.
۷. اسامی اجداد با ابناء مخلوط شده و ظاهراً عبارت مشوّش است؟
۸. درین جمله که بین عدد (۱-۲) است افتادگی به نظر می‌رسد و اصل آن به‌دست نیامد.
۹. اصل: فروهست.
۱۰. چه ـ به معنی چو و چون.
۱۱. اصل: اوبند.
۱۲. در چند صفحه قبل «لوانزاد» بود و اینجا «لواثراد» و ظاهراً «لواء نزار» باشد.
۱۳. کذا... ظ: به معنی حمایت و حراست باشد چه (سامه) به معنی پناه و پناهگاهست ولی حامه دیده نشد.
۱۴. کذا... و ظاهراً به قاعدهٔ فاعل فارسی که در آخر آن «ها» درآید مانند «دارنده» و غیره در اینجا «ها» آورده و این قاعده جای دیگری به‌نظر حقیر نرسیده است و به قاعدهٔ تصغیر و تانیث هم درست نمی‌آید...

فرستادی و بسیار عجایب‌ها[1] بود او را به نور محمّد مصطفا ـ علیه‌السّلم ـ.

اندر قصهٔ ابرهةالصباح[2] [با] عبدالمطلب نخستین که به مکه آمدند

چون اَبره کَرّة نخستین بیامد و قصد ویران کردن مکّه کرد، عبدالمطلب بزرگان عرب را گفت بدین باب هیچ دل مشغول نباید داشت که او آن ویران نیارد کرد که آن را خداوندی تواناست او را نگذارد و این خانه را نگاه دارد، پس ابرهه بیامد تا نزدیکان[3] حرم فرود آمد و اشتر و گوسفند مکّیان براندند و اندر میانهٔ آن چهارصد اشتر سرخ عبدالمطلب را بود، چون خبر یافت برنشست با گروهی بزرگان قریش چون به کوه ثبیر برسید آن نور بر جبین عبدالمطلب مدوّر شد و چون ماه تابیدن گرفت، وز آنجا بر مکّه تافت، بزرگان قریش زان تعجّب ماندند، گفتند بازگردید که این نور هرگز نتافت بر جایِ الاّ ظفر آن را بود، بازگردید که این بر مکّه تابید. زانجا بازگشتند، خبر به نزدیک ابرهه شد که بزرگان قریش بیامدند و بازگشتند، او خشمناک شده، او را سرهنگی بود که با هزار سوار برابری کردی حبّاطةالحمیر[ی][4] گفتندی، بفرستادش که برو عبدالمطلب را بیار، بیامد به مکّه اندر شد چون عبدالمطلب را بدید و آن نور بر جبین او، بترسید و لرزان گشت و هوش ازو بشد تا یک زمان که به هوش آمد گفت که: حقّا سیّد قریش توئی. پس او را ساجد گشت[5] و گفت: ملک ابرهه می‌گوید بیامدی و بازگشتی سبب چه بود؟ کنون فضل کند و رنجه باشد تا او را ببینیم، [عبدالمطّلب] برنشست با بزرگان قریش و برفت چون به میان لشگر اندر شد رسول به حاجبی پیش وی برفت تا پیش ملک در شد و گفت: اینک سیّد قریش آمد. ابرهه چون بدید گفت: این سیّد را نباید[6] تعریف کرد که هرکه این را ببیند یقین گردد که این سیّدست با این بزرگ نور، پس به پای خاست و عبدالمطلب

---

۱. رجوع شود به حاشیه ۴ ص ۶۸.

۲. قال الجوهری فی الصحاح «و ابرهة بن الصباح ایضاً من ملوک الیمن و کان عالماً جواداً و ابرهةالاشرم من ملوک الیمن و هوابو یکسوم صاحب الفیل» و از این قرار ابرهةٔ صاحب فیل که حکایت او با عبدالمطلب معروف است. که در متن بدان اشاره شده است.

۳. نزدیک را درین کتاب به نزدیکان جمع می‌بندد و امروز هم در مکالمات معمولست که می‌گویند: «در نزدیکی‌های فلان‌جا» و این همان جمعی است که مؤلف این کتاب با الف و نون بسته است.

۴. طبری: حناطةالحمیری (به ضم حاء مهمله) سری ۲ ج ۲ ص ۹۳۸.چاپ بریل لیدن. کذا: کامل. ج۱ ص ۱۸۹.

۵. قصهٔ نور و ترسیدن و بیهوش شدن و ساجد گشتن حناطه در طبری نیست.

۶. در اصل نباید بوده آن را تراشیده بباید کرده‌اند و اصل درست است.

را دست گرفت و به تخت برآورد و بنشاند و بدو نگاه همی کرد، باز گفت: یا عبدالمطلب پدرانت را این نور بود؟ عبدالمطلب گفت: این میراثست، همه پدران مرا همچنین بود. گفت: شما شرف ملوک و بزرگانید، و باز نگاه کرد و او را پیلی سفید بود بزرگوار چنانکه دندان او مرصّع کرده بود به جواهر و بر همه[1] ملوک خویشتن را بدان پیل فخر دانست، و همه پیلان ابرهه را[2] سجده کردی و آن یک پیل نکردی، فرمان داد که آن پیل را بیارید، آن پیل را پیش آوردند آراسته، چون پیل عبدالمطلب را بدید به زانو اندر آمد و عبدالمطلب را سجده گرفت و به زبان آدمیان بانگ کرد چنانکه همه خلق آواز او بشنیدند، که سلام بر آن بزرگی که[3] بر جبین تو است که شرف و عزّ دنیا و آخرت[4] اندروست یا عبدالمطلب تو هرگز خوار نگردی و کسی را بر تو ظفر نباشد، ملک را از آن عجب آمد و به دل اندیشه کرد که مگر عبدالمطلب ساحرست، اندر وقت سَحَره و کهان خود را بخواند، گفت: مرا راست گوئید که این سبب چیست که این پیل هرگز مرا سجده نکرد و عبدالمطلب را سجده کرد و سخن با او بگفت[5] [نگرید که این ساحرست؟ گفتند: این پیل سجده نکرده ساحری او را] و لکن آن نوری را که اندرو مُودَع است که آخر زمان بیرون آید و او محمّد باشد و دنیا همه بگیرد و ملوک را خوار کند و دینِ کُنندهٔ[6] این خانه آشکارا کند ــ یعنی ابراهیم صلوات الله علیه[7] ــ و ملک اوی بسیار فزون شود از ملک وی[8] و آن از[9] ملوک که بودند اندر جهان تاکنون، پس گفتند: ما را دستوری ده تا همه دست و پای عبدالمطلب بوسه دهیم، دستوری داد، دست و پای عبدالمطلب بوسه دادند و پس ملک برخاست و سر او بوسه داد و او را عطاء بسیار داد و آن اشتر و گوسفند

---

۱. اصل «برهمه» بوده تراشیده و «ابرهه» کرده‌اندا و بدیهی است که اصل درست است.

۲. لفظ (را) با خطی دیگر روی کلمه الحاق شده است.

۳. لفظ «که» بعد روی سطر الحاق شده است. ۴. حرف «ت» روی سطر بعدها الحاق شده است.

۵. ظاهراً اینجا عبارتی افتاده است قریب به این معانی که الحاق شد.

۶. «کننده» از مصدر «کردن» است نه کندن ــ درین کتاب و در غالب نوشته‌های قدما (عمارت کردن و خندق کندن و خانه ساختن) و نظایر آن را تنها به فعل «کرد» می‌آورند.

۷. چنان‌که در مقدمه توضیح داده شده است درین کتاب غالباً به جای این‌که فعل را در آخر جمله قرار دهد در بین جمله درآورده و صفات یا نعوت یا خبری راکه متمم معنی آن جمله است و باید قاعدهٔ پیش از فعل و ختم جمله درآید بعد از ایراد فعل به عنوان ختم جمله می‌آورد چنان‌که جملهٔ «یعنی ابراهیم الخ» بایستی به «کنندهٔ این خانه» متصل می‌بود و «آشکارا کند» بعد از آن قرار می‌گرفت.

۸. لفظ (وی) بعد الحاق شده.

۹. لفظ (از) به نظر زاید می‌آید یا مؤخر و ظاهراً جمله چنین باشد: «فزون شود از ملک وی و از آن ملوک که بودند...»

همه باز داد و زآنجا بازگشت، و عبدالمطلب به مکّه باز آمد و هاله بنت الحرث را به زنی کرد بولهب ازو بیامد و نام بولهب عبدالعزّی بود کافری بود شیطانی رجیم، باز سُعْدَی بنت غیاث را به زنی کرد و عباس ازو بیامد آنک خلفا و امرا از وی آمدند، و صفیه ازو بیامد، و حمیده را به زنی کرد حمزه سیّدالشّهدا ازو بیامد و حجل بن عبدالمطلب و عاتکه بنت عبدالمطلب، باز روزی خواب کرد و ترسیده بیدار شد و همچنان به شتاب می‌رفت و عباس گوید که من بزرگ بودم از پس پدر همی رفتم تا کهنهٔ قریش پذیرهٔ[۱] او آمدند گفتند: چه بود یا اباالحارث، گفتا: خوابی دیدم و زان ترسان شدم، گفتند: چه دیدی؟ گفتا: زنجیری دیدم که از پشت من بیرون آمد و آن را چهار طرف، یکی برفت و بگرفت تا مشرق و دیگر برفت و بگرفت تا مغرب و یکی تا به آسمان بر شد و یکی از ثری[۲] بگذشت و من بدان نگاه همی کردم تا آن سلسله درختی گشت همچنین گرفته بود و هرچه سبزتر و نیکوتر و هرجای از آن درخت نور دَرَفشان گشت، همچنان نگاه همی کردم که دو پیر بزرگوار با هیبت دیدم که پیش آمدند یکی را گفتند[۳]: تو کیستی؟ گفتا: مرا ندانی؟ گفتم: نه، گفت من نوحم پیغمبر رب‌العالمین، دیگر را گفتم تو کیستی؟ گفت: من ابراهیم خلیل‌الرحمن، من بیدار گشتم. کَهَنه گفتند: اگر خوابت راستست از پشت تو بیرون آید فرزندی که اهل آسمان‌ها و زمین‌ها بدو ایمان آرند و عَلمی پیدا گردد اندر دو جهان. پس عبدالمطلب دیرگاه برآمد که هیچ زن نکرد تا باز به خواب دید که فاطمه بنت عمرو[۴] را به زنی کن به زنی کرد، و صد اشتر سرخ و صد رطل زر سرخ داد او را و بوطالب و آمنه بنت عبدالمطلب زو بیامد و هیچ آن نور ازو نرفت، تا روزی به صید شد، تشنه و رنجه بازگشت سایه‌ای بزرگ دید و برآن آب فرود[۵] آمد و زان بخورد و به خانه آمد، آن شب نور ازو سوی فاطمه شد و عبدالله ازو موجود آمد با آن نور بزرگوار، و عبدالمطلب شاد شد بدان و همه احبار شام اندر وقت خبر یافتند از مولود عبدالله و سبب آن بود که صوفی داشتند سپید از آنِ یحیی زکریا ـ علیه‌السّلم ـ و خون او بر آنجا خشک گشته و برآن جبّه نبشته بود که هرآن وقتی که بینید که این خون

۱. همه‌جا موافق رسم‌الخط این کتاب «بدیره» به «با» و «دال» به جای «پذیره» به معنای پیشباز و پذیرائی و گاه به معنای مهمانی نوشته شده است.
۲. در اصل ثریا بوده و اصلاح شده. (ثری) با یاء مجهول به معنی زمین است.
۳. کذا... و ظاهراً «گفتم».
۴. طبری: بنت عمرو بن عائذ بن عمران.
۵. در اصل «سر فرود برد آمد» بوده و تراشیده اصلاح کرده‌اند.

قطره‌قطره ازین جبّه بچکد و جبّه سپید گردد بدانید که عبدالله پدر محمّد مصطفا ـ علیه‌السّلم ـ اندرین جهان آمد، و ایشان روز و ماه و سال همی شمردند، چه[1] بدیدند که خون قطره گشت و جبّه سپید شد بدانستند. چون او بزرگ شد جهودان به طلب او آمدند که او را بکشند ایزد ـ تعالی ـ او را نگاه داشت و چشم ایشان برو کار نکرد بازگشتند و ندیدند، پس هرکرا دیدی[2] به شام از مکّه از عبدالله پرسیدند، قریش او را همی ستودند به صورت و کمال و جمال، و جهودان گفتندی که آن نور عبدالله را نیست، پس گفتند: کراست؟ گفتند: محمّد را پسر او را ـ به «با» علیه‌السّلم ـ که به آخر زمان بیرون آید به پیغامبری و بتان بشکند و دین ابراهیم (ع) بیارد. و عبدالله اندر حُسن بدان جایگاه رسید که همه زنان برو فتنه همی گشتند و یوسف زمان خویش شد و آن زنانِ کاهنه خویشتن برو عرضه همی کردند و مال‌ها همی پذیرفتند و او گفتی که شما را نزدیک من راه نیست و هرچه از عجایب‌هاء کار خویش پدر را بگفتی. باز روزی به بطحاء مکّه بیرون شد نوری دید که از جبین او برفت و بدو شاخ شد یکی به شرق شد و یکی به غرب باز جمع شد و به جبین او اندر شد، پدر را بگفت، پدر گفت: دیر برنیاید تا فرزندی از تو بیاید که جهان همه او را مسخّر گردد. و همیشه احبار[3] شام قصد تباه کردن عبدالله داشتند تا هفتاد مرد از آنجا بیامدند نهان و به کمین اندر بنشستند تا عبدالله به صید شد براو برخاستند و گرد او اندر آمدند، پس وهب عبدمناف از دور بدید ـ پدر آمنه که جدّ مصطفی بود ـ صلّی‌الله علیه[4] ـ خواست که عبدالله را نصرت کند، از آسمان سواران دید که آمدند و آن جهودان را اندر وقت همه بکشتند، او را از آن عجب آمد، اندر وقت به خانه آمد و به بِرّه که مادر آمنه بود گفت: جهد باید کرد تا دختر خویش به عبدالله دهی پیش از آن که از دست بشود، برّه به نزدیک عبدالمطلب آمد که دختر مرا آمنه به عبدالله ده، عبدالمطلب گفت: هیچ‌کس نیست پسر مرا بهتر از آمنه، پس او را پدر به عبدالله داد و دویست زن از قریش بیمار شدند و از غم آن بمردند، و آمنه نیکوتر و پاکیزه‌تر زنان قریش بود، پس [به فرمان] ایزد ـ تعالی و تقدّس ـ چون شب غرّه بود و شب آدینه

---

۱. چه، به معنی چون و چو.
۲. دیدی، به جای دیدندی.
۳. در اصل: اخبار.
۴. جمله‌ای که بین دو خط فاصل است نعت «وهب عبدمناف» است که فعل «از دور بدید» بین آنها اضافه شده است. رجوع شود به مقدمه)

اندر ماه جمادی‌الآخر آن نور از عبدالله به آمنه سپرده شد و درهاء بهشت گشاده شد و فریشتگان آسمان‌ها و زمین‌ها همه مژده بدادند که محمّد(ع) اندرین شب موجود آمده، اندرین شب همه بتان اندر جهان منکوس گشتند و تخت ابلیس لعین منکوس گشت و او به دریا اندر اوفتاد، و یکی ملک او را چهل روز به احتراق خرشید به دریا همی فرو برد تا سر چهل روز یله کرد، سوخته و گریخته به کوه بوقبیس برآمد و ناله کرد تا همه شیاطین برو جمع شدند، گفتند: یا مهتر چه بود؟ گفت: هلاک گشتم که هرگز چنین روزگار نبود ما را، گفتند: حال گوی، گفت: محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلب با شمشیر قاطع بیرون آمد که ما را بعد ازین هیچ قوّت نیست، دین‌ها بگرداند و بتان بشکند و تباه کند و دین وحدانیّت ایزد ـ تعالی ـ به عالم آشکارا گردد و این محمّدست و امت او که مرا ایزد ـ تعالی ـ به سبب او لعین و رانده کرد و اکنونست که حال بر من تنگ شد[1] ندانم که چه کنم و کجا شوم. عفاریت گفتند: اندیشه مدار که ایزد ـ تعالی ـ آدمی را به هفت طبقه آفرید و هر طبقه را ازیشان قسمتی بُوَدْ و شش طبقه که بزرگوارتر بودند بگذاشتند[2] و ما انصاف خویش از ایشان بیاوردیم[3]، بر اینان نیز بکوشیم، پس ابلیس گفت: بر ایشان چگونه دست یابید؟ و اندر ایشان چنین خصلت‌ها باشد: امر معروف کنند و نهی منکر و نماز و دعا و حج و غزو و زکوة و قرآن خواندن. گفتند: ما بر هر گروهی بدان چیز اندریم که او بدان تَوّسل کند. بر عالم به علم او و بر جاهل به جهل او و بر زاهد به زهد او و بر خداوند ریا به ریاء او، و دنیا بر چشم ایشان آراسته کنیم تا دین بر ایشان تباه شود، ابلیس گفت: ایشان اعتصام به ایزد ـ تعالی ـ کنند، گفتند: ما هوا و بدعت‌ها اندر میان ایشان افکنیم و به خیال اندر دل ایشان شیرین بکنیم، ابلیس بخندید گفت: اکنون دل من خوش شد، و آن سال که رسول ـ صلّی‌الله علیه ـ موجود[4] آمد سال قحط بود

---

۱. این «شد» با این‌که صیغهٔ ماضی است در اینجا معنی حال می‌دهد، زیرا مستند به جملهٔ حالیه است. و همین مورد است که برخی آن را «شد» به فتح شین و مخفف شود خوانده‌اند ــ منجمله در شعر خواجه: «فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش» و شعر فردوسی: «مبادا که رخشم شد از کار سیر» ولی به عقیدهٔ حقیر بایستی آن را به صیغهٔ ماضی خواند ولی یک نوع ماضی خاصی که معنی مستقبل مؤکد یا معنی حال جازم از آن بوجود آید ــ و اگرچه نظایر آن فراوان نیست معذلک خود یک ماضی جداگانه و مخصوصی است که بایستی نام «ماضی اقرب یا ملصق» یا نظیر این برآن نهاده شود.

۲. ظ: بگذشتند.

۳. انصاف آوردن و کینه آوردن، به معنی انصاف خواستن و کین گرفتن است و تشفی قلب یافتن از آن برمی‌آید.

۴. همه جا به جای «بوجود آمد» «موجود آمد» آورده است.

و قریش اندر مانده بودند، چون او موجود آمد باران‌ها آمد و جهان همه سبز شد و از هرجای وَفدْها[1] آمدن گرفتند سوی قریش، آن سال را سال فتح نام کردند قریش، و اکنون سنة‌الفتح معروفست میان ایشان و حکم همه عرب اندر آن سال عبدالمطلب را بود و هر روز بیرون آمدی و طواف کردی، چو طواف بکردی شخصی بزرگوار دیدی که برابر ایستادی برآن صور که مصطفا آمد ـ علیه‌السّلم ـ و او مردمان را همی گفت که من چنین شخصی همی بینم کَاَنَّهِ قطعةُ نُورٍ پس قریش نگاه کردندی و ندیدندی. و اندر آن شب همه ستوران که اندر قریش بودند به زبانی فصیح بگفتند با خداوندان که: به خداوند کعبه که محمد آفریده شد و او امانیست بر دنیا و سراجی اهل آن را، و اندر آن شب همه کاهنان از یکدیگر محروم گشتند و علم ایشان بشد و همه تخت‌هاء ملوک عالم اندر آن شب نگون گشته بود که بامداد بدیدند، و همه ملوکان[2] آن شب زبان بسته گشتند که این سخن نیارستند گفتن تا بامداد، و وحوش زمین و هوام دریا همه یکدیگر را بشارت همی دادند به موجود آمدن او ـ علیه‌السّلم ـ و ملیکه ندا همی کردند به آسمان و زمین که بشارت شما را که رسید وقت بیرون آمدن ابوالقسم ـ صلّی‌الله علیه ـ که نه ماه بگذشت بی‌دردی و سختی، به عالم اندر آشکاره گشت، و او هنوز نیامده بود که پدر وی بدان جهان شد.

مولود محمّد مصطفا ـ علیه‌السّلم ـ

و محمّد بن موسی الخوارزمی[3] گوید اندر تاریخ خویش که مولود مصطفا روز دوشنبه بود لثمان[4] لیالٍ خلون من شهر ربیع‌الاول سنة‌الفیل، پس از آن به پنجاه روز زاد، کی[5] اصحاب فیل به مکه هلاک شدند، هفدهم دی ماه و بیستم نیسان سنهٔ

---

۱. وَفَد الیه و علیه یفدِ وفداً: قدم وورد (قاموس).

۲. جمع ملک است که به فارسی بر ملوک افزوده و در انشا و شعر قدیم این رسم جایز بوده است.

۳. محمدبن موسی، واصله من خوارزم و کان منقطعاً الي خزانة الحکمة للمأمون و هومن اصحاب علوم الهیئة و کان الناس قبل الرصد و بعده یعوّلون علی زیجه الاول و الثاني و یعرفان بالسند هند، و له من الکتب کتاب الزیج نخستین اولی و ثانیة، کتاب الرخامة، کتاب العمل بالاسطرلابات، کتاب عمل الاسطرلاب، کتاب التاریخ. (الفهرست چاپ قاهره ص ۳۸۳).

۴. در اصل چنین بوده بعد آن را حک کرده «بثمان» نوشته‌اند!

۵. درین کتاب گاهی (که) های رابطه را به قاعدهٔ املای قدیم (کی) نوشته‌اند و معلوم می‌شود املاء اصل نسخه اول را در نسخهٔ بعد که مأخذ ماست تغییر داده‌اند ولی گاهی املای قدیم از زیر قلب کاتب در رفته است و به حال خود باقی مانده چنان‌که گاهی به جای «به» بی نوشته شده و گاه به جای علامت اضافه «یائی» در کلمه افزوده‌اند.

ثمانمایه و اثنی و ثمانین ازگاه[1] ذوالقرنین و خورشید اندر آن روز به ثور ده درجه، و ماه اندر اسد به هژده درجه و ده دقیقه، و زحل اندر عقرب به نه درجه و چهل دقیقه راجع، و مشتری به عقرب به دو درجه و ده دقیقه راجع، و مریخ در سرطان به دو درجه و پنجاه دقیقه، و زهره در ثور به دوازده درجه و ده دقیقه، و عطارد در حمل به نه درجه و چهل دقیقه. و مادر او گفت: که مرا آواز آمد که چون ترا پسری بود محمد نام کن که او سیّد عالمین است، و روز دوشنبه که تنها اندر سرای بودم و عبدالمطلب به طواف، که مرا رعبی به دل اندر آمد چون پرّ مرغی سپید دیدم که بر دل من مالید و من ساکن گشتم و همه غمی و المی از من برفت باز باز نگریستم جامی دیدم که مرا دادند، گفتم مگر شیرست و من تشنه بودم بخوردم، نوری دیدم که پدید آمد و چون درخت خرما ببالیدن گرفت، و باز زنانی دیدم اندر بالاء آن نور مانندهٔ دختران عبدمناف، گرد من اندر گرفتند باز دیباء سپید دیدم که اندر هوا آمد و گرد من اندر گرفت و ندا همی آمد که او [را از] چشم مردمان نگاه دارید، پس مردان دیدم اندر هوا و به دست ایشان ابریق‌ها سمین پرآب[2] که زآن آب قطره به روی من بر همی آمد خوش بوی‌تر از مشگ و من می‌گفتم کاشکی که عبدالمطلب نزدیک من آیدی، باز مرغی دیدم که اندر آمد به حجرهٔ من منقار او از زمرّد و پرهاء او از یاقوت سرخ، چون فرود آمد جهان مرا گشاده گشت از شرق تا غرب بدیدم و سه علم دیدم زده یکی به مشرق و یکی به مغرب و یکی به سر بام کعبه، پس حال تنگ گشت و آن زنان همه دست به من اندر گرفتند و محمّد را ـ علیه‌السّلم ـ بزادم، نگاه کردم بر زمین ساجد بود و انگشت به هوا برگرفته به تضرّع، ابری سپید از هوا اندر آمد و او را برگرفت و آواز همی آمد که محمد (ع) را به شرق و غرب برید و به دریاها تا نام و نعت و صورت او بدانند و بگویند که او ماحی است که شرک و کفر همه بدو محو

---

۱. اصل: آنگاه: و اما تاریخ تولد حضرت رسول (ص) را مورخان به اختلاف ذکر کرده‌اند: مسعودی در التنبیه و الاشراف گوید:... عام‌الفیل لثمان خلون من ربیع‌الاول و قیل لعشر و هوالیوم الثامن من دیماه سنهٔ ۱۳۱۷ من بدو ملک بخت نصر و الیوم العشرون من نیسان سنه ۸۸۲ للاسکندر بن فیلبس الملک و سنه ۳۹ من ملک انوشروان و ذلک بعد قدوم اصحاب الفیل به مکة به خمسة و ستین یوماً... الخ و ابن‌اثیر در کامل آن را در بیستم نیسان و ۱۲ ربیع‌الاول سال ۴۲ پادشاهی انوشروان و ۸۸۲ اسکندر شمرده، و طبری در دوشنبه ۱۲ ربیع‌الاول سال ۸۱۰ از تاریخ قدیم و موافق ۲۰ نیسان سال بر ۸۹۱ از روزگار اسکندر... و با مراجعه به جداول تاریخی آثار الباقیهٔ ابوریحان (ص ۱۲۱-۱۳۱) اختلافات دیگری هم دیده می‌شود.

۲. به جای «پرآب» کلمهٔ دیگر بوده تراشیده‌اند و چیزی نوشته‌اند که هم «پراب» خوانده می‌شود و هم «و آب».

گشت، دیرگاه بر نیامد تا دیدم که بیاوردند او را درباره جل[1] به صوف سپیدتر از حریر و همه چیزی، و زیر او اندر پارهٔ حریر سبز و بدان سه بند از لؤلوء تر بربسته و سه کلید هم از لؤلوء. برآن [سه نوشته] مفتاح‌النّصرة و مفتاح‌الشّریعه و مفتاح‌النّبوّة، باز اندر وقت ابری دیگر آمد از آن مهتر، از آنجا آواز اسبان و آواز مرغان و سخن گفتن مردمان همی آمد، باز یک ساعت او را از من غایب کردند و آواز شنیدم که بگردانید محمّد را ـ علیه‌السّلم ـ بر مشرق و مغرب بر موالیدِ انبیاء ـ علیه‌السّلم ـ و بر ارواح جنّ و انس و طیور و سباع و حیوان که وی را عطا کردم صفوتِ آدم و رقة نوح و[2] یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی (ع)، بردند و به ساعت آوردند یکی حریر سبز دیگر بدو اندر پیچیده و آواز دادند که بَخ‌بَخ محمّد را که همه عالم اندر دست وی کرده شد؛ تا زان سه مرد که اندر هوا دیده بودم با ابریق و طشت و آن آب خوش‌بوی‌تر از مشک، پیش آمدند و او را برگرفتند و بشستند و یکی آمد و انگشتری به دست که چون خورشید همی تافت، او را هفت بار بشستند و بدان خاتم میان کتف او مهر کردند و گفتند: اینست قبلهٔ محمّد ـ صلی‌الله علیه ـ و او را به میان حریر اندر کردند و از مشک یکی حبل بود بدان محکم ببستند و یکی او را از آن [سه] زمانی به میان پَرّ خویش بداشت و ابن‌عبّاس چنین گوید که او رضوان بود خازن‌الجنان و اندر گوش او سخنان گف و میان دو چشم او بوسه داد، باز گفت یا محمّد بشارت ترا که هیچ پیامبر را علمی نبود الاّ ترا داده شد و علم خاص تو زیادتِ آن، کلید نصرت با تست که هیچ‌کس نام تو نشنود که نه ترسان گردد، باز یکی مرد دیدم که لب بر لب او نهاد و چیزی بدو تسلیم همی کرد چنانکه کبوتر بچه را دانه دهد، و محمّد همی گفت: زِدْنی زِدْنی و به‌دست سوی آسمان اشارت همی کرد، باز چنان دیدم که چیزی چون ماه چهارده پیش آمد و او را پیش من نهاد که بگیر[3] سیّد اولین و آخرین را که عزّ دنیا و آخرت بیافت، و برفتند و پس از آن کس ندیدم. باز عبدالمطلب گوید که: آن شب من به کعبه اندر بودم بر مقام ابراهیم (ع) که کعبه را دیدم که ساجد گشت باز راست بایستاد و به آوازی فصیح همی گفت اَللهُ اَکْبَرْ اَللهُ اَکْبَرْ رَب مُحَمَّدٍ عَلیه‌السّلم اکنونست که خدای تعالی مرا پاک کرد و از مشرکان باز

---

۱. ظ: یعنی در پارهٔ جل بپیچیده، و گویا لفظ (جل) به ضم اول در زمان تألیف این کتاب به معنی مطلق پوشش بوده از هر جنس نسج و برای هر جنس از آدمی یا غیر آن و بعدها معنی خاصی یافته است.

۲. کذا؟ ظاهراً کلمه‌ای افتاده است.

۳. در اصل «گیر» بوده بائی بر آن بعدها الحاق شده است.

رستم، باز همه بتان نگونسار گشتند و منادی بانگ همی کرد که آمنه محمّد را ـ علیه‌السّلم ـ بزاد و اینک دو بار شسته به طشت و ابریق و آب فردوس، و من گفتم که مگر این به خواب همی بینم باز گفتم سبحان‌الله من بیدارم باز بیرون از بابِ بنی شیبه به بطحاء مکّه رفتم باز صفا و مروه را دیدم متحرّک و مرا گفتند: که یا سیّد قریش کجا روی؟ و من هیچ جواب نکردم که مرا دل اندر حدیث آن بسته بود که تا نزدیک آمنه شوم و نگاه کنم تا چه بودست، چون آنجا برسیدم همه مرغان عالم را دیدم آنجا به هوا اندر ایستاده و ابری سپید بر سر حجرهٔ وی سایه کرد[ه]، بسیار جهد کردم تا خویشتن بدان آوردم که در بزدم، آمنه مرا نرمک آواز داد و بیامد و در باز کرد، به روی او نگاه کردم که نور اندر جبین او ندیدم و برو هیچ نشان ندیدم. از ضعف خواستم که حریر خویش بدرانم، آمنه گفت چه بود؟ گفتم نور کجاست؟ گفتا تمام بیاوردم، و اینک این مرغان مرا می‌گویند که فرا ما دِهْ تا بپروریم و این ابر همی گوید که فرا من ده تا بپرورم، عبدالمطلب گفت: مرا نمای، گفت: امروز نتوان که کسی آمده است و می‌گوید که هیچ آدمی را بدو تا سه روز راه نیست، عبدالمطلب شمشیر برکشید و به در حجره شد، گوید مردی هولناک دیدم که بیرون آمد پذیرهٔ من و گفتا بازگردد و اگر نه هم‌اکنون هلاک گردی، گفتا: دست من سست شد و زفان[1] گنگ، شمشیر ببوست[2] کردم، پس مرا گفت: تا سه روز تمام نشود که همه فریشتگاه بیایند و او را زیارت کنند، پس آدمیان را دیدار او باشد، ابن‌عباس گوید: یک هفته شب و روز عبدالملطلب سخن نیارست گفت، پس گوید: آن ابر و مرغان و باد و جن منازعت کردند که هر یکی گفت او را من شیر دهم. پس منادی شنیدند که هیچ‌کسی شیر ندهد مگر آدمیان، پس ایشان نومید گشتند، پس بانگ آمد که: طوبی آن را که او را شیر دهد، تا ایزد ـ تعالی و تقدّس ـ تقدیر کرد حلیمه بنت ابی‌ذُوَیْب السّعدیه را، و حلیمه گوید که: اندران سال قحطی بزرگ شد و بر من رنج بسیار رسیده بود و اندر آن شب که محمّد(ع) بزاد من به خواب دیدم که مرا یکی فریشته گرفته و به هوا برد و یکی چشمه آب دیدم که هرگز چنان ندیده بودم، گفت: ازین بخور بخوردم، گفت: نیز بخور نیز بخوردم، گفت: اکنون شیر تو بسیار گردد که ترا شیرخواره‌ای می‌آید که

---

۱. در اصل «رفان» با راء نوشته و محققاً زفان است که لهجه‌ایست از (زبان).
۲. کذا... و در زیر «ببو» دو نقطه وصل به هم ـ شاید مراد از «پوست» غلاف شمشیر باشد؟

سیّد اوّلین و آخرین است[1]، و از خواب بیدار شدم شیر خویش بسیار دیدم و قوّت خویش، و هیچ اثر گرسنگی نیز به من راه نیافت، دیگر روز زنان بنی‌سعد مرا گفتند: یا حلیمه امروز به دختر پادشاهی مانی، من هیچ‌چیز نگفتم تا بر کوه شدم به طلب هیزم و گیا، زمانی بود منادی بانگ کرد که چرا به مکّه و حرَم نشوید و سیّد اوّلین و آخرین را نستانید و شیر ندهید تا کار شما به دو جهان نیکو گردد، آن زنان و من نیز با ایشان فرود آمدیم و راه برگرفتیم هرجا که من تنها ماندم همه نبات و سنگ‌ها مرا همی گفتند: بهترین خلقان را تو یافتی نیز هیچ اندیشه مدار. تا من بیامدم همه زنان بنی‌سعد رفته بودند سوی مکّه من یار خویش را گفتم ما نیز بباید رفت، یکی ماده خری داشتم برنشستم و رفتم من و صاحب خویش سوی مکّه، تا من آنجا شدم این زنان به مکّه اندر شده بودند و همه فرزندان که مادر و پدر داشتند بستده، من یکی مرد دیدم با شکوه به بالای یکی خرمابن که بیرون آمد از میان کوه مرا گوید: یا حلیمه آن به تو ماندست، تو سیّد عرب را طلب کن، پس چون آنجا برسیدم صاحب خویش را گفتم سیّد عرب کیست؟ گفت عبدالمطلب، پس من اندر رفتم به مکّه زنان را دیدم که بسته بودند فرزندان قریش را[2]، و هرکسی چیزی یافته و باز می‌گشتند من عبدالمطلب را دیدم که همی گفت: از زنان بنی‌سعد کیست[3] که فرزند مرا بپرورد؟ من گفتم: منم، گفت: چه نامی؟ گفتم: حلیمه، گفت: بخ‌بخ راست تو پروری، گفتم: که هرچند که پدر ندارد این خواب من و آنچه دیدم به عیان و مرا گفتند خطا نگردد، با او برفتم و او دامن‌کشان از پیش من همی رفت تا به حجرهٔ آمنه در بگشاد چنانکه گفتم درِ بهشت گشاده گشت از طیب، و مرا اندر آورد آمنه را بدیدم چون ماه بَدْر یا چون کوکب دُرّی، و بدان حجره اندر بردند مرا، بوی خوش به سرم بر شد چنان‌که گفتم که مگر مرده بودم و اکنون زنده گشتم و این روح بود، نگاه کردم محمّد را دیدم به خواب اندر به صوفی سپید که دانستی که صنعت مخلوق نیست اندر پیچیده و به حریر اندر نوشته[4] و حریر سبز، و بر بوی و لون هرجامه پیدا

---

۱. در اصل چنین بوده: «شیرخوارهٔ می‌آید سید اولی و آخرین را» ولی الف «آید» به «یاء» «می» وصل است و به «ما ـ یا» شبیه است، و قبل از «سید» و بعد از آخرین «که» و (است) با مرکب دیگر الحاق شده و لفظ «را» از آخر تراشیده شده است.

۲. در اصل (قریش) بوده بعد (را) افزوده شده.

۳. در حاشیه با خطی تازه‌تر قبل از «که» نوشته «کیست».

۴. نوشته اینجا به معنی نَوَردیده و پیچیده شده است. و نوشتن و نبشتن به فتح اول و ثانی همه‌جا به معنی نوشتن خط و هم به معنی پیچیدن و نوردیدن و لوله کردن و جمع ساختن چیزی از قبیل نامه و فرش و پارچه

که صنعت ایزد تعالی است نه صنعت مخلوق، و به خواب اندر شده چون من آن نور و بهاء او بدیدم خواستم که جان اندر پیش او نثار کنم، دل نداد که او را بیدار کردمی، پستان خواستم که فرا لب او برم او بخندید و چشم باز کرد، نور از چشم او برآمد و برشد تا آسمان، من متحیّر بماندم و در میانهٔ چشم او بوسه دادم و پستان راست خویش بدو دادم بخورد خواستم که چپ او را دهم ابا کرد و نگرفت ابن‌عبّاس گوید که او ـ علیه‌السّلم ـ عدل بود و دانست که او را شریکست، چپ[1] او را بگذاشت باز او را بپذیرفتم و برگرفتم و نزدیک یار خویش آوردم، چون او را بدید ایزد تعالی را ساجد گشت و گفت هیچ‌کس به خانه از ما توانگرتر باز نگردد، باز مادر او کس فرستاد نزدیک من که او را از بطحاء مکّه بیرون نبری تا مرا نبینی که ترا وصیّت‌ها دارم اندر حدیث او، پس سه شب آنجا بودم شبی بیدار شدم یکی مرد دیدم که نور [ازو] تا آسمان همی بر شد و مهد او را کنار گرفته و بوسه همی داد، من یار خویش را بیدار کردم گفتا خاموش که تا او بزادست جهودان عالم را خواب و قرار نیست هرچه زو بینی نهان دار، باز بَرِ مادر او شدم و او را بدرود کردم و برفتیم و من بر آن خر خویش نشستم و او را اندر پیش گرفتم، آن خر روی به سوی کعبه کرد و سجده کرد و چیزی به سر بنمود[2] و برفتیم، و آن زنان از من عجب می‌کردند که یا بنت ابی‌ذویب این نه آن خر است که با ما به راه می‌آمد این اشتر بُختی[3] است! من گفتم که آن نه خر است این کاری دیگرست و بزرگیست، چون من این بگفتم خر گفت: بلی من مرده بودم زنده گشتم و ترا ربودم فربه گشتم که داند از برکات خاتم‌النّبیین و سیّدالمرسلین و حبیب ربّ‌العالمین، و آنگاه پیشِ همه ستوران ایشان و مردان ایشان شد، و به هر جای که فرا رسیدم نبات سبز همی رست تا آن خر من همی خورد، چون به خانه رسیدم گوسپند و اشتر و آن خر من و آنچه داشتم اندر

و غیره آمده و قدما این فعل را به این معنی زیاد استعمال کرده‌اند از آن جمله فرخی گوید:

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن اَمَل فرش خرمی بنوشت
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

۱. اصل: حب.
۲. اصل: حیزی به سر بنمود.
۳. بختی به ضم اول و پاء فارسی اشترهای قوی دو کوهانه و نر را گویند و به عقیدهٔ حقیر (پختی) منسوب به (پختان) است که نام اصلی افاغنه است و اتفاقاً اشترهای دوکوهانه و بزرگ از حدود سند و کابل بوده و غالباً هدایای پادشاهان سیستان و نیمروز و کابل و سند به دربار خلفا ازین نوع اشتران بوده. رجوع شود به تاریخ عمرولیث در طبری و کامل و غیره و نیز خواب دیدن نوشیروان اشتران عربی و بختی را در ساحل دجله در بلعمی.

زیادت ایستاد از نتاج و از شیر و از فربهی، تا مال من بسیار شد از برکات او و آنکسی که خویشتن به من پیوسته کرد، و همه دانستیم که به سبب برکات اویست او را عزیز همی داشتیم همگنان، پس یک روز شنیدم که او همی گفت: اَللهُ اَکبَرْ اَللهُ اَکبَرْ وَ الْحَمْدُللهِ رَبِ العالَمینْ. مرا ازو سخت عجب آمد و هرگز من بول و غایط او ندیدم و نبایست شست و هرگز با کودکان بازی نکردی، تا روزی مرا گفت که: یاران من کجااند؟ گفتم ایشان گوسپندان به چراگاه برند شب را باز آیند، بگریست که مرا با ایشان بفرستی، گفتم: فَدَتْکَ نَفْسیْ بامداد بفرستم، بامداد او را روغن مالیدم و چشم او سرمه کردم و جزعی یمانی به گردن او افکندم چشم‌زخم را و عصابه‌ای بتافتم[1] او را، با سرور رفتی و با سرور آمدی، تا روزی که نیمه روز پسر من ضمره آمد گریان به عرق اندر، و بانگ همی کرد که اندر یابید محمد را، گفتم: چیست؟ گفت: مردی او را از میان ما به سر کوه برد و می‌دیدم تا شکم او پاره کرد و ندانم تا نیز چه کرد، پس من و پدر او دوان آنجا شدیم، او را دیدم بر سر کوه نشسته و چشم به آسمان و تبسّم همی کرد، خویشتن برو فکندم و بوسه همی دادم بر میان دو چشم او و همی گفتم چه بود ای جان و جهان؟ گفت: ای مادر هیچ نبود مگر نیکویی، ولیکن بدین وقت که گذشت من به سخن بدین برادر مشغول بودم، سه صورت بزرگوار دیدم که مرا بخواندند اندر دست یکی ابریقی سیمین دیدم و به‌دست دیگر[ی] طشتی از زمرّد سبز برف[2] کرده و مرا برگرفتند و برین سر کوه بردند و به لطافت و شفقت بَرِ من باز کردند و من نگاه همی کردم و هیچ آزار به من راه نیافت، باز یکی دست به جوف من اندر کرد و همه چیزی که اندر جوف من بود بیرون آورد و بدان برف پاکیزه بشست و باز به جایگاه فرو نهاد، دیگری برخاست یار خویش را گفت: تو تمام کردی فرمان خدای من نیز تمام باید کرد، دست کرد و دل من بیرون آورد و به دو نیم باز کرد نکته‌ای[3] سیاه از خون از آنجا بیرون آورد، گفت: برگرفتم آن چیزی که شیطان بدان تعلّق کردی، اکنون یا حبیب‌الله شیطان را بر تو هیچ راه نماند، باز آن سدیگر برخاست گفت: من نیز فرمان تمام کنم، دست خویش بر بَرِ من فرود آورد و همهٔ آن باز کرده راست گشت[4] که هیچ اثر نماند، و مرا خود از آن هیچ درد نبوده بود، باز

---

۱. کذا... «ببافتم» هم خوانده می‌شود.
۲. اصل: برق ـ و به دلیل سه سطر بعد باید «برف» باشد.
۳. کذا... و ظاهراً نقطه.
۴. یعنی دریدگی بهبودی یافت و جراحت التیام پذیرفت.

گفت: این را اکنون [برا] بر دَه[1] از امت این برسنجید، برسنجید[ند] افزون آمدم باز گفت: برابر صد برسنجیدند افزون آمدم، بازگفت: بگذارکه اگر او را برابر همهٔ عالم برسنجید بیش آید، باز مرا به تلطّف برگرفتند و به زمین آوردند و بر سر و چشم من بوسه دادند و گفتند که: ندانی که به تو چه نیکی خواهد آمد[2] ای حبیب‌الله[3] ولیکن ببینی نه دیر، و بازگشتند و مرا برین جایگاه که تو می‌بینی بگذاشتند و به آسمان برشدند، و اگر خواهی تو را نمایم که به کدامین جای به آسمان اندر شدند، حلیمه گفتا: او را برگرفتم و بیاوردم به بنی‌سعد و مردمان خبر شنیده بودند، گفتند: او را به نزدیک فلان کاهن باید برد تا او را معالجت کند. پیغامبر صلی‌الله علیه گفت مرا هیچ معالجت به کار نیست که تن و دل و خرد من درستست بحمدالله تعالی، آخر مردمان گفتند: این کار برو جِنّیان کرده‌اند، او گفت: سبحان‌الله مرا هیچ نیست من به کار خویش به از شما دانم، آخر مرا صبر نبود تا او را برگرفتم و به نزدیک کاهن بردم و خواستم که قصّه بازگویم، کاهن گفت: بگذار تا این غلام خود گوید. روی بر او کرد و گفت: غلام برگوی. محمد مصطفا ـ علیه‌السّلم ـ قصّه از اول تا آخر برگفت، کاهن به دو قدم برجست، ترسیده، و او را برگرفت و بانگ کرد: یا آل‌العرب! یا آل‌العرب! بکشید که بزرگ شرّی نزدیک شد به سبب این غلام بر شما که اگر به بلاغ[4] رسد بتان شما بشکند و دین شما ناچیز کند و شما را بی‌خدای خواند که شما او را نشناسید! حلیمه گفت: چون من ازو این بشنیدم گفتم تو کیستی! خویشتن را طلب تا تو را کُشد، که من محمّد را نکشم و اگر دانستمی که چنین چیز بینم و شنوم او را اینجا نیاوردمی، پس او را به خانه آوردم و چون به بنی‌سعد او را اندر آوردم همه مردم بنی‌سعد گفتند که: بوی مشک همی آید ازین چنانکه بـه هـمه خـانه بـرشدست، بزرگوار فرزندی! و هر روز دو نور دیدمی که از هوا اندر آمدی و به جامهٔ وی ناپدید گشتی، چون حال چنین بود مردمان گفتند: او را باز عبدالمطلب برکه نباشد که حالی باشد تا باری تو از عهدهٔ او بیرون آمده باشی، او را برگرفتم و رفتم چون به صحرا بیرون آمدم منادی از هوا بانگ کرد که هَنیئاً لَکَ یا بَطْحاء مَکّه که نور و دین به تو باز آمد و بهاء و کمال به تو رسید و از بدی‌ها پاک گشتی و از خرابی[5] رستی، تا ابد آباد

۱. برابر ده تن ـ یعنی با ده تن از امت او برسنجید.
۲. آمد الحاقی است.
۳. الله الحاقیست.
۴. کذا... یعنی بلوغ.
۵. در اصل «پاک رستی» روی پاک خط خورده است.

ماندی، و من بر خر خویشتن برنشستم و او را اندر پیش [داشتم]، تا به باب اعظم مکّه برسیدم و آنجا جماعتی نشسته بودند من فرود آمدم و او را بنهادم گفتم: تا کارَکِ[۱] خویش ساخته کنم، صعب آوازی آمد نگاه کردم او را ندیدم، من اندر ماندم، گفتم: یا ایّهاالنّاس این کودک کجا شد؟ گفتند: کدام کودک؟ گفتم: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب آنکه درویشی من بدو غنی[۲] گشت و بیماری [من] تن‌درستی گشت و رامش من بدو بسیار گشت و همهٔ غم از من رمیده گشت[۳] او را بیاوردم که به پدر او عبدالمطّلب سپارم اکنون ندانم که کجا شد اگر او را باز نیابم خویشتن ازین سر کوه بفکنم و پاره پاره کنم، و همی گریستم و همهٔ آن مردمان نیز به رحمت بر من می‌گریستند، باز دست بر سر نهادم و بانگ کردم وا محمّداه! یا ولداه! مردم مکّه بر من جمع شدند، پیری دیدم بر[۴] یکی عُکّازه، مرا گفت: بیا تا تو را جائی برم که تو را بگویند که او کجاست، گفتم: فدتک نفسی او کیست؟ گفت: صنم‌الاعظم هُبَلْ، او داند و هرجا که هست بگوید، من بر خویشتن گفتم که مادرت بر تو گریان باد، گوی[۵] که من ندانم که بر هبل چه رسیده به ولادت محمّد ـ علیه‌السّلم ـ و از پس اکنون چه خواهد رسید، اما هیچ نگفتم تا پیر مرا ببرد و هفت راه گرد هبل اندر آمد و من نگاه همی کردم باز بر سر او بوسه داد و گفت: یا سیداه همیشه منّت تو بر قریش بزرگ است این زن را پسری گم شدست این غم از مکّه برگیر و بدو راه نمای، و هبل و دیگر بتان بر وی اندر افتادند و به زبانی فصیح هبل گفت: از ما دور ای پیر! کی هلاک ما بر دست این کودک خواهد بود و او محمّدست ـ صلی‌الله علیه ـ پیر را دندان بر دندان سخت گشت و عُکّازه از دست او بیفتاد، مرا گفت: ای حلیمه دل خوش‌دار که این محمّد را خداوندیست که او را ضایع نگذارد، بجوی تا باز یابی، من ترسان برِ عبدالمطّلب شدم، چون مرا بدان حال بدید گفت: چه بود، شغلی رسید؟ گفتم: شغلی و چه شغلی! گفت: مگر پسرت گم شد؟ گفتم: نعم، او را ظن شد که مگر قریش او را بکشتند، شمشیر برکشید و خشمناک بیرون آمد، بانگ کرد یا آل غالب ـ و ایشان اندر جاهلیّت چنین گفتندی ـ در ساعت همه جمع شدند، گفتند: فرمان،

---

۱. کارک، مخفف کار.
۲. کذا... و ظاهراً غنا.
۳. دربارهٔ این گشت‌های پی‌درپی رجوع به مقدمه کنید.
۴. روی سطر لفظ (با) بعد از بر اضافه شده با خط الحاقی ـ و بر یکی عکازه یعنی تکیه کرده بر یکی عکازه و عکازه به ضم اول و تشدید کاف عصائی است که بر سر آن آهنی نشانده باشند.
۵. یعنی «گوئی» رک: مقدمه.

گفت: محمد گم شد، گفتند: برنشین تا برنشینیم[1]، به ساعت او بر نشست و همه برنشستند و گرد مکّه اندر همه بتاختند، بالا و فرود بجستند و نیافتند، عبدالمطلب گرد حرم اندر بگشت و طواف کرد گرد خانه و این دو بیت بگفت:

شعر

یـارَبِّ رُدِّیْ[2] زاکـی[3] مُـحَمّدَا اودده[4] رَبّیِ وَ اَتخِّذْ عِنْدِی عَـدَا
یـارَبِّ اِنْ مُـحَمّدَاً لَـمْ یُـوجَدَا فَـجَمْعُ قَـوْمِیْ کُـلُّهُمْ مُـبَدَّدَا[5]

چون عبدالمطّلب این بیت‌ها یاد کرد از هوا انـدر بـانگ آمـد: مـعاشرالنّـاس غمگین مباشید که محمّد را خداوندی است که او را ضایع نکند، عـبدالمـطّلب، گفت: یا هاتف چه باشد اگر بگوئی که او کجاست؟ گفت به وادی تهامه نزدیک شجرةالیمن[6]، عبدالمطّلب برنشست با سلاح و بتاخت، و رقة بن نوفل پیش او بود با او بتاخت تـا آنـجا رسـید، مـحمّد را بـدیدند بـرگِ درخت [بـه] دست گـرفته. عبدالمطّلب پیش شد، محمّد گفت: تو کیستی؟ گفت: من جدّ تو، فرود آمد و او را برگرفت و بوسه داد و برنشست، او را بر قرپوس زین نهاد و آورد تا مکّه و قریش بیارامیدند. حلیمه گوید: عبدالمطّلب مرا بنواخت و بسیار عطا داد از هر چیزی چه اشتر و چه گوسپند و چه جام‌هاء نیکو و چه زر و سیم و چه مشک و کافور و عنبر و عود و مرا به نیکوئی با گروهی بزرگ از غلام و بنده بازگردانید و من نیکوئی دنیا و آخرت یافته به خانه بازگشتم. و محمّد (صلعم) نزد جدّ خویش بماند عبدالمطّلب.

اکنون به صفت معجزات و بزرگی ـ محمد صلی‌الله علیه ـ اگر مشغول گردم عمر به سر آید و از هزاران یکی گفته نیاید و این بدان یاد کردیم تا هرکسی که این کتاب بخواند بداند که مردمان سیستان که این شهر به صلح بدادند غرض بزرگی مصطفی را بود و دین اسلام را، و از پیش دانسته بودند و انـدر کـتاب‌ها و اخبار خوانده بیرون آمدن او به حق، و این سیستان را بزرگترین مـناقبی است بـر هـمه

۱. برنشستن تنها به معنی سوار شدن بر اسب آمده است.
۲ و ۳. کذا... به روایتی: یارب رد راکبی محمداً ـ روایت دیگر: یارب رد زاکیا محمدا دیده شد.
۴. کـذا... روایـتی اردده... روایـتی: ردّ الی و اتـخذ عـندی یـدا. انت الذی جـعلته لی عـضداً یـا رب‌الخ (روضة‌الاحباب خطی و اعثم و غیره).
۵. روایتی: تبدّدا (از روضة‌الأحباب جمال‌الحسینی خطی ورق ۴۵).
۶. درخت توت (روضة‌الأحباب خطی ورق ۴۵).

شهرها و بالله التّوفیق.

باز محمّد ـ علیه‌السّلم ـ هرجا که رفتی سنگ‌ها و کوه‌ها و زمین‌ها و نبات‌ها و اشجار و حیوان و سباع و ملیکه و جنّ برو سلام همی کردند تا چهل سال از عمر او بگذش و ایزد ـ تعالی ـ او را معصوم همی داشت که هرگز پیش بت نشد هرچه پرستش کرد، خدای راکرد، چون چهل سال بگذشت و فرمان آمد او راکه مردمان را به توحید خوان و بگو تا بگویند لا اِلهَ اِلاّ اَللّه مُحَمَّدٌ رَسُول الله، اول کسی ابوبکر الصّدیق بود که ایمان آورد، و ایزد ـ تعالی ـ دین خویش را نصرت کرد، و فتوح بود بسیار اول فتحی که بود مدینه بود به قرآن بود[۱]،[۲] فتح مدینه، باز بنی‌النضیر، و خیبر، و فدک، وادی‌القری، و تیماء[۳]، و مکّه. و طائف. تباله، و جُرَش[۴]. دَوْمَةالجندلْ، نجران، و یمن، عمّان و بحرین [و] یمامه، پس چون این فتح‌ها بود[۵] پیغامبر ما ـ علیه‌السّلم ـ به مدینه بود[۶] [و] روز دوشنبه لاثنی عشرة لیلة خلت من شهر ربیع‌الاول سنة عشر[۷] [فرمان یافت].

خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر ـ رضی‌الله عنه ـ

روز سه‌شنبه نشست اندر سقیفهٔ بنی‌ساعده، پیشتر بیعت او را عمربن الخطّاب کرد و عبیدة بن الجراح و باز انصار پیش از دفن رسول ـ صلعم ـ و او بوبکر بن ابی‌قحافه و نام او عبدالله بود و لقب او عتیق بود و نام [پدر] او ابی‌قحافه بود بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرّه بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر و این نضر قریش بود بن کنانة بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بن معدّ بن عدنان ـ رضی‌الله عنه ـ بر سیرت مصطفی رفت و آثار وی نگاه

---

۱. کذا؟

۲. در اصل نسخه بین اسامی فتوح با قرمزی علایم وقفه که نزد فرنگیان متداولست نهاده شده.

۳. بالفتح و المد. شهرکی است در اطراف شام بین شام و وادی القری بر سر راه حاجیان شام و دمشق... در سنه نهم هجرت اهل تیماء از پیغمبر صلح خواستند و رسول ص با آنان به‌جزیه صلح فرمود... اصمعی گفته است تیماء سر زمینی است که آب در آن نباشد (معجم‌البلدان). اصل: تیماه.

۴. تباله به فتح تا قرشت و باء موحده و لام، بلدهٔ مشهوریست از تهامه بر سر راه یمن بین تباله و مکه پنجاه و دو فرسخ و بین آن و طایف شش روزه راه و تا بیشه یک روزه راه است ـ تباله و جرش (به ضم اول و فتح راء) در سال دهم هجرت بدون جنگ گشاده شد (اقتباس از معجم‌البلدان).

۵. در جای یکی از این نشانی‌ها بایستی ذکر وفات حضرت رسول آمده باشد و در نسخه اصل از قلم افتاده است، و ما در آخر فصل آن را افزودیم.

۶. به پاورقی قبلی رجوع شود.

۷. به پاورقی قبلی رجوع شود.

داشت و سنّت وی کار بست و احکامِ مسلمانی[۱] برآن جمله راند که حکم کتاب و شریعت بود، و حرب کرد بر مرتدّان و به اسلام باز آورد و دین بر جای داشت و مُسَیْلِمهٔ کذّاب را و عیسی[۲] را که دعوی دروغ کردند و گروهی که با ایشان یار شدند چنانکه قصّه بدان دراز شود بکشت، او را چون گاه رفتن آمد عمر بن الخطاب را خلیفه کرد و عهد نبشت به خلافت او و به هر جای از آن نسختی بفرستاد و خود فرمان یافت و شست و دو سال او را عمر بود، و دو سال و سه ماه و بیست و دو روز خلیفتی کرد، و عمر ابن الخطّاب و عثمان بن عفّان و طلحة بن عبیدالله و عبدالرحمن بن ابی‌بکر او را به جانب قبر مصطفی ـ صلّی‌الله علیه ـ اندر شب دفن کردند.

خلافت امیرالمؤمنین عمر بن الخطّاب ـ رضی‌الله عنه ـ

پس مهاجر و انصار عمر را بیعت کردند، و او عمر بن الخطاب بن نُفَیل بن عبدالعزّی بن ریاح[۳] بن عبدالله بن قُرْط[۴] بن رَزَاح بن عدی بن کعب بن لُوَیّ ابن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار[۵] بن معدّ بن عدنان بود، و کنیت او ابوحفص العدوی و لقب او فاروق بود ـ رضی‌الله عنه ـ روز دوشنبه نشست و برخاست به ظاهر کردن اسلام بر حکم شریعت و سنّت و سیرت مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ و ایزد ـ تعالی ـ بسیار شهرها بر دست وی [بگشاد] و مال بسیار جمع شد اندر بیت‌المال مسلمانان، و برخاستن وی نایژهٔ ضلالهٔ گسست[۶]، و جهالت ناچیز شد، اوّل فتح جسر[۷] کرد، و سپاه فرستاد تا

۱. اصل «مسلمان» بوده بعد اصلاح شده است.
۲. ص: عنسی، مراد اسود العنسی است که در اواخر عهد رسول ـ صم ـ در یمن ظاهر شد و دعوی نبوت کرد و رسول ـ صم ـ در مرض موت به نامه و پیام، جمعی از مسلمین یمن را بر وی گماشت تا به دست فیروز دیلمی و به همراهی آزاد زوجهٔ شهر بن باذان در شبی که خفته بود کشته شد و قتل او پیشتر از وفات رسول‌الله روی داد، نامش عبهله و لقبش ذوالخمار و عنس به فتح اول نام بطنی است از مذحج و بشارت قتل عنسی پس از وفات رسول الله به بوبکر رسید و نخستین بشارتی بود مسلمین را در خلافت وی.
۳. اصل: رباح. ۴. اصل: قرط. ۵. اصل: نزار.
۶. اصل: «گشت» نایژه مصغر نای و به معنی گلوگاه هرچیزی است.
۷. کذا: و ذکر جسر در اینجا درست نیست، زیرا در جنگ جسر سپاه اسلام، از بهمن سردار بوران، شکست خورد و اول فتح در عهد عمر دمشق بوده و بعد غزوهٔ فحل و بعد بلاد ساحل دمشق و بعد فتح بیسان و طبریه و بعد وقعهٔ کسکر و سپس وقعهٔ قس‌الناطف که به جسر هم معروف است و این همه در سال ۱۳ هجری روی داد.

شام بگشادند و اندرین وقت هفتاد هزار مرد از رومیان کشته شد، وکار[۱] اسلام عزیز گشت و بالاگرفت[۲] وکفر ناچیز شد، باز سعد بن ابی‌وقاص را به قادسیه[۳] فرستاد و رستم سپاه سالار یزدجرد شاه عجم آنجا آمد با سپاه بسیار، و عتبة بن غزوان[۴] را بـفرستاد عمر رضی‌الله تا اُبلّه[۵] و فرات و مَیْسان[۶] بگشاد، باز فرمان داد تا کوفه و بصره بکردند، و خود به نفس خویش به شام رفت و باز باز آمـد و ابـوعبیدة بـن الجراح را فرمود تا عمرو بن العاص را به قِنّسْرین[۷] فرستاد تا آن بگشاد، و فرمان داد عُمَرْ عَمْـرو را تـا رُهّاء[۸] و سُمیَساط[۹] بگشاد، بـاز خـالد بـن الولیـد را فـرستاد تـا حِمْص[۱۰] بگشاد، با به موسی اشعری جـندی‌شاپور[۱۱] و سـوس[۱۲] و رامـهرمز[۱۳] و

۱. (کار) روی سطر الحاق شده و ظاهراً زاید است.
۲. (بالاگرفت) روی سطر الحاق شـده و ظاهراً زاید است زیرا عبارت اصل بهتر و شیرین‌تر است.
۳. قادسیه شهری بوده‌است کنار فرات در بیست و پنج فرسنگی کوفه و بعضی گویند نزدیک کربلای معلی بوده است.
۴. اصل: عمران. (عتبة بن غزوان کسی است که بنیاد بصره بنهاد.)
۵. اصل: آبله ــ یاقوت گوید: ابله به ضم اول و ثانی و فتح لام مشدد ــ و گوید در کـتابی‌که بـدیع‌الزمـان ادیب همدانی آن را نزد ابی‌الحسین احمد بن فارس لغوی قرائت کرده بود به خط بدیع‌الزمان دیده شده است به ضم اول و ثانی ــ شهری بوده است در ساحل شط‌العرب (دجلهٔ بصره) در زاویهٔ خلیجی که وارد شهر بصره می‌شود و این شهر قدیم‌تر از بصره است زیرا بصره در ایام عمر شهر شد و ابّله در آن هنگام خود شهری بوده و جبه خانه و سرکردهٔ سپاه از طرف کسری در آن قرار داشت الخ.
۶. میسان به فتح اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه و نون آخر نام ولایتی بوده است بـزرگ دارای نـخلستان و دیه‌های بسیار بین بصره و واسط که قصبهٔ آن میسان نام داشته است. (معجم)
۷. اصل: قیسری ــ قنسرین به کسر اول و فتح و تشدید ثانی (بعضی حرف ثانی را مکسور خوانده‌اند)... و آن ولایتی است در شام که شهر حلب از توابع آن است بین شهر قنسرین و حلب یک منزل راه است (معجم) ولی فتح آنجا را به دست ابوعبیده می‌نویسند نه عمروعاص ــ قنسرین به قولی در سنه ۳۵۱ و به قولی سنه ۳۵۵ هجری در نتیجهٔ هجوم رومیان خراب شد و سپس عمران نیافت.
۸. رُهّاء به ضم اول و تشدید هاء شهری است در جزیره (بین‌النهرین) بین موصل و شام (معجم).
۹. سُمیساط به ضم اول و فتح ثانی شهری است در ساحل غربی فرات و در طرف بلاد روم (معجم).
۱۰. حِمص ــ به کسر اول و سکون ثانی و صاد بی‌نقطه شهر بزرگ و قدیمی و دارای باروست بین دمشق و حلب (معجم).
۱۱. در اصل متن چنین بوده مصححی آن را تراشیده «چندی‌شابور» کرده ولی مـتن بـه خـوبی پـیداست و آن صحیح است... یاقوت حموی گوید: جُندَیسابور به ضم اول و سکون ثانی و فتح دال و یـاء سـاکـن و سـین بی‌نقطه و الف و باء و واو و راء ــ شهری است به خوزستان، شاپور پسر اردشیر آن را بـنا نـموده و بـه وی منسوب شده است و اسیران روم و گروهی از لشکر او در آن ساکن بوده‌اند... حمزهٔ اصفهانی گوید: جذیسابور تعریب (به از اندیوشافور) است که معنای آن بهتر از «آنطاکیه» باشد و در معجم البلدان از قول ابن فقیه نیز شرحی دیگر نقل می‌کند ولی به عقیدهٔ مطلعین تعریف حمزة ابن الحسن اصفهانی صحیح است و جندیشاپور معرب (ویه اژ آنتیوشاهی پوهری) می‌باشد یعنی (شهر شاپور بهتر از آنطاکیه) ــ و سایر پادشاهان ساسانی هم نظیر این اسم را بر شهرهائی‌که در بین‌النهرین و غیره بنا کرده‌اند نهاده‌اند ــ یاقوت حموی صاحب معجم‌البلدان متوفی (۵۷۵-۶۲۶) می‌نویسد که: من بارها از جندیشاپور گذشتم و در آن اثری از آبادانی نبود الخ...
۱۲. اصل: طوس و اصل متن «سوس» بوده و آن را جاهلی تراشیده طوس کرده است و «سوس» صحیح است که شوش باشد.

تُستَر[1] و سپاهان و قم و- قاشان چه به نامه و صلح و چه بـه حـرب بگشـاد، بـاز معاویة بن ابی‌سفیان را بفرستاد تا قیساریه[2] و رمله[3] بگشاد، باز عمرو بن العاص را نامه کرد تا اسکندریه بگشاد، باز نعمن بن مقرون[4] را بفرستاد تا نهاوند بگشاد، باز عمروبن عاص را بفرستاد [به] برقه تا برقه[5] و اطرابلس[6] بگشاد. باز مغیرهٔ شعبه را بفرستاد تا آذربادجان را بگشاد، و نواحی آن عثمان بن ابـی‌العـاص را فـرستاد تـا بگشاد. چون کار بداینجا رسید بامداد نماز خواست کرد روز چهارشنبه......[7] مـن ذی‌الحجّه خواست که تکبیر [گوید] بولؤلؤه غلام مغیرة بن شعبه او را سه[8] طعنه بزد، عمر دردناک‌شد، عبدالرحمن[9] عوف را دست‌کرد و پیش کرد تا نماز کرد، باز عثمان و علی و طلحه و زبیر و سعد و عبدالرحمن را بخواند و گفت اشارت[10] کنید و آن را که رای همگنان برو درست گردد خلیفت کنید، و فرمان یافت، و عمر وی

---

۱۳. اصل: رامهرض و صحیح «رامهرمز» یا «رامهرم» چه در این کتاب این محل به هر دو شکل نوشته شده است.

۱. حمزهٔ اصفهانی آن را معرب شوشتر می‌داند.

۲. قیساریه شهری بوده است در ساحل دریای شام در شمار ولایات فلسطین و اکنون ویران و منحصر به دهکده شده است (معجم).

۳. کذا... و ظاهراً «رمیله» است ـ رمیله مصغر رمله متعدد است و از آن جمله یکی از قرای بیت‌المقدس است به قول یاقوت (معجم).

۴. کذا... والصحیح نعیم بن المقرن المزنی (کامل ۳ ص ۳-۴).

۵. اصل «رقه» و صحیح «برقه» زیرا «رقه» از شهرهای جریزه و در ساحل شرقی فرات و فاتح آن در سـال ۱۷ عیاض بن غنم می‌باشد و اینکه به دست عمروبن عاص فتح شده و با طرابلس مترادف است «برقه» است. یاقوت در معجم‌البلدان گوید: برقه به فتح اول و قاف، اسم صقع بزرگی است مشتمل بر شهرها و دیه‌ها بین اسکندریه و افریقیه و اسم شهر آن انطابلس به معنای آن «پنج شهر» می‌باشد... عمروعاص آنجا را به صلح گرفت.

۶. مراد طرابلس غرب است، یاقوت گوید: اصل آن «طرابلیته» و معنای آن (سه‌شهر) مـی‌باشد زیـرا «طرا» بـه یونانی به معنای سه و (بلیته) به معنای شهر است ـ در سنه ۲۳ به دست عمروعاص گشاده شد.

۷. در نسخه سفید مانده است و ظاهراً به واسطهٔ اختلافاتی است که مورخین در این باب نموده‌اند (ابن‌اثیر در کامل التواریخ می‌نویسد: در شب چهارشنبه سه روز باقی مانده از ذی‌حجة سنه ۲۳ وفات نمود و بنا به قولی روز چهارشنبه چهار روز به آخر همان ماه مانده زخم خورد و روز یکشنبه هلال محرّم سنه ۲۴ دفن شد و نیز گفته شده است که وفات او چهار روز باقی از ذی‌الحجه به‌وقوع پیوسته است (کامل ج ۳ ص ۲۰) در ترجمه طبری می‌نویسد: گروهی موافق‌اند که بیست و هفتم ذی‌الحجه بمرد. شب آدینه و گـروهی گـفتند کـی شب یکشنبه سلخ ذی‌الحجه بمرد و روز یکشنبه اول مـحرم او را بـه گـور کـردند ـ سـال بـیست و سـه (تـرجـمه طبری جلد دوم ص ۲۵۹) و گویا غالب سطوری که درین کتاب سفیده مانده هم در اصل نسخه سفید گذارده بودند که از منابع موثقه آن را تکمیل نمایند و تکمیل ناشده باقی‌مانده و کاتب که این نسخه را از روی نسخهٔ اصل نوشته بیاض مزبور را به حال خود گذارده و در حاشیهٔ آن علامتی یادداشت کرده است.

۸. غالب مورخین منجمله ابن‌اثیر و طبری شش طعنه می‌نویسند. کامل ج ۳ ص ۲۰ ـ طبری ترجمهٔ بلعمی ج ۲ ص ۲۵۹ خطی.

۹. اصل: عمرالرحمن، بوده بعد روی آن با خط دیگر (عبد) نوشته‌اند.

۱۰. ظ: مشاورت.

شست و پنج سال بود و خلافت او ده سال و شش ماه و چهار شب و صهیب برو نمازکرد و به سرای عایشه به جانب ابوبکر او را عثمان بن عفّان و عبدالله پسر او دفن کردند.

خلافت امیرالمؤمنین عثمان عفّان ـ رضی‌الله عنه ـ

چون عمر را دفن کردند علی بن ابی‌طالب (رض) و زبیر بن العوام و طلحة بن عبدالله و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی‌وقاص و عثمان بن عفّان اشارت[۱] کردند اندر خلافت، عثمان عبدالرحمن را گفت: تو بگیر[۲] گفتا: نتوانم، باز عبدالرحمن گفت: سه روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه کنیم، پس همگنان را پرسش کردند چون زمان به سر آمد[۳] [و] اتفاق بر عثمان کردند ـ غرّةالمحرّم بود پَسِ دفن عمر به سه روز. و او عثمان بن عفّان ابی‌العاص بن امیّة بن عبدالشمس بن عبدمناف بن قصّی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر ابن نزاربن معدّ بن عدنان بود، و او را سه کنیت بود ابوعمرو و ابوعبدالله و ابولیلی. عثمان برفت بر رسم دیگر خلفا که پیش ازو بودند اندر دین و قسمت و عدل اندر قضیّت[۴]، و اوّل فتحی که اندر خلافت عثمان بود همدان بود و آن در خلافت عمر گشاده بودند، اما مرتد گشتند به روزگار وفات او [و] عثمان مغیرهٔ شعبه را آنجا فرستاد تا بگشاد، باز ابوموسی اشعری را فرستاد تا ری بگشاد و بُرآء بن عازب[۵] و قرظة بن کعب با او، باز معویه را به روم فرستاد تا حصن‌ها گشاد و یزید پسر او آنجا زاده شد از مادر و آن اندر سنهٔ خمس و عشرین بود، باز مردمان اسکندریه برگشتند، عمرو بن ابی‌العاص را آنجا فرستاد تا آن بگشاد، باز عمرو بن عاص را از اسکندریه معزول کرد [و][۶] از مصر، و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را آنجا فرستاد و عبدالله مغرب بگشاد، باز سعد را از کوفه معزول

---

۱. ظ: مشاورت.
۲. در متن معلوم نیست چه بوده که آن را تراشیده و شبیه «بگیر» چیزی ساخته‌اند و مراد قبول خلافت است.
۳. گویا جمله مقدم و مؤخر است، یعنی چون زمان مهلت بسر آمد با یکدیگر گفتگو و صحبت کردند و عاقبت پس از پرسش‌ها و مذاکرت امر بر عثمان قرار گرفت و تاریخ هم این معنی را تأکید می‌کند.
۴. ظاهراً به معنی قضاوت و این درست نیست.
۵. اصل برا ابن غالب به تشدید راء ـ و صحیح بُراء بن عازب به ضم بر وزن عجاب. و براء بن عازب فاتح قزوین است و نژاد او در قزوین هستند و در ایام مصعب وفات کرده است (تاریخ گزیده ص ۲۵۰). کامل: ۳ ص ۹.
۶. در اصل واو قبل از (معزول) است.

کرد [و] ولید بن عقبة‌بن ابی معیط را آنجا فرستاد، ولید سلمان بن ربیعة‌الباهلی [را] با دوازده هزار سوار به بردعه فرستاد و آن را بگشاد، و بیلقان و جُرزان[1] به صلح او را دادند، و اندرین سال غزو سابور[2] بود اول، چون سال بیست و ششم اندر آمد، عبدالله [بن] سعد را به غزو فرستاد، افریقیه بگرفت و عبادله[3] با او بودند. جرجیر با دویست هزار سوار بیرون آمد به جایی که بسیطیله[4] گویند تا هفتاد میل از قیروان ـ جرجیر را بکشتند و فتح بود و غنایم بخشش[5] کردند، سواری را سه هزار دینار رسید و هر پیاده‌ای را هزار دینار دونِ دیگر چیزها؛ و عثمان‌العاص[6] فتح سابور ثانی[7] کرد به فرمان عثمان، وکازرون بگرفت و هرم بن حیان[8] العبدی را به قلعهٔ جِرَه فرستاد تا آن بستد، و آن را اکنون قلعة‌الشیوخ گویند. چون سال بیست و هفتم اندر آمد عثمان بن ابی‌العاص، ارّجان و دارابجرد بگرفت، چون سال بیست و هشتم اندر

۱. اصل متن «حزران» بوده بعدها آن را «خزران» کرده‌ند و صحیح «جُرزان» به ضم جیم است که حبیب بن مسلمه در سال ۲۵ آن را فتح کرد و سلمان بن ربیعه هم درین سپاه به کمک او همراه بود. رجوع شود به صفحه ۳۳ـ۳۴ج ثالث کامل ابن اثیر ـو جُرزان به ضم جیم و سکون راء و زای معجمه و الف و نون اسم جامعی است بر ناحیه‌ای که پایتخت ان اُتفلیس است. یاقوت می‌گوید: جُرز معرب کرج است (معجم‌البلدان).
۲. در اصل «سابور» بوده بعد نونی برآن الحاق کرده‌اند و نشابور شده و آن (شاپور) فارس است. چه درین سال در نیشابور واقعه‌ای رخ نداده است ـ درین سال سلیمان بن ربیعه در ارمنیه فتوحات بسیار کرد و زانجا به حرب سپاه روم رفت به مدد معویه وزانجا به ارّان رفته بیلقان را به صلح گرفته از آنجا شهر بردع را محاصره کرده و آن را هم به صلح گرفت و در همان طرف‌ها شهرهائی از جمله «شمکور» و «سکر» و «شیروان» و «شابران» را به صلح مفتوح ساخت، و به نظر حقیر کلمهٔ «سابور» که بعد نشابور شده و عین آن در چهار سطر بعد «سابور ثانی» نوشته شده، مراد کورهٔ شاپور از ولایات فارس است که مردم آن از دین برگشته و اعراب بار دیگر بدان سامان لشکر کشیدند و مخصوصاً در ولایت شاپور جنگ‌ها شد. لذا به نظر حقیر نشابور غلط و اصل متن که سابور باشد صحیح است و جملهٔ «سابور ثانی» در سطور بعد و مخصوصاً اسم بردن از شهرهای آن از قبیل کازرون و جره صحت آن را تأیید می‌نماید ـ یاقوت گوید: از سابور تا شیراز ۲۵ فرسنگ است. ابن فقیه قصبهٔ سابور را نوبند جان دانسته. بشاری شهر عمدهٔ آن را (شهرستان) شمرده و اصطخری مرکز عمده را سابور نام برده و خلاصه این که شهر شاپور در آن روزگار غالباً عمده‌تر از اصطخر بوده و از فارس گاهی به سابور و گاهی به اصطخر تعبیر کرده‌اند، یاقوت گوید: شابور از حیث بزرگی مانند اصطخر اما از آن آبادتر و ابنیه‌اش زیادتر و مردمش غنی‌ترند.
۳. عبادله جمع عبدالله و مراد عبدالله بن عباس و عبدالله بن زبیر و عبدالله بن نافع و عبدالله بن الحصین است که درین سپاه به مدد عبدالله بن سعد آمده بودند.
۴. کذا... و صحیح: به جائی که سبیطله گویند. سبیطله به ضم اول و فتح ثانی و یاء مثناة و طاء مکسور شهری است از افریقیه و گمان کرده‌اند که سبیطله همان شهر (جرجیر) امیر رومی است. بین این شهر و بین قیروان هفتاد میل است (معجم).
۵. در این کتاب مکرر به جای «بخش» «بخشش» آورده است به معنای تقسیم و قسمت.
۶. صحیح: عثمان بن ابی‌العاص (کامل ج ۳ ص ۳۶) باز ابن اثیر گوید: فتح اصطخر به دست عثمان بن ابی‌العاص روی داد ـ و در صفحهٔ ۳۸ گوید: فتح اصطخر و جور و دارابجرد در سنهٔ ۲۹ به دست عبدالله عامر روی داد و سپس به امر عثمان ـ هرم بن حیان والی فارس شد.
۷. یعنی فتح شاپور دوم. رک حاشیهٔ ۳ همین صفحه. ۸. اصل: هرم بن جهان العبیدی.

آمد عثمان[1] معویه را و او[2] عبادة [بن] الصّامت را به غزو دریابار فرستاد تا آن همه جزیرها بگرفتند، باز فتح پارس بود بر دستی[3] هشام بن عامر[4]، و هم درین سال عبدالله بن سعد از پس معویه بشد به یاری او و از روم بسیار شهرها بگرفتند چون سوریه و قبرس، باز هشام بن عامر[5] اصطخر بگرفت اندرین سال، چون سال بیست و نهم اندر آمد عثمان باموسی[6] اشعری را از بصره و عثمان بن ابی‌العاص را از فارس هردو را معزول کرد، و بصره و فارس عبدالله بن عامر بن کریز را داد و عبدالله بیست و پنج ساله بود، به بصره آمد روزی چند آنجا ببود[7]، به پارس آمد و زیاد بن ابیه را به بصره بگذاشت و از پیش ازین دبیر او بود[8]، و سپاه سالار او عبیدالله بن معمّر التیمی بود، به اصطخر آمد و غزوِ جُور کرد[9] و به کازرون شد و به دارابجرد آمد، باز اردشیر خُرّه[10] بگرفت و یزدجرد شهرَیِل[11] بگریخت، به مرو شد، و عبدالله‌بن‌عامر مجاشع بن‌مسعودالسّلمی را پس یزدجرد بفرستاد، مجاشع بیامد، سیرجان بگرفت، چون سال سی‌ام از هجرت مصطفی ـ علیه‌السّلم ـ اندر آمد، عبدالله‌بن‌عامربن کریز، مجاشع را به سیستان فرستاد و حرب کردند و بسیار از مسلمانان کشتند و مجاشع بازگشت.

حدیث فتح سیستان به روزگار عثمان عفان در سنه ثلثین

چون خبر مجاشع به نزدیک عثمان رسید که او از سیستان بازگشت برآن حال

۱. در اصل متن «عثمان بن ابی‌العاص» نوشته بعد با همان قلم ابن ابی‌العاص را خط زده است.
۲. کامل گوید: معاویه و جمعی که ابوذر و عبادة بن الصامت در ضمن آنها بودند جزیرهٔ قبرس را فتح کردند (ج ۳ ص ۳۶).
۳. این یاء «دستی» بقیهٔ الباقیه‌ای است از نسخهٔ اصل مؤلف، که در بعضی جای‌ها از تصرف ناسخ مصون مانده، یاء مزبور یکی از املاهای قدیم است که از عهد ساسانیان باقی مانده و یائی بوده که به علامت اضافه در آخر کلمات مضاف و نیز بعد از «به ـ چه ـ که ـ نه» به جای هاء غیرملفوظ می‌آورده‌اند و در چند جای این کتاب ازین یاها باقی مانده است.
۴ و ۵. ظ: عبدالله بن عامر. رک کامل ج ۳ ص ۳۸.
۶. درین کتاب غالباً کنیت‌ها را به املاء «با ـ بو» آورده و الف اول آن را به همان قاعده که الف‌های اوایل کلمات فارسی را در لفظ دری می‌انداختند انداخته است مانند با مسلم ـ بوجعفر ـ باموسی.
۷. ببود ـ ماضی خاصی است از نوع ماضی مستمر و مؤکد، و درین کتاب (بود ـ ببود ـ بوده بود) را در جای‌های مخصوص به خودشان استعمال کرده، بود را به معنی ماضی نزدیک و یا غیر مستمر ـ ببود را به معنی مستمر و مؤکد و بوده بود را به معنی مستمر و بعید به کار برده است.
۸. یعنی زیاد.
۹. اصل خور و صحیح «جور» است. چه خور از شهرهای ساحلی اهواز است و این جنگ در داخلهٔ فارس به‌وقوع پیوسته ـ کامل می‌گوید: عبدالله عامر بعد از فتح اصطخر به دارابجرد آمد و پس از فتح آنجا به مدینهٔ جور رفت و این اردشیر خره است. (کامل ج ۳ ص ۳۸).
۱۰. اصل: جره ـ و اردشیر خرّه همان جور است که معرب گور باشد و عضدالدوله نام آن را عوض کرده فیروزآباد نهاد.
۱۱. به جای: شهریار.

ربیع بن زیاد بن اسدالذّیال[۱] الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که این را به سیستان فرست، عبدالله او را بفرستاد به سیستان، به پهرهٔ[۲] کرمان برسید، آن را به صلح بدادند و از آنجا به جالق[۳] [شد] مهتر آن با او صلح کرد، باز ربیع او را گفتا: مرا سوی سیستان راه باید نمود، گفت: اینک راه، چون از هیرمند بگذری ریگ بینی و از ریگ بگذری سنگ‌ریزه بینی زآنجا خود قلعه و قصبه پیداست، ربیع رفت و سپاه برگرفت، هیرمند بگذاشت، سپاه سیستان بیرون آمد پیش، حربی سخت کردند و بسیار از هردو گروه کشته شد و از مسلمانان بیشتر کشته شد، باز مسلمانان نیز حمله کردند، مردم سجستان به مدینه بازگشتند[۴]، پس شاه سیستان ایران[۵] بن رستم بن آزادخو بن بختیار[۶] و مؤبد مؤبدان را و بزرگان را پیش خواند و گفت: این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت، و اندر کتاب‌ها پیداست، و این دین و این روزگار تا زمان سالیان باشد و به کشتن و به حرب این کار راست نیاید، و کسی قضاء آسمانی نشاید گردانید، تدبیر آن است که صلح کنیم، همه گفتند که: صواب آید. پس رسول فرستاد که ما به حرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهرِ مردان و پهلوانانست، اما با خدای ـ تعالی ـ حرب نتوان کرد و شما سپاه خدائید و ما را اندر کتاب‌ها درست است بیرون آمدن شما و آنِ محمّد ـ علیه‌السّلم ـ و این دولت دیر بباشد[۷] صواب صلح باشد تا این کشتن از هر دو گروه برخیزد، رسول پیغام بداد، ربیع گفت: از خرد چنین واجب کند که دهقان[۸] می‌گوید و ما صلح دوست‌تر از

---

۱. بلاذری ص ۴۰۰ ـ ربیع بن زیاد بن انس بن الدّیان الحارثی.

۲. اصل: بهره و الصحیح «پهره» که همان فهرج بلوچستان حالیه باشد. بلاذری می‌نویسد «فسار حتی نزل الفهرج ثم قطع المفازه و هی خمسة و سبعون فرسخاً فاتی رستاق زالق» (فتوح‌البلدان ص ۴۰۰).

۳. جالق و زالق و ژالق و جالقان که به اشتباه در بعضی نسخ از قبیل اصطخری چاپ لیدن (صالقان) نوشته شده یکی است و اصل آن زالقان: (زالق نو) و (زالق کهن) ولایتی از ولایات سیستان بوده. بلاذری (ص ۴۰۰) گوید: بین زالق و بین سجستان خمسة فراسخ.

۴. بلاذری این جنگ را در رودبار (نوق) و قریهٔ (زوشت) سه میلی شهر زرنج می‌نویسد (ص ۴۰۱).

۵. بلاذری نام این پادشاه را «اپرویز مرزبان سجستان» مینگارد نه ایران (ص ۴۰۱).

۶. واو ظاهراً غلط باشد، چه ایران بن رستم نام شاه سیستان است و اوست که مؤبد و مؤبدان و بزرگان را می‌خواند بعد هم در ۱۳ سطر دیگر این مطلب را تصریح دارد.

۷. اصل: نباشد و ظاهراً «دیر بباشد» یعنی ما اندر کتاب‌ها دیده‌ایم که این دین و دولت شما دیر بباشد و بسیار بپاید ـ این بباشد هم از مادهٔ «ببود» و مضارع مؤکد و استمراری است (رک: حاشیهٔ ۵ ص ۴۹).

۸. دهقان در اصل رئیس طبقهٔ سوم مردم ایران (و آستریُوشان) و بزرگ برزیگران بوده ـ ولی در اسلام به بزرگان ایران دهقان می‌گفته‌اند و احیاناً پادشاه و مرزبان یک شهر و صقعی را هم به نام دهقان می‌خوانده‌اند و عربان برای دهقانان از لحاظ حکمت و عقل و درایتی که در آنان سراغ داشته‌اند احتراماتی قائل بوده‌اند. و در حقیقت این دهقانان بعد از محو شدن طبقهٔ سواران که صنف عالی ایرانیان بوده‌اند سمت ریاست و کلانتری بر

حرب داریم، امان داد و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید و کسی را میازارید تا هرکه خواهد همی آید و همی شود، پس بفرمود تا صدری بساختند از آن کشتگان و جامه افکندند بر پشته‌هاشان و هم از آن کشتگان تکیّه‌گاه‌ها ساختند، برشد بر آنجا بنشست، و ایران بن رستم خود به نفس خود و بزرگان و مؤبد مؤبدان بیامدند، چون به لشگرگاه اندر آمدند به نزدیک صدر آمدند او را چنان دیدند، فرود آمدند و بایستادند، و ربیع مردی درازبالاگندم‌گون بود و دندان‌هاء بزرگ و لب‌های قوی، چون ایران بن رستم او را برآن حال بدید و صدر او از کشتگان، بازنگرید و یاران را گفت: می‌گویند اهرمن به‌روز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شک نیست! ربیع بپرسید که او چه می‌گوید، ترجمان باز گفت، ربیع بخندید بسیار، پس ایران بن رستم از دور او را درود داد و گفت: ما برین صدر تو نیائیم که نه پاکیزه صدریست، پس همانجا جامه افکندند و بنشستند، و قرارداد برو که هر سال از سیستان هزارهزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار وصیفت[۱] بخرم و به دست هر یک جام زرّین و بفرستم هدّیه، و عهدها برین جمله بکردند و خط‌ها بدادند و ربیع زآنجا برخاست و به قصبه اندر شد ایمن، روزی چند ببود و زآنجا به خواش شد که به بُست شود، مردمان بُست فرمان نبردند و حرب کردند، گفتند: ما صلح می‌نکنیم، آخر ازیشان بسیار کشته شد و گروهی بزرگ برده کردند و به درگاه امیرالمؤمنین افتادند و مردان بزرگ شدند، از آن بزرگان چون عبدالرحمن[۲] که دبیر حجاج بود و سلیمانِ عبدالملک او را بر خراج عراقین عامل کرد و چون حصین بوالحرث و بسام و سالم بن ذکوان و پسر مولی بنی مازن، که یاد کرده‌ایم حدیث ایشان اندر ابتداء این کتاب[۳] که ایشان بزرگان گشتند و به برکات اسلام و عِلم

مردمان ایران داشته‌اند و احساسات ملی و حکمت و آداب ایرانی به وسیلهٔ آنان در ایران پابرجا و محفوظ بوده است.

۱. الوصیف، الغلام دون المراهق ای المقارب البلوغ جمعٌ و صَفاء مؤنثه وصیفه جمع وصایف (المنجد) در کامل ابن اثیر به جای وصیفت وصیف نوشته با هر یک جامی زرین و سوای این از مال الصلح نامی نبرده (ج۳ ص ۴۹) ولی پس از یک سال و نیم دیگر می‌گوید: ابن‌عامر ربیع را از سیستان معزول کرد و عبدالرحمن بن سمرة بن حبیب بن عبدشمس را عامل آنجا ساخت بعد از آن که اهالی عامل ربیع را اخراج کرده بودند و پس از محاصرهٔ زرنج با مرزبان آن صلح کرد به دو هزار هزار درم و دو هزار غلام نابالغ! (کامل ج ۳ ص ۵۰) کذا بلاذری. و شاید اصل وصیف بوده و تاء آن غلط باشد.

۲. عبدالرحمن ابا صالح بن عبدالرحمن الذی کتب للحجاج مکان زدانفرّوخ بن نیری و ولی خراج العراق لسلیمان بن عبدالملک... (فتوح‌البلدان بلاذری ص ۴۰۱).

۳. رجوع شود به حاشیهٔ ۲ ص ۶۲.

امراء شدند [و] پس از بندگی آزادی یافتند، و باز ایشان را بندگان بسیار جمع شد.

و باز به عرنین[۱] شد که ستورگاه مرکبان رستم دستان بود، آنجا یک چند ببود و خواست که بیابان بگذارد و به بُست شد و باز نگذشت[۲]، از آنجا بازگشت و سوی عبدالله ابن عامر شد. و مردمان سیستان از فرمان دست بداشتند، باز عبدالله بن عامر به فرمان عثمان، عبدالرحمن بن سَمره را به سیستان فرستاد و حسن بصری و فقهاء بزرگ با او.

آمدن عبدالرحمن سمره به سیستان اندر سنه ثلث و ثلاثین[۳]

مردی بود بزرگوار از یاران مصطفی ـ صلی‌الله علیه ـ چون به در سیستان آمد، ایران بن رستم پیش او باز شد[۴] و گفت من هم بدان صلح اندرم، اما ربیع ما را یاوه بگذاشت و برفت، عبدالرحمن آنجا بماند، و اضطراب کار عثمان پیش آمد و چهل و نه تن از صحابهٔ رسول به سرا و[۵] اندر شدند و گفتند: بر سنّت و سیرت رسول خدای و بوبکر و عمر ـ رضی‌الله عنهما ـ نمی‌روی، زنش گفت: این مرد هرشب همه قرآن به نماز ختم کند، خواهید بگذارید خواهید بکشید. پس سومان رومان المرادی[۶] با جماعت صحابه او را بکشت، پس جُبیر[۷] بن مطعم بعد از سه روز او را بشست و کفن کرد شب شنبه اثنی‌عشرة بقیت من ذی‌الحجه، و خلافت او دوازده سال بود کم از دوازده روز. پس خلافت پس از وی علی بن ابی‌طالب را بود ـ رضی‌الله عنه ـ

---

۱. کذا. ظ، قرنین، قریه‌ای است از روستای نیشک، و آخور رخش رستم گویند آنجاست. بلاذری طبع قاهره (قریتین) **کامل**: (قریهٔو فاتح غزنین ربیع نیست عبدالرحمن بن سمره است (**کامل** ج ۳ ص ۵۰). ابن‌فقیه ص ۲۰۸: والقرنین و بها اثر مربط فرس رستم.

۲. این کلمه مانند غالب کلمات این کتاب نقطه ندارد ـ ولی ظاهراً باید «نگذاشت» باشد. بلاذری گوید: و اتی القریتین (قرنین ظ) و هناک مربط فرس رستم فقاتلوه ثم قدح زرنج فأقام بها سنتین ثم اتی ابن عامل و استخلف بها رجلا من بنی‌الحارث بن کعب فاخر جوه و اغلقوها (طبع قاهره ص ۴۰۱).

۳. اصل: ثمانین.

۴. بلاذری گوید: عبدالرحمن بن سمره به زرنج آمد و مرزبان آنجا را در یکی از ایام جشن در قصرش محاصره کرد و با وی به‌دو هزار هزار درم و دوهزار وصیف صلح نمود (ص ۴۰۱) کذا فی **کامل** کمامر.

۵. ظ: به سرای او.

۶. درین اسامی تصحیف و تحریفی است زیرا به قول ابن‌اثیر از قتلهٔ عثمان قنیره و سودان بن حمران و غافقی و به قولی کنانة بن بشر التجیبی بود ـ (ج ۳ ص ۶۹) و مسعودی در **مروج‌الذهب** این سودان بن حمران را مرادی می‌شمارد (ج ۱ ص ۳۰۷) و چون در متن این کتاب هم قاتل را مرادی دانسته تصور می‌شود که سومان رومان مصحف «سودانِ حمران» باشد. رومان بن سرخان هم دیده شد و شاید هم اصل: (سودان و رومان) بوده است.

۷. اصل: حیو.

خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب ـ کرم‌الله وجهه ـ

و او علی بن ابی‌طالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لویّ بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانة بن خزیمه بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان، ابوالحسن الهاشمی.

پس چون خبر عثمان نزدیک عبدالرحمن رسید به سیستان بر یاران اشارت[۱] کرد، یکی از ایشان مهلّب ابی صفره بود، گفتند ناچار نزدیک عبدالله بن عامر باید شد و پس عبدالرحمن، امیر بن الاحمرالیشکری[۲] را به سیستان خلیفت کرد و خود برفت و نزدیک عبدالله بن عامر شد، چون او برفت مردمان بند امیر[۳] نهادند که خلیفت عبدالرحمن بود، چون عبدالرحمن به بصره رسید حرب جمل همی کردند و علی بدآن مشغول بود، چون عبدالرحمن چنان دید نهان شد تا علی از آن حرب فارغ شد، پس عبدالرحمن با مالی که با خویشتن داشت به شام شد نزدیک معویه و معویه را هدیه‌ها بسیار داد و آنجا بماند. و از سنت‌هاء عبدالرحمن بود که فرمود که راسو و جز[۴] را نباید کشت تا مار همی گیرند و می‌خورند که به سیستان مار بسیار است تا شر ایشان دفع باشد. چون امیرالمؤمنین علی بشنید که او بیامد و سوی معاویه شد عبدالرحمن جروالطایی[۵] را به سیستان فرستاد، چون حرب صفّین آغاز کردند، عبدالرحمن سمره خطبه کرد عمل سیستان را و معویه او را به سیستان باز فرستاد، چون خبر او عبدالرحمن طایی بشنید، برفت سوی علی شد و عبدالرحمن بن سمره به سیستان آمد اندر سنه سِت و ثلثین، مردمان به فرمان پیش رفتند یک چند به سیستان ببود، باز به خواش شد و بیابان بگذاشت و بُست و رُخَد[۶] بگشاد، ز اینجا به کابل شد و کابل بگشاد و بردگان بسیار از آنجا بیاورد و بسیار بزرگان بودند،

---

۱. یعنی: مشورت.
۲. کامل و بلاذری: امیر بن احمر، بدون الف و لام (ص ۴۰۲).
۳. کذا... و شاید «بند بر امیر نهادند» ـ در کامل می‌نویسد که: مردمان امیر بن احمر را بیرون کردند (ج ۳ ص ۵۰) بلاذری: ثم ان اهل زرنج اخرجوا امیراً و اغلقوها (۴۰۲).
۴. جز به ضم اول خارپشت را گویند و آن ژوژ نیز خوانند. رآسو، به موش‌خرما معروف است.
۵. بلاذری در فتوح‌البلدان، «عبدالرحمن بن جرء الطائی» نویسد (فتوح بلاذری ص ۴۰۳) و ابن‌اثیر (جروالطائی) ضبط کرده است.
۶. رخد ـ عربی آن رُخّج به ضم راء و فتح و تشدید خاء معجمه و جیم نام ایالت زمین داور است که امروزه در دست حکومت افغان است. و در فرس قدیم (اراخوذیا) و در متون پهلوی (رخوت) با واو معدوله است، شهرهای ایران چاپ بمبی ص ۲۱ گوید: «رخوت، رهّامِ گودرزان کرد» یعنی شهر رخد را رهام پسر گودرز بساخت.

از جملهٔ آن بردگان باب بود مولی بن سعد و جد عمرو بن عبید بن باب و مکحول‌السّامی الفقیه و سالم بن عجلان الافطن و حمید الطویل و نافع مولی بن عمر، باز آنجا عبدالرحمن سمره، مهلّب بن ابی‌صفره را به هندوستان فرستاد و سپاه سالاری داد که تا اینجا بود یک سوار بود و اکنون قصّهٔ او بگوییم.

سبب سالاری یافتن مهلّب

مهلّب بیست ساله بود و اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشتن‌دار و بخرد و مردانهٔ کاری بود و همیشه از سپاه بر یکسو راندی، به بیابان کرمان که همی آمدند گروهی بازرگانان اندر صحبت سپاه عبدالرحمن همی به سیستان آمدند و اندر میان آن بازرگانان مردی کاری بود و دانا و اخبار عرب و عجم و شعر جاهلیّت بسیار خوانده و یاد داشته، مهلّب با او هم‌سخن شد، چون مرد ظریف بود بدو انس گرفت و با او یک جا همی راند، چون لشگر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیم‌ناک نبود، کفچان[1] بر دنبال سپاه همی آمدند تا مگر چیزی یابیم[2]، آن بازرگانان را اندر یافتند خفته، برایشان بر زدند و گروهی را بکشتند و دیگران اسیر کردند و ببستند و مال‌هاء بسیار و ستوران برگرفتند و براندند و آن اسیران را آنجا بگذاشتند. مهلّب را عادت آن بود که بر یکی گوشه فرود آمدی، زان اندرشب خبر نیافت بامداد برخاست نماز بگزارد و برنشست و براند و سوی بازرگانان[3] شد او را دید و حالی چنان افتاده، غمگین شد، ایشان را بگشاد، پس گفت اگر مرا یاری کنید چنانکه من گویم من این مال شما بازستانم به توفیق الله تعالی، همه گفتند: ما فرمان تو کنیم و بنده و آزاد کرد تو باشیم. گفت: شما هرکس ازین چوب‌هاء خیمه به دست گیرید و من از پیش به تاختن بر اثر ایشان بروم، شما بر اثر همی آئید چون مرا ببینید و ایشان تکبیر کنید، ایشان چنان کردند، و مهلّب بتاخت، از آن کفچان هرچه یک و

---

۱. کفچان ـ جمع کفچ به ضم کاف که آن را کوچ هم گفته‌اند و عرب آن را قفص به ضم قاف و سکون فاء و صاد خوانده ـ کفچان عشیره‌ای بوده‌اند در حدود کرمان و مکران و بلوچستان حالیه ساکن و غالباً کوچ یا کفچ را با بلوچ مترادفاً نام می‌برند و نام کفچ زیادتر از بلوچ برده می‌شود و کار این طایفه از اقدم ازمنه راه‌زنی و سرکشی بوده و با پادشاهان بزرگ نبرد کرده‌اند و طایفه مزبور بعد از عظمت دولت سلطان محمود غزنوی روی به ضعف نهاد و به‌تدریج نام کفچ از میان رفته تنها نام بلوچ باقی ماند.

۲. این صنعت‌التفات در این کتاب مکرر می‌شود که به جای این‌که ضمیر غایب را هم مغایب بیاورد جمع متکلم آورده و در بلعمی و متون پهلوی هم هست.

۳. کذا... و ظاهراً «سوی بازرگان شد» یعنی سوی رفیق خود به مناسبت فعل بعد که مفرد آورده.

دو بیافت که بر اثر همی شدند بکشت، تا هفت را بکشت، چون به نزدیک دیگران برسید یک سواره بود و ایشان مردم بسیار بودند ایشان همی راندند و او بر بالاها همی شد و علامتی بر سر نیزه همی کرد، چون کسی که یاران را منتظر باشد، زمانی بود، آن بازرگانان فرا رسیدند، تکبیر کردند، کفچان چون چنان دیدند همه به هزیمت رفتند و ستوران و کالاها همچنان بگذاشتند، مهلّب آن مال ایشان بدین حال بازستاند و به سیستان آمدند، آن مهتر بازرگانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه بازگفت و شکر کرد از مهلّب، اندر وقت عبدالرحمن مهلّب را پیش خواند و بنواخت و عجب آمد او را از دها و خرد و شجاعت و خویشتن‌داری او، پس گفتند که این همیشه از ما برکناره باشد، عبدالرحمن گفت اَلاَشرافِ فی اَلاطْرافُ بیشتر این مثل را سبب مهلّب بود، او را خلعت داد و صد سوار خیل داد و علامت و بوق و طبل، و نام او فرمود تا در دیوانِ عرض فارس‌الفرسان نبشتند، پس چون به حرب کابل شد و سپاه‌ها برابر گشتند، شاه کابل حرب به نفس خویش همی کرد، مردی بود که هیچ‌کس برو برابری نکرد، بسیار بکشت تا بیست و اند هزار مسلمان بر دست او شهید گشت، چون مهلّب آن بدید حمله کرد بر شاه کابل و شاه کابل اندران وقت بازگشته بود سوی سپاه خویش، او را یکی نیزه زد، بر پشت او آمد و نیزه به درع اندر شد، به کابل شاه اندر نشد، بگشت و دیگر سو پیش روی او به درع بیرون آمد، مهلّب نیره[1] کرد که بازآرد، چندان قوّت کرد که خواست که کابل شاه را از پشت اسب برباید، تا او به قوت گردنِ اسب به بر اندر گرفت، اسب بر جای ماند، آخر نیزه برکند، و کابل شاه به تاختن از پیش او بشد، و اندر وقت کس فرستاد و صلح کرد و گفت: نه! با این چنین سپاه به حرب چیزی نتوان کرد. چون صلح بکرد پیش عبدالرحمن آمد، بازگفت که من این صلح به چه کردم که یک سوار با من چنین کرد، عبدالرحمن باز پرسید که این که بود؟ چندین مرد بیامدند و دعوی کردند که ما بودیم، عبدالرحمن گفت معنی ندارد که ده مرد به یک جسم در شود، کاری چنین کند، هم یکی بیش بوده نیست، نُهِ دیگر دروغ همی گویند. آخر شاه کابل را گوید[2] که: تو او را بشناسی؟ گفتا: اگر بران جمله برنشسته باشد که روز حرب بود، بدانم. عبدالرحمن بفرمود تا همه سپاه سلاح اندر پوشیدند، پس همه را بر شاه کابل عرض

۱. کذا...: و ظاهراً نیرو کرد.
۲. گوید: اگر انشاء اصل باشد تازگی دارد چه در انشاء قدیم این استعمال که امروز متداولست معمول نبوده.

کرد، چون مهلّب پیش آمد بر اسبی ابلق از نژادهٔ[1] پدر خویش برنشسته، کابل شاه گفت: اینک ای میر اینست! عبدالرحمن، مهلّب را پیش خواند، گفت ای سبحان‌الله العظیم! چندین مرد دعوی کردند که این طعنه ما کردیم و تو که کرده بودی هیچ نگفتی؟ مهلّب گفت: اعزالله الامیر به حدیثِ عِلجی[2] مفاخرتی نیاید. عبدالرحمن را آن بزرگ آمد و مهلّب اندر چشم سپاه بزرگ گشت، پس چون به حرب کابل شاه عُظمی رفتند، او پیش آمد با لشگر ساخته [و] هفت زنده پیل، با هر زنده پیلی چهار هزار سوار، و حربی سخت همی کردند و سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیش‌دستی همی نکرد، چون مهلّب چنان دید پیش‌دستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد، و پیل‌بان پیل بر وی فکند مهلّب زنده پیل را به‌بر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بَدَست نیزه به پیل اندر شد و برسید تا به دل، پیل فریاد کرد، نیزه بکشید، پیل فریادکنان بازگشت، دیگر پیلان آن بدیدند و این پیل پاره‌ای بشد بیفتاد و بمرد، پیلان دیگر و سپاه به هزیمت بازگشتند و سپاه اسلام دست به کشتن بردند تا بسیار ازیشان بکشتند و بیشتر اسیر کردند، و فتحی چنین بزرگ بر دست مهلّب ببود[3]. چون کار چنین بود عبدالرحمن مهلّب را آن روز سپاه سالاری داد و سپاه اندر فرمان او کرد و به هند فرستاد و خود بازگشت و اعتماد برو کرد و مهلّب بزرگ شد و برفت و فتح‌ها بسیار بود تا قندائیل[4] بشد و از آنجا به سلامت با غنایم بسیار بازگشت؛ و عبدالرحمن به سیستان آمد و عباد بن الحُصین الحبطی صاحب شُرط او بود و سه سال بدین دیار بماند، و حسن بوالحسن بصری[5] اینجا بود، و مسجد آدینهٔ

---

۱. نژاده به معنی نژاد ــ مانند تخمه به معنی تخم و کامه به معنی کام، ناصرخسرو گوید:

آزرده این و آن به حذر از من　　　گوئی که از نژادهٔ تنینم

۲. علج به کسر اول اشتر و گوره‌خر فربه قوی... و مردم کافر عجمی را می‌گفته‌اند.

۳. بلاذری، کشتن فیل را به عبدالله بن خازم نسبت داده، سپس می‌گوید: «قال ابومخنف الذی عقرالفیل المهلب» (فتوح‌البلدان چاپ مصر ص ۴۰۴).

۴. کذا... والظاهر قندابیل ــ در معجم‌البلدان می‌گوید: شهری است در مملکت سند و مرکز ولایت «ندهه» است... از آنجا تا قصدار پنج فرسخ و تا منصوره هشت منزل و تا ملتان بیابانی است که قریب ده منزل مسافت آنست.

۵. حسن به طور اضافه باید خوانده شود «حسن بصری از بزرگان تابعین است، پدرش از اسرای ولایت «میسان» بوده است، مولد وی دو سال از خلافت عمر بن خطاب باقی در مدینه وقوع یافته و در رجب سنه صد و ده هجری به بصره وفات یافته است و «میسان به فتح میم و سکون یاء قال السمعانی هی بلیدة باسفل البصره» (و فیات الاعیان ج ۱ ص ۱۸۰ چاپ مصر) و در فتوح‌البلدان بلاذری آمده که حسن بصری کاتب عبدالله بن عامر بن زکریا بن ربیعة بن حبیب بن عبد شمس بود (۴۰۱) و عرفا حسن بصری را از مقدمان صوفیه شمرده‌اند.

سیستان عبدالرحمن بنا کرد، و محراب آن حسن بصری نهاد، و اندرین سه سال بیشتر آن بود که حسن بصری به مسجد آدینهٔ سیستان اندر نشست و مردمان سیستان برو علم خواندند، و چنان بود حال عبدالرّحمن سمره اندر سه سال که همه نماز به جمع و قصر کردند، زیرا که بر یک جا هیچ مقام نکردند، چون عبدالرّحمن خواست که به سیستان نشیند، مردمان سیستان جمع شدند، علماء و بزرگان و سالاران سیستان، و گفتند ما را بایدکه امامی به حق باشد چنان‌که سنّت مصطفی ـ صلّی‌الله علیه ـ و اکنون علی بن ابوطالب[1] برجایست، و معویه ترا اینجا فرستادست، و هشتاد هزار مرد از اهل تهلیل میان ایشان کشته شده، باید که این خطبه و نماز به حق باشد، برین جمله که هست نیز رضا ندهیم، و این به حضور حسن بصری و عمر بن عبدالله بن فهر و المهلّب بن ابی‌صفره بود، و قطری بن الفجاة و سادات و علماء و بزرگان بودند، پس عبدالرحمن گفت من اکنون آنجا روم تا این کار بر جای قرار گیرد، و باز اگر زندگانی باشد بازآیم، شما فرمان نگاه دارید و حقِّ اسلام بکار دارید، و عباد بن الحصین الحبطی را خلیفت کرد، و خود برفت و به بصره شد، روزی چند آنجا ببود، و زیاد بن ابیه به کوفه بود، عبدالرّحمن برفت که نزدیک زیاد شد[2]، به در کوفه رسید فرمان یافت، و زیاد بر او نماز کرد و او را دفن کرد، و نسب [او] عبدالرحمن بن سمرة بن حبیب بن عبد شمس بن عبدمناف بن قُصیّ بن کلاب بن مرّة بن کعب بن لُوَیّ بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر، و کنیت او ابوسعید بود، چون امیرالمؤمنین ازکار حرمین فارغ شد عبدالله عباس را بصره داد [و او] ربعی[3] بن [الکاس] العنبری را به سیستان فرستاد، باز از راه بازخواندند، باز عبدالرحمن بن حروی[4] الطای را به سیستان فرستاد، چه[5] او یک چند ببود او را باز عزل کردند[6] و ربعی بن حاس[7] العنبری اینجا آمد، تا او اینجا رسید علی امیرالمؤمنین کشته شد بر دست عبدالرحمن بن ملجم، شب آدینه لسبع عشرة لیلة

---

۱. کذا. والصحیح: بن ابی‌طالب. ۲. ظ: شود.

۳. اصل: بعی، وهو ربعیّ بن الکاس الکوفی من بنی‌عنبر (بلاذری ص ۴۰۲-۴۰۳).

۴. در **فتوح‌البلدان** بلاذری چاپ مصر «جزءالطائی» است ولی در سایر کتب و **کامل** ابن اثیر «جروالطائی» ثبت آمده (**کامل** ج ۳ ص ۱۰۵). ۵. کذا... چه به جای چو، و این مکرر است.

۶. بلاذری و ابن‌اثیر گویند: عبدالرحمن به دست حسکة بن عتاب‌الحبطی که از صعالیک عرب و سیستان را به غلبه گرفته بود کشته گشت (بلاذری ۴۰۲) **کامل** (ج۳ ص ۱۰۵).

۷. کذا. بدون نقطه، والظاهر «کاس» (رجوع به حاشیه ۳ همین صفحه).

خلت من شهرالله المبارک، و شست و دو ساله بود، و خلافت او چهار سال و نه ماه بود، و عبدالله بن جعفر و الحسین[۱] بن علی، عبدالرّحمن ملجم را بگرفتند و دو دست و پای ببریدند و چشم و زبانش ببریدند[۲]، و اهل کوفه الحسن بن علی بن ابی‌طالب را بیعت کردند. و چون خبر کشتن علی به شام رسید مردمان شام معویه را بیعت کردند به ایلیا، و او معویة ابن ابی‌سفین بود و نام ابوسفین صخر بن حرب بن امیّة[۳] بن عبد شمس بن عبدمناف بود، و کنیت او ابوعبدالرحمن بود، و معویه به دمشق آمد و زآنجا به کوفه آمد، و حسن بن علی ازکوفه بیرون آمد، به انبار[۴] فراهم رسیدند و آنجا صلح کردند به شرط‌ها، و حسن امارت بگذاشت.

نشستن معویه به خلیفتی

و پادشاهی، معویه را صافی شد، زآنجا به مدینه شد، و این اندر سال چهل و یکم بود از هجرت، و این سال را سنةالجماعه نام کردند، زیرا که کار، معویه را چنانکه خواست اندرین سال بوده شد، چون حال چنین بود، معویه بصره عبدالله بن عامر کریز را[۵] داد و سیستان و خراسان، و او برفت، که اینجا به سیستان آید.

آمدن عبدالله بن عامر کریز[۶] به سیستان اندر سنه احدی و اربعین

چون این ولایت بدو مفوّض کرده شد، ابتداء به سیستان شد، و بر مقدّمهٔ او احنفِ قیس بود و سپاهی انبوه با او بودند از بزرگان و سادات و عرب و عجم؛ باز چون اینجا روزگاری ببود ــ ز اینجا سوی خراسان شد تا بدین شهر که نشابور گویند، و اینجا خلیفتی بگذاشت، و دو سال سیستان به روزگار معویه اندر عمل او بود؛ باز معویه بصره و خراسان و سیستان زیادبن‌ابیه را داد، و زیاد ربیع الحارثی را به سیستان فرستاد.

آمدن ربیع الحارثی به سیستان به عمل در سنه ست و اربعین

ربیع بیامد به سیستان و سیرتهاء نیکو نهاد، و مردمان را جبر کردند تا عِلم و

---

۱. ص: حسن.
۲. به اتفاق تواریخ بیش از ضربتی به وی نزدند ــ و ابن‌اثیر می‌نویسد: مردم کوفه او را بسوختند.
۳. اصل: نام اوسفین بن صجر بن ابیه. و سفین به جای سفیان به نظر حقیر نرسیده و صحیح هم نیست چه با سفین به وزن دفین اشتباه شدنی است.
۴. اصل: بانهار.
۵. اصل: راکریز.
۶. اصل: به کریز. والصحیح عبدالله بن عامر بن کریز ــ به ضم کاف و فتح راء و سکون یاء.

قرآن و تفسیر آموختند، و داد و عدل فرو نهاد، و بسیار گبرکان مسلمان گشتند از نیکوئی سیرت او. و اندر سنهٔ سبع و اربعین به بُست و رُخَدْ و آن ناحیت شد و آن زببیل[۱] به هزیمت از پیش او برفت و به زمین هندوان شد. و او آن دیار صافی کرد، و مالی که به حق برایشان بود بستد و به سیستان بازآمد؛ و دیوان خراج او نهاد به سیستان، و رسم دبیران او حساب[۲] و جهد و جای[۳] و مستوفی و مشرفان و استواران[۴]، و این همه به تدبیر حسن بصری کرد که او با وی اینجا آمده بود، و هیچ نکردی تا ازو نپرسیدی؛ باز زیاد بن ابیه ربیع را معزول کرد از سیستان و عبیدالله[۵] بن ابی‌بکره را به سیستان فرستاد.

آمدن عبیدالله ابی‌بکره به سیستان اندر سنه احدی و خمسین

و او را فرمان داد که چون آنجا شوی شابور[۶] همه هَرَبَدان را[۷] بکش و آتش‌هاء

---

۱. این اسم در غالب کتب تاریخ خاصه نسخ چاپی «رتبیل» به ضم راء و تاء ساکنه و باء و یاء ضبط شده است و آن لقب پادشاهان کابل و سجستان و رخّج بوده است ـ لیکن درین نسخه گاهی (زببیل) وگاه «زنبیل» و چندین جای هم «زنبیل» با تمام نقاط نوشته شده و حتی یک جا هم رتبیل مطابق ضبط معروف نوشته نشده است و چون این نسخه صرفنظر از کم نقطه بودن که تنها عیب آن است ـ از سایر حیثیات در صحت اسامی و سنین کم‌نظیر است ـ و با وصف این، همه‌جا این اسم را یابی نقطه و یا «زنبیل» بازاء هوزولی همه‌جا مطلقاً با (زاء) ضبط کرده است، اسباب این شد که نگارنده را در ضبط معروف این اسم تردیدی حاصل شود، و از قضا نسخهٔ خطی و معتبر وکم غلط و قدیمی از ترجمهٔ طبری به دستم افتاد که هرچند اوراق آخر آن افتاده، لیکن از حیث رسم‌الخط و کاغذ و املاء معلوم می‌دارد که در اواخر یا اوایل قرن ششم هجری نوشته شده و به عقیدهٔ حقیر صحیح‌ترین ترجمه‌های طبری است که تا امروز دیده‌ام و در آن نسخه دیده شد که همه‌جا این اسم «زنتبیل» بازاء هوز و نون و تاء مثناة بعد از آن و باء و یاء ضبط آمده و در یک مورد همین اسم را «زنده پیل» نوشته است از دیدن این املاء اخیر برای نگارنده تردیدی باقی نماند که اصل این کلمه «زنتبیل» بوده و زنتبیل همان زنده‌پیل است که در ادبیات فارسی هم مکرر در تعریف پهلوانان استعمال شده چنان‌که فردوسی گوید: به تن زندپیل و به جان جبرئیل... الخ، به معنی فیل ژیان و بزرگ توضیح آنکه در فارسی تاء قرشت و دال با هم مکرر تبدیل می‌شوند ـ و باز نسخهٔ دیگری از ترجمهٔ طبری که در (۹۹۹) هجری نوشته شده و قدری مغلوط است (متعلق به کتابخانانهٔ معارف مشهد) نیز همه‌جا این کلمه را زنبیل نگاشته است و ازین گذشته وقتی که به القاب پادشاهان جزء ایران از قبیل «شیر بامیان» «شار» و غیره مراجعه شود دیده می‌شود که هریک حاکی از صفتی یا تعریفی است و «رتبیل» با تحقیقاتی که نگارنده به عمل آورد نه به فارسی و نه به هندی هیچ‌کدام معنی ندارد، و شک نیست که این کلمه هم از قبیل «یوزاسف» و «فیلقوس» مصحف «بوذآسپ» و «فیلفوس» است که بوذا و فیلیپ باشد، و عربان را در عهد قدیم ازین گونه اشتباهات در اسامی غیر عربی بسیار روی داده است.

۲. کذا... و ظاهراً «و حُسّاب» بر وزن عُمّال جمع حاسب یا «و احتساب».

۳. کذا... و ظاهراً «و جهبذ و جابی» چه جهبذ به ضم اول و فتح باء در دولت عرب نام طایفه‌ای از تحصیلداران مالیات بوده چنان که بندار هم نام دیگر آن طایفه برده و جابی نیز فاعل و به معنی جمع‌آورندهٔ مال جبایه است ـ و بیرون از این احتمالات «جهد و جای» اینجا معنی ندارد.

۴. استواران به معنی معتمدان است.

۵. اصل: «عبدالله».

۶. کذا... و شاید «شاپور مه هربدان» باشد زیرا شاپور ظاهراً اسم خاص است نه لقب و معلوم هم نیست که

گبرکان برافکن پس او به سیستان شد برین جمله، و دهاقین و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند بدین سبیل، پس مسلمانان سیستان گفتند: اگر پیغمبر ما ـ صلّی‌الله علیه ـ یا خلفاء راشدین این کرده‌اند با گروهی که با ایشان صلح کردند تا ما نیز این کار تمام کنیم، اگر نه و نبوده است اینجا کاری نباید کرد که اندر شریعت اسلام نیست و اندر صلح، باز نامه نبشتند به حضرت[8]، برین جمله جواب آمد که نباید که ایشان معاهدند و آن معبد جای ایشان است و ایشان می‌گویند که ما خدای پرستیم و این آتشخانه راکه داریم و خرشید[9] راکه داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما به جایگاه آن داریم که شما محراب دارید و خانهٔ مکّه، چون برین حال باشد واجب نکند [برکندن] که جهودان را نیز کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه، چون همه معاهدند میان معبد جای ایشان [چه فرق کنیم][10] می‌گویند که ما خدای‌پرستیم و این آتشخانه که داریم و خرشید را چه فرق کنیم چه منکرند[11] و نیز دوست ندارند برکندن چیزی و جایِ که دیرینه گردد، و پیغامبر ما ـ صلّی‌الله ـ اگر خواستی زین هیچ نگذاشتی الاّ همه کفر و ادیان دون دین اسلام برکندی، آنکه نکرد و برنکند و برایشان به جزیه صلح کرد، عزّ اسلام را بود تا هرچند جهان باشد و روزگار باشد مسلمانان که حقیقت اعتقاد خویش و دین

رؤسای هیربدان ملقب به (شاپور) بوده‌اند و به نظر می‌رسد که شاید شاپور بزرگ هربدان و مغان سجستان بوده است.

۷. هربذ ـ لهجه‌ای از (هیربذ) است، هیربذ به فتح اول با یاء مجهول و فتح باء موحده بعد از راء لقب قسمتی از رؤسای زردشتی است مانند «مؤبذ» و «مسمغان» و اصل آن (اَیرَبَذ) است، مسعودی گوید: برخی برآنند که معنای ایرانشهر، (بلدالخیار) است، چه اَیر به فارسی قدیم نام جامعی است از خیر و فضل و ازین راه رئیس آتشکده را (ایربذ) نامند یعنی رئیس الخیار الفاضلین و عربان آن را هیربذ گفته‌اند (التنبیه و الاشراف چاپ لیدن ص ۳۷).

۸. به حضرت، یعنی به شام.

۹. خورشید، معلوم نشد چیست، شاید خانه و محلی هم برای ستایش خورشید داشته‌اند و بعید نیست که (خرابات) شعرا مربوط به همین معنی بوده و در اصل (خورآباد) باشد؟

۱۰. باید اینجا چیزی افتاده باشد ـ و گمان می‌رود که عبارت «چه فرق کنیم» در آخر سطر بعد از کلمهٔ «ایشان» مربوط به اینجا بوده ـ و عبارت «چه منکرند» بعد از آن تصحیف عبارت «می‌گویند» است و از کلمهٔ «می‌گویند که ما خدای‌پرستیم» بعد از رادهٔ (۳) اول تا «چه منکرند» قبل از راده دوم، زاید و تقلید سهوی چهار سطر بالائی است که عین همین عبارت در آنجا نوشته شده و بالجمله بایستی اصل عبارت چنین باشد: «چون همه معاهدند میان معبد جای ایشان چه فرق کنیم و نیز دوست ندارند... الخ. و فاعل «کنیم» دولت وقتست که این فرمان و نامه را در نسخ حکم اول خود صادر کرده و معبد جای، نیز به معنی معبدگاه است چه جای و گاه در عوض یکدیگر استعمال می‌شود و به عادت فارسی جای و گاه با اسم مکان عربی ترکیب می‌پذیرد.

۱۱. رجوع شود به حاشیه قبل.

خویش نگاه کنند، خدای را ـ تعالی ـ شکری نو کنند و چون[۱] خلل کیش‌هاء ایشان همی بینند و همی شنوند. پس او آن فرمان بگذاشت[۲]، و او عامل بود و قاضی بود نامهٔ پدر او آمد زی او که پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه ـ گفته است که میان دو مردم حکم مکن که خشمناک باشی. پس به سیستان یک چند ببود و برفت، به بُست و رُخَدْ و کابل شد و با زنبیل حرب کرد و آخر صلح کرد با دو هزار هزار درم، و زنبیل نزدیک او آمد و با او به سیستان آمد و زاینجا زنبیل را از پس [آن][۳] به بصره فرستاد نزدیک زیاد به فرمان زیاد که زیاد خواست که او را بیند، چه آنجا [رسید] او را بنواخت و خلعت داد و بازگردانید سوی عبید[الله] بن ابی‌بکره. و او را خبرهاء[۴] بسیار است اندر جود و سخا و شجاعت امّا ما این کتاب بر وجه اختصار قصد کرده‌ایم که ممکن نگردد که آنچه اندرین شهر بزرگوار بوده است به روزگار او آن به عمرهاء دراز گفته آید. چون سال پنجاه و سه اندر آمد زیاد بن ابیه به بصره[۵] فرمان یافت و او نیز پنجاه و سه ساله بود و سَمُرة بن جَنْدب را خلیف خویش[۶] [کرد] بر بصره، و بر کوفه عبدالله خالد بن اسید را ـ چون خبر وفات زیاد به معویّه رسید ضحاک[۷] عبیدالله ابن ابی‌بکره راز از سیستان معزول کرد، و [عبیدالله و] عبّاد بن زیاد بن [ابیه] برادر او[۸] سوی معویّه شد[ند]، معوّیه خراسان عبیدالله بن زیاد را داد [و او برادر خود عبّاد بن زیاد را به سیستان فرستاد].

آمدن عَبّاد بن زیاد به سیستان

عَبّاد به سیستان آمد و هر روز پنج‌شنبه مظالم کردی و هر حاجتی که ازو

---

۱. این جمله از کلمه و چون ـ تا آخر جمله «همی شنوند» عطف به جملهٔ «که حقیقت اعتقاد. الخ» است و جمله «خدای را... الخ» که بایستی در آخر جملات درآید در حشو جملات آمده است و این رویه درین کتاب مکرر شده است. ۲. اصل: بی‌نقطه. یعنی احری نکرد.

۳. لفظ «ازپس» در اینجا زاید به نظر می‌رسد؟ ظ: ازپس آن...، و این خبر در تواریخ دیده نشد.

۴. در اصل «حبرهاء» است، چیزها هم خوانده می‌شود.

۵. کامل: به کوفه (ج ۳ ص ۱۹۵). ۶. در اصل: حبش.

۷. ضحاک اینجا زاید به نظر می‌رسد و یا جملهٔ بزرگتری بوده و از قلم افتاده ـ چه ضحاک بن قیس درین سال یا سال بعد به اختلاف روایات حاکم کوفه بوده و نیز در آن ایام حکام خراسان مستقیماً از طرف شام معین می‌شدند نه از طرف حاکم کوفه (کامل ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹۷).

۸. کذا... این عبارت از لفظ (ضحاک) به بعد مغشوش است و باید چنین باشد: «ضحاک را از کوفه و عبیدالله بن ابی‌بکره را از سیستان معزول کرد و عبیدالله بن زیاد و عباد بن زیاد بن ابیه برادر او سوی معاویه شدند» چه در کامل می‌نویسد که بعد از فوت زیاد عبیدالله زیاد به‌نزد معاویه رفته و او خراسان را به‌وی داد (کامل ج ۳ ص ۱۹۷).

بخواستندی تمام کردی و عطا دادی و نیکوئی کردی بـه مـردمان و ایـن خـبر از پیغمبر(ص) هر پنج‌شنبه روایت کردی، اَللّهُمَّ بارِکْ لِأُمَّتِیْ فِیْ بُکُورِها وَاجْعَلْ ذٰلِکَ یَومَ الْخَمِیس. پس اینجا خلیفتی به پای کرد و خود برفت و به کابل شد، و زانجا به قندهار شد و سپاه[1] هند پیش آمدند و حربی سخت کردند، آخر ایـزد ـ تـعالی ـ مسلمانان را ظفر داد، و عبّاد آن روز بر استری حرب همی کرد به نفس خویش، و زُهَیْر بن ذُوَیْب العدوی حرب کرد آنجا آن روز چنانک رستم به روزگار خویش همی کرد، و خانه‌ای پُر زر یافتند و غنایمی بزرگ به دست مسلمانان آمد، و ابن مُفَرّغ[2] آنجا بود بـا ایشان بدین غزا، همه روز عبّاد را و زیاد را هجو همی کردی چنین که این زمان یاد کنیم:

شعر

وَ اَشْهَدُ اَنَّ اُمَّکَ لَمْ تُباشِرْ　　　اَبا سُفْیانَ واضِعَةَ الْقِناعِ
وَ لکِنْ کانَ اَمر[اً] فیهِ لَبسٌ　　　عَلی [وَ] جَلٍ[3] شَدیدٍ وَ ارتیاعٍ

پس عبّاد او را بیاورد و ادب کرد و مـحبوس، و بـه دست حـجّامان داد، آن حجّامان برفته بودند و خوکان اهلی را سِیکی[4] بار کردند و بیاوردند، و این شاعر آن بخورد و مست گشت، دیگر روز اندر مستی او را اسهال افتاد، کودکان نگاه همی کردند، از بس سیاهی که آن اسهال او بود و منادی می‌کردند به زبان پارسی کـه: شبست این شبست، او جواب کرد ایشان را هم به پارسی که:

آَبست و نبیذست و عصارات زبیب است
و دنبهٔ فربه و پی است و سُمیّه[5] هم روسبی است

---

۱. اصل: سماه.
۲. در اصل «ابن مستقرع» بوده و صحیح «ابن مفرّغ» است و او یزید بن ربیعة بن مفرّغ الحمیری است و به قولی یزید بن زیاد بن ربیعة بن مفرغ الیحصبی من حمیر، چنانکه ابوالفرج اصفهانی در اغانی آورده: عباد بن زیاد در سجستان به سبب سرگرمی به غزو از ابن مفرّغ غافل ماند و ابن‌مفرّغ ویرا هجوها گفت و داستان او طولانی و شیرین است (اغانی ج ۱۷ ص ۵۱-۷۳) ابن‌اثیر هم در کامل (ج ۳ ص ۲۰۵) مختصری از آن را ذکر کرده است.
۳. اصل: علی جلّ ـ اوله:
اذا اودی مـعاویة بـن حـربٍ　　　فبشر شـعب رحـلک بـانصداع
۴. سیکی ـ ترکیب «سه ـ یکی» نوعی مسکر جوشانیده که به عربی مثلث خوانـند یـعنی از شش دانگ چـهار دانگش برود و دو دانگ باقی ماند (برهان) منوچهری گفته است: ما سیکی خوار نیک صلح کِن و تازه روی.
۵. در اصل «سمنه» بود و محققاً سمیه است. و سمیه نام مادر زیاد بن ابیه است که قصه وی بـا ابـوسفیان در حجاز و همخوابگی با او و سپس زادن زیاد مشهور است و زیاد را از این رو ابن ابیه خوانند که پدر وی به ظاهر معلوم نبوده است.

و سمیّه نام مادر زیاد بود. پس عبّاد او را مالی داد و به سوی عرب بازگردانید، گفتا: مرا از تو بس[۱].

و همیشه والی سیستان بود تا معویه فرمان یافت، وفات معویه روز پنجشنبه بود نیمهٔ رجب سنة ستین و عمر او هفتاد و هشت سال و نماز برو ضحاک بن قیس‌الفهری کرد و خلافت او نوزده سال و سه ماه و بیست و دو روز بود. و معاویه خضاب کردی به حنّا و وَسمه و نقش خاتم لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بود و گور او به دمشق است به گورستان باب الصغیر. والله المستعان.

نشستن یزید معویه به خلیفتی

روز پنج‌شنبه لثمان لیال بقین من رجب سنة ستین

و کنیت یزید ابوخالد بود و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا. چون خبر نشستن

---

۱. این داستان چنانکه در حاشیهٔ ۱ همین صفحه گفته شد در کتاب الاغانی مشروح نوشته شده و در کتب دیگر هم مختصری از آن درج است و بالجمله با شرحی که درین کتاب نوشته آمده اختلافاتی دارد ـ ۱: این واقعه به اتفاق مورخین در بصره و به دست عبیدالله زیاد روی داده نه به دست عباد برادرش ـ ۲: دیگر سیکی بارکردن حجامان خوکان اهلی را در اخبار مذکور دیده نشد بلکه عبیدالله زیاد یزید بن مفرّغ را حبس کرد و وی را به حجامی واداشت و او با تیغ گردن بعضی ازکسانی راکه برای حجامت نزد او می‌بردند می‌برید و آنها را فرار می‌داد و باز مأمورین وی را به ضرب تازیانه به حجامی وامی‌داشتند و ابن مفرّغ این شعر را می‌خواند:

و ما کنت حجاماً ولیکن احلّنی   به منزلة الحجام نأیی عن الأهل

(اغانی ج ۱۷ ص ۵۷)

و شاید ذکر حجامان مربوط به قصهٔ فوق باشد ـ ۳: ابن مفرّغ را نبید شیرین و شبرم که گیاهی است سمی، در حبس خورانیدند و گربه‌ای با خوکی به وی بربستند و او را به این حال درکوچه و بازار می‌گردانیدند و او اسهال گرفته بود و کودکان شهر دنبال وی افتاده می‌گفتند: این چیست؟ (در بعضی نسخ: این شیست؟) و او می‌گفت: آبست و نبیذ است... الخ (اغانی ج ۱۷ ص ۵۶) و شاید کتاب سیستان بارکردن سیکی را به خوکان هم از این اقتران خوک به یزید بن مفرّغ گرفته باشد ـ ۴: شبست این شبست که کودکان به قول مؤلف تاریخ سیستان می‌گفته‌اند، به نظر طبیعی نمی‌آید و قول صاحب اغانی طبیعی‌تر است که می‌گفته‌اند: این چیست (شیست) و ظاهراً مؤلف ما «این شبست» را این «شبست» خوانده ـ ۵: اشعاری راکه ابن مفرّغ به فارسی خوانده است، هم در اغانی آمده و هم جا حظ درکتاب (البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۰۹) آورده و در هیچ‌یک ازین نسخ قسمت سوم را ندارد «دنبهٔ فربی و پی است» و در هر دو موضع چنین ضبط شده:

آبست و نـبیذ است   عصارات زبیب است

سمیه رو سبیذ است

ولی در اینجا نه تنها قسمت سوم را زیاد دارد بلکه قافیهٔ «روسبیذ» هم تغییر یافته و «روسبی» و با «دنبهٔ فربه و پی» قافیه شده است، و این قسمت اخیر (به علاوهٔ اضافهٔ واو بر سه مصراع) برخلاف اختلافات اولیه قابل توجه و تأمل است ـ ۶: عباد او را باز نگردانید. یزید بن معاویه در ضمن داستان دیگری که جایش اینجا نیست مأموری ضمخام نام به سیستان فرستاد که بی‌اجازه و اطلاع عباد وی را از زندان برآورده و آزاد سازد و ابن مفرّغ پس از آزادی این شعر معروف راگفت:

عدس مالعبادٍ علیک امـارة   امنت و هذا تحملین طـلیق

یزید و بیعت اهل شام او را نزدیک حسینِ علی - رضوان الله علیه - بر سید مسلمِ عقیلِ بوطالب را فرستاد به کوفه تا او را بیعت کنند، پس اهل کوفه بر او غَدْر کردند چنان‌که حال آن پوشیده نیست نزدیک خاص و عام، و مسلم را فرا دادند تا گردن بزدند، و یزید را آگاه کردند، و عمر سعد همانجا نگاه همی کرد. تا [یزید] عبیدالله بن زیاد را آنجا فرستاد، و مسلم آن شب برنشست، سه هزار سوار با او و به یک جا، زمانی بود، نگاه کرد، مقدار ده مرد با او مانده بود، بازگشت، خواست که بگریزد هیچ‌کسی ندید، تشنه بود از زنی آب خواست و به سرای او اندر شد، زن، عبیدالله بن زیاد را آگاه کرد، شُرْطی را بفرستاد تا او را بیاورند و بفرمود تا بر بام قصر بردند، گردن او بزدند و سر و بدن او به میدان انداختند، و هانی بن عُروَة الوداعی[1] را و زبیر بن اروح التمیمی[2] را نیز گردن بزد، و هر سه سر نزدیک یزید فرستاد. چون خبر مسلم سوی حسین بن علی برسید برخاست[3] و راه کوفه برگرفت، عبیدالله[4] بن زیاد چون خبر او بشنید، عمرسعد را پذیره[5] با سپاه باز فرستاد به کربلا، هردو را[6] فراهم رسید[7] حرب کردند و راه آب بر حسین بگرفتند تا تشنگی او را غمی کرد، پس او را آنجا تشنه بکشتند، روز عاشورا چهارشنبه بود سنهٔ احدی و ستین، و از اهل بیت رسول - صلی‌الله علیه - که با حسین آنجا کشته شدند جعفر بن علی بن ابی‌طالب، و عباس بن علی بن ابی‌طالب، و محمد بن علی[8] الاصغر، و علی بن الحسین بن علی، و عبدالله بن الحسین[9] بن علی، و القاسم بن الحسن بن علی، و عون بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب، و محمد بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب، و عبدالله بن مسلم بن عقیل بن ابی‌طالب، و بیش ازین از خوردان[10] و بزرگان، که به نام ایشان قصه دراز شود، اما معروفان این بودند؛ و شمر بن ذی‌الجوشن - لعنه‌الله - سر حسین بن علی (رض) بیرون‌کرد، و عبیدالله[11] بن‌زیاد، آن سر وی با زنان و کودکان خُرْد، اسیر کرد، و به شام فرستاد بر اشتران، سرهاشان برهنه و هرجایگاه که فرود آمدندی آن سر وی از صندوق بیرون کردندی و بر سر نیزه کردی و نگاه‌بانان برآن کردندی تا به گاه رفتن، تا برسیدند به منزلی که آنجا یکی راهب بود از آن ترسایان، ایشان آن سر بر آن رسم

---

۱. کامل: المرادی. ۲. کامل: ندارد و در تواریخ معتبر نیست. ۳. در اصل «برخواست».
۴. اصل: عبدالله. ۵. در اصل «بدیره». ۶. کذا ظاهراً «هردو یکرآه فراهم رسیدند».
۷. رجوع شود به پاورقی قبلی. ۸. کذا و ظ: محمد بن علی و علی بن الحسین الاصغر؟
۹. ظ: الحسن. ۱۰. کذا. ۱۱. اصل: عبدالله.

که همی داشتند بر آن سر نیزه کردند، چون شب اندر آمد آن راهب به صومعه اندر به عبادت ایستاده بود نوری دید که از زمین بر آسمان همی برشد چنان که هیچ ظلمت نماند الا از آسمان تا زمین نوری ساطع بود، از بام آواز داد که: شما کیستید؟ گفتند: ما اهل شام، گفت: این سر کیست؟ گفتند: سر حسین علی، گفت: بد گروهی اید که اگر از عیسی(ع) فرزند ماندهْ[۱] ما او را بر دیدگان جای کنیم، پس گفت یا قوم من ده هزار دینار میراثی حلال دارم اگر این سر فرا من دهید تا بامداد، من آن زر شما را بدهم حلال. گفتند: بیار، زر بیاورد، و بساختند و قسمت کردند و سر او[۲] فرا او دادند پاکیزه بشست وگلاب و مشک وکافور بسرشت و به منفذهاء[۳] آن اندر کرد و ببوسید آن را و به کنار اندر نهاد و همی گریست تا بامداد که صبح بدمید گفت: با[۴] سر بزرگوار، مرا پادشاهی بر نفس خویش است اشهدان لااله الا الله و ان جدّک محمد صلی‌الله علیه رسول الله و اسلام آورد و مولای حسین ـ رضوان الله علیه ـ شد و آن سر بدیشان باز داد، و ایشان اندر صندوق کردند و برفتند، چون به نزدیک دمشق رسیدند به زر نگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود و به جای مهر بر آن پدید[۵] گشته بر یکروی وَلاَ تَحْسِبَنَّ الله غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ و بر دیگر روی پدید گشته به قدرت باری تعالی و سَیَعلَمْ اَلذینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ. آن همه زرها فراهم کردند و به جوی آب اندر انداختند، بسیارکس از ایشان بگریست و توبت کرد و هم بر آن[۶] به کوه و دشت شد، و بسیار بودند که اصرار آوردند و آن زنان اسیر وکودکان سر برهنه بر اشتر به دمشق اندر بردند و آن سر اندر پیش او نهادند اندر طشتی، و قضیبی برآن لب و دندان وی همی زد، و این خبر به کتاب خلفا به تمامی گفته آید[۷] و معروفست. پس چون این خبر به سیستان آمد مردمان سیستان گفتند: نه نیکو طریقتی برگرفت یزید که با فرزندان رسول ـ علیه‌السلم ـ چنین کرد، پاره‌ای شورش اندر گرفتند، عبّاد، سیستان هم به مردمان سیستان سپرد، بیست بار هزارهزار درم اندر بیت‌المال جمع شده بود از غنایم کابل و دیگر مال‌ها برگرفت و به بصره باز شد، عبید[الله] بن زیاد برادر خویش را یزید بن

---

۱. کذا «ماندهْ» یعنی مانده بودی و نظیر این ماضی شرطی در ادبیات ایران قدیم بسیار است لیکن رسم است که در فعل جزائی آن نیز یائی نظیر یای شرطی جملهٔ نخسین آورند و به جای «جای کنیم» جای کنیمی گویند ـ و در اینجا این مراعات نشده است.

۲. کذا... و ظاهراً «او» زاید باشد.

۳. اصل: بمنفذها.

۴. ظ: یا.

۵ اصل: بدیر ولی در سطر بعد بدید است.

۶. ظ: بران حال ـ بران توبه؟

۷. ظ: اند.

زیاد را و دیگر برادر بوعبیدهٔ زیاد را به سیستان فرستاد اندر اول سنهٔ اثنی و ستین.

آمدن یزید زیاد و بوعبیده به سیستان

یزید به امیری و بوعبیده به سپهسالاری

یزید به سیستان آمد و روزگاری ببود با سیرتی نیکو، پس مردمان کابل سر برتافتند، یزید با سپاه آنجا شد و آنجا سپاه بسیار جمع شده بود و حربی صعب کردند و مسلمانان بسیار کشته شدند و اسیر کرده شدند و بعضی برستند، و بوعبیده اسیر ماند؛ و یزید و صلم[۱] بن اَشیمْ العدوی ابوالصهبا و پسر وی و زید بن جدعان[۲] پدر علی بن زید و بدیل[۳] بن نعیم‌العدوی و عثمان بن الادهم العدوی و جماعتی بزرگ از عبّاد و بزرگان آنجا شهید [شدند] چون این خبر [به شام][۴] برسید یزید بن معویه سلم بن زیاد بن ابیه[5] را به خراسان فرستاد و سیستان. [و] سلم[۶] طلحة بن عبدالله بن خلف الخزاعی که طلحة الطَّلَحات گفتندی به سیستان فرستاد، و سوی یزید بن معویه کس فرستاد و نامه کرد و دستوری خواست به فرستادن طلحه به سیستان، یزید عهد فرستاد طلحه را به سیستان، و سلم[۷] عهد به دخوله[۸] از پس وی بفرستاد، و هنوز به راه اندر بود که آن عهد به وی رسید، فرمان داده بود که برادر مرا به عهد بازخر.

آمدن طلحة الطَّلحات به سیستان و عمر برادر او صاحب جیش بود

طلحه به سیستان آمد و برادرش عمر صاحب الجیش او بود و صاحب شُرْطِ او مالک بن اوس الازدی[۹]. و رسول فرستاد و بوعبیدهٔ زیاد را و اسیران که با او بودند به پانصد هزار درم باز خرید، باز به بُست رفت و کارِ آن دیار بر نظام کرد و باز سیستان

---

۱. کذا... والصحیح، صلةبن اشیم ابوالصهباء العدوی و هوزوج معاذةالعدویه (بلاذری ۴۰۵) و (کامل ج ۴ ص ۴۰).

۲. و هو زید بن عبدالله بن ابی ملیکة بن عبدالله بن جدعان القرشی (فتوح بلاذری ۴۰۵) و کامل (ج ۴ ص ۴۰) یزید نوشته است.

۳. کذا... و ظاهراً بَدیل ـ اسم این شخص را تواریخی که در دسترس حقیر بود ننوشته‌اند و جز درین کتاب جای دیگر ندیده‌ام.

۴. در اصل دو کلمه از اینجا تراشیده شده است.

۵. اصل: ، یزید بن معویة بن مسلم بن زیاد بن امیه و صحیح: سلم بن زیاد بن ابیه (بلاذری ص ۴۰۵) کامل (ج ۴ ص ۴۰).

۶. کذا... و صحیح «و سلم».

۷. اصل: مسلم: و ص «سلم» و او سلم بن زیاد برادر عبیدالله بن زیاد است.

۸. کذا والظاهر «عهد حکومت».

۹. اصل: از وی.

آمد، و مردی بزرگوار نیکو سیرت با خِرَد بود و هیچ کسی او را اندر شجاعت و سخاوت نظیر نبود، و از سخاوت و عدل خویش چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند به جان او یاد کردندی از محبّت او که به دل‌ها جای گیر افتاد و چنان بود که شاعر گوید:

شعر

یا طَلْحَ اَنْتَ اَخُو النَّدیٰ و عَقِیدُهُ[1]	فَبجِیتُ بِتَّ مِنَ الْمَنازِلِ باتَا
شَهِدَالْاَنَامُ صَغِیرُهُم وَ کَبِیرُهُمْ	اِنَّ النَّدیٰ اِنْ مَاتَ طَلْحَةَ مَاتَا

و به سخاوت بدان جایگاه بود که بُوالْاَسَدْ یکی بیامد قصد او را به سیستان[2]، و روزی چند به درگاه او بماند که او را نگفتند، آخر این بیت‌ها بنوشت و پیش او فرستاد.

شعر

وَرَدَ الْسُّقاةُ الْمُعْطِشُوْن فَانَهلُوا	رَیّاً وَ طابَ لَهُم لَدَیْکَ الْمَکْرَعٌ
وَ وَرَدْتُ نَحْرَکَ[3] طامِیاًمُتَدَفِقاً	فَرَدَدْتُ دَلْوِیْ شَنُّها یَتَقَعْقَعٌ
وَ اَرٰاکَ تَقْطَرُ جانِباً عَنْ جانِبِ	وَ مَحلُّ بَیْتِی عَنْ سمایک[4] بلقعٌ

چون خط و شعر او بدید خجل ماند و اندر وقت او را پیش خویش آورد و عذر خواست و دو یاقوت سرخ گرانمایه به دست همی گردانید، گفت: یا بوالأسد بیست هزار درم دوستر داری یا ازین یکی؟ گفت: من یک پاره سنگ اختیار نکنم، تا بیست هزار درم[5]. بیست هزار درم را بیاورد و غلام خویش را گفت: برگیر. پس گفت: اگر

---

۱. العقید المعاقد و فلان عقید الکرم و عقید اللوم ـ صحاح اللغة.

۲. بوالاسد یکی بیامد قصد او را به سیستان ـ یعنی ابوالاسد یک بار به قصد زیارت او به سیستان آمد، و اگر بوالأسد را شخصی گمنام و نکره فرض کنیم آن وقت لفظ (یکی) معنی دیگر می‌دهد یعنی بوالأسد نام کسی بیامد قصد او را به سیستان ـ و اما بوالاسد چنین شاعری که معاصر با طلحة الطلحات باشد به نظر حقیر نرسید و ابوالاسد نام شاعری بوده است که به تصریح اغانی (ج ۱۲ ص ۱۷۴) معاصر بنی‌العباس بوده و در زمان طلحه و خلافت یزید غیر از ابوالاسود دوئلی واضع نحو و شاعر و فقیه کسی دیگر به این نام دیده نشد، وفات ابوالاسود به قولی در سال ۶۹ (اغانی ج ۱۱ ص ۱۲۴) و به قولی ۹۹-۱۰۱ در خلافت عمر عبدالعزیز (ابن خلکان جلد اول ص ۳۴۱) روی داده و اغانی گوید سفری به فارس و اصفهان رفته است و بعید نیست به سیستان هم رفته باشد اما در اخبار او چنین خبری دیده نشد و سطر بعد هم تأیید می‌کند که ابوالاسود نبوده زیرا بعید است ابوالأسود به سیستان برود و طلحه از آمدن او مطلع نشود.

۳. کذا... شاید «بحزک؟».

۴. السماء، المطر «اذا سقط السماء بارض قوم رعیناه و ان کانوا غضابا» صحاح.

۵. روی بیست هزار درم متن با خط و مرکب شبیه به اصل، بیست هزار درم دیگر نوشته بود که ضمیمهٔ متن شد.

امیر بیند یک پاره فرامن دهد تا بینم، هر دو پاره زی وی انداخت و گفت: مردان را فریب نکنند بدین[۱]، به صد هزار درم خریده‌ام، و بوالأسد به عراق برد و به صد و بیست هزار درم بداد.

آمدن اسودِ سعید به سیستان

باز یزید بن معویه اسود بن سعید را به سیستان فرستاد اندر آخر سنهٔ اثنی و ستین، چون روزی چند ببود، اندر عقب، عبدالله بن طلحة الطَّلَحات را به سیستان فرستاد اندر سنهٔ ثلث و ستین.

آمدن عبدالله طلحه به سیستان

و یک سال به سیستان بود، باز پدرِ وی [طلحه][۲] را به سیستان فرستاد اندر سنهٔ اربع و ستین، و [او] پسر خویش را عبدالله را خلیفت کرد که مردمان از نیکوئی سیرت وی[۳] شکر بسیار کردند و به سیستان ببود[۴] تا گاه وفات وی، پس وصیت کرد پسر خویش را که مرا هم اینجا دفن کن که این مردمان مرا دوست دارند تا ذکر من اینجا بماند میان دوستان من و مرا سال‌ها یاد همی کنند که مردمان چون او را همی یاد کنند مرده نباشد و آن سخن که کسی گوید که هزار سال ترا بقا باد آن نه بر خطا گویند، بقاء مرد ذکر نیکوئی[۵] اوست و من امید می‌دارم که زآن جمله باشم اندرین شهر بزرگوار و این بزرگان و آزاد مردان. پس چون فرمان یافت پسرش فرمان او را کار بست و او را به تهل[۶] مهاجر دفن کرد و اکنون گور او معروفست، شاعر گوید ــ و هو عبدالله بن قیس الرُّقیّات.

شعر

رَحِمَ اللهُ اَعْظُماً دَفَنُوهَا　　　بِسِجِسْتانَ طَلْحَةُ الطَّلَحاتِ

چون طلحه فرمان یافت، سپاه او نافرمان گشتند اندر یزید معویه، و هرکسی به ناحیت[۷] از سیستان بنشستند، چون چنان بود پسر وی قصبه بگذاشت و بازگشت،

---

۱. کذا... ظ یعنی مردان را بدین‌گونه فریب نکنند.
۲. یعنی باز یزید، طلحة الطلحات پدر عبدالله را.
۳. یعنی نیکوئی سیرت عبدالله بن طلحه.
۴. یعنی خود طلحه.
۵. کذا.
۶. کذا. ظ: لهجه‌ای از تل.
۷. کذا. و باید به ناحیتی و یا به یکی ناحیت می‌بود ــ و نیز ممکن است به جای یای نکره به کسرهٔ زیر تاء

ابوسح[۱] بن ربعی القشری[۲] درِ طعام[۳] گرفته بود، و وکیع بن اسود ناحیت اوق، و عبدالمجید بن جمیل ناحیت خواش. و عبدالله بن ناشره ناحیت فراه، و قصبه و بسکر[۴] مهمل گذاشته بود، هیچ والی نبود، تا یزید بن معاویه فرمان یافت به حوارین[۵] از نواحی شام چهارده روز گذشته از ربیع‌الاول سنهٔ اربع و ستین و او را سی و هشت سال بود و هشت ماه، کم هشت روز، و او را دفن کردند به دمشق.

نشستن معویه بن یزید بن معویه به خلیفتی

و معویة بن یزید بنشست نیمهٔ ربیع[۶] سنه اربع و ستین، وکنیت او ابولیلی بود، چهل روز عمر بود او را اندر امارت، چون حال برو تنگ شد گفتند: کسی را ولی عهد کن. گفت: من از دنیاء شما چندانی نیکوئی ندیدم که وبالِ آنچه خواهد ماند[۷] [با] گردن کنم، [و] فرمان یافت پنج روز مانده از ربیع‌الاول[۸] سنه اربع و ستین، و به شام بیعت کردند مروان الحکم را و به مکه عبدالله بن زبیر را.

نشستن مروان الحکم به شام

و مروان الحکم بن ابی‌العاص بن امیّة بن عبدشمس بن عبدمناف بود، او را بیعت به جابیه[۹] کردند روز چهارشنبه سه‌روز گذشته از ذی‌القعده سنه اربع‌و ستین.

نشستن عبدالله زبیر به مکه

و او عبدالله بن الزبیران[۱۰] العوّام بود وکنیت او ابوحبیب بود، و اهل عراق او را بیعت کردند و مادر او اسما بود دختر بوبکر الصدیق، چون کار برو مستقیم شد، بصره و خراسان و سیستان حارث بن عبدالله بن[۱۱] [ابی] ربیعةالمخزومی را داد، آنک

---

۱. کذا... ابوسلیح... القشری؟ ناحیت در رسم قدیم اکتفا رفته باشد و نظیر این دیده شده است.
۲. رجوع شود به پاورقی قبلی. ۳. در طعام، دروازه‌ای از شهر زرنج بوده.
۴. بسکو ـ بسکر به اختلاف دیده شد. ۵. کامل: حوران من ارض الشام (ج ۴ ص ۴۹).
۶. طبری و کامل: ماه و روز خلافت و موت معویّة بن یزید را تعیین ننموده ولی ظاهراً خلافت معویّه روز بعد از مرگ یزید بوده که نیمهٔ ربیع‌الاوّل باشد. ۷. اصل: مانده کردن. ۸. کذا... و ظاهراً ربیع الثانی.
۹. جابیه به کسر با و یاء مخففه و اصله فی‌اللغة الحوض الذی یجبی فیه الماء للأبل. قریه‌ای است از اعمال دمشق از ناحیهٔ جولان... (معجم‌البلدان). ۱۰. کذا... صحیح: زبیر بن العوّام.
۱۱. و هولاحارث بن عبدالله بن ابی‌ربیعة المخزومی معروف به قباع (فتوح بلاذری ص ۴۰۵) (کامل مبرد ص ۲۱۱ خطی).

او را قناع[۱] گفتندی، پس قناع[۲]، عبدالعزیز بن عبدالله بن عامر بن کریز را به سیستان فرستاد.

آمدن عبدالعزیز به امارت از پیش حارث عبدالله

او به سیستان آمد و با مردمان نیکوئی کرد و گفت، و آن سپاه طلحه را جمع کرد و بنواخت و خبر بُست[۳] و کابل کردند که ایشان سر بتافته‌اند.

رفتن عبدالعزیز سوی بست و کابل

به راه بیابان برفت، زبیل[۴] لشگری از ترکان فراهم کرده بود، حربی صعب بکردند چنان که مسلمانان فرو ماندند و خواستند که بگریزند از قوت دشمنان و شوکت ایشان، عمر بن شان العاری[۵] مردی مرد [و] معروف بود با عبدالعزیز یکجا بود، حمله کرد و زنبیل هزیمت شد، و بکشت[۶] از ترکان بسیار و هزیمت کردند، و مسلمانان بسیار غنایم یافتند و بردگان بسیار و اسب و سلیح، و کار کابل و زابل او را مستقیم گشت و مظفر به سیستان باز آمد، و مردی بود عالم و اهل علم را دوست داشتی، پس روزی رستم بن مهر هرمزد المجوسی پیش او اندر شد و بنشست و متکلم سیستان او بوده بود، گفت: دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی، گفت: نادان[۷] مردمان اوی است که دوستی بر وُیِ افتعال[۸] دارد بی‌حقیقت، و پرستش یزدان چشم دیدی[۹] راکند، و دوستی با زنان به درشتی جوید، و منفعتِ خویش به آزارِ مردم جوید، و خواهد که ادب آموزد به آسانی. گفت: نیز گوی. باز دهقان گفت: آب جوی خوش بود تا به دریا رسد، و خاندان به سلامت باشد هرچند فرزند نزاید، و دوستی میان دو تن به صلاح باشد چند بد گوی در میانه نشود، و دانا همیشه قوی بُوَدْ چند هوا برو غالب نگردد، [و]کار پادشاهی و پادشا همیشه مستقیم باشد چند وزیران به

---

۱ و ۲. ص: قباع، به ضم القاف و بعده باء. ۳. در اصل: نسبت.
۴. کذا... و المعروف (رتبیل) و به زعم حقیر (زنبیل) رجوع شود به حاشیهٔ ۴ ص ۵۶ و در دو سطر بعد هم ضبط اصل متن (زنبیل) است.
۵. کذا... و در فتوح بلاذری در همین جنگ می‌گوید: «با رتبیل حرب کردند و رتبیل به دست ابوعفراء عمیرالمازنی کشته شد» (فتوح ص ۴۰۵).
۶. در فتوح‌البلدان و کامل قتل رتبیل درین جنگ تصریح دارد ولی درین تاریخ ذکری از آن نشده است.
۷. ظ: نادان‌تر ـ ترین؟ ۸. یعنی از روی ساختگی.
۹. چشم دیدی، ظاهراً به معنی ریاء باشد.

صلاح باشند.

و هم به سیستان بود، تا مروان بن الحکم فرمان یافت اندر ماه رمضان سنهٔ خمس و ستین، و شست و دو ساله بود، ولایت او ده ماه بود کم سه روز، نماز بر وی پسر او کرد عبدالملک بن مروان، و عبدالملک را ولی‌عهد کرده بود و او را به دمشق به گور کردند، و اهل شام عبدالملک را بیعت کردند.

نشستن عبدالملکِ مروان بن الحکم به خلیفتی

و کنیت او اباذنان[1] بود و نشستن او اندر ماه رمضان سنه خمس و ستین بود. بازگشتیم به حدیث عبدالله بن الزبیر، و او حارث بن عبدالله را از عراق معزول کرد و عراق برادر خویش را داد مصعب بن الزبیر، و مصعب‌نامه کرد و بر عمل سیستان عبدالعزیز را قرار داد، و همیشه عبدالعزیز به سیستان بود تا سنه اثنی و سبعین که مصعب ابن الزبیر قصد عبدالملک کرد و راه شام با سپاه بزرگ برگرفت و عبدالملک نیز قصد او کرد و راه عراق برگرفت، تا هر دو سپاه به دیر جاثلیق فراهم رسیدند و میان‌شان وقعت‌ها و حرب‌ها بسیار بود تا یگراه که هزیمت بر سپاه مصعب افتاد و مصعب کشته شد که گریز نکرد، و او چهل ساله بود. پس چون سال هفتاد و سه اندر آمد عبدالملک حجاج ابن یوسف را فرستاد به حرب کردن با عبدالله بن الزبیر، حجاج به حرم اندر آمد و منجنیق بر کعبه راست کرد و چندگاه آنجا ببود و اندر حرم مردم همی کشت، تا یک راه که عبدالله ابن الزبیر کشته شد روز شنبه سیزده روز مانده از جمادی‌الاولی سنه ثلث و سبعین، و بر یکی درخت خرما نگونسار بی‌سر فرو آویخت و کار بر عبدالملک قرار گرفت. پس عبدالملک عراق و خراسان و سیستان حجاج را داد، پس حجاج امیّة بن عبدالله[2] را خراسان و سیستان داد و امیّه

---

۱. کذا با ذال معجمه، الذنان به ضم الذال مُخاط یسیل من الانف (صحاح) و در تمام کتب تاریخ کنیت عبدالملک را ابوالولید آورده‌اند و در کتاب «المستطرف فی کل فن مستظرف» می‌نویسد: عبدالملک مروان را رشح الحجاره به سبب بخل و ابوالریان به واسطه گند دهانش گفتند (ج ۲ ص ۴۶ س ۱۰) و در کامل ابن اثیر (اباذبان) باذال و باء موحده آمده (ج ۴ ص ۱۷۹ س ۷) و حبیب‌السیر گوید: «در تاریخ نباکتی مسطور است که نتنی در غایت رداثت از دهان عبدالملک به مشام می‌رسید به مثابهٔ که اگر مگس به ریشش می‌نشست از تعفن آن رایحه می‌مرد بنا بر آن او را ابو الذباب می‌خواندند (ج ۴ جزو دوم ص ۱۴ چاپ بمبی) و معروف: (اباذبان) با ذال و تشدید باء موحده است.

۲. و هو امیة بن عبدالله بن خالد بن اسید بن ابی‌العیص (طبری س ۲ ج ۲ ص ۱۰۳۲) و بلاذری می‌گوید «امیة بن عبدالله را عبدالملک مروان به خراسان فرستاد نه حجاج» زیرا آن وقت هنوز حجاج به ولایت عراق منصوب نشده بود (ص ۴۰۶) و طبری می‌گوید در سال هفتاد و هشت عبدالملک امیة بن عبدالله را از خراسان معزول

پسر خویش را عبدالله بن امیة سیستان داد.

آمدن عبدالله امیه به سیستان به روزگار حجاج در سنه اربع و سبعین

شهر فرو گذاشته بود عبدالعزیز [و] رفته، و عبدالله یک چندی به سیستان ببود، باز به بُست شد با زنبیل حرب کرد و سر راه‌ها با زنبیل فرو گرفت، چون کار بر زنبیل تنگ گشت یک خروار زر هدیه فرستاد و ضمان کرد که نیز حرب نکنم، با دو بار هزار هزار درم صلح کرد، و خویشتن را سیصد هزار درم، پس این خبر سوی عبدالعزیز[۱] برسید او را معزول کرد[۲].

آمدن موسیِ[۳] طلحهٔ عبدالله به سیستان

و موسی بن طلحة بن عبدالله را بفرستاد و اینجا آمد و عبدالله بازگشت و موسی اینجا ببود تا اول سنهٔ خمس و سبعین، [و] بشر بن مروان به بصره بمرد برادر عبدالملک، و حجاج به کوفه آمد و آنجا روزی چند ببود، باز به بصره شد و عروة بن المغیرة بن شعبه را بر کوفه خلیفت کرد، و چون به بصره قرار گرفت سپاه جمع کرد حرب خوارج را، و به هر جای خوارج بیرون آمده بودند و مردم خاص و عام بدیشان پیوسته همی گشتند، و سالاران ایشان صنادید و بزرگان عرب بودند از یاران مصطفا ـ صلی‌الله علیه ـ که چون وقایع اوفتاد میان مسلمانان و کارها رفت که اندر کتاب و سنّت آن را حجتی ندیدند زان فرو ماندند، و هر روز بیشتر همی بود، چون

کرد و خراسان و سیستان را هم به ولایت حجاج ضمیمه ساخت، (س ۲ ج ۲ ص ۱۰۳۲)

۱. ص: عبدالملک. (رک: حاشیهٔ ۴)

۲. این خبر درین کتاب از اول فصل مغشوش و پیچیده نوشته شده، فتوح‌البلدان بلاذری که مأخذ عمدهٔ مورخین قدیم می‌باشد چنین می‌نویسد: «رتبیل دوم پسر رتبیل مقتول چون از مسلمانان بیمناک بود هزارهزار [درم] و هدایا و بندگان از برای عبدالله که به بُست نزول کرده بود فرستاد مصالحه را، و عبدالله از پذیرفتن آن ابا کرد و گفت هرگاه این رواق را پر از زر کند صلح خواهد بود ورنه جنگ است و غزو ـ پس رتبیل از پیش عبدالله برخاست و پس نشست و راه بگشاد تا عبدالله در آن راه‌ها و جای‌ها درآمد، رتبیل سر راه‌ها و گریوه‌ها فرو گرفت، عبدالله حاضر شد که بی‌هیچ مال الصلحی برگردد ولی رتبیل ابا کرد و گفت سیصد هزار درم بستان به مال صلح و بدان نوشته‌ای بسپار که تا تو در سیستان هستی با ما جنگ نکنی و خرابی و سوختن روا نداری، و عبدالله این عهد بکرد و چون خبر به عبدالملک مروان رسید ویرا معزول ساخت» (ص ۴۰۶) و عبارت متن رؤس این خبر را در بر دارد از قبیل «سر راه‌ها» «کار تنگ گشت» «یک خروار زر» «ضمان کرد که نیز حرب نکنم» «سیصد هزار درم» اما مثل این است که یا چیزی از میانه افتاده و یا در ترجمهٔ اصل به فارسی اشتباهی شده به علاوه به جای عبدالملک «عبدالعزیز» نوشته و اخباری هم از عبدالعزیز در اول فصل افتاده است. (رک: تعلیقات).

۳. بلاذری و کامل و طبری از این شخص ذکری ندارند.

آحداث[۱] امیرالمؤمنین عثمان، که یاران جمع شدند و او را انکار کردند تا سخن بدآن جای رسید که او را برآن حال بکشتند، و چون حرب جمل و کشتن طلحه و زبیر و آن بزرگان کانجا از دو گروه کشته شدند، باز خلاف معویه و حرب صفین و حدیث حکمین و سلیم دلی[۲] باموسی[۳] اشعری و فریب عمر [و] بن العاص و قتل امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب، باز جمع گشتن گروه بر معاویه و عزل کردن [حسن علی از خلافت و کشتن[۴]] حسین علی و همه اولاد و آل‌مصطفی - علیه‌السّلم - به روزگار یزید معویه و سر حسین برگرفتن و حَرَمیان مصطفی را سرهاء برهنه به شام بردن و قضیب بر لب و دندان حسین زدن که هزاران بوسه مصطفی - صلی‌الله علیه - برآن داده بود؛ باز، کشتن مصعب بن الزبیر و یاران مصطفی صلی‌الله علیه به روزگار عبدالملک مروان، باز فرستادن حجاج بن یوسف به مکه و حرم ایزد - تعالی - و قبلهٔ اسلام و آن را به سنگ و منجنیق فروکوفتن و چندان خون‌ها ناحق به حرم ریختن و کشتن عبدالله بن الزبیر و او را نگونسار از درخت آویختن، و آنچه بدین ماند که اگر همه یاد کرده آید قصه دراز شود؛ پس گروهی از یاران مصطفی - صلی‌الله علیه - چون این حال‌ها بدیدند گفتند: دنیا بدین نیرزد و ما دانیم که بنده از گناه معصوم نیست و هَفوات افتد، اما ساعتی باشد تا روزی، اکنون این از ساعت و روز و ماه و سال درگذشت این اصرارست، از ایشان تبرا کردند. و مردی بود بزرگوار قطری ابن الفجاة و از سادات و صنادید عرب بود و اینجا بوده بود با عبدالرحمن سمره و با مردمان سیستان او را دوستی و صحبت بوده بود، چون آنجا[۵] برخاست و بیرون شد از میان گروه، باز طلب او کردند و او را بنگذاشتند و قصد او کردند، ناچار گشت حرب کردن، حرب‌ها بسیار کرد، پس به سیستان کسان فرستاد و این قصه به شرح یاد کردند اینجا که اندر اسلام چنین چیزها آورده شد، مردمان سیستان چه خاص و چه عام با ایشان دست یکی کردند، چون حجاج این تدبیر کرد و لشگرها مسما کرد

---

۱. الحدث (به فتحتین) الأمر المنکر الذی لیس معتاداً و لامعروفاً فی‌السنة... جمع احداث (منجداللغة).
۲. سلیم دلی به معنی ساده‌دلی و ساذجی است و در کلمات متقدمان استعمال شده است.
۳. درین کتاب غالباً الف اول کنیه را می‌اندازد و کمتر اعراب آن را مراعات می‌کند (رجوع به مقدمه).
۴. جملهٔ بین دو علامت در متن نبود ولی از قرینهٔ مطلب و لفظ «عزل کردن» پیداست که عین این جمله یا جمله‌ای مفصل‌تر در اینجا از قلم افتاده بوده است.
۵. آنجا، مرادش عراق است، چنان که از «اینجا» قصدش سیستان.

[و] عبیدالله بن ابی‌بکره را با سپاهی بزرگ به سیستان فرستاد و حریش[1] بن بسطام التمیمی را به سپاه سالاری او، و پسرش بو بردعة بن عبیدالله بن ابی‌بکره با سپاهی بزرگ نیز با پدر بود.

آمدن عبیدالله بن ابی‌بکره به سیستان به روزگار حجاج

عبیدالله بن ابی‌بکره با سپاه بیامد، چون به نزدیکان[2] سیستان رسید حریش بن بسطام التمیمی از پیش با سپاهی بزرگ بیامد، و مردمان سیستان به حرب پیش او باز شدند، این گروه خوارج[3] حربی سخت کردند و بسیار مردم بکشتند، و سپاه حریش را گرسنگی اندر یافت و تشنگی، بسیار کشته گشتند، و شریح بن هانی الحارثی و عبدالله ابن‌العباس بن ربیعة بن عبدالمطلب آن روز بدین حرب کشته شدند، پس گروهی به هزیمت به قصبه اندر شدند، مردمان ایشان را طعام دادند و بخوردند، چون بسیار خوردند همه بمردند، چنان که هیچ‌کس از آن سپاه نماند یا کشته شدند، [یا بمردند] و عرب اندر آمدند پیش[4] ازیشان چون چنان دیدند ایشان را جیش‌الفنا نام کردند. پس عبیدالله بن ابی‌بکره فرا رسید به سیستان اندر اول سنه ثمان و سبعین و تولیت خراج بی[5] پسر خویش بوبردعه کرد و نام وی مغیره بود، و

۱. کذا ظ: حریش، و نام این شخص در تواریخ نیست.

۲. نزدیکان، با الف و نون نسبت یعنی نسبتاً نزدیک و قرب نزدیک، مانند دایگان و خدایگان، چه نزدیک در فارسی به معنی قرب کامل است، چنان که گویند نزدیک من آمد یعنی نزد من رسید یا نزدیک او شد یعنی پیش او باز شد ـ و این الف و نون برای این است که احتمال قرب و وصول را قدری دورتر سازد ـ اکنون هم در افواه جاری است که فلان واقعه در نزدیکی یا نزدیکی‌های فلان شهر روی داد ـ و نزدیکان که بر ذوی‌العقول اطلاق کنند غیر از این معنی است و به معنی خویشان نزدیک است.

۳. معلوم می‌شود سیستان به کلی در دست خوارج بوده است... مورخین اسلامی که این جنگ را یاد کرده‌اند می‌نویسند که جنگ مزبور توسط عبدالله بن ابی‌بکره و در مملکت رتبیل و به قرب کابل بوده است. و شریح بن هانی الحارثی با جمعی از مسلمین در آن جنگ کشته شدند و عبیدالله ابن ابی‌بکره هم در همان وقعت به درد گوش یا علت دیگر بمرد و گروه زیادی از تشنگی و گرسنگی و از پر خوردن بعد از آن بمردند ـ و این حرب با خوارج که به قول مؤلف تاریخ سیستان در زرنج روی داده در تواریخی که به نظر حقیر رسیده دیده نشد، و این وقایع که در ضمن آن نام برده است به قول بلاذری در حرب با زنبیل روی داده نه در جنگ با خود سیستانیان. رجوع شود به (فتوح‌البلدان بلاذری ص ۴۰۶ـ۴۰۷) (کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۱۷۴) (طبری س ۲ ج ۲ ص ۱۰۳۶ـ۱۰۳۸) و ممکن است در اینجا هم اختلاط و تداخلی در حربی که با خوارج به سیستان شده و مورخین به سبب عدم اهمیت موضوع آن را ترک کرده‌اند و حربی که با زنبیل شده در موقع تألیف کتاب روی داده باشد، چه نظیر این را در اخبار ابن مفرغ به صفحهٔ ۵۹ و اخبار عبدالله بن امیه به صفحه ۶۶ این کتاب می‌بینیم ـ والله اعلم.

۴. کذا... و ظاهراً پس از ایشان.

۵. بی، در اینجا باقیماندهٔ املاء نسخهٔ اصل این کتاب است که (به) باشد و به جای (به پسر خویش) است و باز هم نظایر دارد.

روزگاری عبیدالله اینجا ببود و از راه بیابان به بُست شد، و سیستان به پسر سپرد بوبردعه[۱]، چون به بُست رسید زنبیل[۲] سپاه آورد اندر پیش وی و با عبیدالله سپاهی بزرگ بود، حربی سخت کردند، وقایع بسیار بود میان‌شان[۳]، آخر صلح افتاد بر هفصد هزار درم[۴] و عبیدالله به‌بست فرمان یافت و سبب او دردگوش بود، وگور او اکنون به بُست است. باز پسر او بوبردعه به حرب زنبیل شد وکار بر زنبیل سخت فروگرفت تا آنچه صلح را پذیرفته بودکرهٔ اولی، دیگر راه بداد، و به سیستان باز آمد؛ چون خبر وفات عبیدالله نزدیک حجاج برسید سپاه جمع کرد، و ده[۵] هزار سوار اختیار کرد از میانهٔ صد هزار و بیست هزار سوار[۶]، و آنچه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی[۷] همه مهیّا کرد و عمر بن عطا[۸] را بر ایشان سالار کرد، باز عبدالرحمن بن محمدالاشعث الکندی را پیش خواند، ولایت سیستان او را داد و همهٔ آن سپاه اندر زیر دست او کرد و فرمان داد که همه طاعت او دارید و این سپاه را جیش الطّواویس نام کردند زیرا که همه صنادید و اشراف و ابناء نعم عرب بودند[۹] پس عبدالرحمن با آن سپاه بیامد.

---

۱. غالباً درین کتاب اسم مفعول یا متعلقات آن را که به قاعدهٔ فارسی بایستی قبل از فعل درآید بعد از فعل ذکر می‌نماید ـ مانند اینجا که باید چنین می‌نوشت: «و سیستان به پسر خویش بوبردعه سپرد» و یا «به بوبردعه پسر خویش سپرد».

۲. در اینجا هم «زنبیل» در متن با تمام نقاط نوشته شده و با توضیحاتی که قبلاً داده‌ایم هرجا درین کتاب با این املا نوشته شده معلوم باشد که در اصل نسخه هم با املای مذکور یا نقطه‌ای کم بوده است.

۳. وقایعی که در آغاز این فصل در ضمن حرب با خوارج آورده به موجب تصریح تواریخ درین حرب روی داده است.

۴. این مبلغ را عربان به رتبیل داده‌اند (کامل ج ۴ ص ۱۷۴) (ط ج ۲ ص ۱۰۳۷).

۵. طبری: چهل هزار سپاه از سوار و پیاده (س ۲ ج ۲ ص ۱۰۵۴).

۶. یعنی از میان صد و بیست هزار سوار ده هزار انتخاب کرد.

۷. مشاهره و اعطیات سپاهیان.

۸. ظ: عطارد بن عمیر التمیمی (طبری ص ۱۰۴۴) در تواریخ معتبر روایات مختلف است از آن جمله گویند که از اول رأی حجاج به فرستادن پسر محمد اشعث به کرمان بود به جنگ همیان بن عدی السدوسی و چون وی را هزیمت داد مأمور سجستان شد (طبری س ۲ ج ۲ ص ۱۰۴۶) (کامل ج ۴ ص ۱۷۵-۱۷۶) و این قسمت تا آخر کار عبدالرحمن از نسخهٔ چاپی فتوح بلاذری ساقط شده و تنها قضیهٔ مرگ عبدالرحمن در رخج و خویشتن را از بام افکندن در آن ضبط است. (بلاذری چاپ مصر ص ۴۰۷).

۹. وجه تسمیهٔ جیش الطواویس را کامل و طبری نوشته‌اند که بیشتر در آراستگی و خوبی سلاح و اسب بوده نه فقط از اهمیت افراد آن ـ کامل گوید: فجعل علی اهل الکوفه عشرین الفاً و علی اهل البصره عشرین الفاً و جدّ فی ذلک و اعطی الناس اعطیاتهم کملاً و انفق فیهم الفی الف سوی اعطیانهم و انجد هم بالخیل الرائقه و السلاح الکامل و اعطی کل رجل یوصف به شجاعةٍ و غناء منهم عبیدالله ابن ابی محجن الثقفی و غیره... فکان یسمی جیش الطواویس لحسنه (ج ۴ ص ۱۷۶-۵) و در ترجمهٔ طبری چنین می‌نویسد: «و سپاهی گران بذو فرستاذ و دوبار هزارهزار درم هزینه کرد جز آنک بروزی عطا داذ و آن سپاه برفتند و از نیکوئی و تمام سلاحی کی بودند مردمان آن سپاه را *جیش الطواویش خواندند یعنی به طاوسان مانند کردند*»... (ج ۲ ص ۱۶۸ نسخهٔ خطی).

آمدن عبدالرحمن محمدالاشعث به سیستان در سنه اثنی و ثمانین

تا عبدالرحمن به سیستان آمد همام[۱] بن عدی السّدوسی سالار بزرگ از خوارج[۲] به سیستان آمده بود با سپاه بزرگ، عبدالرحمن با او حرب کرد و از هر دو گروه بسیار کشته شد آخر همان[۳] هزیمت کرد و عبدالرحمن سرهآء آن صنادید که از آن گروه کشته شده بودند نزدیک حجاج فرستاد و خود به قصبه اندر آمد و عبدالله بن عامر المجاشعی از بزرگان سیستان بود، چون خبر آمدن عبدالرحمن شنید برفت، و بوبردعه به نزدیک مهلّب بن ابی‌صفره نامه کرد ـ و مهلّب والی خراسان بود ـ که مردی کاری فرست با سپاهی تا کار من اینجا سست نگردد که خوارج اینجا بسیار گشت، مهلب وکیع بن بکربن وایل را بفرستاده بود و بوبردعه [و] وکیع، بوعبدالله[۴] بن عامر را که پدر وی سالار سیستان بود صلح کونه همی داشتند، و عبدالله مردمان را همی فرو داشت[۵]، پس چون عبدالرحمن فرا رسید طلب عبدالله بن عامر کرد و او را باز خواند و بنواخت و به شهر اندر آورد، هر چه کردی به رای و تدبیر او کردی[۶]، و مردمان سیستان همه شیعت عبدالله بن عامر بودند وز بزرگان سیستان بود، باز[۷] عبدالرحمن به حرب زنبیل رفت و سیستان به عبدالله ابن عامر اِسپرد[۸]، به آخر سنهٔ اثنی و ثمانین به بُست اندر شد و با زنبیل حربی صعب کرد و بسیار کفار کشت و غنایمی بسیار به دست آورد و لشگر آبادان کرد و به سیستان باز آمد، باز نامهٔ حجاج آمد سوی وی که مال‌ها بستان از مردمان و سوی هند و سند

---

۱. در دو سطر دیگر این شخص را (همان) نام برده و کامل‌التواریخ وی را (همیان) نام می‌برد و می‌گوید: حجاج همیان بن عدی السدوسی را در کرمان مجهز و مسلح بداشت تا اگر عامل سجستان و سند به مدد محتاج شود وی را مدد کند ولی همیان بر حجاج عاصی شد و حجاج عبدالرحمن را به دفع او کسیل کرد و او را هزیمت داد (ج ۴ ص ۱۷۶).

۲. از ظاهر روایات برنمی‌آید که این مرد از مردم خوارج باشد مگر به صرف لغت خروج قناعت نمائیم چون به طریقی که ذکر شد همیان خود از مأمورین دولتی بود که در کرمان عصیان نموده و عبدالرحمن وی را هزیمت داد.

۳. رجوع شود به حاشیهٔ ۱ همین صفحه.

۴. کذا... و ظاهراً (عبدالله). این قسمت‌ها قدری پریشان است.

۵. فرو داشتن، به اصطلاح امروز نگهداشتن و راه بردن است.

۶. اخبار این فصل تا اینجا در تواریخی که در دسترس بود دیده نشد.

۷. این (باز) معنی تکرار جمله‌ای یا فعلی خاص را نمی‌دهد و برای ابتدای جملات مستقل به جای (فاء) در عربی بکار برده شده است.

۸. همچنین با الف است و درین کتاب این املا تکرار شده و اسپرد اصل لغت قدیم است و الف آن بعدها بنا به تخفیف لغات مصدّر به الف از قبیل اشکم و اشتر و ابا و ابی و اهرویز و غیره افتاده است.

تاختن‌ها کن و سر عبدالله بن عامر در وقت نزدیک من فرست، عبدالرحمن چون نامه بخواند نماز شام چیزی خوردنی پیش آوردند، یکی مرغ فربه بود بر خوان، همی خورد، او را خوش آمد، خوان سالار را پرسید که حال این مرغ بازگوی. گفت: آن مرغی چند بودست که عبدالله بن عامر فرستادست همه همچنین است، اندر وقت کس فرستاد و او را بخواند، چون بنشست، نامهٔ حجاج برو عرضه کرد، عبدالله گفت: إِنّاالله مرا چندانی زمان کن تا وصیّت کنم، عبدالرحمن بخندید، گفت: زمان است تا آنگاه که ایزد ـ تعالی ـ اجل تو سپری کند [که] آن را بازداشت نتوانم، اما توانم کرد که زان که حجاج گوید هیچ نکنم، تو ایمن باش، چه واجب کند که من مرغ از آن تو خورم [و] برتو به فرمان حجاج جفا کنم، و خویشتن را بر خون تو مأخوذ کنم، دست فرا کن و چیزی بخور، عبدالله شاد شد و چیزی بخورد، پس نامهٔ حجاج جواب کرد که تاختن هند و سند کنم اما ناحق نستانم و خون ناحق نریزم، وَلاَطَاعَةَ لِمَخْلُوقٍ فِیْ مَعْصِیَةِ الخَالِقِ وَٱلسَّلم[1]، و نامه سوی حجاج فرستاد، باز نامه آمد به سوی وی به تهدید، برخاست و به کابل شد و برو[2] گاه‌گاه به زنبیل جنگ کردی و اندر نهان دوستی همی داشت، [و] بر مردمان نیکوئی همی کرد به سیستان و بُست و این نواحی‌ها تا زابل و کابل و هند و سند و همه مردم اندر فرمان وی گشتند، و به دل اندر همی [داشت] که با حجاج خلاف کند از بد معاملتی او و زان چیزها که زو همی موجود آمد از خون‌هاء ناحق و بی‌نگرش[3]، و با وی بسیار مردمان اهل علم بودند، و زان جمله عمردر[4] بود یکی که مجلس تذکیر کردی[5]، و فصیح بود و سخنی نیکو گفتی، دل این مردمان نواحی به خویشتن کشید و اسلام [و] شریعت اندر دل‌ها شیرین همی کرد، و یاد همی کرد که آنچه حجاج همی کند نه از طریق شریعت است، و اندر نهان بیعت عبدالرحمن همی کرد، و مردمان را همی خواند. پس

---

۱. این خبر هم در تواریخ دیده نشد و خبری لطیف است.

۲. بر او، به معنی، آنجا ـ در آنجا؟

۳. ظ: بی‌نگرشی ـ نگرش، حاصل مصدر از نگرستن که امروز (نگاه کردن) گویند ـ این مصدر در قدیم استعمال می‌شده و به پهلوی (نگرشن) است به معنی ملاحظه و رعایت، بی‌نگرش، یعنی بی‌ملاحظه و بی‌دقت، و به جای دیگر این کتاب هم این لغت آمده است.

۴. کذا... و در کتب مربوطه چنین اسمی به نظر نرسید ـ اول کسی که زودتر از هرکس در خلع حجاج و قیام عبدالرحمن سخن گفته است (ابوالطفیل عامر بن واثلة الکنانی) است که از صحابه بود و دیگر عطیة بن عمرو (بلعمی خطی ص پ ۱۶۷) و عبدالمؤمن بن شبث بن ربعی (کامل ج ۴ ص ۱۷۸).

۵. مجلس تذکیر کردن، یعنی وعظ بر منبر و غیره.

عبدالرحمن نامه کرد اندرین باب سوی مهلّب بن ابی‌صفره و او به مرو بود و گفته بود که همی بینی و می‌شنوی بد کرداری حجاج و اعتقاد بدِ او و آن چیزها که او اندر اسلام کرد. و خود[۱] برفت سوی کابل و از مردمان هرجای بیعت همی ستد، چون سخن فاش گشت، ابی بن سفین[۲] بن ثور السَّدوسی نزدیک حجاج شد و او را از حدیث عبدالرحمن آگاه کرد، حجاج اندر وقت سوی عبدالملک مروان رسول فرستاد و آگاه کرد، عبدالملک اندر وقت جواب کرد که از هرجای لشگرها جمع کن و عدّة[۳] و سلاح بساز، و او را اندر باب حجاج عنایت بود، [پس حجاج] سپاه جمع کرد و کار ساخته کرد و برفت که عبدالرحمن را اندر یابد، و عبدالرحمن ساخته برفت که به حرب حجاج شود. به بصره فراهم رسیدند[۴] و حجاج از بصره بود[۵]، پیش عبدالرحمن از بصره بیرون شد، عبدالرحمن آن روز به بصره بر منبر شد و کردارهاء حجاج یاد کرد و عید کرد[۶] آن کس‌هائی را که با او یک جا همی بودند اندر آن روز چهار هزار مرد عابد از عراقین برو جمع شد دون دیگر مردمان خلع حجاج را. باز دیگر روز رفت از پس حجاج [و] به زاویه حرب کردند حربی سخت، و بسیار مردم کشته شد، آخر عبدالرحمن هزیمت کرد و به کوفه شد به نزدیک مطّر بن ناجیة الرباجی[۷] و مطر او را بیعت کرد و اهل کوفه، چون قوی گشت باز به حرب شد و به دیر الجماجم هشتاد و یک حرب کردند و آن هشتاد حجاج به هزیمت شد، این راهِ هشتاد و یکم عبدالرحمن هزیمت شد[۸] و بیشتر یاران او کشته شد یا غرق شد و بعضی گم شد به بیابان‌ها، از [آن] همه عامر الشعبی[۹] بود که او با ماوراءالنهر فرا دید

---

۱. یعنی: عبدالرحمن بن اشعث.

۲. .ظ یعنی: ابی بن سفیان، و درین کتاب حارث و سفیان و قاسم و غیره را با حذف الف ضبط کرده است.

۳. عُدَّة: به معنی ساز و آلات حرب است.

۴. ابن اثیر می‌نویسد: حجاج به تستر نزول کرد و از آنجا پس از جنگی که مقدمة‌الجیش او را با کسان عبدالرحمن در (دجیل) اتفاق افتاد هزیمت شده به بصره آمد روز عید اضحی سنهٔ هشتاد و یک (ج ۴ ص ۱۷۹).

۵. کذا و ظ: به بصره بود.

۶. ظ: و عرض کرد... چه ابن‌اثیر گوید شکست حجاج و مراجعت وی به بصره روز عید اضحی بود و ورود عبدالرحمن به بصره آخر ذی‌الحجه بود سنه ۸۱ در این صورت جملهٔ (عید کرد) درین کتاب که بعد از ورود به بصره از طرف عبدالرحمن آورده مورد تأمل است و با قرینهٔ جملهٔ بعد باید (و عرض کرد) درست باشد مگر به عید اول سال قائل شویم آن هم بعید است.

۷. کذا ظ: الریاحی... و در کامل ابن اثیر: مطر بن ناجیة‌الیربوعی (ج ۴ ص ۱۸۰).

۸. شکست عبدالرحمن در واقعهٔ (مسکن) اتفاق افتاد (ک ۴ ص ۱۸۵).

۹. و او ابوعمرو عامر بن شراحیل بن عبد ذی کبار الشعبی الحمیری از اهالی کوفه و از تابعین بود و از علمای جلیل القدر عصر (۱۹-۱۰۵) هجری (وفیات الاعیان جلد اول ص ۳۴۵).

آمد، و سعید بن جبیر[۱] به مکه فرا دید آمد، و عبدالرحمن به بصره شد و حجاج از پس وی بشد، زآنجا به پارس شد و به کرمان و باز سیستان آمد و مردمان او را به سیستان قبول کردند، و حجاج سوی مهلّب[۲] نامه کرد به خراسان که سپاه فرست به طلب عبدالرحمن اشعث به سیستان، و مهلّب اندر وقت پسر خویش را با سپاهی بسیار ــ مُفَضَّل را ــ به سیستان فرستاد[۳]، و از بصره حجاج، عبدالرحمن بن العباس الهاشمی[۴] را با دو هزار سوار به سیستان فرستاد، چون عبدالرحمن اشعث خبر یافت از سیستان به بُست شد و عبدالرّحمن هاشمی و مفضّل بن المهلّب با هر دو سپاه بر اَثَر او به بُست شدند، و به میان بست و رخد حربی سخت بکردند و بسیار مردم کشته شد از هر دو گروه و عبدالرحمن اشعث به هزیمت شد، و یاران او بیشتر اسیر شدند، و یکی از آن اسیران یزید بن طلحة بن عبدالله الطلحات[۵] بود و دیگر نصر بن انس بن مالک، و عبیدالله[۶] بن فضالة الزهرانی و همچنین بزرگان از اهل علم[۷]، آن اسیران را سوی یزید مهلّب فرستاد به مرو، و یزید ایشان را اندر سر[۸] بنواخت و بسیار چیز داد و جامه داد، و عبدالرحمن اشعث به زابلستان شد به زینهار زنبیل، خبر سوی حجاج رسید، حجاج عمارة بن تمیم القیسی[۹] را به رسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد با زنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود او را که نیز

---

۱. اصل: حبیر و او ابوعبدالله (ابومحمد) سعید بن جبیر بن هشام از موالی و مشاهیر تابعین است. مردی عالم و محدث و زاهد و تلمیذ ابن عباس بوده قتلش به دست حجاج بن یوسف در شعبان خمس و تسعین و به قولی اربع و تسعین در شهر واسط واقع شد و چهل و نه سال داشت (۴۵-۹۴ یا ۹۵) وفیات‌الاعیان (ج ۱ ص ۲۸۸).

۲. در این وقت مهلب مرده بود و به روایت ابن اثیر یزید پسر مهلب والی خراسان بود و در سنه ۸۵ سال مرگ عبدالرحمن یزید معزول و مفضل برادرش والی شد (ک: ج ۴ ص ۱۹۲-۱۹۳).

۳. این خبر در تواریخ به نظر نرسید.

۴. به روایت ابن اثیر: عبدالرحمن بن العباس بن ربیعة بن الحرث بن عبدالمطلب از یاران عبدالرحمن اشعث بود و چون پسر اشعث با سپاه خود از سیستان به هرات رسید و از آنجا به نزدیک زنبیل بازگشت عبدالرحمن بن العباس با بیشترین لشگر پسر اشعث در هراة بماندند و با یزید مهلب حرب کردند و عبدالرحمن عباس به هزیمت شد و گروهی از بزرگان سپاه پسر اشعث گرفتار آمدند و آنان را به حجاج فرستادند (ج ۴ ص ۱۸۶-۱۸۷) و حجاج پسر خود محمد و عمارة بن تمیم اللخمی را به دنبال عبدالرحمن فرستاده است.

۵. کامل: عبدالرحمن بن طلحه (۴ ص ۱۸۷) و این همان حربی است که به قول ابن‌اثیر در حدود هرات بین یزید مهلب و عبدالرحمن بن العباس روی‌داده است.

۶. کامل: عبدالله.

۷. کامل گوید: «پسر محمد اشعث از هراة به نزدیک رتبیل رفت و عبدالرحمن بن العباس الهاشمی که از یاران او بود با بیشترین سپاه در حدود هراة بماندند و با یزید مهلب حرب کردند و سپاه عبدالرحمن ابن العباس شکست خوردند و محمد بن سعد وقاص و عمر بن موسی و عباس بن الأسود و هلقام بن نعیم و فیروز حصین و عبدالرحمن بن طلحه و عبدالله بن فضالة الزهرانی و... اسیر شدند. (کامل: ج ۴ ص ۱۸۷).

۸. کذا... و ظ: سِرّ، یعنی: در نهان.

۹. کامل و طبری (اللخمی) ج ۴ ص ۱۹۲. قیس ابوقبیلة من مضر ولخم حی من الیمن (صحاح).

اندر ولایت تو لشگر من نیاید و از تو مال نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد برآن جمله که عبدالرّحمن اشعث را و فلامی[۱] را از یاران وی سوی من فرستی، پس عبدالرحمن را زنبیل بند [کرد] و آن مرد را، و بندی بیاورد و یک حلقه بر پای عبدالرحمن نهاده بود و یکی بر پای آن مرد، بر پای[۲] بودند، عبدالرحمن گفت: من حاقنم به کنار بام باید شد[ن]، هر دو به کنار بام شدند[۳]، عبدالرحمن خویشتن را از بام فرو فکند، هردو بیفتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابوالغبر[۴]، بود، و عمارة بن تمیم سر هردو بازکرد و سوی حجاج فرستاد، و این به رُخّد [بود] و جثهٔ او به رُخّد به‌گور کردند، و حجاج سر عبدالرحمن به عبدالملک فرستاد به دمشق، و عبدالملک سر او سوی عبدالعزیز مروان فرستاد به مصر، پس سر عبدالرحمن به مصر به‌گور کردند و جثهٔ او به رُخّد، چنانک شاعر فرماید:

شعر

هَيْهَاتَ مَوْضِعُ جُثَّةٍ مِنْ رَأْسِهَا　　　رَأْسٌ بِمِصْر وَ جُثَّةٌ بِالْرخَّجِ

و حرب که با حجاج کرد به جماجم[۵] اندر سنهٔ ثلث و ثمانین بود، و دو سال به بُست و ناحیت زاول بماند، و کشتن او اندر سنه خمس و ثمانین بود، و عمارة بن تمیم به سیستان آمد چون این شغل تمام کرد، و عهدی عرضه کرد از آن حجاج به عمل سیستان، دیرگاه برنیامد که به فرمان عبدالملک معزول کرده شد[۶] و مسمع بن مالک[۷] بیامد.

آمدن مسمع مالک به سیستان در سنهٔ ست و ثمانین

چون مسمع به سیستان آمد ابوخلدة الخارجی با بسیاری مردم از بزرگان جمع

---

۱. کذا... و ظ: فلانی. ۲. کذا... و ظاهراً (بر بام). ۳. اصل: باید شدن.

۴. در تواریخ معتبره ذکری از نام این شخص که با عبدالرحمن بند بوده و با وی از بام افتاده نیست، بلاذری گوید: کسی که نگاهبان عبدالرحمن بود و سر زنجیر او را به خود بسته بود با او افتاد (ص ۴۰۷).

۵. ص: دیرالجماجم.

۶. یعقوبی در کتاب البلدان آورده که: رتبیل از عمارة بن تمیم اللخمی کراهت داشت و چون بین حجاج و رتبیل دوستی برقرار شد حجاج عماره را از سیستان عزل کرد (ص ۲۸۳ چاپ لیدن ـ ضمیمهٔ اعلاق النفسیهٔ ابن رسته).

۷. و او مسمع بن مالک بن مسمع الشیبانی بود که بعد از عبدالرحمن بن سلیم الکنانی والی سیستان شد. (البلدان یعقوبی ص ۲۸۳) و ذکر عبدالرحمن بن سلیم، سلف مسمع، درین کتاب نیامده و بلافاصله بعد از «عمارة بن تمیم» مسمع را ذکر کرده است.

شده بودند به سیستان، با مسمع حرب‌هاء بسیار کردند آخر بوخلده گرفته شد و مسمع سوی حجاج نامه کرد و او را آگاه کرد، جواب آمد که بوخلده را بفرست، [او را] سوی حجاج فرستاد، و هم اندرین سال مسمع به سیستان فرمان یافت و پسر برادر خویش را محمد ابن سنان[۱] بن مالک[۲] [را] خلیفت کرد، و هم اندر سال عبدالملک مروان فرمان یافت به دمشق، چهار روز گذشته از شوال سنهٔ ست و ثمانین، و عبدالملک شست و دو ساله بود، ولایت او سیزده سال و چهار ماه، کم شش روز بود، پس ولیدِ عبدالملک را به دمشق بیعت کردند هم آن روز که عبدالملک فرمان یافت.

نشستن ولید بن عبدالملک

و کنیت ولید ابوالعباس بود و نقش خاتم او این بود که: یا وَلید اِنَّک مَیِّتٌ. چون ولید بنشست حجاج را عراقین داد و خراسان و سیستان، حجاج خراسان و سیستان قتیبة بن مسلم را داد[۳].

آمدن قتیبة بن مسلم اندر رجب سنه ست و ثمانین به سیستان

وقتیبه اول به سجستان شد و بر مقدمهٔ او عمروبن مسلم بود، رفت تا به سیستان اندر شد و روزگاری آنجا ببود، و باز به خراسان شد و عبد ربّة بن عبدالله را اینجا خلیفت کرد و او عبدربة بن عبدالله بن عمر اللّیثی[۴] بود، چون قتیبه به خراسان شد و کارها قرار داد، اشعث بن بشر الیربوعی را نزدیک حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث سیستان و خراسان بازنماید، و حِملی بفرستاد، و اشعث مردی فصیح با کفایت و کاری و نیکو روی و نیکوگفتار [بود]، چون حجاج او را بدید و سخن وی اندر جواب بشنید و از هرچه ازو بپرسید نیکو جواب بشنود، اشعث را والی سیستان[۵] وقتیبه را معزول کرد، و قتیبه اندرین میانه[۶] عبدربّه را معزول کرده بود و

---

۱. شیبان. (یعقوبی چاپ لیدن ص ۲۸۳).
۲. این شخص پسر برادر مسمع است و علامت مفعول که بایستی بعد از مفعول درآید قبل از مفعول آمده است!
۳. حجاج قبل از آمدن قتیبه اشهب بن بشر الکلبی از اهالی خراسان را به عمل سیستان گسیل داشت و پس از وی قتیبه آمد... (یعقوبی ص ۲۸۳).
۴. عمیر اللیثی (یعقوبی ص ۲۸۳).
۵. اصل: خراسان. و آن خطاست چه اشعث نام هیچ‌وقت والی خراسان نشده و قتیبه تا مرگ حجاج والی خراسان بود، مراد آن است که حجاج این مرد را والی سیستان کرد بدون مشورت با قتیبه. و عبارت (قتیبه را معزول کرد) یعنی از عمل سیستان.
۶. اصل: و عبد ربه.

نعمان بن عوف یَشْکُری[۱] را به سیستان فرستاد، تا نعمان به سیستان رسید اشعث بن بشر از جهت حجاج به سیستان آمده بود اندر سنهٔ ثمان و ثمانین. اشعث به سیستان یک چندی ببود باز سوی بُست شد و زنبیل با اشعث صلحی معلوم فرو نهاد و [اشعث] به سیستان باز آمد و سوی حجاج نامه کرد اندرین باب، و حجاج را آن صلح اندک آمد و خشم گرفت، اشعث را باز معزول کرد و قتیبه را باز عهد و منشور نو فرستاد [به سیستان]، وقتیبه برادر خویش را عمرو بن مسلم را به سیستان فرستاد، و عمرو روزی چند به سیستان ببود، و باز به بست شد و حرب زنبیل آغاز کرد، آخر صلح افتاد بر هشصد هزار درم، عمرو سوی قتیبه نامه کرد و آگاه کرد، و قتیبه حجاج را آگاه کرد، هم رضا نداد، و نامه جواب کرد که خود به نفس خویش به حرب زنبیل باید رفت، قتیبه بن مسلم به سیستان آمد.

آمدن قتیبهٔ مسلم به سیستان اندر وقت برادر خود عمرو[۲] دیگر باره

یک چند به سیستان ببود، و مردمان را تألف کرد، و مردی کاری بود و هر روز علما را جمع کردی، و باز از اینجا به بُست شد و یک چند ببود و سپاه بساخت و هزار جفت گاو کارگر جمع کرد و دو هزار مرد برزگر و آنچه آلت برزگری باید با خویشتن به حرب زنبیل برد و آنجا شد که حرب کند و بباشد و کشت کند، چون زنبیل خبر بشنید او را آن[۳] هول آمد و بترسید و بدانست که قصد بازگشتن ندارد، رسول فرستاد و دو بار هزارهزار درم بپذیرفت که هر سال [بفرستد] و یک ساله بفرستاد، اندر ذی‌الحجه سنه اربع و تسعین، وقُتَیْبه بازگشت و به سیستان آمد و زآنجا به خراسان شد و عَبْدربّهٔ ابن عبدالله بن عمر اللَّیثی[۴] را باز به سیستان خلیفت کرد، چون روزگاری عبدربّه [اینجا ببود] باز قتیبه منیع المِنْقَری[۵] را اینجا فرستاد و فرمان داد که عبدربّه را بند برنه و محبوس کن. منیع اینجا آمد و با عبدربه نیکوئی کرد و او را محبوس نکرد، اما به رِفق و تلطف ازو مال همی ستد، خبر نزدیک قتیبه رسید او را معزول کرد و نعمان بن عوف الیَشْکری را اینجا فرستاد، نعمان عبدربّه را فرو گرفت

---

۱. اصل: لشکری.
۲. مراد این است که قتیبه دوبار به سیستان آمده یکی که در اول قصه گفت و یک بار هم درین وقت.
۳. اصل: از هول. هول آمد یعنی بیم و دهشت آمد. عقبة هولة: صعبة و امر هول. (اساس البلاغه زمخشری ج ۲ ص ۵۵۵ چاپ مصر). ۴. عمیر اللیثی (رجوع شود به حاشیهٔ ۴ صفحه ۱۴۳).
۵. اصل: المقری، و او منیع بن معویة بن فروة المنقری است (البلدان یعقوبی ص ۲۸۳).

و بند برنهاد و عذاب‌هاء الوان کرد و مال او بستد[۱]، اندرین میانه حجاج قتیبه بن مسلم را معزول کرد از خراسان و سیستان و یزید بن مهلّب را به خراسان و سیستان فرستاد[۲].

آمدن یزید بن مهلب به خراسان به عمل و فرستادن برادر، مُدْرِکِ مهلّب را به سیستان

ولید عبدالملک، چون مدرک مهلّب به سیستان آمد، به دمشق فرمان یافت و چهل و هشت سال او را عمر بوده بود، به مقبرهٔ باب الصغیر هم به دمشق دفن کرده شد، و سلیمان بن عبدالملک هم اندرین روز به خلافت نشست[۳]، و کنیت سلیمان ابو ایوب بود، و سلیمان خراسان و سیستان بر یزید مهلّب بداشت، و مدرک مهلّب دیرگاه به سیستان بماند تا یزید مهلّب، مدرک را معزول کرد و پسر خویش را معویه بن یزید بن مهلّب به سیستان فرستاد، اینجا آمد و با مردمان بسیار نیکوئی کرد و اینجا [ببود] تا سلیمانِ عبدالملک فرمان یافت به دابق[۴] روز آدینه بود ده روز مانده از صفر سنه تسع و تسعین، و چهل و پنج سال عمر سلیمان بود و عمربن عبدالعزیز بن مروان به خلافت نشست.

نشستن عمر بن عبدالعزیز به خلافت

روز آدینه ده روز مانده از صفر سنه تسع و تسعین

و کنیت عمر ابوحفص بود، آن روز [که] او را به خلافت نشاند[ند] وکلاء خویش را جمع کرد و حساب خویش با ایشان بکرد و منادی کرد تا هرکه را برو خصومتی بود بیامدند همگنان، و آنچه درخواستند بداد و از همه خویشتن را اندر حلّ کرد، باز [ز]نان و کنیزان خویش را جمع کرد و همه را طلاق داد و کابین بداد و

۱. یعقوبی گوید: عبدربّه در دست نعمان جان بداد.

۲. این جملات به غایت پریشان است... قتیبه در خراسان بود که حجاج مرد (ک: ج ۴ ص ۲۲۲) و نیز قتیبه از خراسان معزول نشد بلکه در خراسان با سلیمان بن عبدالملک خلاف کرد و کشته شد سنه ۹۶ (ک: ۵ ص ۴-۷). و گویا اصل عبارت با مراجعهٔ به یعقوبی چنین بوده: «اندرین میانه حجاج بمرد و سلیمان عبدالملک، یزید بن مهلب را عراق داد، و یزید قتیبه را از سیستان معزول کرده و برادر خود مدرک را به سیستان فرستاد (یعقوبی ص: ۲۸۳) و عنوان بعد هم غلط است.

۳. اینجا عنوان: [نشستن سلیمان عبدالملک] از متن افتاده است.

۴. اصل: دالق - و دابق به کسر باء و به فتح باء هم آمده است قریه‌ای است نزدیکی حلب از اعمال عزاز. بین آن و حلب چهار فرسنگ است و قبر سلیمان بن عبدالملک آنجاست (معجم‌البلدان).

هزینهٔ[۱] عِدَّتْ، و دیگران را آزاد کرد و هرکسی را جهازی بداد و شوئی مسما کرد و ضیاع و سوایم[۲] خویش بفروخت، بیست و چهار دینار شد و به صدقه بداد، باز خطبه کرد و گفت: یا مردمان! کاری بزرگ مهم به گردن من اندر کردید، و من ضمان کردم و جهد کنم تا طریق و سنت مصطفی ـ صلی‌الله علیه ـ و آنِ خلفاء راشدین پیش گیرم؛ و اهل علم را و زهاد را به خویشتن نزدیک کرد و عملها بدیشان داد و آنچه خدای ـ تعالی ـ به گردن وی کرد او به عهدها اندر گردن ایشان کرد، و به خراسان و سیستان جَرّاح بن عبدالله الحَکَمی را فرستاد، فرمان داد که چنان که [من کردم] تو [نیز باید] عُمّال، اهل دین و ورع و علم و زهد را کنی[۳].

آمدن سباک بن المنذر الشیبانی[۴]

و جَرّاح، سباک[۵] بن المنذر الشیبانی [را] به سیستان فرستاد، مردی بود پاک‌دین و نیکوسیرت، دیرگاه اینجا بود و مردمان ازو آسایش یافتند و فتنه برخاست، باز عمر بن عبدالعزیز، جراح را از سیستان عزل کرد.

آمدن عبدالرحمن به سیستان

و عبدالرحمن و عبدالله[۶] بن‌زیادالقشیری را به‌سیستان فرستاد باز او را معزول‌کرد.

---

۱. هزینه به معنی خرج که نقیض دخل باشد و به معنی نفقه عیال و به معنی خزینه هم آمده (برهان).
۲. سوائم به معنی بهائم، السائمه و السوام الماشیة و الأبل الراعیه جمع سوائم (المنجد).
۳. کذا... عبارت به دشواری معنی می‌دهد و ظ سقطاتی داشته، لهذا کلماتی برای تکمیل عبارت الحاق شد.
۴. سیال بن المنذر بن النعمان الشیبانی (یعقوبی ص ۲۸۴).
۵. یعقوبی: سیال... اینجا هم با تواریخ اختلاف دارد.
۶. کذا... و ظاهراً «عبدالرحمن بن عبدالله» است چه، در فتوح‌البلدان بلاذری و بعض کتب تاریخ می‌نویسند که بعد از عزل جراح بن عبدالله الحکمی عمل خراسان در یک وقت به دو نفر یکی عبدالرحمن بن نعیم الغامدی و دیگر عبدالرحمن بن عبدالله القشیری واگذار شد اولین به حرب و دومین به خراج (فتوح‌البلدان ص ۴۳۲) و معلوم نیست که آیا این عبدالرحمن و عبدالله که در متن نوشته شده کیست، از قرینه پیداست که این دو نام از یک تن است چه تصریح دارد که (او را معزول کرد) و ضمیر مفرد است و در این صورت شخصی که شباهت با این نام داشته باشد از عمال عمر عبدالعزیز در آن عصر غیر از عبدالرحمن بن عبدالله القشیری نیست و ظاهراً مراد همان است هرچند در تواریخی که در دسترس حقیر بود و فتوح‌البلدان از ولایت او به سیستان ذکری نشده است. یعقوبی در کتاب البلدان فصلی در وُلاتِ سیستان آورده و در اینجا به معلومات ما کمک می‌کند مشارالیه می‌گوید: در خلیفتی عمر بن عبدالعزیز عملِ عراق عدی بن ارطاة الفزاری را داد وعدی مذکور جراح بن عبدالله الحکمی را به خراسان فرستاد و سیستان را هم برآن بیفزود و پس وی را عزل کرد و عبدالرحمن بن نعیم الغامدی را به جای او برگماشت و به سیستان سری بن عبدالله بن عاصم بن مسمع گماشتهٔ عمر بن عبدالعزیز بود و در خلیفتی یزید بن عبدالملک مروان، عراق، ابن هبیرة الفزاری را دادند و ابن هبیره ولایت

آمدن معارک بن الصلت به سیستان

و معارک بن الصَّلت را به سیستان فرستاد و این همه اندرکمتر یک سال بود، باز عمر بن عبدالعزیز فرمان یافت روز آدینه پنج روز مانده از رجب سنه احدی و مایه، و چهل و یک ساله بود، ولایت [او] دو سال و پنج ماه و پنج روز بود، و او عمر بن ام[1] عاصم بنت عاصم بن عمرالخطاب بود نبیرهٔ عمر بود، داد عُمَرَین[2] بدان گفتند که در[3] سیرت او رفت. به دیر سمعان مرد از نواحی حِمص و یزید عبدالملک را آن روز بنشاندند.

نشستن یزید عبدالملک به خلافت در رجب سنه احدی و مایه

یزید اندر اول سنهٔ اثنی و مایه عمر بن هبیره را به عراق و خراسان و سیستان فرستاد، و یزید مهلّب اندر صفر این سال کشته شد، و سری بن عبدالله[4] روزگاری به سیستان بود، باز حکم بن عبدالله را به سیستان فرستاد عمر بن هبیره، بر نماز و

سیستان، قعقاع بن سوید بن عبدالرحمن ابن اویس بن بجیر بن اویس المنقری الکوفی را داد، سپس ابن هبیره قعقاع را عزل کرد و سیال بن منذر بن نعمان شیبانی را به سیستان برگماشت، و در همهٔ این مدت رتبیل بر امتناع خویش باقی بود ـ و هشام بن عبدالملک مروان، عراق خالد بن عبدالله القسری را داد و او یزید بن غریف الهمدانی از مردم اردن را به سیستان گسیل کرد و باز رتبیل بر او ممتنع بماند، پس خالد وی را عزل کرد و سیستان به اصفح ابن عبدالله کلبی داد و دیری به سیستان ببود، باز خالد، عبدالله بن ابی برده را به سیستان فرستاد و او به سیستان ببود تا خالد بن عبدالله القسری از عراق معزول شد و یوسف بن عمر الثقفی به جای وی منصوب گشت، و یوسف، عبدالله بن ابی‌برده را از سیستان عزل کرد و ابراهیم بن عاصم العقیلی را بگذاشت و ابراهیم به سیستان رفت و عبدالله بن ابی برده را بسته به نزد یوسف به عراق فرستاد. و در خلیفتی یزیدبن ولید بن عبدالملک، عامل عراق منصور بن جمهور بود و یزید بن عِزّان کلبی از دست وی به سیستان عاملی کرد و چون عبدالله بن عمر عبدالعزیز والی عراق شد سیستان حرب بن قطن بن مخارق‌الهلالی را داد و باز وی را صرف کرده سیستان را به پسر سعید بن عمر بن یحیی بن عاص الأعور سپرد ولی مردم سیستان وی را از شهر بیرون کردند و بجیر بن السلهب از قبیلهٔ بکر بن وائل عهدی مزّور از قبل عبدالله بن عمر عبدالعزیز والی عراق به ولایت سیستان بساخت و بین بکر و تمیم فتنه برخاست... الخ (ص ۴ـ۲۸۵) و این وقایع در تواریخی که به نظر حقیر رسید ضبط نشده بود جز در تاریخ سیستان، ولی درین تاریخ هم در عبارات سقطاتی است که اصلاح آنها از روی این سند در متن ممکن نمی‌شد و به درج آن در حاشیه اکتفا شد.

۱. در اصل (ابی‌عاصم بن بنت) (عمر بن ام عاصم بنت عاصم بن عمرالخطاب) و هو عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم بن ابی‌العاص بن امیه ـ (کامل ج ۵ ص ۲۲).

۲. بعد از وفات عمر عبدالعزیز در میان سپاه یزید بن مهلب که به خلع یزید بن عبدالملک قیام کرده بود دعوت به (سنة عُمرین) متداول بوده و (داد عمرین) ظاهراً ترجمهٔ سنة عمرین باشد (کامل ج ۵ ص ۳۹).

۳. کذا... والمصطلح «بر سیرت اوة است و مراد «سیرت عمر خطاب» است.

۴. ازین شخص در غالب تواریخ معتبره ذکری نیست و همچنین از اشخاص دیگر که درین صفحه نام برده شده، و برای شناختن آنها رجوع شود به حاشیه ۶ از صفحه ۱۴۶.

حرب، و قعقاع بن سوید را بر مال و خراج؛ با[ز] دیر برنیامد تا نماز و حرب و مال و خراج همه به قعقاع مفوض کرده شد، و آن در آخر سنهٔ اربع و مایه بود. قعقاع شراب خوردی و مجلس لهو داشت و پیشترین کسی به سیستان رود طعام[۱] او کَند، پیش از آن به کندن حاجت نیامدی، و قعقاع همیشه والی سیستان بود، تا بمرد یزید بن عبدالملک به حوران[۲]، روز آدینه پنج روز مانده از شعبان سنهٔ خمس و مایه، بیست و هفت ساله، و چهار سال و یک ماه خلافت راند، و گروهی گویند که او به بلقا مرد به شام، و گروهی گویند به سواد اُرْدُن مرد، و هم اندر آن روز هشام عبدالملک را بیعت کردند.

نشستنِ هشامِ عبدالملک به خلافت

روز آدینه پنج روز مانده از شعبان سنه خمس و مایه

و کنیت هشام ابوالولید [بود]، و هشام اول سنهٔ ست و مایه عمر بن هُبَیْره را معزول کرد از خراسان و سیستان، و خالد بن عبدالله القسری را عراقین و خراسان و سیستان داد و خالد[۳] حیله بن همادالفطغانی[۴] را به سیستان فرستاد، و حیله به سیستان آمد اندر اول سنه است و مایه و دیگرگاه[۵] آنجا بماند، باز اندر اول سنهٔ سبع و مایه خالد، یزید بن العریف[۶] الهمدانی را آنجا فرستاد و یزید بلال بن ابی‌کشه[۷] را سوی زنبیل فرستاد، و بلال بر طریق مستقیم برفت، زنبیل او را طاعت نداشت، و بلال به سیستان باز آمد، و یزید، بشرالحواری را امیر شُرط کرد[۸]، و اندر شب پنج مرد از خوارج بیامدند و بشر را بکشتند، [و] اندر شب همی جنگ کردند تا کشته شدند، و غلبه اندر سیستان خوارج گرفتند، و یزید بن العریف قضا سیستان معمر بن

۱. رود طعام ـ ظ رودی بوده که از هیرمند کنده و به شهر زرنج آورده‌اند و آن رود بر دروازهٔ مشهور به درطعام می‌گذشته یا آبادی معروف به (طعام) را مشروب می‌ساخته است.

۲. کذا... و مسعودی در مروج الذهب می‌گوید: و توفی یزید بن عبدالملک به ارید من ارض البلقاء من اعمال دمشق (ج ۲ ص ۱۲۵).

۳. بعد از ذکر خالد در متن کتاب با قرمز نوشته (آمدن حلیه به سیستان) و چون به قاعدهٔ طبع درست نمی‌آمد و مطلب از هم می‌برید و اگر در ضمن مطلب عنوان مذکور را درج می‌کردیم بدتر می‌شد از درج آن صرف‌نظر شد.

۴. کذا. در تواریخ و در فهرست ولات سیستان (البلدان یعقوبی) نام این شخص نیست.

۵. کذا... و ظاهراً (دیرگاه).

۶. در فهرست یعقوبی، عُرَیْف. متن جملهٔ (یزید الخ) را مانند سرفصل با قرمز نوشته است.

۷. کذا... و ظاهراً (کبشه). ۸. اصل: کردند.

عبدالله را داد، و معمر از بزرگان سیستان بود و او آن معمرست که روایات حدیث رسول(ص) ازو آید. پس چون خوارج به سیستان غلبه کردند، خالد بن عبدالله، یزید را معزول کرد و اصفح بن [عبدالله] الشّیبانی[1] را به سیستان فرستاد در سنه ثمان و مایه و محمد بن جحش سپهسالار او بود، یک چندی به سیستان بودند، باز به غزو زنبیل رفتند و عمر بن نجیر[2] با ایشان بود، اندر سنه تسع و مایه به بُست روزی چند ببودند، باز سوی زنبیل رفتند و حرب‌هاء صعب کردند، آخر زنبیل بر مسلمانان راه‌ها فروگرفت و بسیار مسلمانان کشته شد از بزرگان، و سوار بن الاشعر اسیر ماند، واصفح را جراحتی بر سر آمده بود، بیامد تا به سیستان آمد شهید گشت، و این مقاتلت اندر سنه تسع و مایه بود[3] و خبر نزدیک خالد بن عبدالله القسری برسید غمگین شد و محمد بن حجر الکندی را به سیستان فرستاد.

و محمد بن حجر الکندی به سیستان آمد و روزگاری ببود، باز خالد بن عبدالله، عبدالله بن[4] بلال بردة بن ابی‌موسی الاشعری را به سیستان فرستاد، و بیامد اندر شعبان سنه احدی عشر [و] مایه و سیر نیکوعام[5] کرد میان مردمان و عدل کرد، و مصلّی به در پا[ر]س او بنا کرد که هنوز برجای است و آن ساحت همه به سیم و زر خرید و بسیار مستعلات[6] آن را بخرید و برآن وقف کرد و بهاء آن همه که بخرید به نقد بداد، و عبدالله بن الحسین را که بوحریر گفتند قضاء سیستان داد، و او از عبادالله الصّالحین بود، و اندر علم بزرگ بود، و بیشتر روایات بصریان اندر علم حدیث ازو آمد، و اندر ولایت عبدالله بن بلال به سیستان زلزلهٔ صعب آمد که کس چنان ندیده بود، و کار خوارج قوی گشت به سیستان، و عبدالله بن بلال والی بود، تا اندر سنهٔ ست و عشرة و مایه[7] خالد بن عبدالله القسری را عزل کرد[8] [ند]، عراقین و خراسان و

---

۱. در فهرست یعقوبی، چنان که گذشت «اصفح بن عبدالله الکلبی» است.   ۲. کذا... و ظاهراً (بجیر).
۳. بلاذری گوید (چاپ مصر ص ۴۰۸) از اوان خلافت یزید بن عبدالملک به بعد زنبیل به عمال عرب چیزی نداد و گفت: چه شدند قومی که بر سر ما می‌آمدند لاغر شکم و رویه‌ها از بسیاری نماز سیاه شده و پای‌افزار از لیف خرما؟ وی را گفتند که آنان منقرض شدند، زنبیل گفت: آنان از شما درست پیمان‌تر و شدیدالبأس‌تر بودند هرچند روی‌های شما از آنان زیباتر است. گفتند: چه شد که به حجاج باج همی دادی و به ما ندهی؟ جواب گفت: حجاج مردی بود که در پیشرفت مطلوب خویش بدانچه انفاق می‌کرد چشم نداشت هرچند در همی به وی باز نمی‌آمد، ولی شما درهمی خرج نکنید جز آن که ده برابر آن را چشم دارید ــ و پس از آن دیگر زنبیل به عمال بنی‌امیه و ابی‌مسلم چیزی نداد.
۴. نام این شخص مطابق فهرست یعقوبی (عبدالله بن ابی‌بردة بن ابی‌موسی الاشعری) است.
۵. ظ: تمام.   ۶. کذا... مستغلات ظ.
۷. فاعل جمله بعد معلوم نیست و ظاهراً کلمه [هشام عبدالملک] از اینجا ساقط شده یا بعد از فعل علامت

سیستان یوسف بن عمر را داد[ند]، و یوسف بن عمر، ابراهیم بن عاصم العُقَیْلی را به سیستان فرستاد و اندر رجب سنهٔ ست عشر و مایهٔ ابراهیم به سیستان آمد و نحیف[۹] بن عمیر الشاعر با او بود، و عبدالله بن بلال را بند برنهاد و به عراق فرستاد، و یوسف بن عمر فرمان داد تا عبدالله بن بلال را مطالبت کردند و مال وی بستدند، چون کار برو سخت گشت مستخرج را مالی بداد کاندر پیش یوسف بن عمر بگوی که عبدالله جانْ بداد، مستخرج بگفت، گفت مرده پیش من آر تا ببینم، مستخرج بازگشت و او را بکشت و پیش یوسفِ عمر برد. و ابراهیم بن عاصم امیر سیستان بود با سیر نیکو و عدل، تا هشام ابن عبدالملک فرمان یافت به زمین قنّسرین[۱۰] روز چهارشنبه شش روز گذشته از ربیع‌الاخر سنه خمس و عشرین و مایه، [و] پنجاه و شش ساله بود و نوزده سال و شش ماه و یازده روز امیری کرد. و هم اندر روز وفات او ولید بن یزید بن عبدالمک بن مروان را بیعت کردند.

نشستن ولید [بن] یزید بن عبدالملک در خلیفتی
اندر ربیع‌الاول سنه خمس و عشرین [و] مایه

و کنیت او ابوالعبّاس بود، پس ولید بن یزید، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را به عراق و سیستان و خراسان فرستاد[۱۱]، و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز، حرب بن قطر[۱۲] الهلالی [را] به سیستان فرستاد اندر اول سنهٔ ست و عشرین و مایه، و ابراهیم ابن عاصم فرمان یافت به سیستان، اندر صفر سنهٔ ست و عشرین و مائه. و هم اندرین سال بیرون آمد به عراق بر[۱۳] عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز، عبدالله[۱۴] بن معویة بن

جمع افتاده است.

۸. عزل خالد بن عبدالله القسری از عراق و خراسان در سنه ۱۲۰ واقع شده است (کامل ج ۵ ص ۸۰).

۹. کذا بی‌نقطه. و الظاهر (نحیف).

۱۰. اصل: قیسرین (قنسرین) به کسر قاف و تشدید و فتح نون. ابن اثیر مرگ هشام را در (رصافه) می‌داند (ج ۵ ص ۹۶). رصافه به ضم راء قصری بوده است که هشام بن عبدالملک در صحرای شام نزدیک (رقه) بنا کرده بود و رصافه متعدد است (معجم).

۱۱. عبدالله بن عمر عبدالعزیز در سال ۱۲۶ از طرف یزید بن ولید والی عراق شد و قبل از عبدالله بن عمر عبدالعزیز والی عراق منصور بن جمهور بود و پس از عزل منصور جمهور عراق به عبدالله بن عمر داده شد و منصور بن جمهور به قول یعقوبی یزید بن عزّان الکلبی را به سیستان حکومت داده بود (ص ۲۸۴).

۱۲. کذا... والصحیح (حرب بن قطن بن مخارق الهلالی) و در این کتاب هم جای دیگر (قطن) نگاشته شده است ـ در تواریخ معتبره ذکری از آمدن این شخص به سیستان نیست جز در فهرست یعقوبی، رجوع شود به حاشیه ۴ ص ۷۶.

۱۳. در اصل به جای (بر) (بن) نوشته شده است.

۱۴. عبدالله بن معویه به قول شهرستانی معتقد به اصول تناسخ بوده و ثواب و عقاب را هم در این نشاه

عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب ذی الجناحین و مردمان را دعوت کرد سوی رضا از آل‌مصطفی ـ صلی‌الله علیه[1] ـ و آشکارا گشت و سپاه جمع کرد و عبدالله بن عمر به حرب او شد، وقعت‌ها بسیار بود میانشان، آخر ذی‌الجناحین به هزیمت به سپاهان آمد و زآنجا به سیستان[2] آمد، چون ذی‌الجناحین به حد سیستان اندر آمد حرب بن قطر[3] نخواست که با او حرب کند، سیستان سوار بن الاشعر را سپرد و خود برفت، پس چون این خبر سوی عبدالله بن عمر[4] برسید که حرب بن قَطَنْ با او حرب نخواست، حرب را از سیستان معزول کرد و محمد ابن عروان[5] به عمل سیستان آمد اندر شعبان سنهٔ ست و عشرین[6] و مائه و حرب بن قطن را بگرفت و محبوس کرد و عثمان بن ربیعه را، و مالی بزرگ ازیشان بستد. چون حال چنین بود، حرب بن قطن مردی نیکو سیرت و عادل بود مشایخ و بزرگان سیستان وَفْدی سوی عبدالله بن عمر فرستادند به عراق و اندر خواستند تا حرب بن قطن را بگذاشتند و دیگر راه عامل سیستان کرد او را، مردمان بدو شاد بودند و او به مردمان، تا کشته شد ولید بن

می‌پنداشته و خود را وصی ابی‌هاشم بن محمد بن حنفیه که پیروان او را هاشمیه گویند می‌شمرده است و خرم دینان و مزدکیهٔ عراق از نتیجهٔ مقالات عبدالله بن معویه نشئت کردند (ملل و نحل نسخهٔ خطی).

۱. خروج عبدالله بن معاویه به قول ابن اثیر در سال ۱۲۷ و بعد از مرگ یزید بن ولید و زمان خلافت ابراهیم بن ولید اتفاق افتاده است و قتلش در ۱۲۹ در خراسان به دست ابونصر مالک بن هیثم الخزاعی به امر ابی‌مسلم صاحب‌الدّعوه بوده است، و باید چنین باشد زیرا در عهد ولید بن یزید والی عراق یوسف ابن عمر بود نه عبدالله بن عمر، و یزید بن ولید در ۱۲۶ عبدالله بن عمر را به ولایت عراق منصوب داشت نه ولید بن یزید، و خروج عبدالله بن معاویه هم در زمان ولایت عبدالله بن عمر رخ داده است. و از این قبیل اختلافات در فصول اخیر که راجع‌به فساد و خرابی کار بنی‌امیه است دیده می‌شود و عجب این است که تواریخ مشهوره نیز از اشخاصی که درین فصول اخیر به سیستان به امارت نشسته‌اند ذکری نکرده‌اند و حتی بلاذری می‌گوید بعد از مرگ حجاج زنبیل و اهالی سجستان به ولات عرب جواب حسابی نداده و از تقدیم باج و ساو امتناع جستند و تا عهد منصور عباسی سجستان از دست عرب بیرون و از آنجا مالی عاید بیت‌المال نمی‌شد... ولی از شروح و تفاصیلی که در این کتاب نگاشته شده معلوم می‌دارد که اخبار این کتاب همه صحیح است و از سایر تواریخ فوت شده است.

۲. در کامل شرح حال عبدالله معاویه را در سه نوبت نوشته (ج ۵ ص ۱۲۰-۱۳۲-۱۳۸) و ذکری از رفتن او به سیستان نکرده ولی می‌گوید از راه کرمان به راه افتاد.

۳. کذا... و چنان که قبلاً هم اشاره شد (حرب بن قطن) صحیح است ـ و این روایت در تواریخ دیده نشد.

۴. در این وقت که وقایع روی داده و عبدالله بن معویه از کرمان فرار کرده است عامل عراق عبدالله بن عمر نیست و ابن هبیره است که از جانب مروان عامل عراق شده است و ابن ضباره به امر وی عبدالله بن معویه را از فارس و کرمان رانده به خراسان می‌گریزاند در سنه ۱۲۹ (کامل ج ۵ ص ۱۳۸-۱۳۹).

۵. تصور می‌رود ابن محمد بن عروان همان است که در حاشیهٔ ۴ ص ۷۶ و ۵ ص ۷۹ به نام (یزید بن عزّان) ذکر شده است، از صفحه ۲۸۴ (کتاب یعقوبی) و طبری ۲ ص ۱۸۳۹ او را: (محمد بن عزّان او عزّان الکلبی) ضبط کرده، و بایستی این محمد بن عروان که در تاریخ سیستان است همان یزید یا محمد بن عزّان کلبی باشد که به قول یعقوبی از طرف منصور بن جمهور به حکومت سیستان در عهد خلافت یزید بن ولید برقرار گردید.

۶. رجوع شود به حاشیه‌های (۱۱ ص ۱۵۰ و حاشیهٔ ۴ همین صفحه).

یزید بن عبدالملک روز پنج‌شنبه دو شب مانده از جمادی‌الاخر سنة ست و عشرین [و] مائه، ولایت او شش ماه بود و بیست و دو روز، بیعت کردند یزید بن ولید را.

نشستن یزیدِ ولیدِ[1] عبدالملک به خلیفتی

روز پنج‌شنبه در جمادی‌الاخر در سنه ست و عشرین و مائه

و او را یزید الناقص گفتند، پس عبدالله[2] بن عمر[3] را [بر] ولایت عراقین و خراسان و سیستان بداشت، و عبدالله بن عمر، حرب بن قَطَن را به سیستان بداشت تا یزید بن الولید به دمشق فرمان یافت اندر ذی‌الحجة سنهٔ ست و عشرین و مائه، ولایت او پنج ماه [و] دو روز بود، باز بیعت کردند برادر [او] را ابراهیم را.

نشستن ابراهیمِ ولیدِ عبدالملک به خلافت

اندر ذی‌الحجه سنهٔ ست و عشرین و مائه

ابراهیم، عبدالله بن عمر را هم بر ولایت عراقین و سیستان و خراسان بداشت، [و] عبدالله بن عمر، حرب بن قطن را به سیستان بداشت.

اول تعصب میان فریقین

باز به سیستان فتنه افتاد از جهت عرب، میان بنی تمیم و بنی‌بکر بن وایل که ــ زان گروهی از یاران قَطَر[ی] بن الفُجاة[4] بودند ــ به حدیث فضایل صحابه، و حرب‌ها و کشتن بسیار شد و هر روز حرب بود و غوغا و تمام سیستان به دو گروه گشتند، هر گروهی هواء یک گروه جست، پس چون حرب بن قطن بر خویشتن بترسید و از سیستان برفت و سوار بن الاشعر را بر سیستان خلیفت خویش کرد

---

۱. در اصل (یزید ولید به یزید عبدالملک) بود و عبارت (به یزید) بی‌معنی به نظر می‌رسد.

۲. اصل: عبدالملک.

۳. و او عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود و قبل از وی منصور ابن جمهور از جانب یزید بن ولید امیر عراق و خراسان بود و چون مدت منصور بن جمهور کم بوده درین تاریخ نامی از او برده نشده است.

۴. او قطریّ بن الفجاءة است که از عظماء خوارج بود کنیت وی ابا نعامه و از شجعان خوارج و رؤسای آن طایفه است نسبش به مازن بن مالک می‌رسد از بنی مازن بن عمرو بن تمیم ــ در زمان عبدالله بن زبیر وقتی که مصعب برادر عبدالله والی عراقین بود خروج کرد و بیست سال خلیفه و پیشوای خوارج بوده و به لقب امیرالمؤمنین خوانده می‌شد و بارها بر لشکریان بنی‌امیه ظفر یافت و با مهلب و فرزندانش حرب‌ها کرد و به آخر در طبرستان از دره‌ای به زیر افتاد و کشته شد (۷۹) هجری. (ج دوم البیان و التبیین ص ۱۰۳) و غیره....

عبدالله بن عمر، سعید ابن عمرو[1] را از آل سعید بن العاص به سیستان فرستاد. و اندر آمد سعید بن عمر به سیستان اندر محرم سنهٔ ثمان و عشرین [و] مائه، پس بنو تمیم سعید بن عمرو[2] را طاعت داشتند و بنی‌بکر سر از طاعت او بکشیدند، باز بحتری بن سهلب[3] بیامد و عهدی و منشوری از جهتی[4] امیرالمؤمنین نبشته مزوّر بر سیستان و کرمان، و بحتری بن سهلب[5] بکری بود و سوار بن الاشعر تمیمی، پس به میانشان حربی و وقعتی بزرگ بیفتاد و بسیار مردم کشته شد، سعید بن عمرو[6] نیز هواخواه بنی‌تمیم بود، و اندرین وقعت هفتاد مرد پیر[7] کشته شد دون جوانان و آن حرب را وَقْعةُ الشُیُوخْ نام کردند، و بحتری بن سهلب[8] از بُست بود، و اندرین وقعت بسیار بزرگان کشته شد و یکی از آن علا بن عبیدالله الحجازی بود، باز غوغاء سیستان جمع شد و سعید بن عمر را و بحتری بن سهلب را هر دو از قصبه بیرون کردند و سوار بن الاشعر را بنشاندند به امارت اندر جمادی الاولی سنه ثلثین و مائه.

آمدن سوار بن الاشعر به سیستان

و باز بر سوار خروج کردند و هم اندرین ماه او را بکشتند، باز طلب بحتری بن سهلب[9] کردند، نیافتند، و از شهر بیرون رفتند پنجاه هزار مردم غوغا و به ریگ‌ها اندر بحتری را بیافتند و بکشتند و هیثم بن عبدالله البغاث را به امیری بنشاندند بدان شرط که هیچ بکری را نگذارد که اندر سیستان آید. باز شیبان الخارج[ی][10] آمد و با

---

۱. یعقوبی ص ۲۸۵: (ابن سعید بن عمر) و گوید: ثم وجه عبدالله بن عمربن عبدالعزیز، ابن عمر بن یحیی بن العاص الأعور فاخرجه اهل سجستان عن‌البلد و افتعل بجیر. علی‌لسان عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز و وقع‌الشرین بکر و تمیم (رک.: حاشیه ۴ ص ۷۶) و معلوم می‌شود سند تاریخ سیستان و سند یعقوبی در فهرست ولات سیستان یکی است زیرا تفاوت بین آنها اندکی است جز آن‌که در یعقوبی (ابن سعید بن عمر) بدون تعیین اسم ذکر شده است، و نیز اختلافی که هست در این است که تاریخ سیستان مشروح‌تر نوشته و خلاصهٔ آن را یعقوبی در فهرست خود آورده است. ۲. کذا... یعقوبی (عمر) و در همین کتاب هم (عمر) است.

۳. یعقوبی، بجیر بن السلهب، آورده است (ص ۲۸۵).

۴. این یاء علامت اضافه است که در املاهای قدیم متداول بوده و در این کتاب هم گاهی این املا رعایت شده است. ۶. رجوع شود به حاشیهٔ ۲. ۷. اصل: پیر.

۹. رجوع شود به حاشیهٔ ۳ همین صفحه.

۱۰. اصل: الحارج ـ و او شیبان بن عبدالعزیز ابودلف الیشکری و از خوارج حروری است که در سنهٔ ۱۲۷ در بیعت ضحاک بن قیس خارجی بر مروان اموی در عراق خروج کردند و پس از قتل ضحاک شیبان مزبور به ریاست خوارج نامزد شد و در ۱۲۹ با مروان جنگ کرد و به فارس گریخت و از آنجا به کرمان رفت و از کرمان به سجستان افتاد تا در ۱۳۴ در عمان به قتل رسید، (کامل ج ۵ ص ۱۳۱-۱۳۲) و به قولی در بحرین کشته شد و باز به قولی در سنه ۱۳۰ در سیستان به قتل رسید (طبری ۲ ص ۱۹۴۶ و ص ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ و اخبار سیستان آمدن شیبان در تواریخ نیست و مهم است.

مردمان شهر یکی شد، و عبدالله بن معویهٔ ذی‌الجناحین به سواد سیستان اندر همی گشتند[۱]، غوغاء شهر و شیبان خارجی بدو حرب کردند و شیبان کشته شد و با ذی‌الجناحین سپاه بسیار نبود، و عام و غوغاء سیستان بودند و حصار داشتند، ذی‌الجناحین چیزی نیارست کرد زاینجا به فراه شد.

ابراهیم [بن] الولید که خلیفه بود اندر این میانه عبدالله بن عمر را از عراقین و خراسان و سیستان معزول کرد و این جانب یزید بن عمر بن هبیره[۲] را داد، پس چون حال‌ها برین جمله بود و به هرجای فتنه بدید آمد، مروان بن محمد بن [مروان] به حرّان برخاست و گفت خلافت مراست، و زآنجا به حمص[۳] آمد و عبدالعزیز بن الحجاج آنجا امیر بود، حرب کردند و حمص بستد، باز سلیمان بن هشام با سپاهی به حرب او شد از فرمان ابراهیم [بن] الولید. و میان حمص و دمشق حربی صعب کردند و حکم [و] عثمان دو پسر ولید بن عبدالملک بدین حرب اندر کشته شدند[۴] و مروان بن محمد زآنجا به غوطه آمد به حد دمشق فرود آمد، چون ابراهیم [ابن] الولید کار خویش سست‌گونه دید خود را خلع کرد و او را مخلوع[۵] نام کردند و بیعت کردند مروان بن محمد را.

نشستن مروان بن محمد به خلافت اندر سنهٔ سبع و عشرین و مائه

کنیت اوی اباعبدالملک بود و او را لقب مروان الحمار گفتند و به روزگار او به خراسان و سیستان و عراقین فتنه بزرگ شد و به همه جای. و بومسلم عبدالرحمن ابن مسلم پدید آمد و دعوت رضا از آل رسول ـ علیه‌السّلم ـ او کرد پیشترین کسی[۶]،

---

۱. کذا... و ظاهراً «گشت».

۲. یزید بن عمر بن هبیره از جانب مروان بن محمد به ولایت عراق و خراسان منصوب شد نه از طرف ابراهیم بن الولید (کامل ج ۵ ص ۱۳۱).

۳. در متن روی (حمص) علامت تشدید نهاده است و حال این که اصل آن به کسر اول و سکون ثانی ضبط شده است.

۴. این دو پسر ولید در دمشق محبوس بودند و سلیمان بن هشام پس از فرار از حمص آن دو را در حبس با یوسف بن عمر بکشت و مروان پس از ورود به دمشق آن سه کشته را دفن کرد. (ک ۵: ج ۱۲۰)

۵. اصل: نحلوع...

۶. این عبارت مربوط به جملهٔ قبل است نه به جملهٔ بعد، یعنی پیشترین کسی که به رضا از آل رسول دعوت کرد او بود. و دعوت کردن به رضا از آل رسول یعنی: دعوت می‌کند مردم را و آنها بیعت می‌کنند با صاحب دعوة که بعد از غلبه بر دشمنان هرکس را که عموم شیعیان رضا باشند به خلافت نصب نمایند.

و از هر لونی مردمان برکنار بیابان[۱]، و چون جمع او بسیار شد به مرو اندر آمد [و] با نصر ابن سیار حرب کرد و نصر بن سیار را هزیمت داد، و نصر به عراق شد تا به ساوه برسید آنجا اجل رسید او را و فرمان یافت، باز بومسلم قحطبة بن شیب[۲] الطائی را با سپاه بسیار به عراق فرستاد و مالک بن الهیثم را با سی هزار مرد به سیستان فرستاد.

آمدن مالک به سیستان

و هیثم بن عبدالله از جهت مروان بن محمد بن مروان بن الحکم به سیستان آمده بود با هزار سوار از شام[۳]، چون مالک از جهت بومسلم اینجا آمد به در شهر فرود آمد و مردمان شهر را گفت: هیثم بن عبدالله را با آن سپاه که با اوست بر دست من باید داد. مردمان گفتند: زشت آید که ما کسی را [که امیر بودست] اسیر کنیم و فرا دست دشمن دهیم، ما این نکنیم و حرب کنیم، آخر برآن جمله[۴]... که هزار هزار درم فدا...[۵] هیثم بن عبدالله وگروه او مالک را دادند و او را در ضمان سلامت به شام فرستادند و در رهاء قصبه و حصار بازکردند، تا مالک بن الهیثم از جهت بومسلم به شهر اندر آمد.

برخاستن بومسلم عبدالرحمن بن [مسلم] صاحب الدّعوة

روز دوشنبه ماه رمضان سنهٔ احدی و ثلثین و مائه

وکشتن مروان بن محمد روز پنج‌شنبه شش روز مانده از ذی‌الحجة سنهٔ احدی و ثلثین و مایه. عامر بن اسمعیل کشت او را به دمشق[۶]، ولایت او چهار سال و ده ماه

---

۱. اینجا باید چیزی افتاده باشد مانند: (... برکنار بیابانْ بر او جمع شد) و مراد بیابان مرو است.

۲. کذا... و صحیح: قحطبة بن شبیب و هو قحطبة بن شبیب بن خالد بن معدان الطائی یکی از دوازده تن نقیبان بنی‌عباس به خراسان بود.

۳. ذکر این شخص در تواریخ نیست.

۴ و ۵. در اصل متن این جایها سفید است و ظاهراً جمله‌ای شبیه به (نهادند ـ صلح افتاد ـ مصالحت رفت و غیره) از قسمت اول تا نوشته مانده است و در قسمت ثانی مطلب کسر ندارد. یعقوبی در این مورد چنین می‌نویسد. «فوجه ابومسلم مالک بن الهیثم الخزاعی الی سجستان فقال یا اهل سجستان الحرب بیننا و بینکم حتی تدفعوا الینا من قبلکم من اهل الشام فقالو نفتدیهم ففدوهم بالف الف و اخرجوه اهل الشام من سجستان...» و ظاهراً هاء اخرجوه زاید و صحیح «و اخرجوا اهل الشام» باشد و در این صورت عین روایت تاریخ سیستان است جز این که یعقوبی ذکری از هیثم بن عبدالله نکرده است (کتاب البلدان یعقوبی ص ۲۸۵).

۶. مروان بن محمد در دمشق کشته نشد و به اتفاق مورخین در مصر کشته شده است. طبری گوید در عین الشمس کشته شد و کامل گوید در موضع معروف به (بوصیر) در کنیسه به قتل رسید و قاتل وی معلوم نشد و

بود، پادشاهی بنی‌امیه برو اندرگذشت، و بومسلم به عراق آمد و بوالعباس [ر]ا و برادران او را از مدینه با همه اهل بیت او به کوفه آورد و او را بیعت کرد و او اوّل خلیفتی بود از وُلْد عباس عبدالمطلب.

نشستن ابوالعباس السّفاح به خلافت
و بیعتِ بومسلم کرد[۱] و سپاه وی

روز آدینه سیزده روز گذشته از ربیع‌الاول سنهٔ اثنی و ثلثین و مائه، و نام اوی عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب بود، پس ولایت داد بومسلم اندر خلافت سفاح بر سجستان عمر[۲] بن العباس بن عمیر بن عطارد بن حاجب بن زراره را. عمر[۳] برادر خویش را ابراهیم بن العباس را بر مقدمهٔ خویش[۴] کرد و به سیستان آمدند، و برادر خویش را ابراهیم را ولایت سند داد و آن روز که خواست که به سند رود از برادر عمر اندر خواست که مردمان را گویند تا مرا تشییع کنند، پس عمر یزید بن بسطام را فرمان داد که والی شُرط او بود تا منادی کرد که باید که با برادر امیر مشایعت کنید که او به ولایت سند همی رود. و جاه عمر[۵] نزدیک بومسلم بسیار بود، و مردمان بیرون شدند با او، سه هزار مرد غوغا و خاص و عام و جماعتی از بنی تمیم با ایشان بودند و سر غوغا[ی] سیستان گشته بودند بدان روزگار، پس یکی از آن مردمان بنی تمیم بی‌ادبی کرد، ابراهیم فرمان داد تا گردن او بزدند، بنو تمیم بشوریدند، و یزید بسطام که صاحب شُرط بود کشته گشت، باز حرب و کارزار سخت شد، ابراهیم را و همه سپاه را که با او بودند غوغا اندر میان گرفتند و با بنو تمیم یاری کردند و همه را بکشتند، و ستور و بنه و کالای ایشان و

سرش را انارفروشی از مردم کوفه جدا کرد و عامر بن اسمعیل المذحجی از وی گرفت و ابن عامر قائد جماعتی بود که شبانه بر سر مروان هجوم برده و او را کشتند و قتل او دو شب باقی مانده از ماه ذی‌الحجه ۱۳۲ واقع شد. (کامل ج ۵ ص ۱۵۹ـ۱۶۰) و مسعودی گوید شب یکشنبه سه روز به آخر ذی‌الحجه مانده همان سال در بوصیر کشته شد (مروج الذهب ج ۲ ص ۱۴۰ چاپ مصر).

۱. کذا... و شاید «کرد» به ضم الف و مضاف‌الیه باشد؟

۲. در سطور بعد گاهی عمر و گاهی عمیر نگاشته است ولی صحیح عمر است چنان که یعقوبی نیز عین همین روایت را با همین نام و نشان ذکر می‌کند (ص ۲۸۵).

۳. در متن (عمیر) است و صحیح عمر است.

۴. متن چنین بوده ولی با مرکب تازه پیش از لفظ کرد، لفظ (روانه) زیاد کرده‌اند.

۵. از اینجا به بعد به جای عمر (عمیر) نوشته شده است و همه‌جا با تطبیق ضبط اول این کتاب با ضبط یعقوبی اصلاح کردیم.

سلاح غارت کردند و سور ماتم گشت و شهر همه بشوریدند، پس قصد عمر بن العباس کردند، او به تاختن از شهر بیرون شد بر راه بُست که به آنجا شود، مطر بن میسره از بست بیامده بود که به سیستان آید و او هم از بنو تمیم بود، و ز این‌جا بنو تمیم سواری هزار بر اثر عمر بن العباس رفته بودند، هر سه سپاه فراهم رسیدند میانهٔ بیابان. مطر بن میسره چون از حال آگاه گشت یاری بنوتمیم کرد، و حربی صعب بکردند، و عمر بن العباس نیز آنجا کشته شد، و مطر بن میسره را[ه][1] بگرفت اندر سنهٔ ثلث و ثلثین و مائه به ماه جمادی‌الاولی. چون خبر به بومسلم رسید ابوالنجم عمار[2] بن اسمعیل را به سیستان فرستاد[3] برآن جمله که اگر عمر بن العباس زنده است او امیر است و اگر زنده نیست امیری تراست. تا ابوالنجم به سیستان آمد، بوعاصم نامی از بُست بیامد به سیستان با سپاهی بزرگ و بنو تمیم با او یکی شدند و با ابوالنّجم حرب کردند و ابوالنّجم هزیمت برفت، و بوعاصم سیستان فرو گرفت بی‌عهد و منشور سلطان[4]، تا ابوالعباس سفّاح فرمان یافت به انبار، سیزده روزگذشته از ذی‌الحجّه سنة ست و ثلثین و مائه، ولایت او چهار سال و هشت ماه بود، و هم اندران روز بوجعفر منصور را بنشاند[ند] به خلافت.

نشستن ابومنصور جعفر[5] برادر سفّاح به خلیفتی

و نام وی عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب بود، چون منصور بنشست حیلتِ کشتن ابومسلم کرد که از وی به روزگار برادر آزرده بود، و نامه‌ها نبشتن گرفت و بومسلم به مرو[6] بود و رسولان همی فرستاد منصور سوی او

---

۱. در اصل (و مطر بن میسره بگرفت) بعد لفظ (را) روی سطر با مرکبی دیگر اضافه شده و باز هم معنی نمی‌دهد و باید چیزی افتاده باشد مانند: (راه ـ سیستان را و غیره).

۲. یعقوبی. ابوالنجم عمران بن اسمعیل بن عمران آورده (ص ۲۸۵).

۳. اینجا در متن اصل به عنوان سرفصل نوشته شده است (آمدن مطر بن میسره به سیستان) و نه تنها بی‌معنی است بلکه مطلب را هم برهم می‌زند.

۴. سلطان در اصطلاح آن زمان به معنی دولت است به اصطلاح امروزه و اول پادشاهی که در اسلام به لقب سلطان خوانده شد علی‌المشهور سلطان محمود غزنوی است که خلف بن احمد از باروی حصار طاق وی را به لقب سلطان بخواند و لقب سلطان بر محمود بماند و در اینجا سلطان مردا همان دولت است که ذکر شد.

۵. کذا... و صحیح «ابوجعفر منصور».

۶. کذا... و به اتفاق مورخین ابومسلم از حرب عبدالله بن علی بازگشته و از نصیبین قصد خراسان داشت و از منصور بدگمان بود و منصور وی را طلب همی کرد و او باز نمی‌گشت تا به تدابیری از ری او را بازگردانیدند و در رومیهٔ مداین به تفصیلی که درکتب ذکر شده وی را بکشت. و معلوم نیست سند این روایت که بومسلم به مرو بود و از مرو سوی منصور آمد ازکجاست؟

و او همی نیامد، آخر سوگندان خورد او را و عهدها گرفت به اَیمان مغلّظه که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و با تو خیانت نکنم، تا یک راه که بومسلم با گروهی برفت و گفت که هرچه قضاست بباشد، تا به نشابور آمد، باز هدیّه‌ها و رسولان فرا رسیدند از سوی منصور، تا به ری آمد چون به ری رسید رأی و خرد آنجا بگذاشت[۱] و به همدان شد، باز هدیه‌ها و رسولان فرا رسیدند و به حلوان شد، باز خلعت‌ها آوردند، به نهروان شد و سپاه‌ها رسیدن استاد[۲] به استقبال وی، تا بر نیکوتر هیأتی و کرامت و عزّی به بغداد اندر شد، چون به دَر برسید سپاهِ او را به میدان بداشتند، چون به حُجّاب برسید خواصِ او را باز زدند و گفتند بنشینید، و بومسلم را تنها جداگانه بار داد، و چون به میان سرای اندر شد سلاح ازو باز کردند و منصور به قبّه اندر نشسته بود، و غلامان را ساخته کرد کشتنِ او را[۳] از بیرون خرگاه، و گفته بود که چون بشنوید که من دست بر دست زدم درآئید و او را بکشید. بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش باز نماید اندر دیر آمدن، و منصور او را چیزها[۴] و سخن‌هاء سخت همی گفت و مَساوی او همی برشمرد، و بومسلم هر یکی را حجّتی پیدا همی کرد، پس دست بر دست زد، غلامان را یارگی[۵] نبود که بیرون آمدندی به کشتن او، تا آن زمان که منصور قضیبی از آهن به دست اندر داشت بر سر بومسلم به زدن گرفت، و بومسلم همچنان زمین بوسه همی داد، چون غلام[۶] بدانستند که منصور او را قضیب همی زند اندر آمدند و بومسلم را بکشتند. و این اندر آخر شعبان سنهٔ سبع و ثلثین و مائه[۷] بود. باز منصور برخاست پس از آن که او

۱. اشاره به مثلی است که: ترکت الرَّأیَ بالرّی. ۲. یعنی رسیدن گرفت.

۳. را ـ در فارسی مواردی و معانئی دارد و یکی از آن معانی که اینجا آمده عوض (برای) است یعنی: برای کشتن او...

۴. در متن (حیرها) با حا و راء مهمله است و روی آن با خطی و مرکبی بالنسبه قدیمی ولی تازه‌تر از خط و مرکب متن (سخن‌هاء سخت) نوشته شده است.

۵. در اصل (یارکه) نوشته شده بعد با مرکبی تازه‌تر بین راء و کاف الفی الحاق شده «یاراکه» نوشته شده بعد از تتبع درین کتاب معلوم شد که اصل نسخه (یارگی) به فتح راء به معنی (یارائی) بوده و ناسخ به عادتی که در تغییر املاء قدیم این کتاب داشته که از آن جمله همه‌جا (کی) ها را (که) می‌نوشته، اینجا هم (گی) را (که) گمان کرده و (یارگی) را (یارکه) نوشته و مصححی آن را بی معنی دانسته الفی قبل از (که) درافزوده است ـ یارگی بر وزن تازگی در سخنان قدیم و اشعار بسیار استعمال شده است و اصل آن «یاره» بوده و به قاعدهٔ فارسی یائی مصدری بران افزوده‌اند و هاء آخر آن بعد از الحاق یاء به کاف فارسی تبدیل یافته و «یارگی» شده است ـ و در این کتاب بعدها این لغت صحیحاً نیز ضبط است.

۶. کذا فی‌الاصل... و الظاهر «غلامان».

۷. در کامل: پنج روز مانده از شعبان سبع و ثلاثین و مائه، و در مروج‌الذهب چاپ مصر: ست و ثلاثین (ج ۲

کشته شد و دو رکعت نماز کرد و خدای را ـ تعالی ـ شکر کرد پس گفت: لَوْکانَ فیهِما آلِهَةٌ اِلاَّ اللهَ لَفَسَدَتا.

بازگشتیم به حدیث سیستان. بوعاصم به سیستان بزرگ گشت و محتشم گشت، با لشگر بسیار از سیستان برفت که خراسان بگیرم و عتاب بن العلا [را] بر سیستان خلیفت کرد. و بوداود[1] بر خراسان والی بود و خبر سیستان بدو رسیده بود که بوعاصم آنجا همی چه کند و سر از طاعت کشیدست و قصد خراسان دارد، پس بوداود، سلیمان ابن عبدالله الکندی [را] با سپاهی بزرگ به سیستان فرستاده بود به حرب بوعاصم.

آمدن سلیمان بن عبدالله الکندی

چون سلیمان به سفزار[2] رسید، مردمان سیستان خبر او بشنیدند، جمع شدند و عبیدالله بن العلا را و الحضین بن الربیع را با سپاهی ساخته به تاختن از پس بوعاصم فرستادند و به فراه به بوعاصم اندر رسیدند و حربی سخت کردند و بوعاصم را آنجا بکشتند و پذیرهٔ[3] سلیمان بن عبدالله الکندی باز شدند و او را به سیستان اندر آوردند روز شنبه اندر ماه ربیع‌الاخر سنه ثمان و ثلثین [و] مائه، پس روزی چند اینجا ببود و به سرلشکر[4] فرود آمد و سرلشکر از اینجا گویند. باز به بُست شد و از آنجا به رخّد[5] شد و زنبیل[6] بگریخت، اندرین میانه سوی منصور خبر شد که اندر سیستان فتنه است، منصور هنادیِ‌السّری را به سیستان فرستاد[7].

آمدن هنادی السری به سیستان

تا او به سیستان آمد سلیمان از بُست باز آمد و اینجا فرود آمد که اکنون سر

ص ۱۶۸) و صحیح سبع و ثلاثین است زیرا اکثر بر این‌اند.

۱. او، ابو داود خالدبن ابراهیم الذهلی است.

۲. اصل: به سفرار (سفزار مخفف اسفزار) به فتح الف و سکون سین با فاء مفتوح و هم مضموم و بعد از آن زاء معجمه با الف و راء شهری است از نواحی سجستان از سوی هراة (معجم‌البلدان).

۳. در اصل (بدیره) و همانا پذیره است. یعنی: پیشباز.

۴. سرلشکر محله‌ای بوده است در بیرون قلعه زرنج (مأخوذ از خود این کتاب).

۵. رخد، همان است که عربان آن را (رخج) به ضم راء و تشدید و فتح خاء معجمه و جیم خوانند.

۶. با تمام نقطه به (زاء و نون) نوشته شده است.

۷. یعقوبی اولین والی که از قبل منصور به سیستان آمد «ابراهیم بن حمید المروروذی» بعد از آن «معن بن زایده» را ذکر کرده است (ص ۲۸۵).

لشگر سلیمان گویند، و این کار اندر سنهٔ احدی و اربعین بود، و از آنجا به حرب خوارج شد که اندر لشکر[1]، حضین بن الرقاد برخاسته بود و او از روستای رون و جول بود، مردی بزرگ‌زاده با او مردم بسیار جمع شده. سلیمان با او حرب کرد و او را بکشت، باز به قصبه آمد و از غزات[2] رخد و از حرب خوارج مال بسیار او را جمع شد و هم به سرلشکر فرود آمد. پس میان سلیمان و هنادی‌السّری حرب افتاد، مردم شهر با هناد یکی شد که اوی عهد و لواء منصور داشت، پس هناد سلیمان را بند بر نهاد، باز منصور ولایت سیستان زهیر بن محمدالأزدی را داد، اندر آخر سنهٔ احدی و اربعین و مائه.

آمدن زهیر بن محمد الأزدی در سیستان

و زهیر به سیستان آمد و هناد گفت: ترا اندر قصبه نگذارم و حرب کردند و هنادی السّری کشته شد و زهیر بنشست و بر سلیمان بندی دگر برنهاد و او را استوار کرد و شجاع بن عطا را با سپاهی بزرگ به سند فرستاد، آنجا غزات کردند و مال بسیار و پیلان بیافتند، باز آمدند و با زهیر خلاف آوردند، و زهیر با ایشان حرب کرد، آخر اندر حصار شد و زیاد بن همام الراسبی با زهیر مردی کاری بود، و این حصار اندر ذی‌الحجه سنهٔ ثلث و اربعین و مائه بود، و شجاع بن عطا سواد و قصبه بگرفت، تا باز زیاد بن همام آن مخالفت به صلاح باز آورد و زهیر از حصار بیرون آمد و شجاع بن عطا و آن گروه به فرمان او اندر آمدند اندر محرّم سنهٔ اربع و اربعین و مائه. باز سپاه آراسته کرد و عتیبة بن موسی را سالار کرد و به بُست فرستاد، ازین گروهی متمرّدان را عتیبة ابن موسی را[3] به نزدیک خویش راه داد و قصد کرد که نافرمان[4] گردد. و خبر سوی زهیر رسید، عبیدالله بن العلا را بر سیستان خلیفت کرد و خود برفت سوی بست، چون به نزدیک بست رسید عتیبه بن موسی سر خویش گرفت و

---

۱. کذا... محلی به نام لشکر جز (سرلشکر) که متصل به شهر بوده در سجستان دیده نمی‌شود و شاید لشکر همان (سبه) باشد، زیرا در جزء رساتیق سیستان (صفحه ۲۵) محلی مرسوم به (سبه) نوشته شده که بعد آن را با مرکب الحاقی سه نقطه (سپه) کرده‌اند و اگر این حدس درست باشد در سایر جای‌ها هم که (بسکو) یا (لسکو) یا (بسکر) آمده محتمل است که مصحف (لشکر) و (سپه) بوده باشد؟ و در اصفهان هم قریه‌ای به نام (اسفه) هست.

۲. در اصل (غرات) با راء مهمله... غزات یعنی (غزو) جنگ در ثغور با کفار.

۳. ظاهراً این راء زاید باشد، مراد آنکه: عتیبه ازین مردم متمرد گروهی را دور خود جمع کرد.

۴. اصل: تا فرمان. و به مناسبت (تا) لفظ (روا) بعد از فرمان روی خط بعدها الحاق شده ولی ظاهراً (نافرمان گردد) درست باشد و الحاق روا بی‌مورد است.

برفت، زهیر به مناقله[۱] بتاخت و میان رخد و بست اندرو رسید و آنجا حربی صعب کردند و عتیبه کشته شد و زهیر سر او سوی منصور فرستاد و بکر بن ابان با عتیبه بود او را نکشت[۲] و بند کرد. باز نامهٔ منصور رسید که بر سیستان مردی کاری خلیفت کن و بدحول[۳] به درگاه آی. زهیر، عبیدالله ابن العلا را بر نماز خلیفت کرد و حصین بن محمد را بر خراج، و برفت سوی منصور شد و زیاد بن همام الرّاسبی را با خویشتن ببرد اندر سنه خمس و اربعین و مائه، چون آنجا برسید، منصور، مهدی را ولی‌عهد کرد.

نشستن مهدی به خلیفتی[۴] و فرستادن یزید بن منصور به سیستان

مهدی خال خویش را یزید بن منصور را به سیستان فرستاد پس از آنکه زهیر به عراق رسیده بود و یزید بن منصور زیاد بن همام را با خویشتن به سیستان آورد و به شهر اندر آمد روز سه‌شنبه سه روزگذشته از شوال سنهٔ ست و اربعین و مائه و با مردمان بسیار نیکوئی کرد و مردی عادل بود، یک چندی ببود، اندر سنهٔ خمسین و مائه به بُست شد بدان سبب که آنجا مردی برخاست از لغبریان[5] نام وی محمد بن شدّاد و آذرویه المجوسی و مرزبان المجوسی با گروهی بزرگ بدو پیوستند، چون قوی شد قصد سیستان کرد، یزید بن منصور به حرب او شد و عثمان طارابی را بر سیستان خلیفه کرد و میان ایشان بسیار حرب‌ها ببود، آخر یزید بن منصور هزیمت شد و راه نیشابور برگرفت و عبیدالله بن العلاء با او بود، در راه او را خلیفت خویش

---

۱. ناقل الفری، ابرع فی نقل القوائم (المنجد).

۲. در اصل (بکشت) بود. (روایت این سه فصل در تاریخی به نظر نرسید)

۳. کذا... و بعد با مرکبی دیگر (بدحول) را خط زده و روی آن (فی‌الفور) نوشته‌اند شاید مراد به دخول رسول و وصول نامه است و نقطهٔ خاء اسقاط شده است.

۴. گویا مؤلف درین عنوان اشتباهی کرده است زیرا خلافت مهدی عباسی در ثمان و خمسین و مائه بوده نه در خمس و اربعین و ظاهراً مراد مؤلف درین سال بیعت گرفتن منصور است برای مهدی و خلع عیسی‌بن موسی از ولایت عهد و حال این که این‌کار هم در سبع و اربعین است نه خمس و اربعین و این اشتباه تنها در عنوان واقع است ورنه در مطالب متن رویهٔ تاریخ محفوظ است.

۵ کذا...؟ بلعنبریان؟... در تواریخی که در دسترس بود ذکری از خروج محمدبن شداد و آذرویه و مرزبان نیست ـ جز این‌که در سنهٔ خمسین و مایه در خراسان و حدود هراة و قهستان مردی از ایرانیان معروف به (استاذسیس) و معاون او معروف به (حریش) سیستانی بر عرب خروج کردند و خراسان را گرفتند و رایات عرب بشکستند تا باز منصور «خازم بن خزیمه» را به جنگ آنان فرستاد و خازم به جنگ و گریز و حیله و نیرنگ بعد از یک سال سپاه مزبور را بشکست ـ و این هردو روایت از حیث تاریخ و محل وقوع شبیه به هم است لکن اشخاص آن هیچ شباهت اسمی با هم ندارند مگر محتمل است که نهضت محمد ابن شداد و آذرویه و مرزبان در سیستان متعقب و مربوط به نهضت استاد سیس بوده و شعبه‌ای از انقلاب مزبور باشد که بعد از ختم آن در خراسان این یکی نیز به خودی خود ختم شده است.

کرد و به سیستان فرستاد.

آمدن عبیدالله بن العلا به سیستان در سنه احدی و خمسین و مایه

و عبیدالله بن العلاء به خلیفتی او آمد به سیستان اندر اول سنهٔ احدی و خمسین و مائه و آنجا ببود چون خبر به منصور رسید که آنجا چه رفت معن بن زایدة الشیبانی را به سیستان فرستاد.

آمدن معن بن زایدة الشیبانی به سیستان

و او معن بن زایدة بن عبدالله بن[1] مطر بن شریک بود و مطر بن شریک برادر حوفران[2] شریک بن عمرو بن مطر بود، اندر شعبان سنه احدی و خمسین و مائه به قصبه اندر آمد و عبیدالله بن العلاء را و یاران او را همه عزل کرد و یزید بن مَزْیَدْ[3] را به رخد فرستاد و خود بر اثر وی برفت و زنبیل او را هدیه‌ها فرستاد از اوانی سیمین و قباهاء ترکی از ابریشم و چیزهاء لطیف[4]، معن را آن اندک آمد و بدآن خشم گرفت، چون به بُست رسید یزید بن مَزْیَد[5] سوی او آمد و فرمان داد تا سر راه‌ها فروگرفت تا خبر آمدن زنبیل برسید، و بر سپاه بسیارکاری تاختن کرد و ناگاه بر ایشان بر زد و سی هزار مردم زان به یک جا اسیر کرد و داماد زنبیل زنهار خواست و پیش معن آمد و او

---

۱. ابوالولید معن بن زائدة بن عبدالله بن زائدة بن مطربن شریک بن الصلب به ضم الصاد و اسم صلب مذکور عمرو بن قیس بن شراحیل بن همام بن مرة بن ذهل بن شیبان الشیبانی (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۵۹) و ابن الکلبی در جمهرة النسب آورده: معن بن زائدة بن مطر بن شریک بن عمرو بن قیس بن شراحیل بن مرة بن همام بن ذهل بن شیبان... الخ و روایت اخیر به صحت اقرب است.

۲. کذا، حوفران شریک... و صحیح (خوفزان بن شریک) است، برادر جد معن زایده ـ و ابن خلکان در ترجمهٔ معن گوید: والخوفزان بن شریک الشیبانی الموصوف بالکرم و الشجاعه اخوجده مطربن شریک و انما قیل له الخوفزان لان قیس بن عاصم المنقری خفزه بالرمح، و معنی خفزه‌ای دفعه من خلفه، و اسم الخوفزان الحرث بن شریک... الخ (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۶۵ چاپ مصر)

۳. اصل: برند بن فرند (یزید بن مزید) به فتح میم و یاء و این ابن مزید برادرزاده معن بن زائده است و خود از بزرگان و شجعان و اسخیاء امراء عرب است و در عصر هارون‌الرشید به ایالت آذربایجان و ارمنیه منصوب شد و ابن خلکان ترجمهٔ وی را به تفصیل آورده است (ج ۲ ص ۴۲۰).

۴. بلاذری در فتوح‌البلدان نوشته است: معن از زنبیل خراجی راکه حجاج با وی به میان نهاده بود مطالبت کرد زنبیل در بهای آن خراج اشتران و خرگاه‌های ترکی و بندگان به سوی معن فرستاده و هرکدام را دو برابر بها نوشت و قیمة نهاد و معن از آن خشم گرفت... الخ و از کلمهٔ (قباهای) ترکی و چیزهای (لطیف) که در متن است تصور می‌شود که مؤلف نظیر این عبارت بلاذری را که گوید: (و قباب ترکي و رقیق) دیده و آن را قباهای ترکی و چیزهای لطیف معنی کرده است: قباب ترکي را به قباهای ترکی و رقیق را به لطیف!... والله اعلم (فتوح‌البلدان چاپ مصر ص ۴۰۸).

۵. اصل: یزند بن مرید.

را ایمن کرد و نام آن داماد ماوید[۱] بود [و] با خویشتن به سیستان آورد، و با گروهی بسیار او را به کرامتی بزرگ سوی منصور فرستاد و منصور او را بنواخت، و نام او و آن سپاه که با او بودند به جریدهٔ سپاه فرمود تا ثبت کردند و بیستگانی گران کرد او را. و معن اندر باز گشتن، مردمان بست را همه مصادره کرد و اینجا به سیستان آمد و همان عادت فرو گرفت که با مردمان همی داشت، مردمان سیستان شوریده گشتند، عبیدالله بن العلا به شکایت سوی منصور یکی نامه نبشت، نامه به راه اندر بگرفتند و سوی معن آوردند و عبیدالله بن العلا را بخواند و زان [حال][۲] بپرسید، انکار [کرد] سرش [را][۳] فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را، و آن گروه را که با او در آن [کار یار][۴] بودند[۵] فرمود کی گردن بزنید، تا خویشتن [را] باز خریدند و مالی عظیم ازیشان بستد. و چهل مرد [را][۶] گرفت از [آن][۷] خوارج و بند برنهاد و به بُست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آنجا[۸] سرای بناکنند؛ و [فرمود] بر ایشان در کارکردن شتاب‌کنید؛ و هر جای که تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنین بکنید، و مال بسیار همی بخشید چندان‌که از عدد و احصاء اندرگذشت، باز روزی مروان بن ابی حفصه[۹] اندر آمد پیش او و مروان شاعر او بود و روزی چند بود تا معن او را ندیده بود. گفتا: کجا بودی؟ گفت: بنده‌زاده‌ای آمده بود و بنده به حدیث او مشغول بود. گفتا: چه نام کردی؟ گفت:

شعر:

سَمَّيْتُ مَعْناً بِمَعْنٍ ثُمَّ قُلْتَ لَهُ   هذا سَمِيُّ عَقِيدِالْمَجْدِوَالْجُودِ

گفتا: یا غلام هزار دینار ده او را، و یا مروان بیت دیگری بگوی، [گفت].

ایضاً:

اَنْتَ الْجَوادُ وَ مِنْکَ الْجودُ اَوَّلُهُ   فَاِنْ هَلَکْتَ فَما جُودٌ بِمَوْ جُودِ

---

۱. بلاذری وی را (ماوند) و خلیفهٔ زنبیل نوشته است (ص ۴۰۸).

۲ و ۴. سه لفظی که بین قلاب نهاده است. در بالای عبارات کتاب با خط و مرکبی بالنسبه تازه اضافه شده است. ولی ظ اصل: و زان بپرسید آنگاه سرش فرمود تا... الخ باشد.

۴. این عبارت بین قلاب با مرکب و خطی تازه روی عبارت اضافه شده است.

۵. در متن (واو را و همه را) اینجا بوده و خط خورده است با همان مرکبی که چند لغت و عبارت را الحاق کرده است.

۶ و ۷. این عبارات بین قلاب با مرکب و خطی قدیم روی عبارت اضافه شده است.

۸. در متن روی (تا مرا) خط زده‌اند و بالای آن با همان مرکب و خط بالنسبه قدیم عبارت (به جهة او) اضافه کرده‌اند ـ و چون اصل متن با انشاء این کتاب نزدیک‌تر بود به حال خود گذاشته شد.

۹. و هوأبوالسمط و قیل أبوالهندام (الهیذام؟) مروان بن ابی‌حفصة سلیمان بن یحیی بن أبی حفصة یزید الشاعر المشهور (وفیات الاعیان چاپ مصرج ۲ ص ۱۳۰).

بازگفت: یا غلام هزار دینار دیگر بده، و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

ایضاً:

اصحب[1] یَمِینُکَ مِنْ جُودٍ مُصَوَّرَةٍ لَابَلْ یَمِینُکَ مِنْها صُورَةُ الْجُودِ

بازگفت: هزار دینار دیگر بده، و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

ایضاً:

مِنْ نُورِ وَجْهِکَ تُضْحَی الأَرْضُ مُشْرِقَةً وَمِنْ بَنانِکَ یَجْرِي الْماءُ فِی الْعُودِ

بازگفت: یا غلام هزار دینار دیگر بده، و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

ایضاً:

صَلَّیٰ لِجُودِکَ جُودُالنَّاسِ کُلُّهُمْ فَصارَ جُودُکَ مِحْرابَ الأَجادِیدِ

گفت: یا غلام هزار دینار دیگر، و تو بیتی دیگر بگوی، گفت:

ایضاً:

لَوْاَنَّ مِنْ نُورِه مِثْقالُ خَرْدَلَةٍ فِی‌السّودِ کُلُّهُمْ لَابْیَضَّتِ السّود[2]

گفت: یا غلام هزار دینار دیگر فرا اوده، و تو بیتی دیگر بگوی. غلام گفت: دینار نیز نماند اندر خزینه، معن گفت به خدای ـ تعالی ـ که اگر مرا دینار بودی و تو هم چنین تا هزار بیت همی گفتی هر بیتی را هزار دینار همی دادمی. همیشه همچنین بود و مال به جور[3] همی ستدی و به جود همی دادی، تا به تبذیر[4] کردنِ مال و تدبیر کردنِ بد، دل بخردان ازو برشد[5] و از جور که همی کرد، تا گروهی از خوارج بیعت کردند به کشتن او به مکابره، تا معن به بُست شد و بدان کوشک شد که او را همی بنا کردند و بر بام او شد[6] که شراب خورد، آن خوارج که بیعت کشتن او کرده بودند بیرون آمدند هر یکی پشتهٔ نی به گردن برنهاده و اندر هر پشته از آن شمشیری مجرد. گفتند حاجب را که ما آن برج خویش تمام کردیم، حاجب ایشان را منع کرد، بانگ

---

۱. ظ: اضحت. ۲. در اصل این مصراع چنین بود: فی‌السور کلهم لابیضت السرد.
۳. اصل: بحور... و بجود ۴. در اصل (بتدبیر).
۵. کذا... اگرچه (برشد) خود معنی می‌دهد که (برخاست) ولی محتمل است که (بر شد) یا (بری) باشد.
۶. اصل: بام او شد ـ و لفظ (بر) بعدها روی سطر الحاق شده و در زبان پهلوی (اَوْ) به فتح اول به معنی (بر) است و (بام او شد) به معنی (بر بام شد) است.

کردند که عطاء میر از ما همی دور کنی؟ معن بانگ ایشان بشنید، گفت: اندر آرید ایشان را. ایشان همچنان اندر شدند با آن پشته‌هاء نی، چون او را دیدند شمشیرها از میانهٔ نی بیرون کردند و قصد او کردند و او بالشی از پیش خویش سپر کرد، و او را جراحات بسیار کردند آخر شکم او پاره کردند، و او بزرگ شکم بود، کشته شد، و او را به بُست دفن کردند روز پنج‌شنبه هشت روز گذشته از ذی‌الحجّه سنهٔ اثنی و خمسین و مائه. [و] یزید بن مَزْیَدْ رسید[۱] و بر چهار فرسنگی بُست بود و آن خوارج را بکشت و سپاه و مردمان سیستان یزید مزید را بیعت کردند و خبر به مهدی شد یزید بن مزید را والی سیستان کرد و عهد فرستاد، اندر اول سنهٔ ثلث و خمسین و مائه، و یزید اینجا مدتی دراز بماند، تا نامه نوشت و [به] یاری[۲] داد از بکروایل سوی مهدی، به حدیث گروهی که خواست خراج ایشان فرو نهد اینجا به سیستان هم از بنی بکر وایل، چون به درگاه شد بعضی بدخواهان یزید بن مزید حیلت کردند و ده هزار درم بدادند این مرد را و از زبان یزید نامه به تزویر نبشتند سوی منصور که مرا دستوری ده تا از سیستان به خدمت درگاه آیم بر آن جمله که مهدی را بر من سبیل نباشد، منصور نامه بخواند، خشم گرفت، و نامه مهدی را داد که این نامه صیعت[۳] تست، مهدی او را معزول کرد و سیستان تمیم بن عمر[۴] التیمی را داد از تیم ولات[۵] و او عامل هراة بود و اصل او از سرخس بود، نامه به هراة سوی تمیم بن عمر رسید به سیستان آمد اندر سنهٔ ثلث و خمسین و مائه، و حراح[۶] بن زیاد بن همام با او یک جا. و تمیم عمر را صحبت بوده بود با منصور که اندر راه حج عدیل[۷] او بوده بود، پس یزید مَزْیَدْ را بند کرد و محبوس کرد، یزید حیلت کرد تا بگریخت و به بغداد شد و یک چند به بغداد متواری بود، تا روزی به جسر خواست که بگذرد جماعتی از

---

۱. در اصل چنین بوده: «برند بن فریاد برآورد و بر چهار فرسنگی...» بعد با خط و مرکب اصل روی آن خط خورد و عبارت (فرید رسید) که صحیح آن (مزید رسید) می‌باشد روی عبارت خط زده علاوه شده است و اتفاقاً درین فصل همه‌جا به جای مزید (فرید ـ مرند ـ مرید) نوشته و ما آن همه را (مزید) نوشتیم و نخواستیم در هر دفعه حاشیهٔ بر حواشی سابق مزید گردد.

۲. اصل: یاری ـ از دو سطر بعد که گوید: (چون به درگاه شد) و سطر بعد از آن که گوید (ده هزار درم بدادند این مرد را) پیداست که در اینجا باید عبارت (به یاری داد) باشد ـ یعنی به دوستی از بنی‌بکر.

۳. کذا... و ظاهراً (صنیع) یعنی پرورده و برکشیده.

۴. در فهرست یعقوبی: تمیم بن عمرو. (ص ۲۸۵).

۵. کذا... و ظاهراً: تیم‌الله «حی من بنی بکر یقال لهم اللهازم و هو تیم‌الله بن ثعلبه و معنی تیم‌الله عبدالله» صحاح ـ و یعقوبی نیز این شخص را نام برده گوید: فوجه ابومسلم تمیم بن عمرو من بنی تیم‌الله ابن ثعلبه... ص ۲۸۵.

۶. همچنین بی‌نقطه... و ظاهراً (جرّاح).

۷. العدیل، النظیر و المثل. المعادل فی‌المحل و المرکب ج عدلا (المنجد).

خوارج سیستان پذیرهٔ او باز خوردند و او را بشناختند و با او حرب کردند و او با ایشان، آخر گروهی بزرگ از آن قوم بکشت و آن روز باز کار بزرگ گشت، و باز او را به خراسان فرستادند، و اندر ولایت تمیم بن عمر به سیستان خوارج بسیار جمع شد و قوی گشتند و حضین بن محمد را روز عاشورا اندر محرم سنهٔ ست و خمسین و مائه بکشتند، و خبر به مهدی رسید و تمیم بن عمر را باز هراة فرستاد، و عبیدالله بن العلا[1] را باز عهد سیستان فرستاد، و عهد اینجا رسید اندر رمضان سنهٔ ثمان و خمسین و مائه[2]، و بوجعفر منصور فرمان یافت روز سه‌شنبه پیش از ترویه به روزی بر چاه میمون در مکه سنهٔ ثمان و خمسین و مائه. شست و سه ساله بود و بیست و دو سال، کم دو روز خلیفت بود، و اقامت حج پس از وفات او اندرین سال ابراهیم بن یحیی [بن] محمد کرد.

نشستن مهدیِ [بن] منصور به خلافت

روز سه‌شنبه در ذی‌الحجه سنه ثمان و خمسین و مائه

کنیت او ابوعبدالله بود و نام وی محمّد بن عبدالله بن محمّد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب. و مهدی حمزة بن مالک الخزاعی را به سیستان فرستاد و حمزة بن [مالک] خالد بن سوید را خلیفت خویش کرد بر سیستان و خالد به سیستان آمد روز چهارشنبه چهار روز مانده از ربیع‌الاول سنهٔ تسع و خمسین و مائه. چون روزی چند ببود عثمان طارابی را به حرب نوح خارجی فرستاد، و عثمان آنجا رفت و نوح سپاه بیرون آورد و حربی صعب افتاد میا[نشا]ن، و بدین حرب اندر کشته شد از بزرگان زیاد بن همام الراسبی. باز حمزة بن مالک به نفس خویش به سیستان آمد اندر آخر سنهٔ تسع و خمسین و مائه، روزی چند ببود و سپاهی به خراسان فرستاد و عثمان ابن بسام‌الأزدی را بر ایشان مهتر کرد، چون به فراه رسید یاران او بر وی خروج کردند و عثمان را بکشتند و هم آنجا به فراه به گور کردند و

---

۱. در فهرست یعقوبی: عبیدالله بن العلاء من بنی‌بکر بن وائل.

۲. در اینجا فهرست ولات سجستان که یعقوبی نوشته است تمام می‌شود و چنین می‌گوید: «فمات ابوجعفر و هو(یعنی عبیدالله بن العلا) علیها، ثم صارت مضمومة الی عمال خراسان یولونها رجلا من قبلهم و ذلک ان الشراة غلبت علیها و کثرت علیها، و خراج سجستان عشرة الآف الف درهم یفرق فی جیوشها و شحنتها و ثغورها انتهی (البلدان یعقوبی ص ۲۸۶ ضمیمهٔ اعلاق النفیسهٔ ابن رسته چاپ لیدن).

سپاه به سیستان بازگشتند و بر خویش مهتر کردند سعید بن قثم السعدی و به رَبَض[۱] شهر اندر فرود آمدند و حمزة بن مالک پیش ایشان به حصار اندر شد روز آدینه از صفر سنهٔ ستین و مائه، و سعید بن قثم روزِ چند حرب کرد و به عجز بازگشت و سپاه برگرفت و به بُست شد و بُست بستد و قوی گشت و به سیستان باز آمد، و باز حمزة بن مالک به حصار اندر شد دیگر راه، و یزید بن مزید[۲] با سپاهی بزرگ از خراسان به سیستان آمد اندر شعبان سنه ستین و مائه و با آمدن یزید ابن مزید[۳] برابر، نامهٔ مهدی رسید به نزدیک حمزة بن مالک که عمل سیستان تفویض کن به عبیدالله[۴] بن العلاء، حمزه عمل بدو تسلیم کرد و خود به عراق شد، پس سبب افتاد که [عبیدالله] اندر ذی‌القعده سنهٔ ستین و مایه به سیستان فرمان یافت و یزید بن مزید[۵] بر او نماز کرد و او را دفن و کفن کرد. پس یزید پسر خویش را فیاض بن یزید بن مزید[۶] را به امارت سیستان بنشاند، هم اندرین روزکار سیستان قرار گرفت برین جمله، باز یزید فیّاض را با سپاهی به بست فرستاد و مطیع بن زیاد اللّخمی را به خلیفتی پسر بنشاند، باز مهدی، زهیر بن محمدالأزدی را به سیستان فرستاد و فرمان داد یزید مزید را که از سیستان برو.

آمدن زهیر بن محمد الأزدی به سیستان

و زهیر بن محمد الازدی به سیستان آمد اندر سنهٔ احدی و ستین و مائه و یزید بن مزید برفت و زهیر به امارت بنشست و با مردمان نیکوئی کرد هشت سال تا آنگاهی که مهدی فرمان یافت به دهی که آن را سریر[۷] گویند از ماسبذان[۸] شب

---

۱. ربض به فتح اول و ثانی آبادانی‌های حومهٔ شهر که بیرون از حصار اصلی مرکز شهر باشد. و ربض سیستان خود شهری بزرگ و آبادان بوده است چنان‌که به جای خود گفته آید. و در قدیم شهرها دوبارو داشته یکی متعلق به کهندز و به اصطلاح امروز ارگ و عمارات دولتی که در میانهٔ شهر بوده و باروی دیگر آن که ربض نامیده می‌شده و بر گرد شارستان و باروی کهنه و میانین کشیده می‌شده و بیرون این باره را ربض می‌گفته‌اند که حومه باشد.

۲ و ۳ و ۵ و ۶. اینجاها باز (یرندبن مرند ـ برتد فرتد...) نوشته شده و صحیح یزید بن مزید است.

۴. اصل: بی‌عبدالله ـ رجوع شود به حاشیه ۲ ص ۱۶۶.

۷. مسعودی نام این قریه را (زرین) ذکر کرده است و زرین و سریر در معجم به نظر نرسید ولی پیداست که هردو از یک ریشه‌اند. یاقوت قبر مهدی را در (رَذّ) از قراء ماسبذان ضبط کرده.

۸. کذا... و کلیه مورخین عرب این قریه را (ماسبذان) نویسند، یاقوت گوید: ما سبذان به فتح سین و باء موحده و ذال معجمه و آخر آن نون: اصل آن (ماه سبذان) است منسوب به ماه. ابی الفدا در تقویم البلدان گوید: که ما سبذان و سیروان یکی است و این شهری است قدیمی از بلاد جبال که بین کوهستان واقع شد، و ازین حیث شبیه به مکه است و بین آن و صیمره دو منزل است و نیز گوید ماسبذان از کورهٔ سیروان است. یاقوت گوید: از ماسبذان به (رذ) چند فرسنگ است و قبر مهدی عباسی در (رذ) است و اکنون بیش از آثار محو شده‌ای از آن قبر برجا نمانده است و خلاصه ماسبذان آن روزه جزء پشتکوه لرستان (عیلام) حالیه و (حسین‌آباد) سابق است.

پنجشنبه هشت روز مانده از محرم سنه تسع و ستین و مائه، و چهل و سه ساله بود که فرمان یافت، ولایت او ده سال و یک ماه و چهارده روز بود و پسر خویش را هادی را خلیفت کرد.

نشستن هادی به خلافت در سنه تسع و ستین [و] مایه

و نام وی موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن عبدالله بن عباس ابن عبدالمطلب بود، و پدر، او را به بغداد بیعت ستد[۱] [و] ولی عهد کرد و موسی آن روز به جرجان بود، هادی فضل بن سلیمان را خراسان داد و باقی سیستان تمیم بن سعید را داد، و تمیم به سیستان اندر آمد روز شنبه هشت روز مانده از صفر سنهٔ تسع و ستین و مائه ـ و بشر فرقد با او بود بر خراج سیستان. تمیم روزگاری به سیستان بود [پس] به بُست شد و بشر فرقد را خلیفت خود کرد، وز بُست به رُخّد شد و با زنبیل حرب کرد و برادر او را اسیر کرد و به عراق فرستاد، باز هادی سیستان کثیر بن سالم را داد.

آمدن کثیر بن سالم به سیستان

و کثیر به سیستان آمد سه روز گذشته از ذی‌الحجة سنهٔ تسع و ستین و مائه، و اسد بن حبله[۲] را امیر شُرط کرد، و هادی به عیسی‌آباد فرمان یافت روز آدینه چهار روز گذشته از ربیع‌الاول سنهٔ سبعین و مائه. و کثیر به سیستان نیکوئی کرد با مردمان تا وفاتِ هادی بوده[۳]. و هادی را بیست و پنج سال عمر بود، ولایت او چهارده ماه بود کم شش روز، پس هادی خلیفتی برادر خویش را داد هرون‌الرشید.

نشستن هرون الرَشید به خلافت

روز آدینه نیمهٔ ماه ربیع‌الاول سنهٔ سبعین و مایه

و کنیت او ابوجعفر بود، هرون بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن

---

۱. اصل: شد ۲. کذا...؟

۳. در اصل: نیکوی کرد تا مردمان تا وفات هادی بود ـ و در این کتاب غالباً کلماتی را که آخر آن یا دارد وقتی با یاء نسبت یا وحدت ذکر کند یک یا را حذف نماید ـ و تا مردمان هم معنی نداشت لذا اصلاح شد ـ لفظ «بود» هم در آخر جمله معنی وقوع می‌دهد یعنی تا وفات هادی واقع شد، و «بود» به این معنی در این کتاب و کلمات قدما زیاد است.

عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب. و دیگر روز که به خلافت نشست عبدالله‌المأمون را مولود بود. پس سیستان بشورید، بر کثیر[۱] بن سالم، و سپاه بیستگانی خواست، و حرب کردند، آخر کثیر بگریخت از سیستان و به بغداد شد، ده روز مانده بود از جمادی‌الاولی سنهٔ سبعین و مائه، پس هرون الرشید عهد سیستان و خراسان سوی فضل بن سلیمان فرستاد، و فضل بن سلیمان، اصرم بن عبدالحمید [را] سیستان داد، و اصرم حمید ابن عبدالحمید را برادر خویش را به خلافت خویش به سیستان فرستاد، و اندر آمد روز آدینه هفت روز مانده از جمادی‌الاولی سنهٔ سبعین و مائه، پس از آن به سه روز که کثیر ابن سالم به بغداد شد. باز اصرم بن عبدالحمید بر اثر برادر بیامد و روزگاری اینجا به سیستان بود و نیکوئی کرد، تا باز رشید عبدالله بن حمید را از جهت خویش به سیستان فرستاد.

آمدن عبدالله بن حمید به سیستان

اول عاملی که از خاص هرون‌الرشید به سیستان آمد عبدالله بن حمید بود. اندر آمد هشت روز گذشته از رجب سنهٔ احدی و سبعین و مایه و عبدالله بن عون را خلیفت خویش کرد و اینجا روزگاری ببود، باز رشید او را عزل کرد و عثمان بن عمارة بن خزیمة المزنی[۲] [را] به سیستان فرستاد و عثمان از پیشِ آمدن، سوی شبیب بر[۳] عبیدالله نامه کرد و او را خلیفت کرد و شبیب مردمان را استمالت کرد و شهر را آرام داد؛ و عبیدالله[۴] حمید بازگشت سوی عراق، و عثمان بن عماره به نفس خویش به سیستان آمد روز آدینه هفت روز مانده از جمادی‌الاولی سنهٔ اثنی و سبعین[۵] و مائه، و به درِ پارس اندر آمد و بشر بن فرقد[۶] را اندر آن روز بکشت، چون به شهر اندر آمد مردمان را آرام داد، و سبب کشتن بشر آن بود که بر زبان‌ها رفته شده بود که فتنه به سیستان بشرِ فرقد همی افکند. باز پسر خویش را صدقة بن عثمان را با سپاهی به بُست فرستاد و مطرف بن سمرة‌القاضی را [و] گروهی غازیان با او بفرستاد تا به رُخّد شدند و آنجا ترکان جمع شده بودند، با ایشان حرب کردند و ظفر

---

۱. اصل: و کثیر ـ و معلوم نیست کثیر بن سالم و سپاه وی از اهالی بیستگانی خواسته‌اند یا سپاه از کثیر بن سالم، اگر شق اول باشد متن صحیح است ولی در صورت شق ثانی باید چنین باشد: «پس سیستان بشورید بر کثیر بن سالم و سپاه بیستگانی خواست ـ» و ظاهراً شق ثانی درستست.

۲. اصل: حزیمة المرنی.

۳. کذا... و ظاهراً، شبیب بن عبیدالله.

۴. قبلاً این شخص را عبدالله نوشته است.

۵. اصل: اربعین.

۶. بشر بن فرقد نامی هم از اجداد خانوادهٔ صفاریان بوده است.

یافتند و بسیار ازیشان بکشتند و صدقه به سیستان نیامد به بُست بایستاد، و حضین[۱] خارجی با گروهی خوارج میان بُست و سیستان تاختن‌ها همی کرد، عثمان نامه کرد سوی صدقه پسر خویش تا از بُست به حرب حضین آمد و غازیان با او بیامدند و خود ازین سو بشد، تا عثمان سوی خوارج برسید، صدقه بر خوارج ظفر یافته بود[۲]، هر دو سپاه به سیستان بازگشتند، و [عماره] به سیستان داد کرد و با مردمان نیکوئی کرد تا باز سخن سیستان رفت به حضرة امیرالمؤمنین هرون الرّشید که لیث بن ترسل روزی امیرالمؤمنین را که از شکار بازگشته بود خدمتی کرد و به موقع افتاد، پس او را بخواند و گفتا: تو را به مصر همی فرستم اگر کار بر آن جمله کنی که ایزد ـ تعالی و تقدس ـ فرموده است، به سیستان ترا مسمّا کنم تا کارت بزرگ گردد، بازگفت: شاعر گفته است:

شعر

اَلْزِمْ سِجِسْتان وَ احْذَرْ اَنْ تُنافیها فَاِنَّها جَنَّةٌ سُبْحانَ مُنْشِیها

پس مردمان مجلس گفتند که: مصر بزرگوار شهری بود، تا امروز که امیرالمؤمنین حدیث سیستان یاد کرد، [و] داود بشرالمهلّبی[۳] از بزرگان بود، سیستان او را داد هرون‌الرّشید، و داود به راه خراسان به سیستان آمد روز پنج‌شنبه یازده روز رفته از شهر ربیع‌الاوّل سنهٔ ست و سبعین و مائه. و همام بن سلمه بن زیاد بن همام بر خراج بیامد. و داود اینجا روزگاری ببود باز بیرون شد به حرب حضین[۴] شب شنبه سیزده روزگذشته از ربیع‌الآخر سنهٔ سبع و سبعین و مائه، و سپاه مطوّعه و غازیان[۵] سپاهی بزرگ با او، و حربی بزرگ بود و بسیار مردم کشته شد از هر دو گروه، و حضین خارجی کشته شد[۶]، و داود به سیستان باز آمد، باز رشید فضل بن

۱. کامل ج ۶ ص ۴۱: حصین، و هو من موالی قیس بن ثعلبه من اهل اوق.
۲. کامل: حصین لشکر عثمان بن عماره را هزیمت کرد.
۳. کامل: داود بن یزید (ج ۶ ص ۴۱). ۴. رجوع شود به ح ۷ ص ۹۲.
۵. مطوّعه و غازیان: کسانی که از شهرهای اسلام به طوع و رغبت غزا و جهاد با خرج خود دسته‌دسته گرد آمده و در سرحدها به حرب کفار می‌رفتند و غالباً با لشکر سلطان همراه می‌شدند.
۶. کامل ۶ ص ۴۱: «حصین‌الخارجی پس از شکستن سپاه سیستان به خراسان رفت و قصد پوشنج و هراة و بادغیس کرد و هرون‌الرشید خالد الغطریف بن عطا (والی خراسان) را نامه نوشت به طلب حصین، و او داود بن یزید را با دوازده هزار سپاه به حرب حصین گسیل کرد و حصین با ششصد مرد آن لشکر را هزیمت نمود و خلقی بسیار از ایشان بکشت، پس به خراسان اندر همی گشت تا در سنه سبع و سبعین و مائه به قتل رسید...» و ولایت خالد غطریف نیز از این تاریخ فوت شده است.

یحیی را خراسان داد و سیستان، و فضل، یزید بن جریر را به سیستان فرستاد.

آمدن یزید بن جریر به سیستان

روز پنج‌شنبه دوازده روز مانده از جمادی‌الآخر سنهٔ ثمان و سبعین و مائه به سیستان اندر آمد و دیرگاه ببود که فضل[1] او را صرف[2] کرد، و ابراهیم بن جبریل را ولایت داد بر سیستان، و ابراهیم[3]، بسام بن زیاد را اینجا فرستاد و بسام اندر آمد روز دوشنبه سه روز گذشته از صفر سنهٔ تسع و سبعین و ابراهیم به نفس خویش بر اثر بسام بیامد روز شنبه اندر ربیع‌الأوّل سنهٔ تسع و سبعین و مائه و دیرگاه ببود باز به بُست شد و [ز] آنجا به رُخّد شد و با ترکان حرب کرد و ظفر یافت و ز آنجا به کابل شد و غزا کرد و غنایم بسیار بیافت وز آنجا به سیستان آمد، پس به سیستان عمر بن مروان الخارجی برو بیرون آمد و بسیاری برو جمع شده از خوارج، [و] ابراهیم بن جبریل با غازیان به حرب عمر شد و حربی سخت کردند و ابراهیم بازگشت به شهر آمد، باز رشید، علی بن عیسی بن ماهان را خراسان داد و سیستان، و علی بن عیسی، علی بن الحضین قحطبه را به سیستان فرستاد، و اندر آمد به سیستان غرّهٔ شعبان سنهٔ ثمانین و مائه. [باز] بسر ده روز[4] علی بن عیسی سیستان همام بن سلمه را داد و همام به سیستان آمد به عهدی بر خراج و نماز و حرب[5]، اندر عقب او نامهٔ دیگر آمد عهدی پسر علی بن عیسی را و نام او الحسین بن علی بن عیسی، و حسین علی، نصر بن سلیمان را به سیستان فرستاد، و اندر آمد روز چهارشنبه چهار روز

۱. مراد فضل بن یحیی است... کامل در حوادث سنه ۱۷۷ و قبل از آن آورده که: «در سنه ۱۷۱ فضل بن سلیمان از خراسان به عراق آمد و رشید جعفر بن محمد اشعث را به خراسان فرستاد و باز در سنه ۱۷۳ جعفر را طلبیده و عباس بن جعفر را خراسان داد و باز در ۱۷۵ عباس را عزل کرد و خالدالغطریف را فرستاد و معلوم نیست چه وقت غطریف را عزل و حمزة بن مالک را به خراسان فرستاد و در ۱۷۷ باز حمزه را معزول و فضل بن یحیی البرمکی را والی خراسان کرده و سیستان را هم ضمیمهٔ ولایت او نمود» ۶ ص ۴۷. و بعضی از این ولات در این تاریخ نامبرده نشده است.

۲. صرف کرد، یعنی معزول کرد.

۳. در اصل «ابراهیم بن بسام» بوده.

۴. کذا، به جای «ده روز».

۵. در سلطنت عرب رسم داشتند که اصقاع و ممالک بزرگ را به یک کس واگذاشتندی و آن کس ثغور و اجزاء مملکت خود را به ولات جزء گذاشتی و این ولات گاه در امور آن مرز و بوم متفرّد و مستقل بودند و گاه بودی که چند کس به تولیت یک محل نامزد شدندی یکی بر خراج که مسئول وصول و ایصال مالیات‌ها او بود و دیگری بر نماز که امر قضاوت و مظالم نیز در زیر دست وی صورت بستی و دیگر بر حرب و کلیهٔ امور سپاه‌کشی و عطیات لشگر و کار جهاد و غزات و غیره ـ و گاه یکی بر نماز و حرب و دیگری بر خراج نامزد می‌شدند و این امور بسته به اهمیت محل و اهمیت موقع و اهمیت اشخاص گاه‌به‌گاه متفاوت بودی نه بر یک قرار....

مانده از شعبان سنهٔ ثمانین و مائه. باز علی بن عیسی ولایت [سیستان] یزید بن جریر را داد، دیگر راه به سیستان آمد غرّهٔ محرّم سنهٔ احد و ثمانین و مائه. و مطرف بن سمرة القاضی هم اندرین سال فرمان یافت و بیست سال قضا کرد، مردی بزرگ و فقیه بود، باز ولایت[1]، علی بن عیسی، اصرم بن عبدالحمید را به سیستان فرستاد دیگر راه، و همام بن سلمه با او با خراج[2] هم اندرین سال که یاد کردیم، چون اصرم به سیستان آمد علّتی صعب او را پیش آمد و همام بن سلمه را خلیفت کرد که شهر نگاه دارد و خود فرمان یافت. باز علی بن عیسی پسر خویش [عیسی] را سیستان داد، و عیسی خلافت خویش همام را داد که شهر نگاه دارد و باز خود بر اثر بیامد [و] به سیستان دیرگاه نبود و به بُست شد و ز آنجا به کابل شد و باز به بست آمد و به سیستان آمد اول سنهٔ اثنی و ثمانین و مائه.

بیرون آمدن امیر حمزة بن عبدالله الخارجی اندر سنهٔ احدی و ثمانین و مائه[3]

حمزة بن عبدالله از نسل زو طهماسب بود و مردی بزرگ بود و شجاع و از رون و جول[4] بود، از عمّال یکی آنجا بی‌ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او امر معروف کرد، آن عامل[5] خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد، و حمزه از سیستان برفت و به حج شد و ز آنجا باز آمد و گروهی از یاران قَطَرّی بن الفجاة با او، باز خوارج سیستان بر خلف خارجی برخاسته بودند و یاران حضین و مردم بسیار جمع شده مردی پنج هزار. چون حمزه بیامد همگنان او را بیعت کردند و سکر[6] آمد و

---

۱. کلمهٔ (ولایت) زاید به نظر می‌رسد.

۲. کذا... و ظاهراً «به خراج» یعنی به امر خراج.

۳. کامل ابن اثیر او را حمزة بن اترک السجستانی می‌نویسد و ظهور وی را در سنهٔ سبع و سبعین و مائه می‌شمارد (ج ۶ ص ۴۹) و در تاریخ بیهق وی را (حمزة بن آذرک) ضبط کرده و گوید در سنهٔ ۲۱۳ از جانب ترشیز آمد به سبزوار و قصبهٔ بیهق را قتل‌عام کرد (نسخهٔ خطی ص ۵۸) و ظاهراً: اترک، ادرک، آذرک یکی باشد که دوستان حمزه او را عبدالله نامیده‌اند.

۴. رون و جول درست معلوم نشد در کدام قسمت سیستان بوده است ولی لفظ (چول) در لهجهٔ خراسان و سیستان امروز به معنی کویر و صحرای قفر است و بدین قیاس می‌باید (رون و جول) از نواحی کنارهٔ صحرای کویر که به سیستان و بلوچستان و کرمان متصل است بوده باشد.

۵. در اصل (آن عالم) بوده و اصلاح شد.

۶. کذا فی‌الاصل، و این نام در این کتاب به چند قسم «لشکر ـ بسکر ـ بسکو» آمده است (رجوع شود به حاشیه ۹ ص ۸۶).

اینجا بیرون آمد و اشکرا[1] شد، و عیسی بن علی بن عیسی با سپاه به حرب او شد و حفص بن عمر بن ترْکه را بر سیستان خلیفت کرد، روز آدینه اندر شوال سنهٔ اثنی و ثمانین و مائه به حرب حمزه شد و سیفِ عثمان طارابی و الحضین بن محمد القوسی و روق بن حریش با عیسی بن علی بدین حرب شدند و حربی صعب بکردند و خوارج بسیار مردم ازیشان بکشتند و عیسی بن علی به هزیمت برفت سوی خراسان و این مهتران با او به خراسان رفتند به راه بیابان چنان که شاعر گوید:

شعر

یَا ابْنَ عَلیٍ اَینَ تَسْریِ فِیالفَلا وَ کُنْتَ لَیْثَ الْغابِ قَبْلُ مُرْسلا

بَیْنَ یَدَیْ حَمْزَة فِی قبله[2] فَصِرتَ فِی الجُبْنِ لَدَیْنا مَثَلا

چون حال چنین بود خوارج بیامد[ند] به در قصبه و حفص بن عمر بن ترکه متواری شد و حمزه بامداد بر غَلَس[3] به در شهر آمده بود، بانک نماز بسیار اشنید[4] ازین شهر که آن را عدد و احصا نبود، عجب ماند، آخر گفت: بازگردید که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند شمشیر نباید کشید. به حلافاباد[5] فرود آمد و رسول فرستاد که من با عامهٔ شهر حرب نخواهم کرد، خلیفت سلطان را گوی بیرون آی تا حرب کنیم، نگاه کردند حفص بن عمر ترکه رفته بود و به جای[6] اندر نهان شده، شاعر لشگر حمزه این دو بیت بگفت:

شعر

مَنْ ذَا ابداً[7] امیراً هارِباً مُتْوارِیاً فِی اَرْضِهِ مِنْ اَهْلِهَا

حَفْصُ بِن ترْکَهَ قَدْرَ آه[8] خائفا مِنْ سَطْوَتِ قَدْعایَنوْا مِنْ قَبْلِها

---

۱. کذا. ظ: اشکرا به معنی آشکارا، در لهجهٔ خراسان از قدیم تا به امروز غالباً الف‌ها به فتحه تبدیل می‌شود در قدیم همچون (شکار ـ شکر ـ اوبار ـ اوبر ـ بار ـ بر ـ شمار ـ شمر و غیره) و امروز مانند (هرکاره ـ هرکره ـ یارک ـ یره ـ خانه ـ خنه ـ آدم ـ ادم و غیره) و تصور می‌کنم لغت (اشکرا ـ آشکارا) نیز از همان قبیل باشد.

۲. کذا... و ظاهراً: فی قبیلة ـ قبیله؟

۳. الغلس محرکة: تاریکی آخر شب (قاموس).

۴. اشنید ـ و نظیر آن که الف پهلوی را به حال خود گذاشته‌اند درین کتاب بسیار است مانند (اسپرد) و غیره.

۵. حلافاباد و حلفاباد هر دو در این کتاب نامبرده شده و درکتب جغرافیا این نام نیست و معلوم است که از قراء نزدیک زرنج بوده است.

۶. جای دیگر هم گفتیم که یاهای نسبت و غیره که به کلمات یائی درآید گاهی در این کتاب بیفتد مانند نیکوی عوض نکوئی و به جای عوض به جائی.

۷. کذا... ظ: و من رأی ابداً. من ذا رأی ابداً؟

۸. نراه؟...

پس حمزه مردمان سواد سیستان را همه بخواند و بگفت یک درم خراج و مال بیش[1] به سلطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یک جای نخواهم نشست. و زان روز تا این روز به بغداد بیش از سیستان دخل و جمل[2] نرسید، آخر بر آن جمله اتفاق افتاد و مردمان قصبه بر ولایت امیرالمؤمنین رشید بودند و خطبه همی کردند، و هنوز آن خطبهٔ بنی‌العباس بر جای است، اما مال منقطع گشت. باز این بزرگان سیستان که با عیسی بن علی سوی علی بن عیسی رفته بودند اندر خواستند تا حفص بن عمر را صرف[3] کرد که او عاجز بود و سیف بن عثمان الطّارابی را بر نماز و حرب به سیستان فرستاد و حضین بن محمد القوسی را بر خراج، و اندر آمدند در محرّم سنهٔ ست و ثمانین و مائه.

آمدن سیف بن[4] عثمان الطارابی و حضین بن محمد القوسی به سیستان

و حفص بن ترکه را بگرفتند و بند برنهادند و یاران او را بازداشتند و حبیب ابن ترکه صاحب شرطِ حفص بود و به درطعام[5] بود کس فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تاکشته شد. باز علی بن عیسی، عبدالله بن العباس را ــ سپاه سالار خراسان را ــ اینجا فرستاد و اندر آمد غرّهٔ ربیع‌الاوّل سنهٔ سبع و ثمانین و مائه.

---

۱. مراد حمزه آن است که ابداً مالیات ندهند و گویا معنی بیش در اینجا (دیگر) است و دو سطر بعد هم این معنی دیده می‌شود. ۲. کذا... و ظاهراً (حمل) به معنی خراج و مالیات جنسی ازکالا و متاع و برده و غیره.

۳. صرف کرد یعنی عزل کرد ـ قبلاً هم این لغت استعمال شده است.

۴. در اصل (سفیان عثمان) بود.

۵ درطعام، یکی از دروازه‌های شهر زرنج بوده است. و محمد بن وصیف شاعر یعقوب گوید: در آکار تن او سر او باب طعام... اصطخری گوید: شهر بزرگ سیستان را زرنج نامند و زرنج را شارستانی است و ربضی و شارستان را حصنی و خندقی است و ربض را نیز باروئی است... شارستان زرنج را پنج دروازه است یکی در جدید دیگر در عتیق که از آن دو دروازه به سوی فارس بیرون شوند و به یکدیگر نزدیک‌اند و در سوم در کرکویه است که از آن به خراسان بیرون شوند چارم در نیشک است که از آن به بست روند و در پنجم به در طعام معروف است که از آن به روستاها بروند و معمورترین این دروازها همانا در طعام است و این درها همه از آهن است و ربض زرنج را سیزده در است از آن جمله باب مینا (میتا) به سوی فارس پس از آن باب جرجان سپس باب شیرک بعد از آن باب شتاراق (شتاراو) پس از آن باب شعیب پس نوخیک (نوخیرک) پس الکان [انکار ـ الکار ـ ظ: آکار چه در این کتاب (درآکارا) آمده چنان که در شعر محمد وصیف آمد. در آکارتن او سر او باب طعام] پس باب نیشک. پس باب کرکویه. پس باب استریس و [و ظاهراً باید (اسپریس) باشد به معنی میدان اسب دوانی] پس باب غنجره ـ پس باب بارستان سپس باب روزگران (رویکران)... (مسالک الممالک اصطخری چاپ لیدن صفحه ۲۳۹ـ۲۴۱).

آمدن علی بن عیسی[۱] به سیستان

و روزگاری اینجا ببود و حمزه به نیشابور شد و آنجا حرب کرد بر علی بن عیسی، تا حمزه به خراسان شد و باز آمد، عبدالله بن العباس به بسکر بیرون شد و غارت‌هاء بسیار کرد و باز به شهر آمد، باز علی بن عیسی پسر خویش را دیگر راه ـ عیسی را ـ سیستان داد و عیسی تا فراه آمد و خراج جبایت کرد و به اوق آمد و عامهٔ مردمان را بسیار آنجا بکشت و به شهر اندر آمد به دری[۲] کرکوی فرود آمد اندر شوّال سنهٔ ثمان و ثمانین و مائه. باز حمزه از خراسان فرا رسید و همه عمّال را که در لشکر[۳] بیامد بکشت و به در شهر آمد و عیسی علی به حرب او بیرون شد و بسیار مردم با ایشان، و عفّان بن محمد با آن سپاه بود حربی صعب بکردند و عفان بن محمد اندرین حرب کشته شد و به شهر اندر آوردند و به جانب مسجد او را دفن کردند، و عفّان از بزرگان و علما و فقهاء زمانه بود. باز حمزه برفت سوی خراسان شد چون دانست که اینجا هنوز برآن گروه برنیاید[۴]، و عیسی بن علی بر اثری وی با سپاه برفت روز پنج‌شنبه سیزده روز گذشته از شوّال سنهٔ ثمان و ثمانین و مائه. و اندرین میان عیسی اینجا دوازده روز بود، و حمزه به نشابور شد و عیسی بر اثر او و به در نیشابور فراهم رسیدند و حربی صعب کردند و حمزه بازگشت به سیستان آمد و عیسی به نشابور نزدیک پدر ببود، و علی بن عیسی سیستان حضین بن محمد القوسی را داد و عهد فرستاد و نامه، و حضین به روستاء قوس[۵] بود سوی پسر نامه کرد تا شهر فرو گرفت، و اندر عقب، خود به شهر اندر آمد روز سه‌شنبه عشره ذی‌القعده سنهٔ تسع و ثمانین و مائه، وکار قصبه نظام گرفت و مردمان آرام گرفتند با او. و زلزله آمد به سیستان اندر محرّم شش روز گذشته از آن سنهٔ تسعین و مائه. و علی بن عیسی نامه کرد سوی امیرالمؤمنین هرون الرشید و آگاه کرد که مردی از

---

۱. کذا... و صحیح (عبدالله بن عباس) رجوع به دو سطر بالا و دو سطر زیر شود.

۲. به دری کرکوی، این یاء علامت اضافه است که در املاهای خیلی قدیم و در خط پهلوی مستعمل بوده و در نسخهٔ اصل گویا مراعات می‌شده و گاهی در این نسخه هم با وجود تغییر املا یافت می‌شود، چنان که مکرر گذشته است. درکرکوی یکی از دروازه‌های شهر زرنج بوده است که از آن به کرکوی می‌رفته‌اند.

۳. ظ: این همان است که در چند سطر پیش (بسکر) نوشته و اینجا (لشکر) نوشته است.

۴. با کس برآمدن و برنیامدن، به معنی هم زورکسی بودن و نبودن و توانائی داشتن و نداشتن است و در نظم و نثر قدیم متداول بوده است و بر (آن گروه برنیاید) در اینجا یعنی از عهدهٔ شکستن و برانداختن آن قوم برنتواند آمد.

۵. قوس به ضم قاف بر وزن طوس از رساتیق سیستان بوده است.

خوارج سیستان برخاستست و به خراسان و کرمان تاختن‌ها همی کند و همه عمّال این سه ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک درم و یک حبّه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید، پس رشید بیعت کرد مأمون[۱] پسر خویش را بر همه ولایت مسلمانی اندر سنهٔ ثمان و ثمانین و مائه[۲]، و خود به نفس خویش رشید بیامد تا ری که به خراسان آید به حرب حمزه، که او را شوکت و قوّت شد و سی هزار سوار با او جمع شد پانصدگان، پانصدگان [که] به ناحیت‌ها همی فرستاد[ی] و به هیچ جای یک روز بیش مقام نکردی. باز به ری خبر رسید که از روم سپاه بیرون آمد، زانجا بازگشت و به بغداد شد، و حضین ابن محمّد القوسی به سیستان فرمان یافت اندر سنهٔ ست و تسعین و مائه و دیوان‌ها بسوختند و خراج‌ها کم و بیش کردند، پس رشید علی بن عیسی را عزل کرد از خراسان و فرمان داد که مال او همه برگیرند و بستانند[۳] و هَرْثمة بن اَعْیَنْ را خراسان داد و سیستان، و هرثمه، سیف بن عثمان الطارابی را سیستان داد.

آمدن سیف بن عثمان الطارابی به سیستان

چون سیفِ عثمان به سیستان آمد محمد بن الحضین بن محمد القوسی به جای پدر خویش نشسته بود، ولایت گرفته، او را اندر شهر نگذاشت[۴]، پس او به در شهر فرود آمد و مشایخ بَرِ او شدند و گفتند: صواب بازگشتن تو باشد، او بازگشت و به سواد سیستان قرار نیارست کرد به سبب حمزه، بشد به فراه وز آنجا به بُست و آنجا سپاه فراهم کرد و به سیستان آمد، و ابوالعریان با او بیامد و این بوالعریان مردی عیار[۵] بود از سیستان و از سرهنگ شماران[۶] بود و غوغا یارِ او بودند، پس سیف به

۱. کامل ۶، ص ۵۳ حوادث ۱۸۲: و فی هذه‌السنه بایع الرشید به عبدالله المأمون به ولایة العهد بعدالأمین و ولاة خراسان و مایتصل بها الی همدان و لقبه المأمون... و در حوادث ۱۸۶ گوید: رشید و پسران به حج رفتند و شهادتنامهٔ ولات عهد خود را در آنجا سجل کرد و نسختی در کعبه نهاد.

۲. در این سال در تواریخ اشاره‌ای به این معانی نیست.

۳. اصل: بستانید.

۴. اصل: بگذاشت.

۵. رجل عیار اذا کان کثیرالطواف و الحرکة ذکیا ـ و عرب اشخاص کاری و جلد و هوشیا را که از طبقهٔ عوام الناس و مردم خامل‌الذکر بوده‌اند و در هنگامه‌ها و غوغاها خودنمائی کرده یا در حروب جلدی و فراست به خرج داده‌اند عیار می‌نامیده است و از تواریخ برمی‌آید که در زمان بنی‌العباس عیاران در بغداد و خراسان افزونی گرفته‌اند خاصه در سیستان و نیشابور و یعقوب لیث صفار هم از سرهنگان این طایفه بوده است، چه عیاران در هر شهری برای خود رئیسی انتخاب کرده وی را سرهنگ می‌خوانده و گاهی در یک شهر چند تن سرهنگ و چند هزار عیار موجود بوده است.

سرلشگر در سرای خویش فرود آمد، و محمد بن الحضین با او حرب کرد اندر سنهٔ اثنی و تسعین و مائه، و سیف به هزیمت برفت و محمّد بن الحضین شهر داشت و خطبه[۱]، و از روستاها هیچ دخل نبود به سبب خروج خوارج. باز هرثمة بن اعین، الحَکَم بن سنان را سوی سیستان فرستاد، و صالح بن الفکاک[۲] سپاه سالار حکم بود. و محمّد بن الحضین باز ایشان را فرمان نداشت و حرب‌ها کردند، آخر صلح کردند، و حَکَم بن سنان به سرای حضین بن بشر بن فرقد فرود آمد و محمد بن الحضین اندر سرای مردمان فرود آمد، پس محمّد بن الحضین سیف[۳] را گفت: اکنون به سیستان امیری کردن حربِ خوارج است و خطبه و نماز آسان است که آن مردم کاندر قصبه‌اند بر ولایت امیرالمؤمنین‌اند[۴]، حدیث اندر حرب خوارج است. پس [حکم] صالح حماد را بر سپاه به حرب خوارج بیرون فرستاد و حربی سخت بکردند و صالح حماد و یاران کشته شدند و اندکی به هزیمت به قصبه آمدند؛ و سیف بن عثمان الطّارابی فرمان یافت، و امیرالمؤمنین هرون‌الرّشید هم اندرین سال قصد خراسان کرد به سبب خوارج، و به گرگان فرود آمد، و نامه نبشت سوی حمزة بن عبدالله الخارجی.

نسخهٔ نامه هرون‌الرشید

بِسْم‌ِالله الرَّحمنِ الرَّحیم مِنْ عَبدِالله هرون اَمیرالمؤمنین اِلی حمزَةَ بن عَبدالله سَلامٌ عَلیک وَ اِنی اَحمدُ اِلیکَ الله اَلذی لا اِله اِلاّ هُو و اِساله اَنْ یُصلّیَ علی محمدٍ عَبدِهِ وَ رسولِهِ ـ صَلّی اللهُ عَلیه ـ اَمّا بَعدِ فَاِنّ‌اللهَ ـ تبارَکَ و تعالی ـ بَعثَ مُحمّداً نبیّهُ ـ صلّی‌الله عَلیهِ ـ اِلی‌النّاسِ کافةً بشیراً و نذیراً و داعیاً اِلی‌الله بِاذنِه وَ سِراجاً مُنیراً یُبشّرُ بِالجنّةِ [منْ] اطاعهُ، وَ یُنذِرُ بِالنّارِ مَنْ عَصاه، وَانْزَلَ عَلیهِ کتاباً عَزیزاً لاَیأتیه الباطِلُ مِنْ بَینِ یَدَیه وَلا مِنْ خَلفه تَنزیلٌ مِنْ حَکیم حَمیدٍ، بَیّنَ فیه حَلالَهُ وَ حَرامَهُ وَ فَرایضهُ وَ حُدُودَهُ وَ شَرایعَ دِینهِ فَبلّغَ مُحمّدٌ رِسالاتِ رَبّه، وَ نَصحَ‌الأُمّةَ وَ بیّنَ لَهمْ السّننَ الْهادِیَةِ، لااخْتلافَ بَینَ الأمةِ فیها فِی‌الصّلوةِ وَ اوْقاتها وَالحجّ وَالفرایِض وَالحدُود، وَ اَوجبَ

---

۶. یعنی در شمار سرهنگان بود و از آن طایفه به شمار می‌رفت. برای سرهنگ رک: حاشیه ۵ صفحه ۱۷۶.

۱. قصبه (؟).

۲. النکاک هم خوانده می‌شود و ابن نام را در کتابی نیافتیم و در سطور بعد وی را صالح حماد نویسد و شاید صالح حماد و ابن الفکاک یکی باشد. ۳. ظ: حکم. رک س ۶.

۴. اصل (است) بود. مردم در فارسی هم مفرد آمده هم جمع ولی چون ضمیر اول (در قصبه‌اند) جمع است باید اینجا هم جمع باشد.

الله عَلی عباده طاعةَ نَبیّهِ (ص) وَ جعلَ اطاعتهُ مَقرونَةً بِطاعَتِه، فَمنْ اَطاعَهُ اطاعَ اللهَ، و مَنْ عَصاهُ عَصی[۱] اللهُ، فَلمّا بَلغَ اللهُ بِهِ عامةَ الأحتجاجَ عَلی خَلقِهِ، قَبض اللهُ رَسولَهُ ـ صَلّی‌الله علیه ـ وَ اختارَ لَهُ ما عِندَهُ وَ خَلّفَ بَین ظَهرانیْ اُمّتهِ کِتابَ اللهِ وَ سُنَّةَ اَلتی فیِها رضا رَبِّهِ[۲]، وَالفَوز وَالنَّجاةُ لِمنْ لَزمَها، وَاعْتصمَ بِها، وَالْبوارُ وَالْهلاکُ لِمنْ خالفها وَ عملِ بِغیرِها، وَ امیرُالمؤمنین یَدْعوکَ اِلی کتابِ اللهِ و سُنَّةِ رسولِه و یَحثُکَ[۳] عَلی طاعته، و یَنهاکَ عنْ مَعصیته، و قَدْ عَرَفَ امیرالمؤمنینَ الذیْ کانَ بَینکِ و بَینَ عُمّالِهِ فی خراسانَ و سِجستانَ و فارس و کرمان مِنَ‌المعارَبَة و سَفک الدِّماء فاحبَّ النَّظر لکَ و لِأصحابِکَ فیما فیهِ صَلاحُکمْ و جمعُ کَلمتکمْ ورَدُّ اُلفتکُم، و اِدْخالُ السلامةِ و العافیةِ و الطّمأنینةِ عَلیکم، و خَلطکم بِاِخوانِکم مِنَ المسلمینَ، و اعطاکُمْ نَصیبکمْ مِن الفیئِ وَالصّدقات والْحقّ وَالعدلِ و حُقنُ دِمایِکمْ وَالصّفح وَالعفو وَالتّجاوزِ عَنکمْ عمّا سلفَ مِنْ اَحداثِکمْ و جرائِمکم، و اهِدارِ مانِلتمْ مِنْ دَمٍ اوْمالٍ اَوْ غَیرِ ذلکَ فی هذه الحروبِ تَکونُ بَینکمْ و بَینَ عُمّالِه، لمانویَ مِنَ الأجرِ وَالزّجر[۴] و حُسنِ المثوبةِ، و لِرَعیّتهِ[۵] فی صَلاحِکَ خاصةً واسْتیفایکَ و خَلطکَ باهلِ طاعته و ما یَجب مِنَ الأحسان الیکَ والأتصال عَلیکَ، و قَدْ قُربَ مِنْ بلادِکَ و تَرَکَ[۶] بِصدَدٍ مِنکَ، و لَمْ یَاْتِکَ مِنهُ کتابٌ ولا رسولٌ قبلَ کتابِه هذا و رَسولِه، و قَدْ امنکَ امیرالمؤمنینَ علی دَمِکَ و مالِکَ و شَعرکَ و بَشرکَ[۷]، و وَهبَ لَکَ کُلَّ جُرْمٍ کانَ مِنکَ و کُلِ دَمٍ اَصبْتَهُ اَنتَ او احدٌ من اصحابِکَ، اوْ حَدَثٍ احْدَثتهُ، او مالٍ نلتهُ، اَو صَغیرٍ اَوْ کَبیرٍ کانَ مِنکَ فِی هذه الْحروبِ، وَ صَفحَ عَنْ ذلکَ و تَرَکَه لله وَحْدَهُ لا شریکَ لَهُ، اِنْ قَبلتَ اَمانَهُ وَ قَدِمْتَ عَلیهِ سامِعاً مُطیعاً تائباً اِلی الله مِنْ ذُنوبکَ، داخِلاً فی جَماعَةِ الْمسلمین، مُتمسّکاً بِطاعَته و وُلاةِ[۸] عهده، ولَمْ تَعدْ ولَمْ تنکثْ، و جَعلَ لَکَ اِنْ قَبلتَ اَمانَهُ و قَدِمْتَ عَلیهِ و وَفیتَ بِما اشْترَطَ علیکَ عَهدَاللهِ و میثاقَهُ و ذِمّةَ امیرالمؤمنین و ذمّةَ آبائِه و اشدَّ ما اَخذَ[۹] اللهُ علیَ‌الملکیة الْمقرّبَین و النّبیّینَ و المرْسلینَ مِنْ عَهدٍ و میثاقٍ بِالوفاءِ لَکَ و لِأصحابِکَ بِالأمانِ علی دِمایِکمْ و اموالِکمْ و جمیع ما احدثتمْ فی‌الحروبِ التیْ کانَتْ بینکمْ و بَین عُمّالِه ما وَفیتُم و لمْ تبدِلوا و لم تُغیّروا ولم تنکثوا

---

۱. اصل: عصا. ۲. و فی الأصل: رضی ربّه. ۳. الاصل: یحنک.
۴. الذّخر؟ ۵. کذا... والظاهر: ولرغبته.
۶. والظاهر: و نزل بصدد منک، ای نزل بقرب منک.
۷. الامان علی الشعر و البشر غایة فی‌المبالغه. و فی عهدٍ کتبه المأمون: ... مکروهاً فی نفس ولا دم و لاشعر و لابشر و لامال. (طبری ۳ـ۲ ص ۶۶۱ ـ لیدن). ۸. در اصل : ولاه عهده. ۹. در اصل، اخذ.

و لم تعذروا[۱]، فَأقبل نصیحةِ امیرالمؤمنین و نظرِه لک و لاصحابِک واعْرف ما فی ذلک من الحظّ و الرّشد فی‌العاجل و الآجل، و اقدم علیه مع رسوله و تأمنْ بالوفاء لک و لاصحابک و الاحسان الیک و الافضال علیک، و ان انت لم تَقبل امانه و لم تشخص الیه فارددْ الیه اما نَه مع رسوله، و عجلّ سراحهِ و لا یکوننّ له قِبلک[۲] لبثٌ انشاءالله، والله یشهد امیرالمؤمنین، فانه قد اعذر الیک و احتج علیک و کفی بالله شهیداً والسّلامُ علیک و رحمةالله و برکاته. و کتب اسمعیل بن صبیح مولی امیرالمؤمنین، یوم الجمعة لثمان بقین من صفر سنة ثلث و تسعین و مائه و الحمدلله و صلواته [علی] رسوله محمّد و آله اجمعین[۳].

جواب کردن حمزة بن عبدالله الخارجی

بِسمِ اللهِ الرَّحمن الرَّحیم من عبدالله حمزة امیرالمؤمنین، سلامٌ علی اولیاء الله، اما بعد فان الله ـ تبارک و تعالی ـ اصطفی آدمَ ـ صلّی الله علیه ـ و کرّمه و انشاءَ منه ذریته فاستودعه امانته و اوجب علیهم معرفةَ ربوبیّتهِ، والعمل بطاعته، فجعل منهم انبیاه[۴] و رسله، و انزل علیهم کتبه و شرع لهم دینه، فتتابعت رسل الله تَترَی فی اممها علی منهاج واحد و شرایع مختلفه یصدّق آخرهم اولهم، حتّی مَضت القرون السّالفة اُمماً و اصنافاً مَهدیّةً بطاعةِ ربنا و تصدیق رسلها، فبعث الله محمّداً علی حین فترة من الرّسل، و اقتراب من السّاعة رحمة للعالمین و خاتماً للنّبیین و مصدّقا لهم، و انزل علیهم[۵] الفرقان مهیمنا علی الکتب و ناسخاً لهم[۶] فاقتدی نبیّ الله کتاب الله، و صدع بامره فی مجاهدة اعدایه و الدّعا الی دینه و النّصیحة لامته حتی اکمل الله له الدّین، و بلغ به الحجّة، و اظهر له الدّعوة، و مکّن له فی‌الأرض، و اختارله ما عنده من الکرامة و الفضیلة، فقبضه الله فختم به النبوة و رفع‌الوحی و خلّف لامته کتاب الله و رضیته[۷] فی خلقه، بیّن فیه حلاله و حرامه و سنّته[۸] و فرائضه، و محکمه و متشابهه و امثاله، و

---

۱. کذا و شاید: تغدروا ـ و لعلّ هذا هوالصواب. ۲. کذا... و ظاهر: من قبلک.

۳. نسخهٔ اصل بی نقطه و بی اعراب بود و اگر عیناً چاپ می‌شد خواننده به زحمت می‌افتاد... و در صحیح بودن این دو مکتوب نمی‌توان شک داشت یا گمان کرد که خوارج آن را از خود ساخته‌اند، زیرا رویه همان رویهٔ بنی‌العباس است و خوارج هم امین‌تر از این بوده‌اند که مکتوبی چنین بسازند و فایدتی هم برایشان نداشته است. و عجب است که این دو مکتوب در هیچ یک از تواریخ موجود دیده نشد.

۴. کذا... ظاهراً، انبیائه. ۵. ظ: علیه. ۶. ظ: لها. ۷. ظ: وصیته... رِضْونه؟

۸. ظ و سننه.

ثواب اهل طاعته، و عقاب اهل معصیته، فتمسّک [به] اولیآءُ الله بعد نبی الله، فاقتدوا به وآثروه، فایّدهم‌الله و وفقّهم و اراهم ما یحبّون من الاعزاز و التمکین، و الاظهار علی عدّوهم، فلم یزل الاسلام و اهله فی زیادة من نعماء الله، و ما افْتتحَ[1] لهم من رحمته خلافة ابی‌بکر و عمر (رض) و صدراً من خلافة عثمان، حتی تعرّضت الدّنیا ببهجتها، فرکن الیه[2] الرّاکنون و آثروها و مالوا الیها و خالفوا کتاب الله و سنّة نبیّه، فاختلفت الأمة بعد ایتلافها و تفرّقت بعد اجتماعها، فهدی‌الله الذین آمنوا لِما اخْتلوا فیه من الحق باذنه، و ضلّ مَن اسْتحقّ الضّلالة بما ضیّعوا من کتاب‌الله، و خالفوا من سنّة نبیّه، و اهتدی من آثر حق الله و دینه و کتابه، و لزموا سبیل من هدی‌الله قلبهم فصبروا علیه، حتّی قهر باطلُ[3] هذا الأمّةِ اهل حَقها، فالبست شیعاً و أُذیقَ بعضهم باءس بعض، فلایزال[4] مختلفةً الاّ من رَحِم ربّک، و لایزال الأسلام و اهله فی نقصان حتی تقوم الساعة، و ذلک موعد هذه الاِمّة عند اجتماعها علی الضّلالة، حیث یقول بل الساعة موعدهم، و الساعة ادهی و اَمّرَ، فنعوذ بالله ان یُقدِّمِنا فی الجهل و الضلال او یخلفنا[5] فی‌الاشرار، و قد وصل الیّ کتابک تدعونی فیه الیّ کتاب الله و سنّة نبیّه، و ذکرتَ محاربتی عمّا لک فی کُوَر خراسان و غیرها، و صفحک عن ذلک و غیره ممّاکان منّا، و ممّا عرضت من امانک و احسانک بعد قبولها کتابک و امانک، و دخولنا فی طاعتک و کلُّ ماکتبت[6] به فقد، فهمته فامّا کتاب الله فالیه دعوتی و به رضای و لستُ ابغی به ولا[7] غیره حکماً، فالحمدلله علی ما منّ به علیّ فیما عرفتنی[8] من دینه و بصّرنی[9] مِن هُداه و جعلنی ادعوا الی محکم کتابه و بالواجب[10] من طاعته و اُجاهد علیها منْ عندَ عنها و خالفها و عمل بغیرها، والله المعین و الموفقّ، و لاحول و لا قوة الا بالله العظیم، و اما ما تناهی الیک من محاربتی عمّا لک فما کان ذلک من منازعة لک فی ملکک و لارغبة فی دنیا انالُها بذلک، و لا طلباً للرفعة و الذکر فیها و لاابْتدأت احداً منهم بغی[11] علیهم مع ما ظهر للعامة من

---

۱. اصل: افبتح. ۲. کذا... و ظاهراً ـ الیها.

۳. در اصل چنین بوده و بعد با مرکبی دیگر و خطی زشت لفظ (لیا) روی بای باطل نوشته و (قهر نالباطل ـ یا قهر بالباطل) شده است! ۴. ص: فلاتزال.

۵. اصل: تحلفنا... و یخلفنا اویخلفنا مشدّدة ایضاً صحیح و لعله هوالصواب کما تقتضیه المقارنة بینه و بین الفعل فی الجملة الموازن لها. ۶. و الظاهر کتبته.

۷. هذا غلط و لعل الصواب: و لست ابخی به بدلا و غیره حُکماً، او ـ و لست ابغی به غیره حکما.

۸. کذا... والظاهر ـ عرفنی. ۹. اصل: نصرنی. ۱۰. اصل: الوحب. ۱۱. کذا... و الظاهر: ببغی.

سوء سیرتهم فیمن ولوا علیهم و ما تعاطوا من سفک الدماء و اباحة الاموال و رکوب الفواحش و ما لم یحلّه الله العبادة[۱]، و لا اظنّه الا قد تبیّنَ لک من حال خراسان، و بلغک من سجستان و فارس و کرمان، ما فیه کفایة عن التّطویل علیک فیما اِصفُ لک من ذلک، و اما احسانک الیّ و نظرک لی و ما دعوتَ الیه فلوکنتُ ممن یؤثرالدنیا و یرغب فیها و یلتمس خفض[۲] العیش و النعمة فیما[۳] عرضت درکاً فی‌العاجل دون الآجل، انی اعوذ بجلال[۴] الله ان یجعل ذلک حظّی و نصیبی منه، فان المغبون منْ باع دینه بدنیاه تَبقی لَه و لا یَبقی لَها، و لا خیر بخیر[۵] بعده النّار، و لا شر بعده الجنّة [بشر] و اما الفیء و الصدّقات فأنّی ذلک و قد فقد المسلمون عطایاهم و ارزاقهم و صدقاتهم بعدالخلیفتین (رض) فصارت یوخذ من غیر موضعها و یصرف الی غیر اهلها، و الله حسیب خلقه، و اما ما عرضت من امانک و دعوت الیه من طاعتک، فهل لمخلوق امان الامرامن[۶] یوم الفزع الاکبر، یوم لاینفع نفساً ایمانها، لم تکن آمنت من قبل، و کیف یأمن من ذلک من لایملک لنفسه موتاً و لاحیوة و لا نشوراً، فانظر لمعادک و ما انت صایرٌ الیه و به مرتهن، و عنه مسئول و به عمّا قلیل محاسب، فقد رایتَ ما فعلتْ الدنیا بار بابها الراکبین[۷] الیها المؤثرین لها، کیف اَوْبقتهم و خدلتهم[۸] و اسلمتهم، فلن تعن[۹] عنهم شیئاً اعتدروا[۱۰] لها عنهم، و بَقیتْ اعمالهم قلاید فی اعناقهم، و صاروا الی النّدامة و تلهّفوا حیث لایغنی عنهم ذلک علی ما فرّطوا و فاتهم من العمل فی دنیاهم لمعادهم و یوم فقرهم وفاقتهم، حیث یقول یا حسرتی ما فرّطت فی جنب الله، و قد بایعتُ الله و عاهدُته علی القیام بامره و الدّعاء الی طاعته و مجاهدة اعدائه حتی یفنی نفسنا ما موفی[۱۱] عهدی و منجر موعدی[۱۲]، قال الله تعالی و اوفوا بعهدی اوفِ بعهدکم، فنسال الله الاسفاع[۱۳] بما علمنا من کتابه و نعوذ بالله ان نکون ممّن لبسوا[۱۴] دینهم علی انفسهم فلبس الله علیهم، و نَسأله العصمة و

---

۱. کذا... و ظاهراً ـ لعباده.
۲. و فی‌الاصل حفص ـ «خَفضَ العیش سَهل و کان هنیئاً فهو خفیض و خفض و خافض و مخفوض» (المنجد).
۳. اصل: فیها. ۴. اصل ـ بحلال الله.
۵. والحدیث: «ولا خیر بعده النار بخیر و لا شر بعده الجنة بشر» و ظ اصل همچنین بوده است.
۶. کذا والظاهر من أمَنَ. ۷. ظ: الراکنین. ۸. خذلتهم؟ ۹. ظ: فلن تغنی.
۱۰. ظ: مما اعتذّوها عنهم.
۱۱ و ۱۷. کذا... و لعل الصواب: حتی تفنی نفسی و انا موفی عهدی و منجز موعدی.
۱۳. کذا... اسفاع ـ او ـ اسقاع و الصواب الانتقاع. ۱۴. در اصل ـ لیسوا.

الکلاءَة و انْ لا تکلّنا الی نفسنا[۱] و لا الی احد من خلقه و انْ یتولی منّا ما هو اهلُ التّقوی و اهل المغفره، رضینا بالله رباً و بالأسلام دیناً و به محمدٍ نبیّاً و بالقرآن اماماً و حکمتاً[۲] ربنا رَب السّموات و الارض لن ندعوا من دونه الهاً لقد قلنا اذاً شططا، هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و منِ اتّبعنی، و سبحان الله رب العالمین و ما انا من المشرکین. و لاحول و لا قوة الا بالله لا حکم الا لِلّه، یقضی الحق[۳] و هو خیر الفاصلین، فان توَلّوا فقل حَسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو ربّ العرش العظیم، و صلی الله علی محمّد النبّی و علی جمیع المرسلین.

پس رسولِ او را نیکوئی کرد و عهدنامه و این نامه بدو داد و بازگردانید، چون رسول سوی امیرالمؤمنین هرون الرشید[۴] [رسید] از گرگان به طوس آمد، اندر جمادیالآخر سنه ثلث و تسعین و مائه، به جایگاهی که آن را سناباد گویند از نوقان[۵]، آنجا فرمان یافت، و چهل و نه سال عمر یافت، وکنیت او ابو عبدالله بود، پس حمزه کارها بساخت حرب را و بیشتر مردم که بر او جمع شده بود از عرب بودند، کابین زنان بدادند و وصیّت‌ها بکردند وکفن‌ها اندر پوشیدند و سلاح‌ها از برِ آن، و سی هزار سوار همه زهاد و قرآن خوان برفتند، و شاعر ایشان این بیت‌ها یاد کرد:

شعر

اَظَنَّ هَرُونَ وَ اَشیاعَهُ انّا نَبیعُ الحَقَّ بِالْبَاطِلِ
نحق[۶] فِی قِرطَاسِهِ اَسْطُراً اَجهِلْ بِهِ مِنْ کاتِبٍ جاهَلِ
خشی[۷] فِی بَعْضٍ و فِی بَعضِهِ لَیسَ[۸] کَفِعلْ اللأعب الهَازِلِ
یَعرِضُ سُلْطاناً عَلی حَمزةٍ بفکا و شیکا[۹] غیْرُ مَا طَایلِ
و لمن[۱۰] یَکُنْ حَمزَةُ مِمَّنْ یُبیع اآجلةً[۱۱] بِالعَاجِلِ الزّأیلِ

---

۱. والصواب (انفسنا) کما هو مقتضی القواعد) ۲. کذا... و ظاهراً ـ حَکماً ـ او ـ حُکماً.
۳. کذا و ظاهراً ـ یفصل الحق.
۴. ظاهراً لفظ (رسید) در استنساخ اصل (الرشید) شده و اصل چنین بوده: امیرالمؤمنین هرون رسید از گرگان... الخ.
۵. در اصل، توقان و صحیح نوقان به فتح نون است و اخیراً آن را با غین می‌نویسند، از قراء معظم طوس بوده و اکنون یکی از محلات عمدهٔ شهر مشهد می‌باشد. ۶. کذا... و ظاهراً، نمق.
۷. ولعل الاصل: خَشن بالتشدید. ۸. کذا و لعل: لینّ.
۹. ظ: ملکاً و شیکاً ـ ای ملکا سریع الزوال، بدلا من قوله سلطانا. ۱۰. کذا.. و ظاهراً: ولم یکن.
۱۱. کذا با دو الف و تاء آخر و فتحتان و به هیچ روی معنی نمی‌دهد و ظاهراً ... ممن یبیع آجلاً. و شعر مدرّج است.

هُوَ الأمامُ المُرْتَضی وَ الَّذیْ یُقیمُ صَعْرَ الأعوجِ المایلِ
وَالصَّادِقُ الوَعْدِ إذا مَاوأی لَیْسَ به مِخْلافٌ[۱] وَ لامَاطِلِ

پس چون به نزدیکان نشابور برسیدند خبر مرگ هرون شنیدند و دفن کردن او به طوس و بازگشتن سپاه به بغداد. حمزه گفت: و کَفَی الله المؤمنینَ القتال، چون چنین بود واجب گشت بر ما که به غزو بت‌پرستان رویم به سند و هند و چین و ماچین و ترک و روم و زنک یاران[۲]. گفتند: که آنچه ایزد ـ تعالی ـ بر زفان[۳] تو راند صواب ما اندر آن است، پس پنج هزار سوار تفرقه کرد پانصدگان، به خراسان و سیستان و پارس و کرمان. گفتا: مگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند، و حدیث این لشکرها خود بدان جای رسید[۴] که ایشان بر یکدیگر خروج کنند و ما اندر میانه نیائیم تا ایشان بسیار از یکدیگر تباه کنند، که او پادشائی بسه‌بهو[۵] کرد بر پسران خویش، و المُلوُک غَیُور. پس برفت و به سند و هند شد، تا سراندیب بشد و به دریا اندر شد و گور آدم را ـ علیه‌السلام ـ زیارت کرد و آن اثرهاء وی بدید و بسیار غزوها کرد، و از سوی لب دریا به چین شد و زانجا به ماچین آمد، و به ترکستان اندر آمد، و به روم شد، و از آنجا به ترکستان آمد، و باز به سیستان آمد بر راه مکران، به همه جای غزو کرد، و یاران را گفتی که ایزد تعالی ناصر دین محمّد است، یا نه[۶] ما را چه یارگی[۷] بودی که این کردی، به شکر باید شد. و قصه تمامی به مغازی حمزه گفته آید[۸] و بالله التوفیق.

باز مأمون سیستان زهیر بن‌المسیّب را داد، و زهیر اینجا خلیفتی فرستاد نام وی اسحق‌بن سمن[۹]............... و زهیر خود به نفس خود اندر شوال سنهٔ ثلث و

---

۱. اصل، المحلاف. و محلاف نیامده، المخلاف: الرجل الکثیر الأخلاف فی وعوده (المنجد).
۲. در اصل: باران. ۳. زفان لهجه‌ای است از (زبان) و در قدیم متداول بوده است.
۴. کذا و لیکن از قرینهٔ بعد پیداست که صحیح (رسد) است و ضمیران به لشکرهای خلیفه و پسران وی راجعت نه به سواران حمزه.
۵. کذا... و ظاهراً (بهر) به معنی بخش ـ بهره و بهر و برخ و بخش همه در اصل یک لغت و از یک ریشه برخاسته‌اند و ضمیر به هرون راجعست.
۶. در این کتاب (یا نه) را مکرر به معنی (وگر نه) استعمال کرده است.
۷. اصل (یارکه) بوده (رجوع شود به حاشیه ۵، ص ۱۵۸).
۸. اخبار حمزه در کامل و سایر تواریخ ناتمام و درهم است و روایات این کتاب قابل تأمل می‌باشد (رک تعلیقات). ۹. قریب دو ثلث سطر در نسخهٔ اصل سفید است.

تسعین و مائه اینجا آمد و با مردمان نیکوئی کرد و چیز نخواست[۱] و روزگاری اینجا ببود. باز مأمون سیستان فتح بن حجاج را داد موالی[۲] الرشید را، و فتح سهل بن حمزه را به خلافت خویش به سیستان فرستاد، و باز فتح به نفس خویش ایدر آمدند[۳] در ذی‌القعده سنهٔ اربع و تسعین و مائه. پس محمد بن الحضین القوسی شهر برو آشفته‌گونه همی داشت، تا آخر حرب افتاد میان ایشان و محمد بن الحضین[۴] به هزیمت بحوی[۵] شعبه رفت. و بدان زمانه فقیه سیستان خالد بن مضاالدّهلی[۶] بود فرمان یافت اندرین سال، و مردی عالم وَرِع بود، با[ز] خوارج [که] از جهت حمزه اینجا بودند و سالار ایشان بوعقیل، اندر شوال سنه خمس و تسعین و مایه حرب کردند بر سپاه سالارِ فتح علی بن ابی علی، و علی به هزیمت به شهر اندر آمد و یاران وی بیشتر کشته شدند، پس فتح گفت: ایشان بسیارند و یک نیمه سیستان با ایشانند[۷].

و فتح شعر دوست بود و شعراء سیستان او را شعر گفتند، بشنید گفت: [اینجا] شاعر نیک نباشد. باز روزی عمّار بن عیسی الشاعر به مجلس او بود حدیث شعر رفت، عمّار گفت: من یکی شعر حسب حال اندر مدحت امیر بگویم اگر نیک آید سعادتی باشد، گفت: بگوی. گفت:

سالت رسم مهد و عنها فماذا ابنا　　　یا فتح بل من جوده یفتی من قراء

الفتح و الجود حلیفا مکرمات نشا[۸]

پس فتح برخاست و او را به جانب خویش بنشاند و ده هزار درم بداد، باز مأمون سجستان محمد بن الأشعث الطّارابی را داد [و او] روز چهارشنبه دوازده روز مانده از محرم سنهٔ سبع و تسعین و مائه اندر آمد به سیستان.

---

۱. در اصل حسر بحواست بدون نقطه است.
۲. کذا... و ظاهراً، مولی.
۳. کذا و ظ: ایدر آمد. (ایدر) یعنی: اینجا.
۴. ظ: الحصین، و حضین با ضاد دیده نشده است.
۵. ظ: بجوی.
۶. کذا و الظاهر (الذّهلی) به ضم الذال المهمله و بنو ذهل فریق من بنی‌شیبان (اقرب)
۷. مثل این است که اینجا چیزی افتاده باشد، زیرا نتیجهٔ: گفت فتح که ایشان بسیارند و... معلوم نمی‌شود؟
۸. این سه بیت خراب است و ظاهراً بیت اول و آخر چنین است:
سألت رسم مهدد عنها فماذا انبأ　　　... الفتح والجود حلیفا مکرمات نشأ
و (مهدد) بر وزن اسود نام زنی است از زنان، و قسمت اخیر بیت ثانی معلوم نگردید.

آمدن محمد بن الأشعث به سیستان

[و] اشعث را پسر خویش را به بُست فرستاد و خود اینجا ببود و با مردمان بر طریق نیکان برفت. باز مأمون سپاه جمع کرد و طاهر اَعور[۱] را به بغداد فرستاد به حرب برادر ـ محمد ابن زبیده ـ و او طاهر بن حسین بن مصعب بن رزتو[۲] مولی علی بوطالب[۳] [بود] و میان طاهر وار[۴] محمّد بسیار حرب‌ها بود چنان‌که اندر کتاب خلفا یاد کنند، تا محمّد کشته شد هفت روز مانده از محرّم سنهٔ ثمان و تسعین و مائه به [بغداد و] بیست[۵] و هفت سال و سه ماه و یازده روز او را عمر بود، و بیعت کردند پس از آن ابوالعباس عبدالله المأمون را.

نشستن ابوالعباس عبدالله المامون به خلافت

و [او] پسر هرون‌الرشید بود، هم اندرین روز که محمد کشته شد. و هم اندرین روز ابوالسّرایا به کوفه بیرون آمد، بیعت کرد ابن طباطبا را و نام وی محمّد بن ابراهیم [بن] محمّد[۶] اسمعیل بن ابراهیم بن الحسن بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب، و همه حجاز و یمن اندر آن بیعت شدند، و ابن طباطبا اندرگذشت روز پنج‌شنبه سه روز گذشته از رجب سنه تسع و تسعین و مائه. و ابوالسّرایا را به کوفه هم اندرین سال بکشتند، و اندرین سال مردی برخاست به بُست و بیرون آمد و غوغا بسیار با او، نام وی حرب بن عبیده از خواش سیستان بود و اشعث بن محمد بن الاشعث به حرب او بیرون آمد و حرب به هزیمت برفت و اشعث از پس او برفت، باز حرب بازگشت و حربی صعب کردند و اشعث هزیمت کرد، و حرب بسیار مردم از آن او بکشت و بنه و مال و ستور او بگرفت و بدان قوی گشت، و اشعث بیامد به حصار بُست اندر

---

۱. ظاهراً عور، مراد ابوالطیب طاهر بن حسین بن مصعب بن زریق بن ماهان ـ و به قولی زریق بن اسعد بن دادویه ـ و به قول دیگر اسعد بن زادان ـ و به قولی مصعب بن طلحة بن زریق ملقب به ذوالیمینین است از مردم پوشنج و از موالی است و جد او زریق مولی طلحة الطلحات الخزاعی بوده. عمر و بن بانه شاعر در هجو او گفته است:

یـا ذالیـمینین و عـین واحـده　　　نـقصان عـین و یـمین زایـده

و طاهر در ۱۵۸ متولد و در ۲۰۷ در مرو فرمان یافت و آل‌طاهر فرزندان اویند. ۲. کذا... و معروف (زریق)

۳. رجوع به حاشیه (۱) شود. ۴. کذا... و شاید (وآن). ۵. در اصل: بست.

۶. کذا... و محمد زاید است ـ و هو ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن ابراهیم بن الحسن بن الحسین بن علی (۴). و هوالذی یعرف به ابن طباطبا. و کامل ظهور او را در ۱۹۹ آورده (ج ۶ ص ۱۰۲).

شد و حرب بیامد و او را از حصار بیرون آورد و بند بر نهاد، و حرب دعوی کرد که من حربِ حمزة الخارجی را برخاسته‌ام که این سپاه عرب با او همی بس نیایند[۱]، پس خبر به نزدیک محمّد بن الأشعث برسید، المثنی بن سلم الباهلی را به بُست فرستاد با سپاهی بزرگ، چون به بُست برسید حرب او را اندر بُست نگذاشت[۲]، و به سیستان حمدونه[۳] بن‌الأشعث بن الحارث بن مجاشع العجلی برخاست و غوغا برو جمع شد، و محمّد بن الأشعث خود و خدم و غلامان خویش با او حرب کردند، محمد اشعث هزیمت شد و به سرای مردمان فرود آمد. و حرب بن عبیده از بُست بیامد و بر حمدوی[۴] حرب کرد و حمدوی به هزیمت برفت، و محمّد اشعث نیز برفت، و حرب بن عبیده مال و ستور ایشان هردو بگرفت، و این اندر آخر سنهٔ تسع و تسعین و مائه بود. و عمر و بن عمارة الفقیه که مذهب سفیان[۵] به سیستان آورد هم اندرین سال فرمان یافت، و مسجد او به در فارس معروف است، و اندرین سال به سیستان زلزله آمد. باز مأمون، لیث بن فضل را که او را ابن ترسّل گفتندی سیستان

---

۱. بس نیایند ـ یعنی کافی نباشند.

۲. در اصل (بگذاشت) و صحیح (نگذاشت) است یعنی راه نداد و نگذاشت بر وی غالب آید و (بگذاشت) در اینجا معنی ندارد.

۳. کذا و باید حمدویه باشد با یاء، چه بعد این شخص را حمدوی به تخفیف یاء ذکر کرده است.

۴. حمدویه و حمدوی هر دو صحیح است، زیرا در زبان پارسی بعضی اسامی مصغر واو و یا و هائی خفیف در آخر داشته مانند (شیرویه) و (برزویه) که گاه با الحاق (هاء) و گاه بدون الحاق (هاء) نوشته می‌شده مانند شیروی و برزوی ـ و گاه نیز بدون یاء همچون شهرو ـ برزو می‌نوشته‌اند و عربان این نام‌ها را با هاء ملفوظ و فتح واو و سکون یاء ماقبل آن نوشته و خوانده‌اند مانند (سیبوَیْه) و (برَیْه) و (نفطویه) و غیره در حالی که فارسیان به سکون واو و فتحهٔ خفیف یاء تلفظ کرده و هاء آخر را به لفظ نمی‌آورده‌اند و چون این هاء به لفظ درنمی‌آمده است احیاناً آن را از قلم هم می‌انداخته‌اند، و برخی اوقات یاء را ساکن خوانده و یا حذف می‌کرده‌اند، فردوسی در داستان پادشاهی شیرویه جز یکی دو مورد که شیرویه با حرکت یاء ساخته باقی را شیروی به تخفیف درآورده از آن جمله گوید:

یکایک بدادند پیغام شاه   به شیروی بی مغز بی‌دستگاه

دیگر:

بترسید شیروی و ترسنده بود   که در چنگشان چون یکی بنده بود

و نیز در فرستادن نوشیروان برزویهٔ طبیب را به هند و آوردن کتاب کلیله وی را برزوی خواند:

پزشک سراینده برزوی بود   به پیری رسیده سخنگوی بود

و حمدویه و حمدوی نیز از این قبیل است که در این کتاب گاه حمدویه و گاه حمدوی نوشته است.

۵. دو سفیان از ائمهٔ حدیث و علما بوده‌اند یکی سفیان ثوری و هو ابوعبدالله بن سعید بن مسروق‌الثوری الکوفی منسوب الی ثور بن عبد مناة (۹۷ـ۱۶۱). دیگر: سفیان بن عیینه و هو ابو محمد بن عیینة بن ابی عمران میمون الهلالی مولی امرأة من بنی هلال ـ المکی (۱۰۷ـ۱۹۸) و فیات الاعیان ج اول ص ۲۹۶ـ۲۹۸. و این هردو سفیان از ائمهٔ حدیث و علماءاند ـ ولی سفیان ثوری از مجتهدین و دارای پیروان زیاد بوده، و یکی از پیروان او شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی است، و ظاهراً سفیان متن مراد سفیان ثوری باشد.

داد، و او والی قهستان بود برادر خویش را احمد بن الفضل اینجا فرستاد.

آمدن احمد بن الفضل به سیستان

و اندر آمد به سیستان یازده روزگذشته از ماه رمضان سنهٔ تسع و تسعین و مائه، و محمد ابن الأشعث اندرین میانه بر نهاد[۱] حرب بن عبیده آمده بود و با او یکی گشته از جمله سرهنگان او[۲]. احمد بن الفضل به سرای محمّد بن الأشعث فرود آمد و مال و ستوران او غارت کرد، و حرب بن عبیده و محمّد بن الأشعث و سپاه همه به در طعام بیرون شده بودند که به حرب خوارج شویم، احمد بن الفضل شهر فرو گرفت [چون] ایشان بیامدند ایشان را به شهر اندر نگذاشتند[۳]. باز لیث بن الفضل به نفس خویش به شهر آمد اندر جمادی‌الاولی سنهٔ مائتی و به طلب حرب بن عبیده و سپاه وی [بشد] با سپاه خویش [و] بعضی تغل[۴] و بنهٔ او بگرفت و بازگشت که قوّتِ حرب نداشت، که با لیث چهارصد سوار بود و با حرب بن عبیده سی هزار سوار و مرد پیاده بود همه ساخته و کاری و قوی گشته. لیث به شهر اندر آمد و شیعت حرب[۵] را همی گرفت و همی گشت، باز حمزة‌الخارجی از راه مکران به سیستان آمد و لیث بن الفضل پیش او رسولان فرستاد و با او صلح کرد و گفت: تو غزوهاء بزرگ کردی و خواهیم که با تو مخالطت کنیم تا به مزد آن برسیم، و این مردی برخاسته نامش حرب بن عبیده و چنین می‌گوید که حربِ حمزه را برخاستم و خویشتن را بدان بازاری نهاد[ه][۶] و تو حاضر نبودی، اکنون از تو همی استعانت خواهیم که شرّ او از مسلمانان دفع کنی که او را سلاح و شوکت قوی گشته است.

حمزه نامهٔ او جواب کرد که دل بدین باب مشغول نباید داشت اگر ایزد ـ تعالی ـ خواهد تمام شود و حق تو بر ما واجب شد که یاران و کس‌هاء ما از تو بسیار شکر

---

۱. کذا... و شاید، به زنهار.
۲. یعنی که: محمد اشعث از جملهٔ سرهنگان حرب بن عبیده گشته بود ـ ظ.
۳. یعنی: راه ندادند و شهر حصار گرفتند.
۴. کذا... و ظاهراً: ثقل و بنه، و در اینجا ایجازی مخل است ـ مرادش این است که لیث بن فضل با سپاه خویش به شهر اندر آمد و سپس به طلب حرب بن عبیده و سپاه وی از شهر بیرون رفته و با حرب جنگ کرد و بعضی از ثقل و بنهٔ حرب را غارتیده و به شهر بازگشت زیرا قوّت حرب با وی نداشت... الخ.
۵. شیعت حرب، یعنی دوستان حرب بن عبیده. و در قدیم لفظ شیعه و شیعت را به معنی لغوی آن استعمال می‌کرده‌اند.
۶. خویش را به چیزی بازار نهادن: چیزی را اسباب شهرت و خودنمائی و جلوه‌گری ساختن است.

کردند.

[پس] حمزه به تاختن حرب بن عبیده رفت و حرب کردند و یک جایگاه از یاران حرب بن عبیده بیست و اند هزار مرد بکشت، و محمّد بن الأشعث به هزیمت به شهر آمد، لیث بن فضل او را بگرفت و دو دست و دو پای او بیرون کرد و سوی درِ پارس[۱] پاره‌ای برآویخت. و لیث هرچه به سیستان به‌دست کردی[۲] طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی و خلعت دادی. و به روزگار او خوارج اندر شهر آمدی و روی[۳] به نزدیک [او] و صلح بود او را بر حمزةالخارجی و یاران او، و با ایشان بسیار نیکوئی کردی، چهار سال اینجا برین جمله بماند و بسیار بناها کرد و مستغلات و ضیاع خرید به هر جای.

باز مأمون خراسان و سیستان غسّان بن عباد را داد، و غسّان، اَعْیَنْ بن هَرْثَمَه را سیستان داد و اعین بن هرثمه عمرو بن الهیثم را اینجا فرستاد روز چهارشنبه اندر ماه ربیع‌الاول سنهٔ اربع و مائتی.

آمدن عمروبن الهیثم به سیستان

اندر آمد متنکّر، و عمل خویش پیدا نکرد، و لیث بن فضل به دهی[۴] بیرون شده بود از ضیاع خویش، عمرو آنجا شد و خواست که برو دست یابد [و] او را بند کند، ممکن نشد یک روز و یک شب آنجا بماند، دیگر روز هردو برنشستند از بهر نماز آدینه را با سپاه خویش، چون به در مسجد آدینه برسیدند، عمرو بن الهیثم منشور و عهد خویش عرضه کرد، لیث بازگشت و به ده[۵] خویش شد، و عمرو اندر شد و نماز بکرد و کار فرو گرفت. باز أعیَنَ بن هرثمه به نفس خویش اندر آمد روز آدینه ده روزگذشته از شوال سنهٔ اربع و مائتی و با مردمان نیکوئی کرد و عهدها نیکو

۱. سوی در پارس ـ همان معنی است که عرب گوید (علی جانب) یعنی بر جانب در پارس پاره‌ای از دست و پای او را برآویخت. و در پارس یکی از دروازه‌های زرنگ بوده است.

۲. به دست کردن ـ به دست آوردن است، ناصر خسرو فرماید:

مردم سفله به سان گرسنه گربه   گاه بنالد به زار و گاه بخرّد
تاش گرسنه بداری و ندهی چیز   از تو چو فرزند مهربانت نبرّد
راست که‌چیزی به دست کرد و قوی گشت   گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد

(دیوان ناصر خسرو)

۳. کذا... و ظاهراً: آمدی و رفتی به نزدیک او.

۴ و ۵. کذا بدون یاء و در اصل املاء «دیه» با یاء مجهول است ولی در تلفظ با «ده» فرقی نداشته.

کرد. باز غسّان بن عبّاد، سیستان عبدالحمید بن شبیب را داد و اندر آمد روز پنج‌شنبه ده روز مانده از رمضان سنهٔ خمس و مائتی، و نیکوئی با مردمان [کردی][۱] ولایت سیستان آن که از آن چیزی به حاصل آمدی در طعام بود، [و] به نفقاتی بیش نمی‌بود، دیگر خوارج فرو گرفته بودند[۲] خود چیزی نستدندی اما کسی را نگذاشتندی که چیزی ستدی، و دایم به غُور و هند و سند تاختن‌ها همی بردند و مردم سیستان را همی نیازردند، مگر سپاهی اگر برایشان حرب کردی و به تاختن ایشان شدی، بکشتندی.

باز مأمون ولایت سیستان و خراسان طاهر بن الحسین را داد و طاهر پسر خویش را به جزیره فرستاد[۳] اندر سنهٔ ست و مائتی به حرب نصربن سبث[۴]، و هم اندرین سال محمد بن الحضین[۵] القوسی را به سیستان فرستاد.

آمدن محمد بن الحضین[۶] القوسی به سیستان

و اندر آمد به سیستان ده روز گذشته از جمادی‌الاولی سنهٔ ست و مائتی، و با مردمان نیکوئی کرد و ضیاع بسیار خرید و دل مردمان به خویشتن کشید از نیکوئی کردن و گفتن. باز طاهر بن الحسین سیستان پسر خویش را داد طلحة بن طاهر را. و طلحه الیاس بن أسد[۷] را اینجا فرستاد.

آمدن الیاس بن أسد به سیستان

و اندر آمد به سیستان روز پنج‌شنبه ده روز مانده از صفر سنهٔ ثمان و مائتی، اندک روزگار بود، تا باز معدّل بن الحضین[۸] القوسی برادر محمّد بن الحضین[۹] اینجا آمد از جهة[۱۰] طلحه به خلافتِ برادر خویش روز پنج‌شنبه اندر جمادی‌الآخر سنهٔ

---

۱. کذا... ازین عبارات که بین دو راده است یا چیزی افتاده است و یا پس و پیش شده و ظاهراً معنی چنین بوده است: نیکوئی با مردمان کردی و به نفقاتی بیش نمی‌بود که ولایت سیستان آن‌که از آن چیزی به حاصل آمدی در طعام بود، دیگر خوارج فرو گرفته بودند... الخ. ۲. رجوع شود به پاورقی ۱ همین صفحه.

۳. عبدالله طاهر پیش ازین مأمور جزیره و حرب نصر بن شبث بود و پس از ولایت پدرش به خراسان عبدالله امیر شُرط مأمون شد (کامل ج ۶ ص ۱۳۲). ۴ و ۸ کذا... و الصحیح «شبث».

۵ و ۵ کذا: الظاهر: الحصین، بصاد المهمله.

۷. شک نیست که این الیاس بن اسد برادر نوح و یحیی و احمد پدر اسمعیل و نصر جدّ سامانیان است (رک: گردیزی ص ۲۰ س ۳-۹) ولی عمل سیستان او در تواریخی که دیده شد جائی ذکر نشده است.

۸ و ۸ کذا... الظاهر: الحصین، بصادالمهمله.

۱۰. از جهة طلحه، یعنی از سوی طلحه و «جهة» در اینجا درست ترجمهٔ «سوی» است و در زمان تألیف این

ثمان و مائتی، [و] الیاس بن أسد عمل بدو تسلیم کرد و از دارالأماره بیرون آمد و به سرای الحیرث[1] بن المثّنی فرود آمد و همیشه مردمان را بر معدّل بن الحضین[2] شوریده‌گونه همی داشت، و مردمان با الیاس ساخته‌تر بودند. باز محمد بن الحضین[3]، بر خوارج روی گرفت[4] و بدیشان تقویت جست و بیرون شد و به فراه شد و از حمزه سپاه خواست و بیامد و مردمان او را اندر قصبه نگذاشتند، برفت و به دیه خویش به میان دو رود فرود آمد و خوارج با او یک جا و او با ایشان همی بودند، و همه سواد سیستان او داشت، همیشه با خوارج ساخته بود و او را هیچ نیازردندی. باز طلحة بن طاهر سیستان محمّدالأَحْوَصْ را داد.

آمدن محمد بن الأحوص به سیستان

و اندر آمد به سیستان روز پنج‌شنبه ده روز باقی مانده از شوال سنهٔ ثمان و مائتی، و با مردمان نیکوئی کرد و عدل و داد، باز طلحة بن طاهر سیستان محمّد بن شبیب[5] را داد.

محمد بن شبیب به سیستان آمد

روز سه‌شنبه چهارده روز گذشته از جمادی‌الآخر سنهٔ تسع و مائتی اندر آمد، دیر برنیامد[6] تا باز سیستان طلحة بن [طاهر] محمّد بن اسحق بن سمره را داد، و محمّد بن اسحاق، محمّد بن یزید را با[ز] خلیفت کرد و بفرستاد، [و او] اندر آمد روز آدینه اندر ماه رجب سنهٔ ست عشر و مائتی و شهر فروگرفت.

آمدن محمد بن یزید به سیستان

و بر عقب وی محمد بن اسحاق اندر آمد. باز به بُست مردی بیرون آمد از

کتاب «جهة» به معنی «سبب» مستعمل نبوده است.
۱. کذا... ظ: به جای (الحارث) و املائی از آن باشد. ۲. ظ: الحصین.
۳. رجوع شود به پاورقی ۷ صفحهٔ قبل. ۴. روی گرفت، یعنی به آنان توجه کرد و با آنان کنار آمد.
۵. ظ: شبب. و در اصل بعد از شین دو مرکز گذارده هم در اینجا و هم در عنوان فصل بعد ولی بعد از شین فقط نقطهٔ یا راگذارده و نقطهٔ با را حذف کرده است چنان‌که (شیلب) هم توان خواند.
۶. دیر برنیامد، یعنی دیری نگذشت.

جمله عیّاران سیستان، و غوغا[۱] برو جمع شد، و محمّد بن اسحاق بیرون شد به حرب این عیّار، چون به خواش[۲] برسید حسن بن علی السیّاری به عمل سیستان [آمد] از جهة طلحة بن طاهر.

آمدن حسین[۳] بن علی به سیستان

اندر آمد و عهد خویش نهان کرد چند روز، باز پیدا کرد و سپاه به [طلب] محمّد بن اسحق فرستاد، اندر رسیدند و محمّد بن اسحاق را بند کرده بیاورند، و این همه اندر سنهٔ احدی عشر و مائتی بود، باز عیسی بن احمد را به حرب آن عـیّار فرستاد به بُست، آنجا شد و ایشان را بپراکند و به سیستان بازآمد، باز طلحة بن طاهر سیستان، احمد بن خالد را داد.

آمدن احمد بن خالد به سیستان

و او محمّد بن اسماعیل الذُّهلی[۴] را اینجا فرستاد و روز چهارشنبه هفت روز مانده از ربیع‌الاخر سنهٔ ثلث عشر و مائتی اندر آمد، و بر آثر وی احمد بن طاهر اندر آمد اندر ماه جمادی‌الأولی این سال، چون خواست کی به شهر اندر آید فوجی از یاران حمزة خارجی به تاختن او آمدند و او را اندر شهر نگذاشتند و حربی سخت کردند و احمد بن خالد به هزیمت باز خراسان[۵] شد، و حمزة الخارجی روز آدینه دوازده روزگذشته از جمادی‌الآخر سنهٔ ثلث عشر و مائتی سهیش[۶] فرمان یافت[۷]، و

۱. غوغا، همه‌جا به معنی عامهٔ مردم است درحال ازدحام و اجتماع.

۲. خواش. با واو ضبط شده و بی واو هم به نظر رسیده، از ولایات سجستان بوده و امروز جزء بلوچستان به شمار می‌آید و نیز به نظر می‌رسد که خواش متن در نزدیکی زرنگ جائی بوده و (خاشرود) هم منسوب بدانجا است و حالا جزء خاک افغان است.

۳. بالاتر: حسن.

۴. الذّهلی به ضم الذال و سکون الهاء، منسوب به ذهل بن شیبان، و الذّهلی (به ضم اول و کسر الهاء) سدوسی (انظر: ذهله و سدس. قاموس).

۵. باز خراسان شد، یعنی به خراسان بازگشت.

۶. کذا... و اصل آن معلوم نشد.

۷. طبری مرگ حمزه را تعیین نکرده است، و کامل چاپ مصر را غلطی افتاده و به موجب آن در حوادث ۱۸۵ گوید: و فیها مات حمزة الخارجی به باد غیس (ج ۶ ص ۵۵) لیکن در حوادث ۱۹۲ باز از هجوم حمزه به خراسان شرحی می‌گوید!... و بعد از مقابلهٔ با طبری که ماخذ صریح کامل است دیده شد که طبری در حوادث ۱۸۵ گوید: و فیها عاث حمزةالشاری به باد غیس... (۳ـ۲ ص ۶۵۰) و در کامل (عاث) به (مات) تصحیف شده است!... و یعقوبی (ص ۳۰۴ـ۳۰۵) در امارت علی بن عیسی بن ماهان به خراسان گوید: «ثم خرج علی علی بن عیسی حمزةالشاری به باد غیس فنهض الیه علی بن عیسی فهزمه و انبعه حتی صار الی کابل فحاربه حتی قتله...» و با تصریحات تاریخ سیستان و معلوم نبودن مرگ حمزه در طبری و کامل و مخصوصاً با تصریح

خوارج بیعت کردند هم اندرین روز ابواسحاق ابراهیم بن عمیرالجاشنی را، و بوسحاق[1] مردی نیکودل و مسلمان و نیکوسیرت و عالم بود، بر خوارج انکارکرد[2] و بعضی غارت کردن اهل تهلیل را، چون فرمان او نکردند از میان ایشان بگریخت و به زره[3] اندر شد به یکی کویل[4] نی پنهان شد و اکنون آن را کویل‌بیر[5] گویند [و] معروف است، باز خوارج اباعوف[6] بن عبدالرحمن ابن نربع[7] را بیعت کردند اندر جمادی‌الاخر سنهٔ خمس عشر و مائتی، و طلحة بن طاهر روز یک‌شنبه چهار روز باقی مانده از ربیع‌الأول سنهٔ ثلث عشر و مائتی فرمان یافت، باز عبدالله بن طاهر سیستان محمّد بن الأحْوَص را داد.

آمدن محمد بن الأحوص به سیستان

و شب فطر اندرین سال به سیستان اندر آمد و سپاه سیستان با خود یارکرد و به حرب خوارج بیرون شد، و اهل علم سیستان با او، چون الحسن بن عمرو الفقیه، و شارک ابن النضر، و یاسر بن عمّار بن شجاع ـ و یاسر از خوارج بود به مذهب ولکن چون بوسحاق به زره اندر شد او به قصبه اندر آمد و محمد بن بکر بن عبدالکریم و عمرو ابن واصل و همه اهل فضل و علماء سیستان؛ و برفتند و حربی سخت بکردند با خوارج و بسیار ازین گروه کشته شد بر دست خوارج، و به عجز بازگشتند و عبدالله بن طاهر را آگاه کردند، عزیز بن نوح را با لشگر انبوه از غربا[8] به سیستان

هردو تاریخ در زنده ماندن حمزه تا مقارن مرگ هرون‌الرشید و متروک ماندن خبر او بعد، دلالت دارد که برای یعقوبی هم مانند کامل اشتباهی در همان عبارت (عاث) پیدا شده و آن را مات خوانده است و بالاخره حمزة بن آذرک الشاری که از کبار خوارج است به دست علی بن عیسی کشته نشده و به اجل خود در سنه ۲۱۳ وفات یافته است.

۱. بوسحاق مخفف ابواسحاق.

۲. این واو زاید به نظر می‌رسد و گویی چیزی هم از اصل افتاده؟

۳. زره. یعنی دریاچهٔ زره.

۴. کویل معلوم نشد و باید از مردم محل تحقیق شود و ظاهراً مراد جزیره‌های کوچکی است که از تجمع نی و آشیان حیوانات تشکیل شده باشد زیرا در دریاچهٔ هامون یا زره نی بسیار می‌روید، و در لغت فارسی کول با ثانی مجهول و کاف عربی و فارسی به معنی تالاب و استخر است، در گیلان پشته و تل راگویند ـ کولان بر وزن همدان گیاهی است که از آب روید و از آن حصیر بافند ـ کویله با ثالث مجهول به معنی کاکل است که موی میان سر باشد (برهان).

۵. ظ: پیر.

۶. روی اباعوف در متن کلمهٔ (بن) اضافه شده. یعقوبی ص ۱۷۴ گوید: اباعوف از مردم قریهٔ (کرنک) از قراء سیستان است که عرب آن را (ارنج) خوانند و او رئیس شراة بود.

۷. کذا... ظ: بَزیع... بزیع الکوفی، و الضبی، و المخزومی، و العطار، و ابن عبدالرحمن، و تمام ابن بزیع محدّثون (قاموس).

۸. ظ: «غربا» است ـ و بایستی «غربا» باشد، چه در جای دیگر کتاب لشکریان دیگر شهرها را یا «ایرانیان» و یا «خراسانیان» گوید و امارات دیگری هم هست که اهالی و لشگریان خارج سیستان را از غربا می‌شمارد.

فرستاد به حرب خوارج، و هر دو سپاه[۱] جمع شدند و به حرب باعوف رفتند و حرب کردند و از خوارج [و] هر دو گروه بسیار مردم کشته شد و باعوف به کرکوی[۲] فرود آمد، و این سپاه اندر شهر آمدند و باز جمع شدند و بسیار راویه و حبل و مطهره و مشک و آلت سفر برگرفتند، اندر ذی‌القعده سنهٔ خمس عشر و مایتی، که برویم، بیابان و کوه و هرجا که خوارج شوند ز ایشان باز نگردیم تا هیچ‌کس نماند. و محمد بن الأحوص با عزیز بن نوح یک جا بود و به در عنجره[۳] فرود آمدند، و سپاه بیستگانی[۴] خواستند از محمد بن الأحوص و بداد، مال بسیار، و هردو سپاه و غوغاء شهر با عزیز [بن] نوح بیرون شدند، و باعوف تاختن آورد و به حر وادکن[۵] با ایشان[۶] رسید روزشنبه اول روز ماه رمضان سنهٔ ست عشر و مایتی، [و] عزیز بن نوح را با گروهی بسیار بکشتند و به در کرکوی دفن کردند و مردمان بیعت کردند حضین بن الحسین بن مصعب را عمّ عبدالله بن طاهر را.

بیعت کردن حضین بن الحسین عمّ عبدالله را

و او با عزیز بن نوح آمده بود، و محمد بن الأحوص شغل اندر پیش او همی راند. باز عبدالله بن طاهر، عباس بن هاشم بن ابی حور و الیاس بن اسد[۷] را به حرب خوارج فرستاد، و مالی عظیم با ایشان از درم و دینار، که از سیستان هیچ دخل نمی‌شد. و باعوف با یاران گروهی، سوی کرکان[۸] رفته بود، الیاس بن اسد با سپاه به طلب او شد، او به راه بیابان بیرون آمد به جالق فرود آمد، و خبر سوی حضین بن

۱. مراد از هر دو سپاه همانا غربا و سپاه سیستان است.
۲. کرکوی محلی بوده است در سه فرسنگی شهر زرنج بر راه هرات.
۳. در عنجره ـ یکی از دروازه‌های ربض شهر زرنج بوده است و اصطخری «غنجره» باغین معجمه ضبط نموده است (مسالک الممالک اصطخری چاپ لیدن ص ۲۴۰).
۴. بیستگانی با کاف فارسی با الف کشیده و نون به تحتانی رسیده، مواجب لشگریان و جیره و ماهیانهٔ نوکران و هرچیزی که به جهة ایشان مقرر باشد (برهان).
۵. ظ: جروادکن...... همان است که جرواتکن هم نویسند و املای عربی قدیم آن هم جرواتکن به کسر تاء بوده است ـ یاقوت گوید: جرواتکن بالفتح و بعد الالف تاء فوق‌ها نقطتان مکسورة و کاف و نون، من قری سجستان یقال لها کروتکن (معجم) و در اول این کتاب صفحه ۱۷ می‌نویسد: جرواتکن نه از جالق نو است و نه از کهنه ـ و در نسخهٔ اصطخری چاپ لیدن ص ۲۳۸ جرواتکن از متن افتاده و در حاشیه بعد از «کش» آن را به چند املا با گاف و جیم و دال و تاء ذکر کرده است.
۶. با ایشان به معنی به ایشان ـ «باز» و «با» هردو به معنی «به» در کلمات متقدمان بسیار آمده است.
۷. رک ص (۱۸۹) ح (۷).   ۸. کذا... و به قرینه غیر از (گرگان) معروف است.

الحسین بن مصعب رسید و او اندر سرای معدّل حضین قوسی[1] فرود آمده بود، خواست که بر باعوف تاختن کند، مردم شهر و سپاهِ او به تاختن رفتند تا تعبیه کرده[2] روز آدینه هفده روز گذشته از ذی‌الحجه سنهٔ ست عشر و مایتی، پس راه میان ریگ‌ها گم کردند و روزی سرما سخت بود، و باعوف با سپاه بیرون آمد و حربی سخت بکردند، آخر همه لشکر بر دست خوارج کشته شدند الا اندکی که ندیدند، و محمد بن الأَحوص و احمد بن عمرو ابن مسلم الباهلی و وهب بن هلال آن روز کشته شدند و به درکرکوی دفن کردند ایشان را، و باعوف از آنجا به اوق[3] شد و خوارج با او جمع شدند، چون محمد بن الاحوص کشته شد حضین بن الحسین، الیاس را بایستانید به عمل سیستان و محمد زاهر را با سپاه به طلب خوارج فرستاد، و گروهی اندک را از خوارج بیافتند و بکشتند و سرهاشان بیاوردند و به نشابور فرستادند، و عهد سیستان آوردند حضین بن الحسین را از عبدالله بن طاهر روز آدینه سنهٔ سبع عشر و مایتی. و امیرالمؤمنین مأمون فرمان یافت به روم به جوی ندندون[4] به نزدیکان[5] طرسوس و آنجا به گور کردند او را اندر روز پنج‌شنبه سنهٔ ثمان عشر و مایتی، و خلافت او بیست سال و شش ماه و بیست و شش روز بود و عمر اوی چهل و هشت سال و سه ماه و یک روز بود و اندر همین روز معتصم را بیعت کردند.

---

۱. در اصل «قوی» است و با مراجعه به صفحات قبل معلوم می‌دارد قوسی است ـ و چنان که گذشت «قوس» در آغاز ذکر رساتیق سیستان ضبط شده ولی درکتب معتبرهٔ جغرافیای قدیم ذکری از این محل نشده است و یاقوت «قوس» را از اودیهٔ حجاز شمرده است.

۲. کذا... و از فحوای عبارت پیداست که بایستی «ناتعبیه کرده» باشد یعنی غیرمنظم و بدون تدبیر و پیش‌بینی و نظام.

۳. اوق، در آغاز این کتاب جزء کورهای سیستان ذکر شده است ـ اصطخری گوید: اوقل رباطی است در سر راه بست و غزنین لیکن در حاشیه به نقل از ادریسی آن را اوق ضبط کرده است (اصطخری ص ۲۵۰) و در برهان قاطع گوید: اوک با اول مضموم و ثانی مجهول و کاف نام قلعه‌ای است بین فراه و سیستان.

۴. ص: بذندون، به فتحین و سکون نون و دال دوم مهمله... قریه‌ای است از بلاد سرحدی روم بین آن و بین طرسوس یک روزه راه است و مأمون در آنجا مرده و در طرسوس دفن شده است ـ طرسوس از شهرهای آسیای صغیر است که بین حدود شام و حلب واقع می‌باشد (معجم‌البلدان) و جوی بذندون رودی بوده که از مملکت روم آن روز (یعنی آسیای صغیر) وارد قریهٔ بذندون می‌شده در ترجمهٔ طبری بذندون را نام رود داند و گوید «و روذیست در اندرون روم آن را بذندون خوانند لشکر بذان لب روذ فروذ آمذ... الخ» نسخهٔ قدیمی خطی نگارنده ج ۲ ورق ۲۲۹.

۵. در اصل، «به نزدیک آن طرسوس» و ظاهراً «به نزدیکان طرسوس»، چه لغت نزدیکان به معنی نزدیک‌ها مکرر در این کتاب استعمال شده است و در این مورد در اصل نسخه کلمه نزدیک در آخر سطر و کلمهٔ آن در سر سطر بعد واقع بود و قریب به یقین است که اصل آن «نزدیکان» است.

نشستن ابواسحق المعتصم بالله به خلیفتی

وکنیت او ابواسحاق المعتصم بالله بن هارون‌الرشید و نام او محمّد، چون خبر به بغداد رسید نیز او را بیعت کردند به بغداد. و معتصم با مأمون به ندندود[۱] بود، و معتصم میل کرد به اهل بدعت و معتزله[۲]، و عبدالله بن طاهر را بر خراسان و سیستان بداشت و عبدالله بن طاهر، الحسین بن عبدالله السیّاری را سیستان داد و او به سیستان بود.

آمدن حسین عبدالله السیّاری به سیستان

چند[۳] عهد بدو رسید شهر را ضبط کرد و برادر زادهٔ خویش را عبدالله بن محمد را بست داد و او به عبدوس[۴] معروف بود، به بست [شد] و با مردمان نیکوئی کرد. و به سیستان مردی بیرون آمد هم از خوارج و گفت: من به دور کردن خوارج همی برخیزم، و نام وی ابی بن الحضین. مردم بسیار از هر دو گروه برو جمع شد، و حسین سیّاری مشایخ و بزرگان شهر را زی[۵] او فرستاد، چون حسن بن عمر[۶] را و شارک بن النصر[۷] را و عثمان ابن عفان را و یاسر بن عمّار را، بر آنک این مردم را از خویشتن دور کن که ترا فرمانی نیست، و او نکرد به قول ایشان، پس حسن السیّاری به نفس خویش به حرب او شد و ایشان را بر پراکند، و سیّاری را ظن افتاد که مگر او[۸] به عون مردمان شهر می‌کند، نامه کرد و عبدالله بن طاهر را آگاه کرد، جواب آمد که ابراهیم بن الحضین را و معدل الحضین را پسران قوسی را و عثمان بن روح بن بسام را و احمد بن محمد بن ترکه را و احمد بن الحضین را به نزدیک من فرست، پس سیّاری ایشان را به خراسان فرستاد، و شارک بن سلیمان حمیری بگریخت و به مکه

---

۱. ص: بیذندون، رجوع شود به حاشیه (۴) صفحه ۱۹۴.

۲. معتزله در مقابل مرجیهٔ و أشعریه و برخلاف جبریانند و معقول‌ترین مذهب از اسلام است.

۳. چند عهد بدو رسید، یعنی همان ساعت که عهد بدو رسید، و نیز گویند چندانک عهد بدو رسید، و امروز می‌گویند همین که عهد بدو رسید.

۴. ظ: عبدوس از اسامی مخففه است مانند «بعبدلی» مخفف «بو عبدالله» و حمدوی حسنوی و غیره و در این عصر «خدو ـ زلفو ـ ممو» به فتح ماقبل و او مخفف «خداویردی و ذوالفقار، و محمد» و عبدوس نیز نام حاجب بزرگ سلطان مسعود غزنوی بوده است.

۵. زی او، یعنی سوی او ـ این لفظ در کتیبه‌ها و سکه‌های قدیم ساسانیان و غیر هم دیده می‌شود که علامت اضافه بوده و بعد تغییر معنی داده است.

۶ و ۷. ص ۱۱۲: عمرو ـ نضر.

۸. او، راجع است به «ابی بن الحصین». و در عبارت سقطی است؟

شد و آنجا مجاور شد و باز آمد، روز سدیگر[۱] که به سیستان آمد او را بکشتند، و دیگران که به خراسان شدند، به قلعهٔ هری فرستادند و محبوس کردند. باز سیّاری، محمد بن سیف طارابی را امیر شُرط کرد و اسحقِ ابراهیمِ حصین را عزل کرد، پس محمد بن سیف طارابی طلب یاران ابی بن الحضین کرد به کوه‌ها و دشت‌ها و ریگ‌هاء سیستان، آنچه بیافت ازیشان بکشت. و اندر سنهٔ عشرین و مایتی معتصم، احمد بن حنبل[۲] را فرو گرفت و به تازیانه بزد و نامه نبشت به هر جای و به خلق قرآن[۳] خواند مردمان را و به کفر، نعوذبالله من الکفر.

خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی[۴]

اندر سنهٔ عشرین و مایتی آب هیرمند خشک گشت و از بست[۵] و قحطی صعب پدید آمد اندر ولایت سیستان و بُست و مرگی بسیار بود، چنان که تجار و بزرگان و خداوندان نعمت بسیار بمردند، و یک سال بماند همچنان، تا اول سنهٔ احدی و عشرین و مایتی، و مردمان اندرین سال بسیار مال، ضعفا را بدادند، و

---

۱. روز سدیگر، یعنی روز سوم. در فارسی بعد از لفظ «یک» گفته می‌شده است «دیگر» چنانکه ربیع نخستین و ربیع دیگر ـ یا (دُدیگر) و به جای سوم هم گفته می‌شده است «سدیگر» و در کتب قدیم در مورد اضافه شدن سال یا ماه یا روز نیز سال سدیگر یا روز سدیگر دیده شده است. و این کلمه منفصل هم دیده شده است چون «سه دیگر» اما در پهلوی و در املاهای قدیم عموماً سرهم نوشته می‌شده است.

۲. ابوعبدالله احمد بن محمد بن حنبل بن شیبان بن ذهل بن ... بکر بن وائل بن... نزار بن معد بن عدنان الشیبانی المروزی الأصل، از اصحاب شافعی بوده و کتاب مسند را در حدیث تصنیف نموده گویند یک ملیون حدیث از برداشته است. ابن‌خلکان گوید: ابن حنبل دعوت شد که قرآن را مخلوق گوید و نگفت وی را بزدند و به حبس انداختند و او در امتناع خویش اصرار همی ورزید و این زدن او در عشر اخیر رمضان سنهٔ ۲۲۰ بود و مرگ وی در ماه ربیع‌الاول یا ربیع‌الاخر ۲۴۱ هجری و برخی مرگ وی را بر اثر جراحتی از تازیانهٔ معتصم یافت دانند خاصه متصوفه و کراماتی در این باب به وی نسبت دهند.

۳. مرجئه و اشاعره قرآن را نیز مانند خدای تعالی قدیم می‌دانستند و علماء کلام و معتزله که مأمون هم از آنها بود بر ضد این عقیده مردم را دعوت می‌کردند و معتصم نیز از آن بنا به وصیت مأمون پیروی کرد.

۴. این لغت امروز بدین ترکیب جز در موردی که با اسمی ترکیب شده باشد چون «گاو مرگی» استعمال نمی‌شود، لیکن در قدیم معمول بوده و اسدی در گرشاسب‌نامه این لغت را آورده است و گوید:

ز دانش بماندند در بندگی به مرگی رسیدند از زندگی

و در متن پهلوی هم این لغت استعمال شده و معنی آن: مرگ و میر است.

۵. کذا... و به نظر می‌رسد که اصل این دو کلمه «آب بست» بوده به معنی بسته شدن و تنگی و کمی آب، چه زراعت آب سیستان از آب رودخانه‌هائی است که از هیرمند و غیره آید و احتیاج به باران ندارند و ظاهراً در موقع خشکسالی عبارت «آب بست» را استعمال می‌کرده‌اند ـ و هم می‌تواند که عبارت چنین باشد «آب هیرمند خشک گشت از بست» و واو (و از بست) زاید باشد زیرا شعبه‌ای از هیرمند از بست به سیستان آید. و احتمال دیگر آنکه لفظ «از» زاید یا «آن» باشد و عبارت در اصل «و آن بست و قحطی» باشد و بست را مترادف گرفته باشد، چه قحط مطر در لغت به معنی حبس شدن باران و بستگی آن است.

سیّاری آگاه کرد ازین حال عبدالله طاهر را، و نامه نوشت تا از بیت‌المال سیصد هزار درم به درویشان دادند، و سیّاری بداد تمام آن مال عثمان عفان را و حسین عمرو را که فقهاء فریقین بودند، تا تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات[1] که حال ایشان تباه گشته بود. پس به بُست بر عبدوس مردی بیرون آمد، عبدالله الجبلی گفتندی او را، و مردم بسیار از خوارج برو جمع شد و حرب کردند و عبدوس به هزیمت به سیستان آمد. سیّاری، محمد بن سیف را به بُست فرستاد و برفت با عبدالله الجبلی حرب کرد، آخر صلح کردند و عبدالله را خلعت داد، چون محمد بن سیف را بـه بُست فرستاد شُرط سیستان علی بن سهل بن عثمان الطارابی را داد. باز سیاری، عبدوسی[2] را دیگر راه به بُست فرستاد، چون به بُست اندر شد مردی برو بیرون آمد نام او محمد بن یزید، و همه مردمِ گریخته[3] باز[4] برو جمع شدند و به سواد بُست اندر همی گشت، و عبدوس بیرون شد با سپاه، و گروهی یاران وی را بکشت و محمد بن یزید به هزیمت بشد و نهان شد. و بجست او را باز نیافت، و سیاری به سیستان فرمان یافت روز چهارشنبه چهار روز مانده از صفر سنهٔ اثنی و عشرین و مایتی، خلیفت کرد از جهت خویش بر سیستان پسر عم خویش را نصر بن منصور بن عبدالله السیّاری را پیش از وفات خویش. باز الیاسِ اسد فرا رسید از جهت عبدالله بن طاهر بر حرب کردن خوارج، و به سرای عبدالله بن القاسم فرود آمد و از نصر سیّاری مال طلب کرد، و هیچ مال اندر بیت‌المال نمانده بود، از مردمان شهر مالی بستد و الیاس بیرون شد به ناحیت بسکر و اوق به طلب خوارج، و خوارج رفته بودند سوی کرمان، باز عهد عبیدالله[5] بن طاهر رسید نصرِ سیّاری را بر سیستان.

---

۱. اهل بیوتات، یعنی صاحبان خانواده و این کلمه ترجمهٔ (ویسپوهر) پهلوی است که به آرامی (بربیتا) گفتندی یعنی فرزند خانواده، و در ایران قدیم هفت خانوادهٔ بزرگ بود که آنان را (ویسپوهرگان) می‌گفتند و در صدر اسلام بقایای آن خانواده‌ها را (اهل البیوتات) نامیدند و رفته‌رفته اعیان مملکت را عموماً اهل البیوتات گفتند. و امروز هم در ایران می‌گوئیم: فلان کس از خانواده است.

۲. کذا... و ظاهراً «عبدوس».

۳. ظاهراً باید «مردمِ گریخته» به اضافه خوانده شود، و مراد مردم متفرقه از خوارج‌اند که گریخته‌اند و چنین به نظر می‌رسد که بعد از خلعت دادن محمد بن سیف مر عبدالله الجبلی را چیزی افتاده باشد ـ از قبیل جنگی با خوارج یا با عبدالله الجبلی که در اینجا به گریختگان آن واقعه و محلی که در متن آن را «بباز» بدون نقطه نوشته است، اشارت می‌کند.

۴. کذا... ظاهراً «باز» و نیز محتمل است که «باز» نام محلی بوده است در سیستان چنانکه در طوس هم محلی است به این نام که آن را «فاز» و «پاژ» گویند. ینسب الیها محمد بن وکیع بن دوّاس الفازی و غیره: و نیز محلی است در مرو، ینسب الیها ابوالعباس محمد بن الفضل بن عباس الفازی (معجم).

۵. ظاهراً، عبدالله.

آمدن نصر سیّاری به سیستان

و نصر پسر خویش را سیّار بن نصر را به بُست فرستاد و مردی بر وی بیرون آمد به بُست نام وی محمد بن واصل، مردم پراکنده برو جمع شد، و سیّار زشتی کرد بر مردمان بُست، و باز به حرب محمد بن واصل بیرون شد و حرب کردند و هزیمت بر سیّار افتاد، و سیّار را اسیر گرفت. محمد بن واصل، چون خبر به نصر سیار[ی] رسید که پسر را گرفتند و حال برین جمله بود، محمد بن سیف الطارابی را آنجا فرستاد و با یعقوب راسبی را به رسولی سوی محمد بن واصل. چون با یعقوب نزدیک او شد سیاره[1] را خلاص کرد و خود به نفس خویش با یعقوب به سیستان آمد سوی نصر ابن منصور السیّاری. چون بیامد و پیش او شد او را کرامت کرد و بنواخت و خلعت داد و بازگردانید، و اندرین میانه نامه رسید سوی الیاس اسد که فوج سیار[2] به بست فرستاد[3] تا آن مرو[4] نگاه دارند از خوارج، الیاس پسر برادر خویش احمد بن عمیره[5] بن اسد را با گروهی سواران نیک آنجا فرستاد و خود به کوی سینک فرود آمد. چون احمد بن عمیره به بُست شد با مردمان نیکوئی کرد و مردمان با او آرام گرفتند، و اندر میانه عبدالله بن طاهر، ابراهیم بن حضین را خلاص کرد از قلعهٔ هری و خلعت داد [و] ولایت هری بدو داد. [باز] عبدالله بن طاهر نامه کرد و الیاس بن اسد را از سیستان باز خواند، پس روز آدینه ده روز باقی از ربیع‌الاخر سنه خمس و عشرین و مایتی بازگشت ازینجا، و عبدالله بن طاهر نامه کرد سوی ابراهیم حضین قوسی که به سیستان رو بر عمل سیستان، و او را که خواهی بر هری خلیفت کن.

آمدن ابراهیم الحضین به سیستان

و ابراهیم بن الحضین القوسی به سیستان اندر آمد به عمل، روز شنبه دو شب مانده از ربیع‌الثانی سنهٔ خمس و عشرین و مایتی، و برادر را به عمل هراه بگذاشت،

---

۱. کذا... با هاء. ۲. کذا... و به قرینهٔ دو سطر بعد ظ: فوجی سوار. ۳. کذا... و ظ: «فرست».
۴. کذا... و ظ: «آنمرز».
۵. اگر این الیاس بن اسد را پسر اسد سامانی بدانیم باید این شخص را (عمیرة بن احمد) بخوانیم، چه گردیزی گوید: و او (اسد) را چهار پسر بود نوح و احمد و یحیی و الیاس (ص ۲۰) و مجمل‌التواریخ و دیگران هم چنین ضبط کرده‌اند. مگر به روایت متن اعتماد کرده (عمیره) نام را پسر پنجم اسد بشناسیم.

چون به سیستان آمد پسر خویش را اسحق بن ابراهیم را به بُست فرستاد به ولایت، یک چند ببود، مردمان ازو شکایت کردند، اسحق را باز خواند و دیگر پسر را آنجا فرستاد، پس اسحق باز آمد، روزگاری ببود، باز مردمان اسحق را [خواستند] اندرین کَرت با مردمان بسیار نیکوئی کرد از حد بیرون، و آنجا ببود و مردمان بدو شاد، تا آنجا فرمان یافت روز دوشنبه هفت روزگذشته از محرم سنهٔ ست و عشرین و مایتی، و به وفات اسحاق بُست شوریده شد، و المعتصم بالله فرمان یافت شب پنج‌شنبه ده روزگذشته از ربیع‌الاول سنهٔ سبع و عشرین و مایتی و چهل و هفت سال و سیزده روز او را عمر بود و هشت سال و هشت ماه خلیفت بود، بعد از آن الواثق بالله به خلیفتی نشست.

نشستن الواثق بالله به خلیفتی در سنه سبع و عشرین و مایتی

و کنیت او ابوجعفر بود و نام وی هرون بن محمد بن هرون و او پسر معتصم بود و بیست و شش سال و دو ماه و هشت روز عمر او بود، آن روز که به خلافت نشست هم بر عادت پدر رفت اندر حدیثِ[1] دین و میل به معتزله کرد، و قرآن را مخلوق گفت، نعوذ بالله من الکفرا اما هیچ کسی او را اجابت نکرد، و عبدالله بن طاهر را بر خراسان بداشت[2]. و ابراهیم بن الحضین بن محمد بن بشیر بن سعیدالقوسی مردی بود از عرب و نیکو هیات اما مردی بود به سلامت [و] با خوارج هیچ حرب نکردی و با هرکسی ساخته بود، تا خوارج به روزگار اوی قوی گشتند و مردمان را اندرین سال سنهٔ سبع و عشرین و مایتی سر ماء صعب پیش آمد به سیستان چنان که درختان و رَزان و میوه‌ها خشک شد و مرگی[3] و وباء صعب بود، پس هم ابراهیم بن الحضین والی سیستان ببود تا عبدالله بن طاهر به نشابور فرمان یافت روز شنبه ده روزگذشته از ربیع‌الاخر سنه ثلثین و مایتی، و ابراهیم القوسی از

---

۱. حدیث در قدیم به معنی عام آن استعمال می‌شد مگر قرینه‌ای با آن در عبارت بوده باشد که معنی حدیث نبوی یا حدیث امام از آن برآید، در باقی موارد حدیث به معنی حکایت، واقعه، گفتگو، بابت و امثال ذلک معنی می‌داد. چنان که شاعر گوید:

شبی به خلوت ابدا عیان کن فیکون   حدیث زلف تو می‌رفت و الحدیث شجون

و در اینجا هرچند دین و قرآن با حدیث در یک عبارت درآمده باز مراد صحبت و گفتگوی دین است.

۲. ظ: سقط شده [و عبدالله، ابراهیم حضین را بر سیستان بداشت].

۳. مرگی را سابق هم آورده و بدان معنی است که امروز مرگ و میر گویند.

بصره بود به سیستان آمد، اول بار خویشتن را پیوسته کرد به آل طاهر بن الحسین و او را ولایت هری دادند باز به سیستان باز فرستادند و اینجا ضیاع خرید و سرای ساخت به حوربندان[۱] و در معدل [را] نام به سبب معدل قوسی[۲] کردند [برادر او]، و او[۳] به دارالاماره نشست تا آنگاهی که پسر خویش را به خلیفتی خویش به دارالأماره که کنون اوک[۴] گویند بنشاند، و مردی ساخته بود بی‌تعصب و بر خوارج و اهل سنت و تمیمی و بَکری ساخته بود و طریق سلامت گرفته. پس عبدالله بن طاهر فرمان یافت، پسر خویش را طاهر بن عبدالله بن طاه‌سر[۵] را خلیفت کرد بر خراسان و سیستان، و چون خبر به نزدیک الواثق بالله برسید به وفات او، عهد خراسان و سیستان سوی طاهر بن عبدالله فرستاد، پس عمل‌ها همی داد و ابراهیم بن الحضین را بر سیستانی بداشت، و ابراهیم[۶] بن علی را پسر خویش را به دارالاماره بنشاند و خود بحور بنداد[۷] آمد، و چون به بست اسحاق پسر وی فرمان یافت احمد را آنجا فرستاد و از بُست از ناحیت بولان[۸] بر احمد مردی بیرون آمد او را عشّان[۹] بن النَّصر[۱۰] ابن مالک گفتند و مردم بسیار برو جمع شد، و احمد بن ابراهیم القوسی، سلیمان ابن بشیر الحنفی را با گروهی بزرگ از سواران شجاع به حرب او فرستاد، و سلیمان از اَجلاّء عرب بود و حربی سخت کردند و بسیار مردم کشته شد و عسان[۱۱] به هزیمت شد، باز او را بگرفتند و سر او به سیستان فرستادند، ابراهیم فرمود تا سر او را بر دار کردند، و مردمان بشوریدند که او مردی بزرگ بود و اصیل [و] از سیستان بود، [پس] آن[۱۲] سر برگرفتند و به گور اندر کردند، باز مردی دیگر از بُست برخاست احمد قولی گفتند و عیّاران و مردانِ مرد بر او جمع شدند چه از بُست و چه از

---

۱. اصل: بحور بنداد... و این محل بر حقیر معلوم نشد، و در همین فصل جای دیگری ذکر این محل شده و آنجا «بحور بندان» با نقطهٔ با آمده و ظاهراً از محلات بیرون ربض یا نواحی شهر بوده است.

۲. معدل بن حضین قوسی برادر ابراهیم بن حضین و محمد بن حضین قوسی است که از جهة طلحه بن طاهر عامل سیستان بوده و در سنهٔ ثمان و مائتی ـ و مراد این است که به سبب معدل قوسی یکی از درهای شهر را در معدل نام کردند. و حضین هم ظاهراً مصحف (حُصین) است.

۳. یعنی ابراهیم قوسی.

۴. کذا و ظاهراً «ارگ» چه دار الامارهٔ بزرگ زرنج را ارگ می‌گفته‌اند، فرخی گوید در فتح خوارزم و اشاره به فتح طاق و زرنگ نیز کند:

آنکه بر کند به یک حمله در قلعهٔ طاق　　آنکه بگشاد به یک تیر در ارگ زرنگ

۵. کذا... و ظاهراً «طاهر».

۶. ظاهراً: ابراهیم احمد را پسر خویش را.

۷. رجوع به پاورقی ۲ ص ۲۰۸.

۸. در اصل بدون نقطه است و در این کتاب جای دیگر بعد ازین پولان را از نواحی بست ذکر کرده است.

۹. ظ: غسان.

۱۰. ظ: «نضر» رک چند سطر بعد.

۱۱. قبلاً (عشان) نوشته شده اینجا عسان و بعد باز عشان؟

۱۲. اصل: از.

سیستان، و حرب کردند بر احمد بن ابراهیم القوسی، و احمد قولی هزیمت شد، باز ابراهیم پسر خویش را از بُست باز خواند و یحیی بن عمرو را آنجا فرستاد، و یحیی از اجلاّء عرب بود آنجا شد و مردمان را بنواخت و بدو آرام گرفتند، و باز او را ابراهیم صرف[۱] کرد و پسر خویش را احمد را باز آنجا فرستاد، و سلیمان بن بشیر الحنفی به بُست بود و احمد او را خلیفت خویش کرد و خود آنجا شد، و خاقان البخاری را به سواد بُست بیرون فرستاد و مال‌ها استخراج[۲] کرد، باز بشار بن سلیمان رئیس و بزرگ بود و اندر میان مردمان بست بیرون آمد، و حرب‌هاء بسیار کردند، و احمد بن ابراهیم القوسی به هزیمت به سیستان آمد، و بشر[۳] شهر فرو گرفت و بنشست و بر مردمان جور کرد، باز صالح بن النصر[۴] برادر عشان بن نصر بن مالک به بُست برخاست و مردم بسیار با او جمع شد از سیستان و بُست، و یعقوب بن اللّیث و عیّاران سیستان را قوّت کردند، و بر بشّار بن سلیمان حرب کردند و بشّار را بکشتند و بُست و سواد آن صالح بن النضر را صافی شد، و الواثق بالله روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی‌الحجه سنهٔ اثنی و ثلثین و مأیتی فرمان یافت و خلافت او پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود، و برادر او را هم اندران روز بیعت کردند نام و کنیت او: ابوالفضل جعفر بن محمد بن هرون الرّشید و لقب او المتوکّل علی الله پسر معتصم بود.

نشستن المتوکل علی‌الله به خلافت

پس متوکل راه سنت پیغمبر ـ صلی‌الله علیه ـ پیش گرفت و مدّعیان را دور کرد و مردمان او را دوست کردند، و فرمان داد تا در خطبه‌ها یاد کردند که هرکه خلق قرآن گوید کافرست، و احمد بن حنبل را بگذاشت[۵] و نیکو گفت، و او را نام کردند[۶] اهل سنت مُطرّی الاسلام[۷]، پس سه پسر خویش را از مردمان بیعت بستد: محمد

---

۱. یعنی عزل کرد. ۲. اصل: استحراج. ۳. بالا وی را «بشار» نوشته است!

۴. در کتب تاریخ گاهی وی را «نضر» با ضاد و گاه «نصر» با صاد ضبط کرده‌اند و اکثریت با ضاد است.

۵. بگذاشت ضد «بازداشت» است یعنی رها کرد، و در تواریخ معلوم نیست احمد حنبل تا این زمان حبس بوده است؟

۶. اصل: و اهل ـ مراد آن است که متوکل را (اهل سنت ـ یعنی سنی) نام کردند و در تواریخ نیز آمده که متوکل را (خلیفه سنی) لقب دادند و نیز ممکن است (اهل سنت) فاعل جمله باشد.

۷. طرّی الشیئی جعله طریا (المنجد). یعنی: تازه کنندهٔ اسلام.

المنتصر را و ابی عبدالله المعتز[1] را و ابی اسحق المویّد را، و فرمان داد، تا به هر شهری خطبه بر نام ایشان کردند اندر اول ماه محرم سنه ست و ثلثین و مایتی.

و کار صالح بن نصر به بُست بزرگ شد به سلاح و سپاه و خزینه و مردان، و همه قوّت سپاه او از یعقوب بن اللّیث و عیّاران سیستان بود، و این اندر ابتداء کار یعقوب بود. و مردمان بُست اندر محرم سنهٔ ثمان و ثلثین و مایتی صالح بن نضر[2] را بیعت کردند و خراج بستدن گرفت و سپاه را روزی همی داد، باز سپاه بیرون کرد و بفرستاد به کش[3]، اول سپاهی که بفرستاد این بود که محمد بن عبید بن وهب و پسران حیان خریم[4] آنجا برخاسته بودند، سپاه صالح آنجا آمد و ایشان هزیمت کردند و از پس ایشان برفتند و بگرفتندشان و ستور و سلاح ایشان به نزدیک صالح بردند و پسران حبان حریم را بگذاشتند، و محمد بن عبید را محبوس کرد، و محمد اندر حبس فرمان یافت، و پسران حبان را چون باز گشتند به راه کش، فرستاد تا بکشتند. باز عمار الخارجی به ناحیت کش بیرون آمد با گروهی از خوارج، صالح بن نضر کثیر بن رقاد را و یعقوب ابن اللّیث را و درهم بن نضر[5] را از جمله سجزیان بفرستاد به حرب عمّار، عمّار به هزیمت برفت از پیش ایشان. باز ابراهیم بن الحضین پسر خویش را محمد را به حرب صالح ابن نصر فرستاد به بُست از سیستان نیمهٔ شعبان سنهٔ تسع و ثلثین و مایتی. محمّد آنجا شد و به زمین داو[6] حرب کردند، و صالح به هزیمت شد و یاران او پراکنده شدند، و ابراهیم بن خالد که صاحب شُرط صالح بود به زینهار محمدِ ابراهیمِ قوسی آمد با گروهی بزرگ، و صالح بر راه کش با اندک مردم برفت و دیرگاه آنجا ببود تا گروهی از هزیمتیان برو جمع شدند، باز قصد بُست کرد و بشد تا ماهیاباد. و خبر به بُست رسید، محمد بن ابراهیم با گروهی بیرون آمد و حربی سخت بکردند و از دو گروه مردم بسیار کشته شد آخر محمّد بن ابراهیم القوسی به بُست اندر شد و قلعه حصار [گرفت]، و صالح او را بگذاشت به

---

۱. در اصل «معترز» برد. ۲. کذا فی الاصل... و ظاهراً به طوری که گذشت «نضر» با ضاد معجمه صحیح باشد.

۳. کِس و کِش به کسر اول و تشدید ثانی، و درکتب عرب با سین ضبط شده. شهری است در ماوراءالنهر و نیز یکی از کورهای سیستان است که قصبهٔ آن کش نام داشته است. اصطخری گوید: بین کس و بین سجستان (زرنج) ۳۰ فرسنگ است بر کنارهٔ راه کرمان... (ص ۲۵۲ چاپ لیدن).

۴. کذا... و پایین‌تر حبان حریم نوشته است.

۵. این شخص را در اکثر نسخ درهم بن الحسین نوشته‌اند. ولی در متن اصطخری درهم بن الحسین و درهم بن النضر یادداشت شده است. (کامل ج ۷، ص ۲۱) (اصطخری ص ۲۴۶). ۶. کذا... و ظاهراً. زمین داور.

حصار اندر، و خود برفت و کسی ندانست که کجا شد و به راه بیابان به سیستان آمد و ناگاه به سیسکر[۱] فرود آمد و ابراهیم القوسی خبر یافت و اندر وقت برنشست با سپاه و به در آکار[۲] فرود آمد آنجا حربی صعب بکردند و بسیار مردم از دو گروه کشته شد روز چهارشنبه ده روز مانده از ذی‌الحجه سنة تسع و ثلثین و مایتی. [و] ابراهیم قوسی بازگشت و به دارالاماره فرود آمد و صالح به شب به شهر اندر آمد، و یعقوب بن اللیث و دو براد[ر] او عمرو و علی[۳] با او، و درهم بن نضر[۴] و حامد بن عمرو که سرناوک[۵] گفتندی و عیّاران سیستان با ایشان [و] به سرای عبدالله بن القاسم فرود آمدند. بآمداد صالح بیرون آمد و شیعت او که اندر سیستان بود با او جمع شدند و بسیار مردم آنجا جمع شد، و ابراهیم قوسی مشایخ و فقها را جمع کرد و سپاه خویش را سلاح پوشید پیاده و سوار، و ابراهیم بن بشر بن فرقد را و شارک بن النضر را و عثمان بن عفان را نزدیک صالح فرستاد که برسید[۶] تا اینجا به چه شغل آمد؟ پس برفتند و سلام کردند و بپرسیدند. صالح گفت: من اینجا به حرب خوارج آمدم امروز تا فردا بروم و میان من و ابراهیم قوسی حرب نیست، مشایخ برین سخن برگشتند و صالح برنشست[۷] با سپاه و تنغ[۸] خویش و به راه سه لشکر[۹] به پارگین[۱۰] بیرون آمد و پارگین خشک بود، تا او به پارگین اندر آمد، سپاه ابراهیم قوسی بر

---

۱. این نام بار اوّل است که دیده می‌شود... و باید همان باشد که: بسکو ـ بسکر ـ لشکر، به اختلاف آمده است.
۲. یکی از دروازه‌های شهر زرنج بوده است. پسر وصیف گوید: در آکارتن او سر او باب طعام.
۳. اصطخری گوید: چهار برادر بودند: یعقوب و عمرو و طاهر و علی فرزندان لیث، و طاهر در جنگی که بر در بست کردند کشته شد... الخ (ص ۲۴۵ ـ چاپ لیدن).
۴. رجوع شود به ح ۵ ص ۲۰۲.
۵. کذا بی نقطه و در صفحات بعد (سرباناک ـ سرباتاک ـ سربایک) هم نوشته شده است و (سرباتک) با باء موحده و تاء مثناه زیادتر است (؟) تاریخ بیهق (خطی ص ۶۸ معارف): یکی از ناوکیان با لشکری ناوکی، نام او احمد توانگر قصد قصبه (بیهق) کرد. فی شهور ست و تسعین و ثلثمائه.
۶. برسید ـ و پرسید، هر دو معنی می‌دهد ولی اینجا باید «پرسید» با باء فارسی صحیح باشد زیرا در سطر بعد می‌نویسد: سلام کردند و بپرسیدند... و اگر از رسیدن بودی: بر رسید، نوشتی.
۷. برنشست، یعنی سوار شد.
۸. کذا... و ظاهراً، تبع.
۹. کذا... و ظاهراً: سرلشکر ـ زیرا قبلاً در این کتاب به این محل اشاره کرده است.
۱۰. پارگین به قول صاحب برهان گویست که آبهای کثیف و چرکین همچو زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود. ولی درینجا به معنی خندق شهر آمده است و فرخی هم بدین معنی آورده است آنجا که گوید:

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و ربود　　در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین

و منوچهری به معنی اول و دوم آورده است که گوید:

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت　　ورنه اندر ری تو سرگین چیدهٔ از پارگین

و مثلی فارسی هم هست که گویند: آب گرمابه پارگین را شاید. (اسرار التوحید چاپ پطرزبورغ ص ۱۴۴) و از این مثال‌ها و شواهد پیداست که پارگین به هر دو معنی آمده است.

کورهٔ[1] در طعام سلاح پوشیده ایستاده بودند، چون صالح را با سپاه دیدند به شارستان اندر شدند و در اندر بستند و مهتر ایشان عبیدالکشی بود، و پس چون صالح چنان دید به در شارستان فرا شد، ساعتی [بود] حامد سر باوک[2] و عیّاران فرود آمدند و به باره بر شدند و به بام سرای حیک[3] بن مالک که اکنون خانست بر شدند و از در سرای او بیرون شدند و درِ شارستان بازکردند، و چندین مردم آنجا بکشتند، و یاران صالح به شارستان اندر شدند و بسیار مردم اندر یک ساعت از انِ ابراهیم القوسی بکشتند، و ابراهیم را ازین هیچ خبر نبود، چون خبر یافت ساعتی برنشست و به در پارس بیرون شد و سوی در عنجره[4] به هزیمت برفت و شارستان خالی کرد، صالح به دارالأماره اندر شد و فرود آمد و زان چیزی که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند، و این روز پنج‌شنبه بود نه روز باقی از ذی‌الحجّه سنهٔ تسع و ثلثین ومایتی. و ابراهیم القوسی برفت نزدیکان سپاه عمّار الخارجی فرود آمد، و عمّار با او ساخته بود، که صالح باز سپاه بفرستاد به حوربندان[5] که خزینهٔ ابراهیم برگیرند و زندان‌ها بشکنند، چون چنین کرد، مردم و عام شهر جمع شدند و خواستند که او را و سپاه او را همه بکشتندی، صالح ترسیده بازگشت و نیارست[6] شد به سرای ابراهیم القوسی، و به دارالاماره فرود آمد و خواست که آن شب از شهر بگریزد ز آنچه از مردم عام این شهر دید، بازگروهی مردم او را گفتند: نزدیک عثمان بن عفان باید شد تا او را[7] چه گوید، بامداد برنشست[8] و نزدیک عثمان شد، عثمان او راگفت: این نبایست کرد. صالح گفت: من به طلب خون برادر خویش آمدم که برادر مرا خوارج کشته‌اند ـ عشان را ـ و من چنان دانستم که تو مرا اندرین یاری کنی، عثمان خاموش گشت، صالح از آنجا بیرون آمد و فرمان داد تا سرای بهلول بن معن که صاحب شُرط[9] ابراهیم قوسی بود غارت کردند، و صالح آن

---

۱. کوره به قول صاحب برهان زمینی است که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب کودها در آن به هم رسیده و پر گل و لای باشد و بدین معنی با مترادف بودن با دروازه دور به نظر می‌رسد.

۲. رجوع شود به حاشیهٔ ۵ صفحه ۲۰۳.

۳. کذا؟... و حیک نام دیده نشده است.

۴. عنجره ـ غنجره هر دو ضبط شده است.

۵. اصل: بی‌نقطه ظاهراً نام جائی بوده است در نزدیکی‌های زرنج یا در خود ربض شهر که ابراهیم ابن حصین قوسی امیر سیستان در آنجا منزل کرده بود و دار الاماره و ارک را نشستن جای پسر خویش قرار داده بود. (رک ص: ۱۱۷).

۶. نیارست، به فتح راء ـ جحد از باب یا رستن است مضارع آن بارد و نفی آن نیارد و اسامی مصدر آن یاره و یارگی و یارائی.

۷. کذا... و ظاهراً: تا او ترا چه گوید.

۸. برنشست یعنی سوار شد.

۹. صاحب شرط، به ضم اول و فتح ثانی و سکون طاء مهمله، یعنی رئیس نظمیه و الشرطی و الشرطی و احد

روز سپاه خویش عرض کرد چهار هزار مرد بود سوار و پیاده. ابراهیم بن الحضین باز آمد و عمار خارجی به یاری او با او. خبر به صالح رسید یعقوب لیث را به در آکار فرستاد و سرباتاک[۱] را به در مبیا[۲] و عقیل اشعث را به در کرکوی، با علم‌هاء سیاه، و علم خوارج سپید بود، چون مردم خاص و عام آن علم‌هاء سپید بدیدند، به سبب خوارج یاری صالح کردند و حربی صعب کردند و بسیار مرد از هر دو گروه کشته شدند، آخر عماد حماد[۳] و ابراهیم بن الحضین القوسی به هزیمت بازگشتند و کار صالح قوی گشت، و ابراهیم نامه کرد سوی طاهر بن عبدالله به خراسان و زو سپاه خواست، و طاهر بفرستاد، چون حال برین جمله بود، صالح سرای ابراهیم القوسی و سرای حمدان نحبی[۴] که او را کلوک گفتندی غارت کرد و مال ایشان برگرفت. و خوارج گرد شهر فرو گرفتند که کسی نه بیرون توانست شد و نه درون توانست آمد. یعقوب لیث به تاختن خوارج شد، خلقی کشته شدند و روز و شب یعقوب حرب بایستی کرد، و ابراهیم القوسی سوی پسر به بُست جمازه فرستاد که مرا سپاه فرست. و محمدِ ابراهیم آنجا سپاهی جمع کرد از زمین داور، و به سلاح آباد کردشان و بفرستاد، چون به نزدیک سیستان آمدند مهتر ایشان را خواشی گفتند، با مردی سیصد به نزدیک صالح آمد، چون مهترشان برگشت دیگر[ان] سوی بُست بازگشتند. باز عثمان بن عفان نامه نبشت سوی محمد بن ابراهیم القوسی به بُست، که برخیز و اینجا آی، ناگاه محمد از بست به تاختن با سپاهی ساخته بیامد، به شب اندر راه گم کرد، بامداد به نزدیک شهر آمدند، خبر به شهر رسید، یعقوب لیث و حامد سر باوک[۵] به دروازهٔ نکران[۶] بیرون شدند به حرب محمّد بن ابراهیم القوسی، و صالح با خواصکان[۷] خویش به کمین اندر شد به مینوحنف[۸] و حربی صعب

الشرط و هم طائفة من خیار اعیان الولاة و رؤساء الضابطه و رجالها (المنجد) قال الاصمعی سمی الشرط لا نهم جعلو الا نفسهم علامة یعرفون بها الواحد شُرطه و شُرطی و قال ابوعبیده: سمو شُرطاً لا نهم اعدّوا (صحاح اللغة).

۱. کذا... و دو نقطه روی تاء بعد الحاق شده و قبلاً «سرباوک» آورده است بدون نقطه چنان‌که گذشت.

۲. کذا... و اصطخری آن را «مینا» آورده و در «جهان نامهٔ» خطی که ترجمهٔ اصطخری است «میتا» ضبط شده است.

۳. کذا... ظ: عمار حماد، که همان عمار خارجی باشد.

۴. کذا... و شاید، یحیی.

۵. کذا بی‌نقطه.

۶. کذا... و شاید «رود گران» چه غیر ازین دروازه که اصطخری آن را یکی از ابواب زرنج شمرده دری دیگر که به «نکران» شبیه باشد دیده نشد.

۷. کذا... و ظاهراً بایستی «خاصگان» باشد که جمع خاص و به معنی خواص است، مگر به قاعدهٔ جمع‌بندی فارسی بر جمع عربی از قبیل ملوکان و عجایب‌ها، خواص را بر خواصگان جمع بسته باشد؟

بکردند و بسیار مردم کشته شد از هر دو گروه، آخر محمدِ ابراهیم به هزیمت شد و برفت و به هیسون[1] شد نزدیک پدر. و دیگر روز صالح فرمان داد که سرای محمد بن ابراهیم قوسی را و آنِ خواص او غارت کنند، پس یعقوب لیث و سرباوک[2] و عیّاران سیستان گفتند حرب ما همی کنیم. و شهر آنجاست و ما این[3] را تقویت می‌کنیم. و صالح را اصل از سیستان بود اما به بست بزرگ شده بود ـ ایشان گفتند که او که باشد که تا اکنون دو بار هزار هزار درم از غارت بزرگان سیستان بدو رسید و اکنون باز نو غارت خواهد کرد! بُست را و او را خود چه خطر باشد؟ بی‌حمیتی باشد اگر وی این مال‌ها از اینجا ببرد، [و] خلاف آوردند، و هرچه مردم سکزی بود برنشستند و به در عنجره[4] لشگرگاه کردند و فرود آمدند، و هرچه از بُست بود با صالح ببودند. چون صالح چنان دید دانست که او را هیچ نیاید به شب اندر بُنه بربست و نامه کرد به بُست سوی مالک بن مردویه که خلیفت او بود آنجا که من بخواهم آمد و حال چنین پیش آمده است. او به تاختن با سواری پانصد بیامد، چون به نزدیک شهر [برسید] صالح بیرون شد، یعقوب لیث و سرباتک[5] به تاختن از پس او بشدند و حربی صعب کردند و مالک را بکشتند و خزینه و بارونهٔ [او] همه بگرفتند و همه وجوه سپاه او را بکشتند، و عام را سلاح و کالای بستدند، و صالح با اندک مردم به هزیمت به بست شد، پس یعقوب همچنان به تاختن از پس صالح بن النضر بشد بـه نـوقان[6] او را دریافتند و آنجا مردم بر صالح جمع شد و حربی صعب کردند و اندر آن معرکه طاهر بن اللّیث کشته شد ـ برادر یعقوب، روز آدینه سه روز مانده از جمادی‌الاخر سنهٔ اربع و اربعین و مایتی و گور او اکنون به کرمتی[7] است. و صالح به هزیمت رفت و نهان شد چنان که او را به هیچ جای بازنیافتند، و سپاه سیستان بازآمدند، و درهم بن

---

۸. این محل به نظر نرسید و ظاهراً محلی در حوالی زرنج بوده است.

۱. در این کتاب از رساتیق سیستان شمرده شده است. ۲. کذا بی‌نقطه.

۳. کذا... و ظاهراً «مادین را تقویت همی کنیم» چه، «این» را هرگاه ضمیر آن به صالح بازگردد درست نیست چه ضمیر این و آن به ذوی‌العقول باز نگردد مگر نادر و به جای خاص و مرجعی دیگر هم برای ضمیر «این» پیدا نیست و بدین قراین بایستی «دین» باشد. و یا عبارت ناتمام است.

۴. غنجره هم به نظر رسیده است.

۵. در اینجا این اسم به همین املا و با نقطه ضبط شده است.

۶. شاید همان «نوق» باشد که در آغاز این کتاب از رساتیق سیستان شمرده شده است و بالجمله ربطی به نوقان طوس ندارد. نوقات هم به قول یاقوت از محلات زرنگ است.

۷. کرمنی هم خوانده می‌شود. این محل به نظر نرسیده، لیکن از قرینه‌ای که جنگ در راه بست روی داده بایستی «کرمتی» در حوالی بست باشد.

النصر را بیعت کردند. سپاه سیستان اندرین وقت اندر آخر جمادی [الآخر] سنهٔ اربع و اربعین و مایتی، و یعقوب لیث و حامد سربایک[۱] سپاه سالار وی کشتند و حرب‌ها همی کردند بر خوارج و مخالفان او، و [درهم بن النضر] حفص بن اسمعیل بن الفضل را امیر شُرط کرد و محمد بن ابراهیم بن الحضین القوسی به هیسون فرمان یافت و او را بر جنازه[۲] به گردن مردان به قصبه آوردند دو روز از جمادی‌الاولی سنهٔ اربع و اربعین و مایتی مانده اندر ولایت درهم بن النضر. باز درهم چون مردی و شجاعت یعقوب بن اللّیث و شکوه او اندر دل مردمان بدید، ترسان شد و اندر سرای قرار گرفت که من بیمارم، یعقوب برنشست، که برباید نشست و بیرون آی، پادشاه نیمروز نتوانست[۳] کرد. درهم سپاه خویش را فرمان داد که یعقوب را بکشند، یعقوب چون نگاه کرد و آن بدید هم آنجا حمله آوردند[۴] و بسیار مردم بکشت و دیگر گریزان گشتند، و درهم بن نضر را اسیر کرد و از خانه به بیرون آورد و محبوس کرد، و بیعت کردند مردمان سیستان یعقوب بن اللیث را روز شنبه پنج روز مانده از محرم سنهٔ سبع و اربعین و مایتی.

اخبار ملک‌الدنیا صاحب‌القران ابی‌یوسف یعقوب بن اللیث و نسبت او و یاد کردن بزرگی که او را بود

اما[۵] نسبت او: یعقوب بنِ اللّیث بن المعدل بن حاتم بن ماهان بن کیخسرو ابن اردشیر بن قباد بن خسرو اپرویز بن هرمزد ابن خسروان[۶] بن انوشروان بن قباد بن

---

۱. در اصل پاک بی‌نقطه است.
۲. الجنازه، (به فتح جیم یا کسر)، السریر جمع جنائز ـ و الجنازه ایضاً المیت (المنجد) در اینجا به معنی اول آورده است.
۳. ظاهراً اینجا چیزی افتاده است و عبارت پریشیده، شاید اصل شبیه بدین بوده: «یعقوب بر نشست و پیام داد درهم را که برباید نشست و بیرون آی که با بیماری پادشاهی نیمروز نتوانی کرد...» و اگر اصل غیر از این هم باشد به همین معانی باید که باشد، چه بدون این‌که از طرف یعقوب تعرض و خشونتی در کلام رفته باشد مطلب بعد که می‌گوید: درهم سپاه خویش را بکشتن یعقوب فرمان داد... معقول نخواهد بود و ناگزیر بایستی از سوی یعقوب خشونتی رفته باشد.
۴. کذا... ظ: آورد.
۵. اینجا مقابل سرفصل در حاشیه این دو شعر با این تاریخی به خطی بالنسبه خوش بین ثلث و نسخ نوشته شده است:

ورد الکتاب من الحبیب بانه سیزورنی فاستعبرت اجفانی
نجم السرور علی حتی انه من فرط شدة فرحتی ابکانی

۸ محرم فی ۸۶۴ م

۶. کذا... و ظاهراً «خسرو انوشروان بن».

فیروز بن یزد جرد بن بهرام جور بن برد حور بن[1] شاپور بن شاپور ذی‌الاکتاف بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن[2] هرمز البطل بن شاپور ابن اردشیر بن بابک بن ساسان بن بابک بن ساسان بن بهمن[3] الملک بن اسفندیار الشدید بن یستاسف الملک بن لهراسب ـ عم کیخسرو بن سیاوش ـ بن[4] لهراسب بن آهو جنک[5] بن کیقباد بن کی‌فشین[6] بن کی ابیکه بن کی منوش بن نوذر بن منوش بن منوشرود بن منوشجهر بن نمرو سنج بن ایرج بن افریدون بن ابتیان[7] بن جمشید الملک بن بحو جهان[8] بن ابحهر[9] بن اوشهنج بن فراوک[10] بن سیامک بن

---

۱. کذا... و الظاهر «یزدجرد» و ابوریحان در اینجا یک نام افزوده: «یزدجرد بن بهرام بن شاپور» (آثار الباقیه ص ۱۳۳) ولی مسعودی روایت متن را روایت کرده است (التنبیه ص ۱۰۳).

۲. طبری و مسعودی و ابوریحان: «بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز» آورده (طبری ۱ـ۲ ص ۸۳۳ـ۸۳۵) (التنبیه: ۱۰۳) (آثار الباقیه ص ۱۲۳). ۳. در اصل «نهمی» است.

۴. «عم کیخسرو بن سیاوش» چنان که در متن چاپی بین دو فاصل قرار داده شده وصف لهراسب است نه جزء سلسلهٔ نسب. و ظاهراً «بن» بعد سیاوش در اصل نسخه زاید باشد، و کلمهٔ لهراسب دوم را برای گزارش دنبالهٔ نسبت تکرار کرده است چه لهراسب بن لهراسب شنیده نشده است.

۵. ظ: مصحف کیوجی. طبری ۱ـ۲ ص ۶۱۷: کی لهراسف بن کلی اوجی بن کیمنوش بن کیفاشین بن کیسه (کی ابیه و کی اپیوهٔ پهلوی) جد کیخسرو. (بند هشن فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۸): لهراسب پسر او زاو پسر مانوس پسرکی پیسین پسرکی اپیوه پسر کواد (۲ یشتها ص ۲۲۴) «آثار الباقیه ص ۱۰۴»: کی‌لهراسب بن کیوجی بن کیمنس بن کیقباد. مسعودی در مروج‌الذهب: لهراسب بن قنوح (ظ قیوج) بن کیمس بن کیناسس بن کیناسه بن کیقباد، (ص ۹۸ چاپ مصر) و فردوسی گوید:

نبیره جهاندار هوشنگ هست همان راد و بینا دل و پاکدست
ز تخم پشین است و از کیقباد دلی پر ز دانش‌سری پر ز داد (شاهنامه چاپ بمبی ج ۲ ص ۱۲۴)

۶. در متن (کیقباد بن کی‌فشین) با حذف نقطهٔ فا ضبط شده است ـ ابوریحان نسبت کیقباد را چنین آورده: کیقباد بن زغ بن نوذکابن مالینو بن نوذر بن منوشجهر» ص ۱۰۴ و طبری گوید: «کیقباد از فرزندان منوچهر بود. و فردوسی انساب حشو را افکنده جد معروف را آورده است و گوید:

ز تخم فریدون یل کیقباد که با فرّ و برز است و با رسم و داد (شاهنامه ج ۲ ص ۱۲۴)

۷. در متن هم شبیه به (ابلیان) با تشدید لام و هم شبیه به (ابتیان) به جای لام تاء قرشت خوانده می‌شود و اصل پهلوی (اتپینان) به تقدیم تاء مضموم بر پاء فارسی با الف و نون نسبت است. ابوریحان: «افریدون بن اثفیان گاو بن اثفیان نیکاو بن اثفیان بن شهرکاو بن اثفیان اخنبکاوبن اثفیان اسبیدکاو بن اثفیان دیزه‌کاو بن اثفیان نیکاو بن نیفروش بن جم‌الملک» آورده (آثار الباقیه ص ۱۰۴) ولی مسعودی انساب حشو را انداخته «افریدون بن اثقیان بن جمشید المالک» آورده (مروج‌الذهب ج اول ص ۹۶) فردوسی فریدون را فرزند آبتین و از تخمهٔ تهمورث شمرده و نسبت وی را به جمشید نداده است (شاهنامه ج ۱ ص ۱۲) در ترجمه طبری هم آبتین نوشته شده و بین آبتین و ابتیان متن و اثفیان البیرونی و اتپین پهلوی تفاوتی نیست.

۸. ص: ویونجهان. در آغاز کتاب نوشته است: «جمشید الملک بن نوبجهان بن ایتجد بن اوشهنگ» و البیرونی «جم بن ویجهان بن اینکهد بن اوشهنک» ضبط کرده (آثار ص ۱۰۳) و مسعودی «انو جهان» و فردوسی این نام را ترک کرده جم را پسر تهمورث ضبط کرده است و در اوستا «ویونگهان» است (رجوع شود صفحه ۱ حاشیه ۵).

۹. این نام همان است که ابیرونی «اینکهد» ضبط نموده است و در اصل متن بدون نقطه نوشته شده است.

۱۰. رجوع شود ص ۵۰ ح ۱.

موسی[۱] ابن کیومرث. و این اول بیعت بود که یعقوب را کردند به امارت و حامد بن عمر سرباتک با همه سپاه در بیعت او آمدند، و یعقوب امیری شُرط حفص بن اسماعیل را داد، یک چندی ببود و حرب خوارج همی کرد هر روز یعقوب، [تا] درهم بن نضر از حبس یعقوب بگریخت و نزدیک سربابک شد به کلاشیر و سرای سربابک آنجا بود، پس درهم و سربابک سر یکی کردند و خواستند که بر یعقوب شهر بگیرند، یعقوب برنشست و آنجا شد و محمد بن رامش با او، و نخستین کسی که پیش او آمد سرباتک بود شمشیر کشیده پیش آمد، محمد بن رامش با او بیرون شد و سربابک را بکشت و سپاه او هزیمت شد، یعقوب همه را بگرفت و اسیر کرد و سلاح و ستور و مال سربابک برگرفت و مظفر به دارالأُماره بازگشت، و کار سیستان برو راست شد، پس همه مردمان را بخواند و بنواخت و اسیران را بیرون گذاشت و خلعت داد و سوگند و عهدها برگرفت [و] باز همه دل [با او] یکی بکردند و سپاه را روزی داد و سوی عمّار خارجی کس فرستاد و بگفت که شما این شغل که همی بسر بردید بدان بود که حمزة بن عبدالله مردی بود که هرگز قصد این شهر نکرد و هیچ مردمِ سکزی را نیازرد، بر اصحاب سلطان بیرون آمده بود که شما همی بیداد کنید، و رعیت سیستان ازو به سلامت بودند، ولایت غربا داشتند و مردمان سیستان اندر ضمن سلامت می‌بودند به سبب خلاف او، و پس از آن به روزگار بواسحق و باعوف و عزاشان[۲] به دارالکفر بود، اکنون حال بر دیگرگون شد اگر باید که سلامت یابی امیرالمؤمنینی از سر دورکن و برخیز با سپاه خویش دست با ما یکی کن که ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم، و اگر خدای ـ تعالی ـ نصرت کند به ولایت سیستان اندر فزائیم آنچه توانیم، و اگر اینت خوش نیاید به سیستان کسی را میازار و بر همان سنت که اسلاف خوارج رفتند همی رو. عمّار پیغام باز داد که تا نگاه کنیم اما ترا بیش نیازاریم و کسان ترا، پس یعقوب لیث خرّاج[۳] بیرون کرد [و] ولایت‌ها بداد و دیوان بنهاد. و المتوکل علی الله را پسر او محمد بن جعفر المنتصر بالله بکشت، و خلافت متوکل پانزده سال کم دو ماه بود، و منتصر را

---

۱. ص. میشی (رک ص ۵۰ ح ۳).
۲. کذا... و ظاهراً «غزانشان» و واو زاید است.
۳. اصل: خراح. فلان خرّاج و لاّج: للمتصرف و هو یعرف موالج الامور و مخارجها و مواردها و مصادرها (اساس البلاغه).

هم‌اندر آن روز بیعت کردند و آن روز پنج‌شنبه بود هفتم از شوال سنة سبع و اربعین و مایتی.

نشستن المنتصر بالله به خلافت

و برادر او معتز و مؤیّد هر دو بیعت کردند او را و خلافت منتصر را شد و اندر خلافت او کاری نرفت که یاد کردن آن واجب کند، و المنتصر بالله بن المتوکل علی‌الله فرمان یافت اندر ماه ربیع‌الاخر سنة ثمان و اربعین و مایتی، شش ماه خلافت کرد و پسر خویش را پیش از مرگ خود ولیعهد کرد احمد بن محمد بن جعفر را [و او را] المستعین بالله نام بود و هم بدین تاریخ نشست که فرمان یافت پدر.

نشستن المستعین بالله به خلافت

و مستعین، طاهر بن عبدالله را بر خراسان بداشت، پس چون کار یعقوب به سیستان قرار گرفت عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و عزیز بن عبدالله مرزبان را امیر شرط کرد و خود برفت، و صالح بن النضر به بُست قوی گشته بود، به حرب او شد اندر جمادی‌الاخر سنة ثمان و اربعین و مایتی، و حرب‌هاء بسیار میان ایشان برفت، پس صالح بن النضر به شب بگریخت و بُست به یعقوب بگذاشت و خود با سپاه به راه بیابان به سیستان آمد و هیچ‌کسی را خبر نبود تا در شب به در آکار اندر آمد، اندر رجب سنة ثمان و اربعین و مایتی، مردمان چنان دانستند که یعقوب است که از بُست باز آمد، عمرو تا بدانست که حال چیست مردم پراکنده بودند و شب بود، بیش از آن نرسید که خانه حصار گرفت اندر کوی گوشه، صالح پیرامن خانه بگرفت و عمرو را از حصار بیرون آورد و عزیز بن عبدالله و داود را برادر او را بازگرفت، و یعقوب بر اثر او آمده بود دیگر روز که این کرده بود. پس لشگر فرود آمد و صالح مینوحنف حصار گرفت، و پیرامن خویش کنده کرد، و یعقوب به حرب آمد روز شنبه پنج روز رفته از شعبان سنه ثمان و اربعین و مایتی و صالح به هزیمت رفت و یعقوب همه مال و سلاح و ستوران سپاه او بگرفت و عمرو و عزیز و داود را خلاص کرد، باز آن اسیران را هرکسی را چیزی بداد و بگذاشت و خدای را شکر کرد برین ظفر و باز یافتن برادر زنده، و پنجاه هزار درم به درویشان داد، پس چون بزرگی

یعقوب پیدا گشتن گرفت و ایزد ـ تعالی ـ فتح‌ها همی کرد، ازهر را بر خوارج دوستی بوده بود.

قصهٔ اَزهر

ازهر[1] بن یحیی بن زهیر بن فرقد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو ابن اردشیر بن قباد بن خسرو ابرویز الملک، پس ازهر نامه‌ها کرد سوی بزرگان خوارج و ایشان را به نواختن و نیکوئی گفتن ترغیب کرد، تا هزار مرد به یک راه بیامدند و یعقوب مهتران ایشان را خلعت داد و نیکوئی، گفت: که از شما [هرکه] سرهنگ است امیر کنم و هرکه یک سوارست سرهنگ کنم و هرچه پیاده است شما را سوار کنم و هرچه پس از آن هنر بینم جاه و قدر افزایم، [پس آن مردم] با او آرام گرفتند. یک چند به سیستان ببود، پس ابوالطیّب طاهر ابن عبدالله به نشابور فرمان یافت روز دوشنبه هشت روز باقی از رجب سنة ثمان و اربعون و مایتی [و] المستعین بالله خراسان محمد بن طاهر بن عبدالله را داد و عهدنامه فرستاد. و خوارج بیشتر نزدیک یعقوب آمدن گرفتند، باز یعقوب عزیز بن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد، یعقوب با دو هزار سوار ساخته به بُست تاختن کرد، صالح بدانست و بگریخت و نزدیک زنبیل شد، یعقوب تغل[2] و بنهٔ او برگرفت و به سیستان باز آمد روز شنبه شش روز گذشته از رمضان سنهٔ تسع و اربعین و مایتی. [باز] اسدویه‌الخارجی به در طعام تاختن آورد، یعقوب خبر یافت بیرون شد و حرب کرد و اسدوی را بکشت و سر [او] به قصبه آورد و بر دار کرد، باز دیگر راه به تاختن [به] بست شد و عزیز بن عبدالله را خلیفت کرد بر سیستان روز پنج‌شنبه هفت روز گذشته از ذی‌الحجه سنه تسع و اربعین و مایتی، و به بست اندر شد با دو هزار سوار و به در میرکان فرود آمد و صالح با لشگری انبوه بیرون رفت و خواست که بگریزد، به نزدیک رُخد یعقوب فرا او رسید و حربی کردند که هرگز [کس] چنان ندیده بود، و زنبیل به یاری صالح فرا رسید با لشگر انبوه و پیلان بسیار، چون کار بر یعقوب سخت شد پنجاه سوار برگزید از میانهٔ لشگر و خود با ایشان بیرون شد و حمله اندر آورد و زنبیل را بیفکند و بکشت و همه سپاه هزیمت کردند، یعقوب و یاران شمشیر اندر نهادند تا بر یک جا

۱. قابوس‌نامه (ازهر خر) آورده است (چاپ آقای نفیسی ص ۶۸).
۲. کذا... و ظاهراً «ثقل و بنه» یعنی باروبنه.

شش هزار مرد بکشتند و سی هزار مرد اسیر گرفتند و چهار هزار اسب گران بها آن روز به دست آمد یعقوب را دون اشتر و استر و خر و اسبان پالانی[1] و ترکی و درم و دینار و پیلان، و خیرک را که غلام [و] حاجب صالح بن النضر بود اسیر گرفتند، و همه یاران صالح به زنهار یعقوب آمدند. صالح با پنج سوار به هزیمت شد و برادر زنبیل به زنهار یعقوب آمد و همه قرابتان او بر[2] تخت سیمین زنبیل و خزینه او. و سلاح افزونی و مال که به دست آمده بود و سرهاء کشتگان به کشتی به سیستان فرستاد، دویست و اند کشتی بار بود، و شاهین بن روسن[3] را با فوجی سوار بر اثر صالح بن النضر بفرستاد تا به بول بحد و الشان[4] او را اندر یافتند و بند کرده به پیش یعقوب آوردند، پس یعقوب او را با آن اسیران همه به سیستان آورد و احـرسی[5] برادر زنبیل و قرابتان اوی که به زنهار آمده بودند همه را با خویشتن بیاورد و پیلان آنجا بگذاشت گفت: مرا پیل نباید که ایشان همایون نباشند که ایزد ـ تعالی ـ ابرهه را به پیل یاد کرد. پس صالح بن الحجر که ابن عم زنبیل بود به ولایت رُخد فرستاد، و صالح بن النضر اندر بند[6] یعقوب فرمان یافت پسِ هفده روز که او را به سیستان آورد روز شنبه هفده روز گذشته از محرم سنه احدی و خمسین و مایتی.

رفتن یعقوب به حرب عمّار خارجی

و نامه نبشت پیش از رفتن به حرب عمّار سوی خلف بن اللّیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان که امیری بُست کرده بود، تا چون حدیث صالح بن حجر تمام گشت اینجا باز آمد، خلف را خلیفت کرد بر شهر سیستان، و یعقوب برفت و عمار

---

۱. در اصل «بالانی» بدون نقطه است و ظاهراً «پالانی» درست است.
۲. بر به معنی باء در این کتاب مکرر آمده است. ۳. کذا... و ظاهراً «روشن».
۴. کذا... و ظاهراً «به پول به حدّ والشنان» توضیح آن که در این کتاب «پل» را غالباً با واو می‌نویسد ـ والشنان به نظر نرسید جز این که در صفحهٔ بعد والشنان را در ردیف ولایات بست و زمین داور می‌شمارد و در تاریخ بیهقی هم دو اسم شبیه به این اسم دیده شده است ـ یکی «باشان» که بین هراة و غور است و دیگر «والستان» که در ردیف «مکران» و «قصدار» و «کیکانان» ضبط کرده (بیهقی ص ۲۹۴ چاپ تهران) و تصور می‌شود اسم متن با این آخری یکی باشد و از قرینهٔ عبارت بیهقی بایستی والستان یا والشنان در ضمن آن قسمتی باشد بین مکران و سیستان و غزنه در مملکت سند که در نقشه‌های قدیم آن را «طوران» با طاء مهمله نویسند و اکنون جزء بلوچستان انگلیس و ایالت غزنین افغانستان واقع شده است. در باب پول با واو به معنی پل اسدی گوید:

چو پولی است زی آن جهان این جهان — درو عـمـر مـا راه و مـا کـاروان
چو پولی است این مرگ کانجام کار — بـرین پـول دارنـد یک سر گـذار

۵. کذا فی‌الاصل... ۶. در اصل (اندر شد یعقوب).

به نیشک بود با سپاهی فرود آمده و یعقوب به بتو رسید بامداد بود و شاهین به بتو راه نمونی کرد، چون فرا رسید با سپاه ساخته، سپاه عمّار ناساخته بودند، آنچه هزیمت توانستند رفت رفتند، دیگر کشته شدند، و عمار اندر معرکه کشته شدند روز شنبه دو شب مانده از جمادی‌الاخر سنة احدی و خمسین و مایتی، و سر عمّار را به شهر آوردند و به درطعام بر باره نهادند و تن او به درآکار نگونسار بیاویختند[۱]، و خوارج همه دل شکسته شدند و به کوه‌هاء سفزار رفتند و به درهٔ هند قانان، و اندرین میانه به بغداد فتنه افتاده بود میان معتز و مستعین تا مستعین خویشتن خلع کرد و معتز را بیعت کردند و نام او زبیر بن جعفر بود، اندر سنهٔ احدی و خمسین و مایتی؛ چون غرّهٔ محرم سنه اثنی و خمسین و مایتی بود همه خاص و عام [در] بیعت معتز اندر آمدند. باز به سیستان به نواحی فراه و کوبین[۲]... بیرون[۳] آمد، یعقوب به حرب او شد و او را اسیر گرفت و بکشت و سرش به قصبه فرستاد روز آدینه اندر شعبان سنة اثنی و خمسین و مایتی. و یعقوب روزگاری به سیستان ببود، خبر آمد که صالح بن حجر عاصی شد به رُخّد، یعقوب به حرب صالح رفت روز دوشنبه و دوشب مانده از ذی‌الحجه سنة اثنی و خمسین و مایتی و خلیفت کرد بر سیستان عزیزبن عبدالله را.

رفتن یعقوب به حرب صالح بن حجر

صالح به قلعهٔ کوهز[۴] بود هیچ خبر نداشت تا یعقوب پیرامن قلعه فرو گرفت پس چند روز حرب صعب کردند، چون صالح یقین شد که قلعه بخواهد ستد، خویشتن را بکشت، و او را از قلعه فرو افکندند، و قلعه بدادند و زنهار خواستند، و صالح را به بُست آوردند و به گور کردند. یعقوب به قلعه استواری[۵] نشاند و باز به سیستان آمد چهار روز مانده از جمادی‌الاولی سنة ثلث و خمسین و مایتی، پس از

۱. اصطخری عمار را پسر یاسر می‌نویسد «و کان للشراة رئیس یعرف به عمار بن یاسر» (ص ۲۴۷).
۲. کذا... و شاید کوبن باشد که آن را «جوین» با جیم هم آورده است و اصطخری هم آن را «جوین» ضبط کرده.
۳. از اینجا محققاً نام شخصی افتاده است و در سایر تواریخ این کس به نظر نرسید.
۴. بیهقی چاپ طهران: کوهتیز و چاپ کلکته: کوهشیر (ص ۲) قلعتی بوده از قلاع غزنین بر راه بست و این قلعت است که امراء محمد بن محمود وی را به هواداری امیر مسعود بن محمود از تکین‌آباد گرفته در آن قلعت باز داشتند و هیچ کدام از این دو سه نام درکتب مسالک دیده نشد و (کوهز) که در اصل (کوهیزک) باشد به معنی (کهک) به فارسی از دو املای دیگر نزدیک‌تر است.
۵. استوار در اینجا، یعنی معتمد.

آنکه آن ناحیت را آرام داد، [به] والشان[1] و زمین داور و زمین بُست عمّال بیستانید، پس روزگاری به سیستان ببود، و قصد هری کرد، روز شنبه یازده روز گذشته از شعبان سنة ثلث و خمسین و مایتی.

رفتن یعقوب به هراة و گرفتن هری[2]

امیر هری حسین بن عبدالله بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر، یعقوب بر سیستان داود بن عبدالله را خلیفت کرد و خود برفت و به هری شد، حسین هری حصار گرفت، و یعقوب آنجا فرود آمد و دیرگاه حرب کردند، آخر حصار بستد و حسین را اسیر گرفت، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود، آمد به حرب یعقوب و به پوشنگ فرود آمد، و خبر به یعقوب رسید، علی بن اللّیث را برادر خویش را و محبوسان و بُنه به هری بگذاشت و خود برفت که به پوشنگ شود [و] مردمان هری را امان داد و ایمن کرد، تا دل برو بنهادند و بتاختن به پوشنگ شد و با ابراهیم بن الیاس حرب کردو بسیار از سپاه او بکشت و دیگر به هزیمت بازگشتند، و ابراهیم به هزیمت سوی محمد بن طاهر شد، و گفت: با این مرد به حرب هیچ نیاید، که سپاهی هولناک دارد، و از کشتن هیچ باک نمی‌دارند[3]، و بی‌تکلف و بی‌نگرش[4] همی حرب کنند، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گوئی که از مادر حرب را زاده‌اند و خوارج با او همه یکی شده‌اند، و به فرمان اویند، صواب آن است که او را استمالت کرده آید تا شر او و آنِ خوارج بدو دفع باشد، و مردی جدّست و شاه فنن[5] و غازی طبع، پس [محمد] آن چون بشنید، رسولان و نامه فرستاد و هدّیه‌ها، و منشور سیستان و کابل و کرمان و پارس او را خلعت فرستاد، و یعقوب آرام گرفت و قصد بازگشتن کرد، و نامه فرستاد سوی عثمان بن عفان، فرمان داد به خطبه و نماز او را، تا عثمان سه آدینه خطبه کرد، یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند ایشان را بکشت و مال‌هاء ایشان برگرفت، پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی:

---

۱. کذا: و جای دیگر «والستانة رجوع شود به حاشیهٔ ۴، ص ۲۱۲.

۲. هراة، هری، هراه هر سه لغت نام شهری است از شهرهای مشهور خراسان که منسوب بدان را هروی و هراتی و هریوه خوانند.

۳. ازین عبارت سخن بخاراثیان در جنگ با روس به یاد می‌آید!

۴. بی‌نگرش ــ یعنی بی‌ملاحظه، این لغت مکرر آمده است.

۵. کذا... و شاید «شاه فنون» یا «شاه منش» بوده است، زیرا «فنن» به معنی شاخ درختی است که راست برآمده باشد و جمع آن افنان و جمع جمع افانین است، و این معنی در اینجا مناسبت ندارد.

شعر

قَدْ اَکْرَمَ الله اهْلَ الْمِصْرِ وَالْبَلَدِ بمُلْکِ یَعْقُوبِ ذِیالْاَفضالِ وَ الْعُدَدِ
قَدْ آمَنَ النّاسِ مخواه و غرته[1] سَتْرٌ مِنَ اللهِ فِی الْأَمْصارِ وَ البَلَدِ

چون این شعر برخواندند او عالم نبود درنیافت، محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیایم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت. و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت، و پیش ازو کسی نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان به رُوْد[2] بازگفتندی بر طریق خسروانی، و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان به تازی بود و همگنان را علم و معرفتِ شعر تازی بود، و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگیِ آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعر گفتندی، مگر حمزة بن عبدالله الشاری و او عالم بود و تازی دانست، شعراء او تازی گفتند، و سپاه او بیشتر همه از عرب بودند و تازیان بودند، چون یعقوب زنبیل و عمار خارجی را بکشت و هری بگرفت و سیستان و کرمان و فارس او را دادند محمد بن وصیف این شعر بگفت:

شعر

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
بنده و چاکر و مولای و سک بند[3] و غلام
ازلی خطی ور لوح[4] که ملکی بدهید
بی[5] ابی یوسف یعقوب بن اللّیث همام
به لتام آمد زنبیل ولتی خور[6] بلنگ
لتره[7] شد لشگر زنبیل و هباکست[8] کنام

---

۱. کذا... ۲. یعنی بارود سرود می‌خوانده‌اند.
۳. کذا فی‌الاصل؟... سک بند ـ سکانند (؟) ۴. کذا... و شاید «خطی در لوح».
۵. این «بی» باقیماندهٔ املای اصل کتاب است و معنی آن «به» می‌باشد که در قدیم با یاء نوشته می‌شد مانند کی و جی به جای که و چه.
۶. کذا فی‌الاصل و شاید لتام اسم محلی بوده است و قسمت خور هم شاید «خورد» باشد و «لت» هم به معنی ضرب است هم به معنی گرز.
۷. لتره به معنی پاره‌پاره و هم به معنی رانده و دورکرده است.
۸. کذا... و شاید، «هبا گشت کنام» باشد چه کنام به معنی آرامگاه آدمی و حیوانات خاصه درندگان می‌باشد و

لمن الملک بخواندی تو امیرا بیقین[1]
با قلیل الفیه کد زاد و ران لشکر کرم[2]
عمر عمّار ترا خواست و زو گشت بری
تیغ تو کرد مانحی[3] به میان دد و دام
عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
درآکار تن او سر او باب طعام[4]

این شعر دراز است اما اندکی یاد کردیم. [و] بسام کورد[5] از آن خوارج بود که به صلح نزد یعقوب آمده بودند، چون طریق و صیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت و ادیب بود و حدیث عمّار اندر شعری یاد کند.

شعر

هرکه نبود او[6] به دل متّهم — بر اثر دعوت تو کرد[7] نعَم
عمر ز عمّار بدان شد بری — کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش — کشت به عالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای — عهد ترا کرد حرم در عجم
هرکه درآمد همه باقی شدند — باز فنا شد که بدید[8] این حرم

باز محمد بن محلد[9] هم سکزی بود مردی فاضل بود و شاعر، نیز پارسی گفتن

اشاره به تاراج خانهٔ زنبیل است. ۱. ظ: بیقین.
۲. کذا... و شاید: «با قلیل الفئه کت داد بران لشکر کام» که اشاره به ایهٔ «کم من فئة» قلیلة غلبت فئة کثیرة...» باشد؟ ۳. و ظاهراً «میانجی».
۴. اشاره به دو دروازهٔ زرنج است یکی «آکار» و دیگر «طعام» و این معنی مشروحاً گذشته است (ص ۱۷۴ ح ۵).
۵. کذا... و به گمان حقیر این کلمه همان «کرد» است، چه در آن روزگاران طوایف زیادی از اکراد در خراسان سکونت داشته‌اند و در ضمن حشم پادشاهان اجری و انعامات می‌گرفته‌اند.
۶. کذا... و به نظر حقیر بایستی چنین باشد «هرکه نبود اوی به دل متهم» زیرا در همین قطعه مصراع چهارم «اوی» آورده و در این کتاب هم لفظ «اوی» مکرر آمده است، و بدون این یاء شعر متزلزل می‌شود و مجبوریم به جای این یاء «واو» را با اشباع خلاف قاعده بخوانیم و یا لفظ «بدل» را به «متهم» اضافه کنیم به معنی: با دل.
۷. کذا.. دال‌های جمع مانند کردند و کنند را اساتید گاهی در شعر انداخته‌اند ولی دال ماضی نیفتاده است و پوشیده نماند که این اشعار هنوز در بدو صباوت ادبی است و دلیل اصل بودن آن نیز همین زحافات و غلط‌هاست، نه چون اشعار منسوب به ابوالعباس مروزی در مدح مأمون که با کمال جزالت و سلاست گفته شده و اسباب ظن بل یقین محققین در مجعول بودن آن شده است. ۸. ظاهراً «که ندید این حرم».
۹. کذا فی‌الاصل و شاید «مخلد».

گرفت و این شعر را بگفت:

نظم

جز تو نزاد حوّا و آدم نکِشت　　شیر نهادی به دل و بر مَنِشت
معجز پیغمبر مکّی توئی　　بکُنش و بمنش و بگُوِشت
فخر کند عمّار روزی بزرگ　　کوهدانم[1] من[2] که یعقوب کشت

پس از آن هرکسی طریق شعر گفتن برگرفتند، اما ابتداء اینان بودند، وکس به زبان پارسی شعر یاد نکرده بود، الاّ بونواس میان شعر خویش سخن پارسی طنز را یاد کرده بود[3].

رفتن یعقوب به کرمان و فارس

بازگشتیم به حدیث رفتن یعقوب سوی پارس و کرمان. عزیز بن عبدالله را روز شنبه هشت روز باقی از ذی‌الحجّه سنة اربع و خمسین و مائتی خلیفت کرد، هم اندرین روز برفت سوی کرمان، چون به بمْ رسید اسماعیل بن موسی که ملجاء همه خوارج بود که از عرب آمده بودند با یعقوب حرب کرد، او را اسیر کرد یعقوب، و هرچه از یاران او به کارزار کشته شده بودند، یا نه اسیر کرد، و ز آنجا به کرمان شد و عامل کرمان علی بن الحسین بن قریش بود، طوق بن المغلس[4] را به حرب یعقوب

---

۱. کذا... و شاید «که همانم» و یا «گوید آنم» یا «گوید همانم» باشد.
۲. در اصل کتاب «من» نبوده و بعدها با مرکبی قدیم آن را افزوده‌اند ـ و اما قوافی «منشت» و «گوشت» از اسامی مصادر پهلوی است که اصل آنها «منشن و گوشن» با نون بوده و بعد نون آن افتاده منش و گوش شده و نیز گاهی به جای نون ساقط شده تاء قرشت برآن افزوده‌اند چنان که در لفظ «خورش» خورشت و در «برش» «برشت» گویند و این مصدر «گوش» که از «گفتن» است در کلمات دری کمتر مورد استعمال یافته است.
۳. اعراب کلمات فارسی را از روی تلمیح در شعر آورده‌اند چنان که در کتاب (البیان و التبیین ج ۱، ص ۱۰۹) فصلی در ذیل این کلام: «و قد یتلمح الأعرابی بان یدخل فی شعره شیئا من کلام الفارسیه...» ذکر کرده و اشعاری از عمانی و غیره آورده و می‌گوید: و مثل هذا موجود فی شعر العذافر الکندی، و یجوز ایضاً ان یکون الشعر مثل شعر الحروشاذ، و اسودبن ابی کریمه، کما قال یزید بن مفرغ، آب است و نبیذ است... الخ... و قال اسود بن ابی کریمه:

لزم الغـرّام ثـوبی　　بکرة فی یوم سبت
فـتما یلت عـلیهم　　میل زنگی بـمست

الی آخر... یا ملمع یا به طرز تلمیح شعرای عرب فارسی گفته‌اند ولی هیچ کدام به قول مورخ (طنز را) نبوده است بل (تلمیح و ظرافت را) بوده!
۴. المغلس هم خوانده می‌شود و طبری وی را «طوق بن المغلس ـ به ضم میم و فتح لام مشدد و نیز فتح میم و سکون عین و کسر لام» ضبط کرده (طبری چاپ لیدن جلد سوم از حلقه سوم ص ۱۶۹۸).

فرستاد. چون لشگر برابر گشت حربی صعب کردند و ازهر، طوق را اندر میان معرکه به کمند بگرفت و اسیر کرد و سپاه او هزیمت کردند، و باز زنهار خواستند، زنهار دادشان، چون علی بن الحسین بشنید به شیراز شد، و علی بن الحسین هرچند بتوانست لشگرها جمع کرد و کُفجان[۱] را با خویشتن یارکرد و به نزدیک شیراز پیش آمد یعقوب را، و حرب‌هاء سخت کردند، پس سپاه علی هزیمت کردند و علی بن الحسین بن قریش نیزگرفته شد و اسیر ماند، اندر جمادی‌الاولی سنهٔ خمس و خمسین و مایتی. و علی نبیرهٔ قریش بن شبل بود که قریش بدان گفتند. و مال‌هاء بسیار به دست یعقوب افتاد اندر دو حرب که آن را عدد و احصاء نبود[۲]. پس از آنجا سوی المعتز بالله هدیه‌هاء بسیار فرستاد، مرکبان نیکو و بازان شکاری و جامه‌هاء مُرتفع و مشک و کافور و آنچه ملوک را باید، و از آنجا به سیستان بازگشت، و به سیستان اندر آمد روز پنج‌شنبه پنج روز باقی از رجب سنهٔ خمس و خمسین و مایتی. وکشته شد المعتزبالله هم اندرین ماه که یاد کردیم.

نشستن المهتدی بالله به خلافت

[پس از وی خلافت] المهتدی بالله را داده شد. و او محمد بن هرون بود. مهتدی، محمد بن عبدالله بن طاهر را هم بر خراسان بداشت. چون یعقوب با این بزرگی و مال از پارس اندر آمد و علی بن الحسین بن قریش را و طوق بن المغلس را اسیر از پیش بر بُنه اندر آوردند، و پنج هزار اشتر و هزار استر دون خر و رمک[۳] اسب تازی و دیگر مال‌ها. مردمان شادی کردند و [یعقوب] به سیستان آرام گرفت. و ابومحمد عثمان بن عفان کشته شد[۴]، غرهٔ شوال سنهٔ خمس و خمسین و مایتی، و مردمِ[۵] بزرگ بود اندر علم و فقه به سیستان. پس اندرین میانه پسر زنبیل

۱. کفج و کوفج و ققص و کوچ طایفه‌ای بوده است مترادف بلوچ که به قول ناصرخسرو علوی به کتاب و رسولی ایمان نداشته و از ایشان جز شر هیچ نیامده... الخ (کتاب وجه دین چاپ برلن ص ۵۴) و برای مزاید اطلاعات رجوع شود به معجم‌البلدان یاقوت (ماده ققص).

۲. در تاریخ طبری، جنگ کرمان و شیراز یعقوب را از قول شخصی که خود در آن حرب‌ها بوده ذکر می‌کند و از این تاریخ فوت شده و ما نظر به اهمیت موضوع آن را در این کتاب ترجمه می‌کنیم. (تعلیقات ـ رجوع شود).

۳. رمک: اصل لغت «رمه» است، چه لغاتی که آخر آنها حروف غیر مصوته و ها آت غیر ملفوظ است در زبان پهلوی به کاف ختم می‌شده است.

۴. ظ: گذشته شد، یعنی وفات یافت، زیرا اگر کشته شده بود سبب قتلش را این تاریخ مسکوت نمی‌گذاشت و دلیلی هم نداریم که مرد قاضی و عظیم‌القدری کشته شود و مورخ سکوت کند.

۵. کذا... اگر چه «مردم» بیشتر در قدیم به معنی مفرد آمده و مردمان جمع، لیکن در اینجا محتمل است در اصل

کبر[۱] بود و به قلعهٔ بُست محبوس بود، فرصت یافت و بگریخت و سپاهی بزرگ با خویشتن جمع کرد و به رُخد شد و رُخد بگرفت، خبر به یعقوب آمد، حمدان بن عبدالله را بر سیستان خلیفت کرد، و روز پنج‌شنبه و پنج روز باقی از ذی‌الحجّه سنهٔ خمس و خمسین و مایتی برفت.

رفتن یعقوب به رخد به حرب زنبیل[۲]

چون به نزدیکی رُخد برسید پسر زنبیل بگریخت (و) به کابل شد، و یعقوب به طلب وی شد، چون به حاسباب[۳] برسید برف افتاد و راه بسته شد، به سیستان باز آمد و به راه اندر خلج و ترکان[۴] بسیار بکشت و مواشی‌شان بیاورد، و بردهٔ بسیار آورد، و سُبْکَری یکی از آن بندگان بود. و حسین بن عبدالله [بن] طاهر به نزدیک یعقوب آمده بود و اندرین تاختن با او رفته بود. [یعقوب] روز آدینه چهارده روز گذشته از شوال سنهٔ ست و خمسین و مایتی به سیستان بازآمد، روزی چند ببود و به هری شد، و هری حسین بن عبدالله بن طاهر را داد و سیزده روز آنجا ببود و بازگشت و به سیستان آمد، یک چند ببود. باز سوی کرمان شد روز پنج‌شنبه پنج روز باقی از محرم سنهٔ تسع و خمسین و مایتی. و المهتدی بالله را بکشتند به بغداد، اندر رجب سنهٔ سبع و خمسین و مایتی و المعتمد علی الله را بنشاند[ند] به خلافت.

نشستن المعتمد علی الله به خلافت

و نام او احمد بن جعفر بود، اندر رجب سنة ست و خمسین و مایتی، و معتمد محمد بن عبدالله بن طاهر را بر خراسان بداشت، و عهد سیستان نیز او را داد، و یعقوب سوی کرمان برفت چنان که یاد کردیم، و حمدان بن عبدالله مرزبان را خلیفت کرد، و سپاه سالاری فضل بن یوسف را داد و ابراهیم بن داود البمی را نماز

«مردی» و یا «مرد» بوده است.

۱. کذا... مورد تأمل است و محتمل است: گیر، بوده باشد با یاء به معنی حبس؟

۲. اینجا هم «زنبیل» با همین املا به تمام نقاط نوشته شده است.

۳. کذا فی‌الاصل... معلوم نشد کجاست؟

۴. خلج و ترکان به قول مورخین از بقایای هیاطله‌اند که در عهد ساسانیان طخارستان را در تصرف داشتند و هم به قوهٔ ساسانیان برافتادند، خوارزمی (مفاتیح‌العلوم چاپ مصر ص ۱۱۹) گوید: «الهیاطلة جیل من الناس کانت لهم شوکة و کانت لهم بلاد طخارستان و اتراک خلج و کنجیه من بقایاهم...» و در پهلوی لغتی است که هلگ و خلج هردو خوانده می‌شود و به معنی مردم زفت و یاوه و گمراه است.

و خطبه، و بیت‌المال اسمعیل بن ابراهیم را. چون یعقوب به کرمان رسید محمد بن واصل پذیرهٔ او آمد با سپاه خویش به طاعت و فرمان برداری و هدیه‌ها و مال‌هاء بسیار پیش یعقوب آورد، و یعقوب پارس او را داد و رسولی فرستاد سوی معتمد با هدیه‌ها و پنجاه بت زرین و سیمین که از کابل آورده بود سوی معتمد فرستاد که به مکّه فرستد تا به حرم مکّه به راه مردمان فرو برند رغم کُفّار را، و به پارس اندر شد روز چهارشنبه چهار روز گذشته از محرم سنهٔ ثمان و خمسین و مایتی. چون هدیه‌ها و بتان به معتمد رسید شاد شد به غایت [و] برادر خویش ابواحمد الموفق [را] ــ که نام وی طلحه بود [و] ولی عهد معتمد بود ــ به رسولی سوی یعقوب فرستاد، و اسماعیل بن اسحق القاضی را و اباسعید الانصاری را و عهد و منشور و لوا فرستاد به ولایت بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سجستان و سند، یعقوب بدان شاد شد و ایشان را بنواخت و خلعت‌ها و هدیه‌هاء نیکو بداد و به خوبی بازگردانید و خود به سیستان باز آمد و روزگاری ببود و سوی کابل بیرون رفت مقصود پسر زنبیل، روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنهٔ ثمان و خمسین و مایتی. چون به زابلستان برسید، پسر یعقوب[1] به قلعهٔ نای لامان برشد و حصار گرفت، و یعقوب آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد تا او را آنجا[2] فرود آورد و بند برنهاد، و بر راه بامیان به بلخ شد و بلخ داود بن العباس[3] داشت، و چون خبر یعقوب بشنید بگریخت، و مردمان بلخ و کهن‌دز[4] حصار گرفتند یعقوب به بلخ اندر شد و به نخستین وَهلت بلخ بستد، و بسیار مردم کشته شد بر دست سپاه او، و غارت کردند، و محمد بن بشیر را بر بلخ خلیف کرد و ز آنجا به هری آمد و عبدالله بن محمد بن صالح، به هری بود، از پیش یعقوب بگریخت و به نشابور شد، و یعقوب به هراة اندر شد و بنشست و مردمان را

---

۱. کذا.. و الظاهر «پسر زنبیل».

۲. در اصل «او را آنجا فرود آورد» بوده و صحیح بوده و بعدها کسی آن را اصلاح کرده و حرف «ز» بر آن افزود «از آنجا» کرده‌اند و ما اصل را ضبط کردیم.

۳. گردیزی گوید: «سوی بلخ رفت و بامیان بگرفت اندر سنهٔ ست و خمسین و مأیتین و نوشاد بلخ را ویران کرد و بناهائی که داود بن العباس بن هاشم بن ماهجور کرده بود همه را ویران کرد (زین‌الاخبار چاپ برلن ص ۱۱).

۴. کهن دز معرب آن قهندز... بر هر قلعتی کهنه می‌توان اطلاق کرد اما به روزگار گذشته چند جای بود که بدین نام خوانده آمدی قهندز بلخ و قهندز سمرقند و قهندز بخارا و قهندز نشابور و قهندز مرو و اکنون قهندز بلخ به این اسم باقی است به سمت در شرقی بلخ است و غربی بدخشان و در تصرف امیر افغانستان است و عامه قندوس خوانند (حاشیه بیهقی چاپ تهران ص ۳۳۰ تصحیح مرحوم ادیب پیشاوری) ولی گویا لفظ کهندز یا قهندز عمومیت داشته است.

نیکوئی کرد و گفت، و مردمان هراه شیعتِ یعقوب گشته بودند از پیش و دل برو نهاده.

بیرون آمدن عبدالرّحیم[۱] به امیری

و عبدالرّحیم[۲] الخارجی که برخاسته بود ازکوه کروخ و خویشتن امیرالمؤمنین نام نهاده و لقب کرده المتوکّل علی الله، و ده هزار مرد بر خویشتن جمع کرده از خوارج وکوه‌هاء هری و سفزار و نواحی خراسان فروگرفته و تاختن‌ها همی کرد و سپاه سالاران خراسان و بزرگان ازو عاجز شده بودند. یعقوب قصد او کرد و او به کوه اندر شد و برف صعب افتاد و یعقوب اندر برف با او حرب کرد و هیچ بازنگشت بران سرما و سختی، تا عبدالرّحیم[۳] بیامد به زینهار اوی و اندر فرمان او آمد، و یعقوب او را زنهار داد پس از آن که به طاعت پیش وی آمد، و او را عهد و منشور داد و عمل سفزار و بیابان‌ها و کردان[۴] بدو داد و خود به هراة قرار[۵] گرفت. یک سال برنیامد تا هم خوارج عبدالرحیم را بکشتند و ابراهیم بن اخضر را بر خویشتن سالار کردند، و ابراهیم با هدیه‌هاء بسیار و اسبان و سلاح نیکو پیش یعقوب آمد به طاعت و بزرگی[۶]، یعقوب او را هم بر آن عمل بداشت و بنواخت و نیکوئی گفت، پس گفت: تو و یاران دل قوی باید داشت که بیشتر سپاه من و بزرگان همه خوارجند و شما اندرین میانه بیگانه نیستید، اگر بدین عمل که دادم[۷] بسر[۸] نشود مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم و دیوانشان برانم، و هرچه از آن عمل

---

۱. گردیزی وی را «عبدالرحمن» نوشته گوید: و در کروخ مر عبدالرحمن خارجی را حصار کرد و چون عبدالرحمن اندران حصار مقهور گشت به زینهار آمد با چندین از پیش روان چون مهدی بن محسن و محمد بن نوله و احمد بن موجب و طاهر بن حفص... الخ (زین الأخبار چاپ برلن ص ۱۲). محمد بن جریر طبری هم این خارجی را عبدالرحمن ضبط کرده است و آنجا که رسولان یعقوب وارد بغداد شده بودند گوید: «و کانوا احضروا رأساً علی قناة فیه رقعة فیها هذا رأس عدّو الله عبدالرحمان الخارجی به هراة ینتحل الخلافة منذ ثلثون سنه قتله یعقوب بن اللیث» (ج ۳ـ۳ ص ۱۸۸۲).

۲ و ۲. رجوع شود به پاورقی ۵ ص قبل.

۴. ظاهراً کردان جمع کرد باشد و بیابان‌ها محل رحلة شتا و صیف آن طوایف، چه در آن عهد چنان که گفته‌ایم در خراسان طوایفی اکراد سکنی داشته‌اند.

۵. در متن با مرکبی تازه روی «گرفت» لفظ «داد» نوشته شده و معنی ندارد لذا ضبط نشد.

۶. کذا فی‌المتن، اتفاقاً در سطر بعد هم کلمهٔ «بزرگان» را مرادف با «سپاهی» آورده و محتمل است به معنی خدمتگذار و زحمتکش از (برز به فتح با) باشد، چه برز و ورز در اصل به معنی کار و سعی و عمل متمادی است و ورزش و برز در امر زراعت نیز ازین ماده است و اختصاص به زرع و کشت ندارد و اگر آن را بزرگی به تقدیم زاء بر راء بخوانیم معنی ندارد. و شاید هم اصل: بندگی باشد؟

۷. در اصل «دارم» است.

۸. بسر شدن، سرانجام یافتن.

خواهند بدهم، اما این کوه‌ها و بیابان‌ها ثغرها است که شما از دشمنان نگاه باید داشت، که ما قصد ولایت بیشتر داریم و همه ساله اینجا حاضر نتوانیم بود و مرا مرد بکارست خاصه شما که هم شهریان منید و این مردم تو بیشتر از بسکرست و مرا به هیچ روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم. ابراهیم با دل قوی بازگشت و به یاران شد و به زودی باز آمد با همه سپاه، و یعقوب همه یاران و مهترانشان را خلعت داد و عارض را فرمان داد تا نام‌هاءشان به دیوان عرض نبشت و بیستگانی‌شان پیدا کرد بر مراتب، و ابراهیم را بر ایشان سالار کرد و ایشان را جیش الشّراة نام کردند و یعقوب به سیستان بازگشت سیزده روز مانده از جمیدالاولی سنه تسع و خمسین و مایتی، و اندرین سال برف بسیار افتاد به سیستان چنان که خرما بُنان خشگ گشت.

پس یعقوب روزگاری به سیستان ببود باز قصد خراسان کرد. و حفص بن زونک را خلیفت خویش کرد بر سیستان، [و] روز شنبه یازده روز باقی از شعبان سنة تسع و خمسین و مایتی برفت و راه نشابور برگرفت، و چنین گفت که به طلب عبدالله بن محمّد بن صالح[۱] همی روم، و عبدالله بن محمّد به نشابور بود به نزدیک محمّد بن طاهر، چون [یعقوب] به در نیشابور آمد رسول فرستاد سوی محمّد بن طاهر که من به سلام تو خواهم آمد، عبدالله بن محمّد [بن] طاهر را گفت: آمدن او و سلام او صواب نیست، سپاه جمع کن تا حرب کنیم، محمّد بن طاهر گفت: ما با او به حرب بر نیاییم و چون حرب کنیم او ظفر یابد و ما را به جان آسیب رسد، چون عبدالله

---

۱. این عبدالله بن محمد بن صالح همان است که در صفحه ۱۳۳ گوید به هراة بود و از پیش یعقوب گریخته به نیشابور آمد، ولی مورخین علت گریختن او را مشروح‌تر نوشته‌اند از آن جمله گردیزی بعد از وقعت تسلیم شدن عبدالرحمن خارجی (ح ۱، ص ۱۳۴) گوید: «و از آنجا به پوشنگ آمد و طاهر بن الحسین بن طاهر را بگرفت و از آنجا به سیستان باز شد و عبدالله بن صالح سکزی (که در متن عبدالله بن محمد بن صالح ضبط شده) و دو برادر او فضل را (کذا) با یعقوب لیث حرب افتاد و عبدالله مر یعقوب را شمشیری بزد و خسته کرد و هر سه برادر بدین سبب از سیستان برفتند و به زینهار محمد بن طاهر آمدند به نیشابور. و یعقوب نامه نوشت و ایشان را بازخواست و محمد بن طاهر باز نداد، و یعقوب به طلب ایشان به خراسان آمد و رسولی به نزد محمد بن طاهر فرستاد، چون رسول یعقوب بیامد و بار خواست، حاجب محمد گفت: بار نیست که امیر خفته است، رسول گفت: کسی آمدِ کش از خواب بیدار کند! و رسول بازگشت و یعقوب قصد نیشابور کرد و عبدالله سکزی با برادران به گرگان شدند... الخ (زین‌الاخبار ص ۱۲) محمدبن جریر طبری ورود یعقوب را به نیشابور معلل به طلب عبدالله سکزی ندانسته و بعد از وقعة نیشابور و انقراض آل طاهر گوید: «ان عبدالله السجزی کان یتنافس الریاسة به سجستان فقهره یعقوب فتخلص منه عبدالله فلحق بمحمد بن طاهر بنیسابور فلما صار یعقوب الی نیسابور هرب عبدالله فلحق بالحسن بن زید... الخ» (طبری ج ۳-۳ ص ۱۸۸۳) و ابن اثیر در سال ۲۵۹ گوید: «و فیها فارق عبدالله السجزی یعقوب و حاصر نیسابور و بها محمد بن طاهر قبل ان یملکها یعقوب بن اللیث فوجه محمد ابن طاهر الیه الرسل و الفقهاء فاختلفوا بینهما ثم ولاه الطبسین و قهستان... الخ» (کامل ج ۷، ص ۸۸). و سبب گریختن عبدالله از یعقوب ظاهراً ازین نسخه ساقط شده است؟

[بن] محمّد صالح چنان دید برخاست و به دامغان شد، و یعقوب به در نیشابور فرود آمده بود، محمّد بن طاهر همهٔ وزرا و حجّاب را پیش یعقوب فرستاد، و دیگر روز خود برنشست و نزدیک یعقوب شد، چون فرود آمد و خواست که بازگردد یعقوب فرمود عزیز[۱] بن عبدالله را که اینان را همه محبوس کن، عزیز همه را باز داشت و بندها برنهاد ـ محمد بن طاهر را و خواص او را تمام.

سبب بند کردن محمد بن طاهر و فنا گشتن خاندان طاهریان بر دست یعقوب‌بن اللّیث

و سبب آن بود این بند بر نهادن و باز داشتن ایشان و قصد یعقوب بدیشان، که روزی بدان ایام که به حرب زنبیل به بُست شد و او را بکشت، روزی به حوالی سواد بُست متفکّر، خود و دبیری از آنِ خویش همی گشت به سرائی اندر شد که آن سرای از آنِ صالح‌بن النضر بود و به اندک روزگار از وفات صالح آن ویران گشته بود. دبیر نگاه کرد بر دیوار خانه نبشته بود [د] و بیت، آن بر خواند و سر بجنبانید، یعقوب او را پرسید که آن چیست؟ بازگفت و ترجمه کرد، و بیت‌ها این بود که نوشته بودند:

شعر

صاحَ الزَمانُ بِآلِ بَرْمَکَ صَیْحةً   خَرُّوالِصَیْحَتِهِم[۲] عَلَی الأَذْقانِ
وَ بِآلِ طاهِرِ سَوْفَ یُسْمَعُ صَیْحةٌ   غَضَباً یَحِلُّ[۳] بِهِمْ مِن الرَّحمان

پس دبیر قصهٔ برامک[۴] بر یعقوب از اول تا آخر بازگفت، و سبب محنت و کشتن و برکندن خان و مان ایشان، و معنی دیگر بیت از حدیث طاهریان بازگفت، یعقوب گفت: چون[۵] ما را معجزه از این بیش نباشد که ایزد ـ تعالی ـ ما را اینجا به ویرانی اندر آورد[۶] تا این دو بیت برخوانیم و بدانیم، وحی پیغمبران را باشد، این است که سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان من خواهم بود، تو این دو بیت بر جای نویس[۷] و نگاه دار تا آن روز که از تو باز خواهم، دبیر آن بر کاغذی

---

۱. طبری ۳ـ۳ ص ۱۸۸۱: عزیزبن السری، به تصغیر. ۲. ظ: لصیحته. ۳. اصل: بحل.
۴. کذا فی‌الاصل. ۵. ظ: خود؟ ۶. والأصل «اندر آمد».
۷. بر جای نویس: که چند سطر بعد هم آمده به معنی (یادداشت کن) است که امروز گوئیم. و از این رو (جانویس) که گاهی مردم تکلم کنند به همین معنی درست و اصیل است.

نبشت و نگاه داشت، آن روز که بند بر[1] محمد بن طاهر نهاد، دبیر را بخواند که این بیت‌ها که ترا ودیعت دادم آن روز به بُست بیار، بیت‌ها پیش وی آورد، گفتا: نگفتم که من باشم آن کس؟ پس دبیر را گفت: رو این دو بیت بر محمد بن طاهر عرضه کن، و بگوی که چه باید ترا و حرم ترا تا به سیستان روی و آنجا می‌باشی، و هرکه ترا با او خوش باشد بر جای نویس تا با تو آنجا فرستم، و نیکو همی دارم، تا خدای ـ تعالی ـ چه خواهد؛ پس آن دو بیت بر[2] محمد بن طاهر عرضه کردند، بگریست و گفت: لامَرَدَّ لقضاء الله، اکنون فرمان خداوند راست و ما بندهٔ اوئیم و اندر دست اوئیم نُسختی کرد و پیش یعقوب فرستاد، یعقوب فرمان داد تا آنچه وی نوشته بود هر درمی را دو کردند و فرمان داد که همی دهـ[ـنـ]ـد و او را و اهل او را و ندماء او را و آن کس‌ها راکه برایشان خوش بُوَدْ به سیستان فرستاد به زندان بزرگ به در مسجد آدینه محبوس کردند، و گور محمد بن طاهر اندر آن زندان است که بیش به چندین[3] سال آنجا فرمان یافت [و] یعقوب فرمان داد که هم اندران حجره که فرمان [یافت] او را دفن کنند که اوی آن روز مُرد که آنجا محبوس گشت.

بازگشتیم به خبر یعقوب، یعقوب به نشابور قرار گرفت، پس او را گفتند که مردمان نیشابور می‌گویند که یعقوب عهد و منشور امیرالمؤمنین ندارد و خارجی است[4]، پس حاجب را گفت: رو منادی کن تا بزرگان و علماء و فقهاء نیشابور و

---

۱. در اصل «بتدبیر» بود. ۲. در اصل «بس محمد بن طاهر».

۳. اصل: عبدین و الظاهر به چندین سال ـ و یا ـ پس چندین سال. و سایر تواریخ را با این تاریخ در روایت فوق اختلاف است، چه طبری چاپ لیدن (ج ۳ـ۳، ص ۱۸۹۴) و کامل (ج ۷، ص ۹۴) و دیگران برانند که بعد از شکست خوردن یعقوب لیث در دیرالعاقول. محمد بن طاهر که در سپاه یعقوب مقید بود از بند نجات یافت و به بغداد شد و مورد عنایت خلیفه قرار گرفت، ابن‌خلکان هم این روایت اخیر را تأیید کرده است. تنها در کتاب البلدان یعقوبی که ضمیمهٔ اعلاق النفسیه در لیدن چاپ شده است، (ص ۳۰۸) خلاف روایات طبری و ابن‌اثیر و اندکی شبیه به روایت تاریخ سیستان خبری ذکر کرده و گوید: در هنگام شکسته شدن یعقوب به دیرالعاقول، محمد بن طاهر در شهر بم کرمان با متعلقان محبوس بود، و به آخر گوید: فلم یزالوا فی تلک الحال حتی مات الصفار. و نمی‌گوید که پس ز مرگ یعقوب چه بر سر آنها آمده است. زین‌الاخبار گردیزی روایت طبری را تأیید کرده گوید: تا یعقوب را موفق به دیرالعاقول هزیمت کرد و محمد بن طاهر خلاص یافت اندر رجب سنه ۲۶۳ (چاپ برلن ـ ص ۱۴) و از این خبر برمی‌آید که محمد بن طاهر بعد از واقعهٔ جنگ مذکور خلاص یافته، چه آن واقعه در رجب ۲۶۲ روی داده و هرگاه متن زین‌الاخبار صحیح باشد خلاص محمد طاهر یک سال بعد از آن جنگ خواهد بود ـ ولی چون خبر خلاص‌محمد بن طاهر در ضمن فتحنامهٔ خلیفه که به قلم عبیدالله‌بن یحیی مورخه یوم‌الاربعا اثنی عشرة لیلة خلت من رجب ۲۶۲ نوشته شده مذکور است. (ابن خلکان ۲ ص ۴۷۳) می‌توان روایت طبری را اصح روایات دانست.

۴. گردیزی این سخن را که یعقوب عهد خلیفه ندارد، از قول محمد بن طاهر نقل کرده است (ص ۱۲). طبری این خبر را ندارد.

رؤساء ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیرالمؤمنین بر ایشان عرضه کنم[۱]........ حاجب فرمان داد که تا منادی کردند، بامداد همه بزرگان نیشابور جمع [شدند و] به درگاه آمدند، و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هر یک سپری و شمشیری و عمود[ی] سیمین یا زرین به دست هم از آن سلاح که از خزانهٔ محمدبن طاهر برگرفته بودند به نشابور، و خود به رسم شاهان بنشست و آن غلامان دو صف پیش او بایستادند، فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند، گفت: بنشینید، پس حاجب را گفت: آن عهد امیرالمؤمنین بیار تا بریشان برخوانم، حاجب اندر آمد و تیغ یمانی بی‌دست میان[۲] و دستاری مصری اندران پیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد، و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید، آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند، گفتند مگر به جانهاء ما قصدی دارد. یعقوب گفت: تیغ نه از بهر آن آوردم که به جان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد خواستم که بدانید که دارم! مردمان باز جای و خرد باز آمدند[۳] بازگفت یعقوب: امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشاندست؟ گفتند: بلی. گفت: مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشاند، عهد من و آنِ امیرالمؤمنین یکی است! باز فرمان داد تا هرچه از آن مردمان از جملهٔ طاهریان بودند بند کردند و به کوه اسپهبد فرستاد، دیگران را گفت: من داد را برخواسته‌ام بر خلق خدای ـ تبارک و تعالی ـ و برگرفتن اهل فسق و فساد را، و اگر نه چنین باشمی ایزد ـ تعالی ـ مرا تا اکنون چنین نصرت‌ها ندادی، شما را بر چنین کارها کار نیست، بر طریق بازگردید. و یعقوب به نشابور ببود تا خبر عبدالله‌بن محمدبن صالح آمد که او از دامغان به گرگان رفت و حسن‌بن زید با او یکی شد و سپاه جمع می‌کنند حرب ترا. یعقوب سپاه برگرفت، از نیشابور به گرگان شد.

---

۱. اینجا در اصل متن یک سطر سفید است، ولی از مطلب علی‌الظاهر چیزی نیفتاده است.

۲. کذا... «تیغ یمانی بی دست میان و...» و بعد با مرکبی غیر مرکب اصل، عبارت «بی‌دست» را خط زده‌اند، و محتمل است که «بی» چنان که نظایر زیاد در این کتاب دارد «به» باشد یعنی: تیغ یمانی به دست. لیکن آن وقت بایستی لفظ «میان» را زاید پنداشت و نیز محتمل است «دست میان» به معنی «کمر شمشیر و نیام» باشد ـ یعنی تیغی برهنه و دستاری بران پیچیده بیاورد. و از این که آن را در دستاری پیچیده‌اند نیز این احتمال آخری قوت می‌گیرد زیرا برهنگی تیغ از در دستار پیچیدن آن به خوبی آشکار است و هرگاه این حدس صحیح باشد عبارت صحیح می‌شود و بالجمله زاید دانستن «بی‌دست» جمله را از خلل باز نمی‌دارد و لازم می‌آید که حرف واو در «ودستاری» و کلمهٔ «اندران» بعد هم زاید باشد و این طبیعی نیست.

۳. ظ باز ثانی زاید باشد. و باز جای و خرد آمدن، نقیض از جای شدن و از خرد بیرون شدن است، یعنی به سر هوش و حواس اول آمدند.

رفتن یعقوب به گرگان به حرب عبدالله بن محمدِ صالح و حسن زید

چون یعقوب به نزدیک گرگان رسید ایشان هر دو به طبرستان شدند، یعقوب از پس ایشان به تاختن برفت و فوجی سپاه بر بُنه بگذاشتند[1] که شما خوش خوش از پس من همی آئید، [و خود برفت و] بساری[2] به ایشان اندر رسید، چون یعقوب را بدیدند هزیمت کردند بی هیچ حرب، حسن زید به کوه دیلمان اندر شد، و عبدالله بن محمد ابن صالح به دریا اندر شد، مرزبان طبرستان عبدالله را بگرفت و بند کرد و بیاورد که پیش یعقوب آرد، عزیزبن عبدالله[3] مرزبان را دید با فوجی سپاه از انِ یعقوب، عبدالله را بدیشان سپرد و خود بازگشت که نباید که دیلمان با حسن زید یکی شوند و قصد من کنند، و عزیز بن عبدالله را[4] ازو بپذیرفت، و عبدالله بن محمد بن صالح را به نزدیک یعقوب آورد بند برنهاده، چون عبدالله را پیش وی کردند، عبدالله بسیار سخن‌ها کرده بود به غیبت یعقوب، فرمان داد تا گردنش بزدند[5] و ز آنجا بازگشت و به نشابور آمد و آنجا بنشست.

کشتن عبدالله و زنهار آمدن سالوکان خراسان

چون به نشابور قرار گرفت سالوکان[6] خراسان جمع شدند و تدبیر کردند، که

---

۱. کذا.... ۲. اصل: بساری. ۳. ظ: مرزبان عزیز بن عبدالله را دید.

۴. ظ: لفظ «را» اینجا زاید است.

۵. طبری در سال ۲۶۰ آورده که عبدالله سگزی از طبرستان به ری افتاد و از صَلابی عامل آنجا پناه خواست و یعقوب به نواحی ری کشید و به صلابی نوشت که عبدالله را بفرست ورنه با تو جنگ خواهم کرد و عامل ری وی را به نزدیک یعقوب فرستاد (ج ۳ـ۳، ص ۱۸۸۵ـ۱۸۸۶) گردیزی هم گوید: «و عبدالله و برادرانش سوی ری رفتند به نزدیک ضلالی [کذا] و یعقوب به ضلالی نامه نوشت تا ایشان را بفرستد و اگر نی با او همان معاملت کند که با محمد و حسن کرد. و اهل ری از آن نامه بترسیدند و ضلالی هر دو برادر (کذا) به نزدیک یعقوب فرستاد، و یعقوب ایشان را به نیشابور آورد به شادیاخ ایشان را اندر دیوار بدوخت به میخ‌های آهنین (زین‌الاخبار ص ۱۳).

۶. برهان قاطع سالوک را دزد و خونی و راهزن می‌داند و به عقیدهٔ حقیر سالوک باید فارسی صعلوک باشد که درویشان و تهیدستان عرب را بدان نام خوانند. و گروهی از فقرای عرب بودند که راهزنی کردندی و گفتندی که ما حق خویش از قبل عطایای مسلمین برگیریم و هرچه به راهزنی ستدندی گفتندی سلطان را خبر کنید که فلان مبلغ مال را صعلوکان گرفته‌اند. المنجد گوید: صعالیک العرب لصوصهم و فقرآئهم. و از قضا سالوک نیز به همین معنی است و چنان که صاحب برهان پنداشته دزد و خونی و راهزن نیست بلکه فقرای خراسان بوده‌اند که گرد هم آمده و به نام اخذ حق خود از بیت‌المال احیاناً به راهزنی و طغیان مشغول می‌شدند. ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان مقارن ضعف دولت طاهریه می‌نویسد که در خراسان طایفهٔ اوباش به طغیان برخاسته بودند. و سعدی هم سالوک را در بوستان به معنی سالک و درویش آورده.

این مردی صاحب قران خواهد بود و دولتی بزرگ دارد، و مردی مردست، و کسی برو [بر] نیاید ما را صواب آن باشد که به زینهار او رویم و به روزگار دولت او زندگانی همی کنیم، پس سرکب[۱] الکبیر که نام وی ابراهیم‌بن مسلم بود و ابراهیم بن الیاس بن اسد و ابوبلال الخارجی و ابراهیم بن ابی حفص و احمد بن عبدالله الخجستانی[۲] و عزیز[۳] بن السری، این همگنان یاران [و] گروه خویش نزدیک یعقوب آمدند، و یعقوب ایشان را بنواخت و خلعت داد و با خویشتن به سیستان آورد و فرمان داد تا سر عبدالرحیم که او را کشته بودند خوارج برگرفتند و بیاوردند، [و] رسولان و نامه فرستاد به نزدیک معتمد که امیرالمؤمنین بود و به نزدیک موفق که برادر او بود [و] ولی عهد، و کنیت موفق ابواحمد[۴] بود، و به نامه اندر یاد کرد بند بر نهادن محمد بن طاهر، و سر عبدالرحیم بفرستاد، پس امیرالمؤمنین را خوش نیامد بند کردن محمد بن طاهر و آن را منکر بود، اما سر عبدالرحیم و کشتن او قبول افتاد، فرمان داد تا سر عبدالرحیم به بغداد بگردانیدند، و منادی کردند که: این سر اوست که دعوی خلافت کرد، یعقوب بن اللّیث او را بکشت و سر او بفرستاد؛ باز نامه‌ها جواب کرد [به] نیکوئی از آنچه چاره نداشت، و یعقوب قوی گشته بود، صواب استمالت کردن او دید، چون رسولان باز آمدند، یعقوب قصد رفتن کرد سوی فارس روز شنبه دوازده روز باقی از شعبان، سنة احدی و ستین و مایتی، و ازهربن یحیی را خلیفت کرد بر سیستان، و با یعقوب بودند درین سفر علی‌بن الحسین‌بن قریش و احمد بن العباس بن هاشم و محمد بن طاهر[۵]، چون یعقوب به اصطخر رسید، خلیفت محمد بن واصل[۶] پیش او آمد و قلعه بدو سپرد و خزینه و مال محمد بن واصل، و محمد

---

۱. در تواریخ معتبره از قبیل طبری چاپ فرنگ و ابن‌اثیر این شخص و طایفهٔ او را بنوشرکب به ضم شین معجمه و فتح کاف آورده‌اند ابن اثیر گوید: «بنوشرکب سه برادر بودند ابراهیم، ابوحفص یعمر و ابوطلحه منصور پسران مسلم و بزرگترین ابراهیم بود الخ...» (کامل ج ۷ ص ۹۷). تاریخ بیهق خطی تصحیح آقای بهمن‌یار صفحه ۸۸ هم نام ابوطلحه سرکب را ذکر کرده ست.

۲. این احمد بن عبدالله خجستانی مطابق روایت نظامی عروضی سمرقندی از خربندگی به مقام امارت خراسان رسید. و خجستان در کوهستان هرات از اعمال بادغیس است.

(چهار مقاله چاپ لیدن ص ۳۶)

۳. کذا... طبری: عزیز به تصغیر (رک ص ۲۲۰ ـ ح ۱). ۴. اصل: امیر احمد.

۵. خبر همراه بودن محمد بن طاهر در این سفر با یعقوب، با روایتی که در صفحهٔ ۱۳۶ این تاریخ گفت متباین است.

۶. این محمد بن واصل ـ پس از بازگشت یعقوب از حرب علی بن الحسین بن قریش و تصرف فارس ـ از دربار خلافت مأمور عمل فارس و تصرف آنجا شده و بعد بر خلیفه بغی کرده به یعقوب گروید و عاقبت گردن کشی آغاز نهاد و یکی از مشاهیر امرای عصر شد و سپاه بغداد را که به ریاست عبدالرحمن بن مفلح و طاشتمور به

بن واصل به اهواز بود، یعقوب آن همه مال و سلاح برگرفت و سپاه را بدان آباد کرد و خلعت‌ها داد و آن خلیفت او را بنواخت و نیکوئی کرد و گفت، و محمد بن زیدوی[۱] خلیفت یعقوب بود بر قهستان، و یعقوب او را از آنجا معزول کرد، او بر یعقوب خشم گرفت و به کرمان شد و ز آنجا به نزدیک محمد بن واصل شد، و پیدا کرد خلاف خویش بر یعقوب، و محمد بن واصل را دلیر کرد بر محاربهٔ یعقوب [و] کار بساخت که حرب کنند.

حدیث محمد واصل با یعقوب و محمد زیدویه[۲]

چون یعقوب نزدیک شد محمد زیدویه، محمد واصل را گفت: صواب نمی‌بینم کنون برو حرب کردن که او قوی گشت و از پس من حال‌ها دیگر گشت، محمد ابن واصل فرمان نکرد او را، پس محمد بن زیدویه زو جدا گشت و به نواحی فارس روستای فرو گرفت و آنجا بنشست خود و سپاه خویش، و از مردمان مال همی ستد؛ پس محمد بن واصل به حرب یعقوب آمد و برسید به نوبند جان، ز آنجا رسول فرستاد بشیربن احمد را نزدیک یعقوب، یعقوب سپاه را فرمان داد تا همه به جایهاء[ی] که او ندید نهان شدند چون رسول فراز آمد پیش یعقوب، هیچ‌کس ندید مگر غلامان خرد، پس یعقوب رسول را بنواخت و نیکوئی گفت و عطا داد و گفت: من از سیستان بدان رفتم و سپاه نیاوردم و با این کودکی چند اینجا آمدم تا محمد واصل یقین شود که من از بهر دوستی جستن و موافقت او کردم، تا دل با من یکی کند که او بزرگترین کسی است به ایران شهر و خراسان، تا من آنچه کنم به فرمان او باشد و بداند که احمد بن عبدالله الخجستانی با من بود و از من بگشت، ناچار مگر اکنون سپاه مرا او دهد تا خجستانی را دریابم، یا نه[۳] او اکنون همه خراسان بر من تباه کند و آنچه من کردم همه ناچیز گردد. رسول بازگشت دل خوش کرده و محمد بن واصل را خبر داد بدان چه دید، و گفت: اگر برو تاختن کنی او را به یک ساعت از جهان برکنی که نیز هیچ کسی نگوید که یعقوب ابن اللّیث بود که سپاه ازو برگشته‌اند

دفع وی گسیل شد بشکست و طاشتمر را در جنگ بکشت و ابن مفلح را اسیر کرد و بکشت و اهواز را هم ضمیمهٔ فارس نموده و آنجای ببود تا یعقوب بر او بتاخت.

۱. در اصل بدون نقطه نوشته شده ولی به قاعدهٔ بعد باید «زیدوی» باشد که همان محمد زیدویه است که از امرای یعقوب بود و با وی خلافت کرد و از او جدا گشت.

۲. رجوع شود به حاشیه ۱ همین صفحه.

۳. یا نه، در این کتاب مکرر به معنی «اگر نه» استعمال شده است.

و غلامی چند خردست کار نادیده بَرِ وی. محمدابن واصل برنشست و قصد[۱] یعقوب کرد، و یعقوب به بر او[۲] بیرون شد و به بیضا فراهم رسیدند، و حربی سخت بود به میان ایشان، و محمد بن واصل را خبر نبود، تا سواری ده هزار از آن یعقوب از پس پشت او اندر آمد و با محمد بن واصل سی هزار سوار بود و با یعقوب پانزده هزار سوار، تا محمد بن واصل نگاه کرد ده هزار مرد به یک جا از آن او کشته شد، محمد بن واصل به هزیمت برفت و دم سربجان[۳] پشت خویش گرفت و یعقوب بر عقب او بشد تا او به کوه درشد، باز آنجا به میان کوه اندرون مردی ده هزار از آن او اسیر گرفت و دیگر به کوه‌ها برشدند؛ یعقوب به رامهرم[۴] فرود آمد، و معتمد، اسمعیل بن اسحاق القاضی را به رسولی نزدیک یعقوب فرستاد در سنهٔ اثنی و ستین و مایتی و عبدالله‌ابن الواثق آمده بود نزدیک یعقوب و او را نیکو همی داشت، هم اندرین سال فرمان یافت به سپاه یعقوب اندر. و معتمد ولایت ماوراءالنهر هم اندرین سال نصربن احمد ابن اساد[۵] بن سامان السامانی را داد، و ابو محمد الموفق که ولی[۶] عهد معتمد بود و بازرگانان بغداد را بگفت تا بازرگانان و حجّاج خراسان جمع کردند و ایشان را بار[۷] داد و پیغام امیرالمؤمنین گزارد نزدیک ایشان کی امیرالمؤمنین اسمعیل بن اسحق القاضی را نزدیک یعقوب بن اللّیث فرستاد با عهد او[۸] خراسان و طبرستان و گرگان و فارس و کرمان و سند و هند و شُرط مدینه السلّم و خلعت فرستاد و اسمعیل قاضی سوی یعقوب رسید هم بر این جمله که موفق

---

۱. در اصل «فضل یعقوب کرد». ۲. کذا... ظ: «پیش او».

۳. کذا فی‌الاصل... و بعد از مطالعه و تفحص معلوم شد که ظاهراً «رمّ بیزنجان» باشد زیرا در تاریخ طبری سال ۲۶۱ بعد از وقعت شکسته شدن محمد بن واصل در حدود بیضای فارس که مطابق با این محل از تاریخ سیستان می‌باشد، چنین می‌نویسد: «و فیها اوقع اصحاب یعقوب بن اللیث با هل زُمّ موسی بن مهران الکردی لماکان من ممالاتهم محمد بن واصل فقتلوهم و انهزم موسی بن مهران» و در حاشیهٔ همان صفحه متعلق به «زم موسی بن مهران» آن را «زم البازنجان» نوشته و نیز «زم» و یا «رم بازنجان» در غالب کتب مسالک و ممالک ذکر شده و اصطخری و یاقوت آن را رم به فتح راء مهمله ضبط کرده‌اند و ابن‌خرداد به ضم زاء معجمه و تشدید میم آورده گوید: زم الحسن بن جیلویه یسمی البازنجان من شیراز علی اربعة عشر فرسخا... (لیدن ص ۴۷) کذا ابن‌فقیه (ص ۳۲۱-۳۲۲). و به گمان حقیر ضبط ابن‌خرداد به صحیح است، و این که در متن «بازنجان» را بیزنجان آورده محتمل است در اصل نسخه «باء» «و زاء» سر هم نوشته شده باشد و در نسخهٔ بعد که مأخذ ماست شکل آن را تقریباً محفوظ داشته منتها بدون نقطه ضبط کرده‌اند، چه این کلمه هم بیربحان خوانده می‌شود و هم باربجان که با و راء آن سرهم نوشته باشد. و نیز ممکن است الف آن را به قاعدهٔ اماله قلب به کسره کرده و شبیه به یاء نوشته باشند. ۴. کذا و المشهور «رامهرمز».

۵. کذا و المشهور «اسد». ۶. اصل: وی. ۷. اصل: باز. ۸. ظاهراً «با عهد ولواء»

مردان را گفت، و یعقوب به رامهرم[1] بود، اسمعیل را بنواخت و خلعت داد و به نیکویی بازگردانید و محمد بن زیدویه از فارس به خراسان آمد و زانجا به قهستان شد. و گریختگان گروهی بر محمد بن واصل جمع شدند و محمد بن واصل به نسا[2] شد و از آنجا به سراف[3] شد، یعقوب عمربن عبدالله[4] را با سواری دو هزار بر اثر او بفرستاد، و عزیز بن عبدالله بر اثر بشد و بُنهٔ او بگرفت، او به هزیمت شد و عزیز از پس او بشد، محمدبن واصل به کشتی‌ها اندر شد و بنشست[5] و به دریا در شد و به کشتی‌ها در شراع و آلت نبود که از کشتی‌هاء صیادان بود، همه شب به دریا اندر کشتی همی گشت تا بامداد به لب سراف[6] بودند، مهتری بود آنجا کردان را او را راشدی گفتندی، بیرون شد و محمد بن واصل را بر آن جمله بگرفت، و سوار تاخت نزدیک عزیزبن عبدالله و او را آگاه کرد، عزیز، غانم بسکری را که سرهنگ خوارج بود بفرستاد تا محمد بن واصل را اسیر بیاورد، و عزیز او را بر ستری بند[7] پیش یعقوب آورد سر برهنه، اندر محرم سنة ثلث و ستین و مائتی[8]، و علی‌بن الحسین بن قریش دستوری خواست تا محمد بن واصل را بر آن حالت ببیند، دستوری داد تا بدید، و فرمان داد تا محمد بن واصل را محبوس کردند، باز کس فرستاد سوی محمد بن واصل، که فرمای تا در قلعهٔ تو بگشایند، گفت فرمان بردارم و او را قلعتی محکم بود بر سر کوه که ستدن آن ممکن نشدی، پس خلف‌بن اللیث او را به پای قلعه برد و آواز دادند و نگاه به آن به سری[9] قلعه برآمد و نگاه کرد، محمد بن واصل گفت: در قلعه بگشائید. نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا به پایان افکند، و بانگ کرد که محمد بن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید که من در

---

۱. کذا و المشهور «رامهرمز».
۲. کذا و نسا در خراسان است و در مورد محمد بن واصل معنی ندارد و ظاهراً باید «پسا» باشد.
۳. ظ: سیراف... سیراف یکی از آبادترین شهرهای ساحل خلیج فارس و فرضهٔ هندوستان بوده و از اعمال اردشیر خورّه به شمار رفته است (ابن‌خرداد به ص ۴۴) و ابوالفرج قدامه (ص ۲۴۲) شهرهای سواحل خلیج فارس را چنین می‌شمارد: «مهروبان و سینیز و جنابا و توج و سیراف» و این بندر بعد از آبادی بندر ابوشهر رفته‌رفته از بین رفته و به کلی خراب شد، و محل آن نزدیکی بندر طاهری حالیه است. یاقوت آن را معرب شیراب دانسته و حکایتی از برای آن نقل کرده است.
۴. کذا و به قرینهٔ بعد معلوم می‌شود که: عزیز بن عبدالله است.
۵. در اصل «و به لسبنت» نوشته شده. ۶. ظ: سیراف (رک ص ۱۴۰ ح ۱۱.
۷. کذا و ظاهراً «بر استری به بند».
۸. طبری در سال ۲۶۳ گوید: «در این سال عزیز بن السری که از اصحاب یعقوب بود محمد ابن واصل را اسیر گرفت» و این عزیز بن السری به قول تاریخ سیستان از جمله سالوکان خراسان است که در نیشابور به یعقوب پیوستند. ۹. یعنی، بسر قلعه ـ و این یاء علامت اضافه است که در املاء قدیم معمول بوده.

قلعه بگشایم[۱]، خلف لیث او را بازآورد، یعقوب او را باز به دست اشرف بن یوسف داد تا به یک پای برآویخت، تا اقرار کرد که علامتی دارم بگویم تا قلعه بگشایند، بگذاشتند تاغلامی بدان علامت بفرستاد، و در قلعه بگشادند، و سی روز هر روز پانصد استر و پانصد اشتر از بامداد تا شبانگاه از آنجا همی درم و دینار و فرش و دیبا و سلاح قیمتی و اوانی زرین و سیمین برگرفتند، دون آنچه برآنجا ماند از خورش‌هاء بسیار و فرش پشمینه که کسی دست فرا آن نکرد[۲]، پس از آنجا یعقوب برگرفت و آن همه مال‌ها اندر پیش بر ساح[۳] همی آورد تا به شیراز برسید، عمرو بن لیث برادر او نسختی[۴] گرفت و خشم کرد و محمد را پسر خود را برگرفت و راه سیستان برگرفت، و یعقوب از آن مستوحش گشت، و یعقوب محمد بن واصل را به قلعه فرستاد بند کرده و آنجا محبوس کرد و به راه اهواز بیرون شد و بر مقدمهٔ او ابومعاذ بلال بن الأزهر بود و برفت و به جندی‌سابور فرود آمد اندر سنة اربع و سبعین و مائتی، و سپاهی بر مقدمه بفرستاد، [و] احمدالمولد و دسرانی[۵] و سعید بن رجاالحصاری و صالح بن الوصیف این همه به نزدیک اوی آمدند، پس او را جاسوس بگفت به لشگرگاه مگرو[۶] رسیده بود که ایشان به مکر آمده‌اند، همگان را فرمود تا بکشتند، و آنجا ببود؛ و رسولان فرستادند از ترکستان و هند و سند و چین و ماچین و زنگ و روم و شام و یمن همه قصد اوی کرده بود[ند] به نامه‌ها و هدیه‌ها و طاعت و فرمان او را [پذیرفته] آنجا قیام کرد تا همه فرا رسیدند و نامه‌ها و خلعت‌ها بداد و

---

۱. کذا و ظاهراً «نگشایم».

۲. طبری نام قلعهٔ ابن واصل را «خرمه» به ضم خا و تشدید راء آورده و گوید: «و بعث الی خرمة الی قلعة ابن و اصل فاخذ ماکان فیها فذکرانه بلغت قیمة ما اخذ یعقوب منهما اربعین الف الف درهم... الخ»(طبری ۳ـ۳ سال ۲۶۱ ص ۱۸۸۹) و اصطخری نام آن را «سعیدآباد» داند و گوید: «و قلعة سعیدآباد بر امجرد من کورهٔ اصطخر و هی علی جبل شاهق یرتقی الیها فرسخاً و کانت فی الشرک تعرف به قلعة اسفندباذ (اسفیدباذ ـ اسفندیار و در کیهان نامه: قلعهٔ سپید ـ حاشیه)... فتعطلت مدة ثم بناها محمد بن واصل الحنظلی فنسبت القلعة الیه... فلما اخذه یعقوب بن اللیث لم یقدر علی فتحها الا بامر محمد بن واصل...» (اصطخری ص ۱۱۷).

۳. کذا... و ظاهراً «بوساج» چه در چهار صفحه بعد هم شبیه به بوساج هست، و این ابوالساج (دیو داد بن دیودست) از عمال خلفا و از دوستان یعقوب لیث بود و در اصل فرغانی است ابن خلکان (۲ ص ۴۷۱) گوید: هوالذی تنسب الیه الأجناد الساجیة.

۴. کذا...؟ و ظ: نسختی، که مراد نسختی از غنایم باشد ولی نسخه گرفتن از غنایم سبب خشم کسی نمی‌شود و گویا سطری افتاده دارد.

۵. از آمدن این اشخاص به لشکر یعقوب در تواریخ اثری نیست فقط در محاربهٔ دیرالعاقول ابواحمد دیرانی یکی از سرداران بغداد است که در موقع جنگ می‌رسد و در جناح چپ خلیفه جای می‌گیرد (طبری ۳ـ۳ وقایع ۲۶۲ ص ۱۸۹۴ـ۱۸۹۵).

۶. کذا...؟ که به لشگرگاه به یک روز (؟)

بازگردانید و همه جهان اندر فرمان او شدند و او را مَلِکُ‌الدّنیا خواندند، و [ابو] احمد الموفق خبر شنید از این که چنین حال‌ها بود و مردمان جهان دل بدو اندر بستند از آنچه او عادل بود و به هر جای که روی کرد کسی بر او برنیامد، سوی یعقوب نامه کرد که فضل کند و بیاید تا دیداری کنند، و جهان به تو سپاریم، تا تو جهان‌بان باشی، که همه جهان متابع تو شدند و ما آنچه فرمان دهی بر آن جمله برویم، و بدانی که ما به خطبه بسنده کرده‌ایم، که ما از اهل بیت مصطفی [ئیم] و تو همی قوّت دین او کنی، و به دارالکفر تو را غزات بسیار بوده است، به هند اندر بشدی با سراندیب به اقصاء دریاء محیط، و به چین و ماچین اندر آمدی، و به ترکستان بیرون آمدی و به روم[۱] و ترکستان بیرون آمدی، و بر کفار جهان به همه‌جای اثر تیغ تو پیداست، حق تو بر همه اسلام واجب گشت، و ما فرمان بدان داده‌ایم تا تو را به حرمین همی خطبه کنند که چنین آثار خیر است [ترا] اندر عالم و کسی را اندر اسلام پس از ابوبکر و عمر آن آثار خیر و عدل نبودست کاندر روزگار تو بود، اکنون ما و همه مسلمانان معین توئیم، تا جهان همه بر دست تو به یک دین که آن دین اسلام است بازگردد[۲]. و یعقوب برفت، و المعتمد علی الله از بغداد بیرون آمد با سپاه، چون لشگرها فرود آمدند روز پنج‌شنبه هفت روز گذشته از شوال سنة خمس[۳] و ستین و مایتی، گروهی از لشگر معتمد بیرون آمدند و حربی صعب

---

۱. ظاهراً این جمله: و ترکستان الخ. زاید است.

۲. در هیچ یک از تواریخ این معنی از نامه و پیام ابو احمد الموفق به یعقوب بدین‌صورت ذکر نشده. لیکن عظماء مورخین اقرار دارند که از روز حرکت یعقوب‌لیث از فارس به قصد اهواز و بغداد تا روزی که جنگ درگرفت به دیرالعاقول مکاتبات و مراسلات بین موفق ولیعهد معتمد و یعقوب درکار بود. و ابن‌خلکان (طبع مصر ج ۲، ص ۴۷۰) چنین گوید: «پس از آن که یعقوب از اهواز به قصد واسط جنبش کرد همهٔ موالی بنی‌العباس در سامرا به خلیفه و موفق سوءظن بردند و گفتند که مگر تبانی و مواضعتی در بین هست که یعقوب از اقصای بلاد بدون معین برخیزد و لشگرها بردارد و با این چیرگی به بغداد روی نهد و خلیفه همه به مدارا و سکونت روز بگذراند و این حدیث در سامرا دراز شد و گفتگوی برخاست و خلیفه بر اثر این گفتگوها برد و قضیب رسول (ص) را بیرون آورد و یعقوب را لعن کرد و لشگر برگرفت و خود به تن خویش به مدافعه قیام کرد... الخ» ــ هم ابن خلکان گوید که: «بعد از جنگ و شکست یعقوب لیث ابوالساج مر او را گفت: این لشکرکشی تو از خبرگی نبود و خبط‌های او را برشمرد و یعقوب پاسخ داد که من گمان نداشتم جنگی روی دهد و شک نبود که اگر خیال جنگ داشتم فاتح می‌شدم من گمان کردم این کار به رسل و رسائل و اصلاح برگذار می‌شود ولی از ناگاه به جنگ مبادرت کردند و ناچار آنچه توانستم کردم و چنین تقدیر بود... الخ» و از این امارات و اشارات پیداست که نگارش مورخ محلی ما چندان از حقیقت دور نیست و یعقوب را فریب داده‌اند!

۳. کذا؟... طبری (۳.۳ ص ۱۸۹۳) این جنگ را یکشنبه دو شب گذشته از ماه رجب سنه ۲۶۲ ذکر کرده و ابن خلکان (۲ ص ۴۷۰) یکشنبه هفت روز از رجب ۲۶۲ و موت او را در شوال ۲۶۵ ضبط کرده است کذا طبری و

بکردند و ابراهیم‌بن سیما بر علامت معتمد بود بر آن جمله که این خلیفت است، بدانستند که مکر است، پس حمله کرد یعقوب به نفس خویش، و از سپاه بغداد بسیار مردم کشته شد، و ایشان هزیمت شدند پشت به آب گرفتند، آب بر سپاه یعقوب بیرون گذاشتند تا یعقوب از آنجا برگرفت از پیش آب[۱]، و آن روز از سپاه یعقوب، یعقوب‌بن اسماعیل و محمدبن کثیر از بزرگان کشته شدند، و یعقوب از آنجا به جندی‌شاپور باز آمد و قصد غزات روم کرد که هر سال به غزوی رفتی به دارالکفر چون از آنجا بازگشتی باز ولایت اسلام گشادی و جهد کردی تا مگر اهل تهلیل نباید کشت؛ تا این بود عمروبن‌اللیث به جندی‌شابور فرا رسید خشنود گشتند[۲] با یعقوب به نامه‌ای که از پس وی فرستاده بود، و یعقوب به آمدن عمرو شادمان گشت.

وفات یافتن یعقوب لیث به جندی‌شاپور

پس یعقوب آنجا بیمار شد و علّتی صعب پیش آمد او را؛ چون کار جهان همه روی بدو گرفت نقص اندر آمد، و عمرو او را اندران علّت به نفس خویش خدمت بسیار کرد، تا روز دوشنبه ده روز مانده از شوال سنهٔ خمس و ستین و مایتی فرمان یافت[۳] [۴] و خبر وفات او به سیستان روز یکشنبه دوازده روز مانده از شوال سنهٔ خمس و ستین و مایتی [رسید] و هفده سال و نه ماه امیری کرد، و خراسان و سیستان و کابل و سند و هند و فارس و کرمان همه عمّال وی بودند، و به حرَمِین خطبه او را همی کردند هفت سال، و از دیگر جای‌ها اندر اسلام همه طاعت و

کامل... (رک: تعلیقات).

۱. مورخین بی‌غرض‌تر اشاره کرده و برخی هم بالصراحه نوشته‌اند که موفق آب را بر لشگرگاه یعقوب برگردانید.

۲. کذا و ظاهراً: «خشنود گشته با یعقوب به نامه‌ای که»... و معلوم می‌شود که پس از خشم گرفتن عمرو و رفتن از پارس یعقوب نامه‌ای از پس عمرو فرستاده و عمرو با یعقوب به سبب آن نامه خشنود شده و بازگشته است.

۳. در طبری و ابن‌اثیر بعد از حرب دیرالعاقول که در ۲۶۲ نوشته‌اند و پیش از مرگ یعقوب که در ۲۶۵ نوشته‌اند وقایعی در اهواز و فارس برای یعقوب ذکر می‌کنند که یکی از آنها دستگیری محمدبن واصل است که در این کتاب پیش از این ذکر آن شده است و برخی از مورخین بین شکست یعقوب و مرگ وی مدت زیادی قائل نیستند و ابن‌خلکان (ج ۲ ص ۴۷۴) بدان اشارت کرده و آنچه به نزد مورخین محقق است مرگ صفار در شوال ۲۶۵ واقع شده است.

۴. قبل از این سطر نوشته شده با قرمز: وفات یافتن یعقوب لیث به نشابور... و ما آن را صحیحاً به جای خود قرار دادیم.

فرمان وی پیدا همی کردند، و از دارالکفر هر سال او را هدیه‌ها همی فرستادند و ملک‌الدّنیا همی نوشتند او را به روزگاری دراز، و اگر تمامی مناقب او اندر نبشتی بسیار قصّه‌ها بودی و درازگشتی این کتاب، اما آن حرب‌هائی که با بزرگان اسلام کرد مقداری یادکرده شد، و سیرِ نیکوی او و عدل او معروف است که چه کرد بر مردمان عالم به روزگار خود.

نشستن عمرو لیث به امیری

در شوال سنهٔ خمس و ستین و مایتی

چون یعقوب اندرگذشت، عمرو و علی هر دو برادر حاضر بودند، عهدِ علی و فرمان او روان‌تر بود بر سپاه، از آنچه عمرو به خشم به سیستان آمده بود و آنجا نو فرا رسید[ه]. حدیث همی رفت میان دو برادر و سپاه دو روز، روز سدیگر[1] شاهین بتو کورثر بود[2]، عمرو را گفت که برادر تو می‌گوید[3]... که انگشتری از دست علی فراستد و به عمرو داد عمرو کار بپذیرفت و سپاه رضا داد و علی پشیمان شد بدان تأنی که کرد. پس همه سپاه عمرو را بیعت کردند و عمرو نامه نبشت سوی معتمد به سمع و طاعت، و رسول معتمد فرا رسید نزدیک یعقوب[4] و عهدی نو بر عمل حَرَمین و بغداد و فارس و کرمان و اصفهان و کوه‌ها[5] و گرگان و طبرستان و سیستان و هند و سند و ماوراءالنهر، و گفت که این همه اسلام و کفر ترا دادیم بر آن جمله که هر سال ما را بیست بار هزار هزار درم فرستی، و رسول احمدبن [ابی] الاصبع[6] بود،

---

۱. در این کتاب این طرز مکرر است و بیهقی به جای روز سدیگر، سدیگر روز آورده است. و در متون پهلوی و بلعمی روز سدیگر و سال سدیگر است.

۲. کذا...؟ شاهین‌بن روسن (روشن؟) یکی از سالاران قدیمی یعقوب است و از مردم «بتو» از روستای «نیشک» بوده، در صفحهٔ ۲۱۳ این کتاب می‌گوید: «یعقوب به بتو رسید بامداد بود و شاهین به بتو راه نمونی کرد» اما لفظ» کورثر ـ کورتز ـ که ورتر ـ که برتر ـ که بزرگتر» معلوم نیست کدام است، در یکی از صفحات این کتاب که بعد می‌آید در جائی لفظ «کبور کندن» آورده و بعد از دقت معلوم شد مراد «که به ورکندن» به معنی که به برکندن است. در این جا هم بعید نیست کاف و واو «کورثر» از آن قبیل باشد؟ والله اعلم.

۳. اینجا متأسفانه جمله‌ای در اصل نسخه از قلم ناسخ افتاده است و مطلب ناقص است، ظاهراً مثل این است که برادران پس از مذاکره و گفتگو قرار به حکمیت داده و عمرو در آن حکمیت موفق شده است و سپس علی از تأنی که شاید در حبس و قید عمرو کرده پشیمان آمده است.

۴. ظاهراً یعقوب خطای کاتب است و «عمرو» باید باشد.

۵ کوه‌ها، مراد جبال است که ماه بصره و ماه کوفه (دینور ـ نهاوند) و همدان و زنجان و ماسبذان (پشتکوه حالیه) و ری و قم و مضافات آنها باشد و این غیر از جبال (قهستان) خراسان می‌باشد که قاینات و ترشیز و طبس باشد.

۶. ط ۳.۳ ص ۱۹۳۲: الاصبغ.

عمرو آن عمل‌ها همه از رسول بپذیرفت، و عبدالله[1] بن عبدالله بن طاهر را خلیفت خویش کرد بر بغداد، و خلعت داد و آنجا فرستاد[2] اندر صفر سنهٔ ست و ستین و مایتی ولایت حرمین نحج بن حاخ[3] را داد و خود بازگشت و به پارس آمد؛ باز عمرو ستون‌هاء زرین و مال‌هاء بزرگ فرستاد نزدیک معتمد. و معتمد را برادر به جنون متهم کرد و محبوس کرد و خود به خلافت بنشست اندر اول سنهٔ سبع و ستین و مایتی، و معتمد اندر آخر سنهٔ ست و ستین و مایتی به حبس اندر، فرمان یافت[4].

فرمان یافتن معتمد به حبس در سنه ست و ستین و مایتی

و ابواحمد الموفق این عمل بر عمرو بداشت. و علوی ناحم[5] به بصره بیرون [آمده بود]، و سپاه موفق علوی را از اهواز منع کردند و راه‌ها بگرفتند. و عمرو موفق را مال بسیار فرستاد و عدل و نیکوئی بر مردمان پیدا کرد به پارس، و سپاه را چیز همی بخشید، و خلعت‌ها همی داد؛ و علی بن اللّیث پشیمان همی بود و چیزها همی گفت اندر حدیث عمرو، و عمرو بشنید و علی را بند برنهاد. [و] ولایت فارس عمرو محمد بن اللّیث بن روح را داد، و خود بیامد به سیستان [و] حوالت کرد سوی محمد ابن اللّیث و احمد بن عبدالعزیز، که مال سوی موفق همی فرستند، و

---

۱. ظاهراً «عبیدالله بن عبدالله بن طاهر» است.

۲. این عبیدالله بن عبدالله طاهر در دربار خلیفه بود و او برادر محمد بن طاهر خزاعی است. طبری گوید: «فمن ذلک ماکان من تولیة عمرو بن اللیث عبیدالله بن عبدالله بن طاهر خلافته علی الشرطه به بغداد و سامّرا فی صفر و خلع ابی احمد علیه ثم مصیر عبیدالله الی منزله فخلع علیه فیه خلعة عمرو بن اللیث و بعث الیه عمرو به عمود من ذهب» (طبری ۳-۳ سال ۲۶۶ ص ۱۹۳۶).

۳. غم هم خوانده می‌شود... و در هیچ‌یک از تواریخ چنین خبری دیده نشد و آنچه می‌نویسند عمر و لیث پسر ابوساج را (در ۲۶۶) ولایت حرمین داد و پیش از او عیسی بن محمد المخزومی ولایت مکه داشته است. فقط ابن‌اثیر (ج ۸ ص ۴) نحج بن جاخ نامی را ذکر کرده که در سنهٔ ۲۹۵ به سمت امارت و سرداری در مکه بوده و شکی نیست که ایندو یکی هستند اما ولایت حرمین او معلوم نیست.

۴. ابن اثیر وفات معتمد را در سال تسع و سبعین و مأیتی (۲۷۹) می‌داند و گوید: المعتمد علی‌الله در این سال شب دوشنبه یازده شب باقی از رجب به بغداد بمرد، و موفق برادرش یک سال پیش از معتمد مرده بود لیکن تا موفق زنده بود کارها همه را درکف داشت و برادر را دست نشانده و مطیع خویش نموده بود و بر وی تحکم کردی و سخت گرفتی چندان که وقتی معتمد را سیصد دینار احتیاج افتاد و نیافت و معتمد این شعر بگفت:

الیس من العجایب ان مثلی ... یری ما قلّ ممتنعاً علیه
و تؤخذ باسمه الدنیا جمیعاً ... و ما من ذاک شیئی فی یدیه
الیه تحمل الأموال طرّاً ... و یمنع بعض ما یجبی الیه

و روایت تاریخ سیستان مأخذ روشنی ندارد.

۵. ص: ناجم، و این علوی همان کسی است که به صاحب الزنج معروف است و نام وی علی بن محمد ابن عبدالرحیم است.

صاعد بن مخلد را بر ایشان مستحثِ[1] کرد. پس بوساج دستوری خواست که به بغداد رود، دستوری داد او را تا به جندی‌شاپور برسید آنجا فرمان یافت، عمرو بشنید پسر او را محمد بن ابی‌الساج را تولیت مکه را داد. و عمرو به سیستان اندر آمد، روز یکشنبه سه روز باقی از رجب سنهٔ ست و ستین و مایتی، و بنشست به ماتم، و مردمان او را تعزیت کردند، و علی‌بن اللّیث را خلاص کرد، و مال بسیار داد و دل وی خوش گردانید؛ اندرین میانه هرجا که از این[2] بزرگی را یعقوب عمل داده بود. چون یعقوب اندر گذشت عصیان به دل اندر کردند عمرو را و خواستند که ملوک طوایف گردند؛ پس عمرو محمدبن الحسین الدّرهمی را برادر علی‌حسن درهمِ را بر سیستان خلیفت کرد و او داماد عمرو بود - بر دختر فاطمه بنت عمرو - و نامه نبشت عمرو سوی امیرالمؤمنین موفق [و] نظر خواست از خراج سیستان هزار هزار درم، و موفق نظر بداد هزار هزار درم؛ و عمرو سوی خراسان رفت روز شنبه هشت روز مانده از رمضان سنهٔ ست و ستین و مایتی با عُدَدی[3] و عِدّتی تمام و هیاتی بزرگوار از لباس و سلاح و ستور و خزاین، و محمد بن عمرو - پسر او - بر یمین او، و بر یسار او علی بن اللّیث برادر او، و مالی بزرگ آن روز محمد ابن الحسن الدّرهمی را داد، چون به نشابور رسید احمد بن عبدالله‌الخُجُستانی خلاف پیدا کرد و نشابور حصار گرفت، و عمرو به در شهر فرود آمد، علی بن اللّیث برادر عمرو اندر نهان سوی خجستانی کس فرستاد که من یار توام و با برادر خلاف کرد، تا چون حرب کردند و حال بر این جمله بود [و] عمرو ندانست، هزیمت کرد روز پنج‌شنبه شش روز گذشته از ذی‌الحجّه سنهٔ ست و ستین و مایتی، و خجستانی همه لشکرگاه و بُنهٔ عمرو غارت کرد، و مالی بزرگ به دست او افتاد؛ و عمرو به هری اندر آمد [و] برادر را علی ابن اللّیث را باز بند بر نهاد، و خجستانی بر اثر عمرو تا هری بیامد، عمرو هری به حصار گرفت، و خجستانی دانست که هری از عمرو نتواند ستد، راه

---

۱. مستحث، اسم فاعل به معنی محصل - استحثه علی‌الامر حضه و نشطه (المنجد) قرآن: ولا تحاثوا علی طعام المسکین - ای لا تحاضوا (صحاح).

۲. از این بزرگی... لفظ (ازین) در این موارد برای شدت تأکید در تنکیر یا تکثیر است و مکرر در کلمات قدما آمده است.

۳. عدد به ضم اول جمع عُدّه به معنی استعداد و ساز و سامان سپاه و عدّه به کسر اول به معنی جماعه و آحاد لشکر.

سیستان برگرفت [و] به فراه بسیار مردم عامه یاوه[۱] بکشت، و غارت‌ها کرد، و دو روز مانده بود از ربیع‌الاخر سنه سبع و ستین و مایتی به در سیستان آمد و محمد بن الحسن الدّرهمی که عامل بود شهر حصار گرفت، وکیل عمرو به سیستان عبدالله بن محمد بن میکال بود و شریک او شادان بن مسرور بود، بیت‌المال را در بگشادند، و سپاه را روزی بدادند و خلعت‌ها و صلت‌ها[ی] بسیار، و مردان شهر نگاه داشتند، و حرب پیوسته کردند، و عمرو از هری اندر سِرّ مال و مرد همی فرستاد، و خجستانی را هیچ‌خبر نبود، چون دانست خجستانی که شهر نتوانم[۲] گشاد، کَس‌هاء خویش را به ویرانی نواحی و غارت فرمان داد [و] بر هر جاکه بتوانست ربض[۳] خراب میکرد، پس مردم عامه دست اندر نهادند [و] هرکجا از آنِ اوکسی بود همه را بکشتند، پس خُجُستانی را خبر آمدکه فضل بن یوسف قصد نشابورکردکه مادرِ او را آنجا بگیرد و خزاین او برگیرد. [ز] اینجا برفت به راه قهستان روز شنبه ده روز باقی از ربیع‌الآخر سنة سبع و ستین و مایتی. اندرین میانه ابوطلحه منصور بن [مسلم و] محمد بن زیدویه هر دو[۴] به نزدیک عمرو آمدند به هری، و هر دو را خلعت داد و بنواخت و مال بسیار داد، و اصرم بن سیف چون خبر بشنید نیز نزدیک عمرو آمد و خلعت یافت و نواخت و نیکوئی دید، پس عمرو، با طلحه منصور بن مسلم را سپاه سالار

---

۱. یاوه یعنی بی‌سبب و بی‌معنی و بر خیره و بیهوده ـ و سخنی هم که از این جنس‌ها باشد یاوه و یا فه گویند و کاری هم که بیهوده و بی‌معنی سر زند آن را یاوه و یافه خوانند و گویا اصل این لغت به معنی (چارپای گمشده) است از قبیل گاو و گوسپند و شتر و غیره که دیگری آن را بیابد.

۲. نظیر این التفات که در حدیث غایب ناگاه ضمیر متکلم آورده شود، در این کتاب و کتب قدما و متون پهلوی بسیار است (رک: تعلیقات).

۳. ربض محلات که در اطراف حصار و شارستان مرکزی شهر بنا شده و باغات و طواحین و خانه‌های دهقانی است که گاه بر گرد همهٔ این آبادی‌ها سور بزرگی می‌نهند و مجموع آن سور و محلات را ربض می‌نامند و گاه می‌شود که بر گرد سور بزرگ و ربض باز آبادی‌هائی است که حومهٔ ربض را تشکیل می‌دهد و آن همه در حکم ربض است و مراد از این ربض مجموع محلات گرد حصار است خواه درون سور بزرگ و خواه بیرون آن....

۴. اصل: و هر دو... و ظاهراً این جمله (و هردو) زاید است. و این بوطلحه از بنی‌شرکب است و برادر کوچکتر بوده و در صباحت و ملاحت بی‌نظیر و خون‌ها بر سر جمال وی ریخته شده و پس از آن که برادرش یعمر بن مسلم به دست احمد خجستانی کشته شد این بوطلحه لشکرها کشید و یکی از گردن‌کشان خراسان شد و به نیشابور تاخت و مادر خجستانی را اسیر گرفت و او را با خجستانی وقعه‌هاست و فتح با خجستانی بود تا بعد از قتل خجستانی و امارت رافع این بوطلحه به عمرولیث پیوست. محمد زیدویه نیز در عهد یعقوب عامل قهستان بود و بر یعقوب خلاف آشکار کرد و به نزدیک محمد بن واصل به فارس شد و از آنجا نزد ابوساج به اهواز رفت و خلیفه را به فرستادن یکی از طاهریان به خراسان اغوا کرد و از سامرا خلعت برای وی آمد و تا یعقوب زنده بود وی از این خاندان گریزان بود و پس از مرگ یعقوب به عمرولیث پیوست (اقتباس از طبری و کامل).

خراسان کرد و خود از هری به سیستان بازگشت [و] روز شنبه نیمهٔ ذی‌القعده سنة سبع و ستین و مایتی اندر شهر آمد، پس خبر بشنید که خلیفت وی بر پارس آن مال‌ها که فرمان عمرو بود نزدیک سلطان نفرستاد و بدان باب خلاف کرد، و همچنان احمد بن عبدالعزیز، و نامهٔ مستحثِ[1] رسید ـ صاعد بن مخلّد الوزیر ـ اندرین باب. پس عمرو نامه نوشت سوی صاعد و حدیث خجستانی و اضطراب خراسان یاد کرد و اندر نامه گفت: چنان دانم که احمد بن عبدالعزیز و محمد بن اللّیث که خلیفت من است آنجا با خجستانی نیز سر یکی دارند اندر خلاف. و اندرین سال سپاه سالار محمد بن طولون که امیر مصر بود به مکه آمد، و رسم آن بود که عَلَم عمرو به مکه ایام موسم به جانب منبر نهادندی. چون خبر تقصیر کردن محمد بن اللّیث شنید اندر حدیث مال فرستادن، عمرو گفت که اندر حدیث جاه من به مکّه خلال[2] اندر آمد، [و] قصد پارس کرد عمرو، پس خبر آمد همچنان که وی به دل اندیشه کرده بود، که عَلَم مصری خواستند که بر یمین منبر بدارند ایام موسم، و خلیفت عمرو اندر مکه نگذاشت، آخر سخن دراز شد و حرب اوفتاد، مردمان مکه نصرت خلیفت عمرو را کردند، و علم عمرو بر یمین منبر چنان که رسم رفته بداشتند. پس عمرو پسر خویش را محمد بن عمرو را بر سیستان خلیفت کرد و سوی پارس رفت شش روز گذشته از محرّم سنة ثمان و ستین و مایتی. و بوطلحه خلیفت عمرو بر خراسان به سرخس شد، و خجستانی به حرب او آمد و حربی سخت کردند و بوطلحه به هزیمت به سیستان آمد، پس محمدبن‌الحسن[3] الدّرهمی او را یاری کرد به مال و مردان و عمرو را آگاه کرد، عمرو نامه جواب کرد که باز به خراسان رو و عهد نو فرستاد، بوطلحه به خراسان بازگشت، باز دل‌تنگی کرد و راه بگردانید و به گرگان شد. چون خبر کشتن خجستانی به گرگان[4] آمد، محمد بن عمرو بن اللّیث خلیفت خویش را فضل بن یوسف را به هری فرستاد، و اندر ذی‌القعده سنة ثمان و ستین و مایتی به هری اندر شد، و عمرو چون خبر شنید نامه فرستاد نزدیک اهل هری به سمع و طاعت کردن فضل را، و نزدیک فضل نامه کرد به جدّ و

---

۱. (مستحث) مأمور تحصیلدار مال (رجوع به حاشیه ۱ ص ۲۳۶).
۲. کذا و الظاهر «خلل».
۳. گاهی (حسین) و گاهی (حسن) ضبط شده است!
۴. کذا... و الظاهر «به سیستان آمد» زیرا محمد بن عمرو بن اللیث به سیستان خلیفت پدر بود نه به گرگان.

اجتهاد کردن. چون رافع[1] بدانست که فضل به هری قرارگرفت محمد بن المهتدی را به حرب او فرستاد، چون محمد مهتدی به هری آمد، اهل هری قصد کشتن فضل کردند، فضل به سیستان بازگشت، و رافع به نفس خویش به مرو شد به حرب بوطلحه و روزگاری این جا حرب کردند، آخر بوطلحه به هزیمت برفت [و] به تخارستان شد و رافع به هری آمد روزگاری به هری بود، بازگفت عمرو از سیستان دورست، من بباید شد به سیستان بگیرم[2] تا خود چه باشد؟ و بیامد تا فراه، بزرگان لشکر او انکار کردند که این نتواند بود، از آنجا بازگشت و لختی عَلَفه[3] برگرفت، و به هری باز شد. و اندرین میانه محمد بن عمرو را پسری بزاد طاهر نام کرد، روز شنبه سیزده روز باقی از شعبان سنة تسع و تسعین[4] و مایتی، و طاهر را سنّت کردند اندر سنة ست و سبعین[5] و مایتی، چون طاهر موجود گشت محمد بن عمرو خواست که به زیارت پدر رود به پارس، و مبشّر به نفس خویش باشد، محمد بن الحسن را خواست خلیفت کرد بر سیستان، و خود برفت سوی فارس روز شنبه سه روز گذشته از محرم سنة سبعین و مایتی و عمرو بن اللّیث نصر بن احمد را با سپاهی به روم[6] فرستاد به حرب احمد بن اللّیث الکردی تا برفت و با او حرب کرد و او را اسیر گرفت و مال‌ها و خزاین او همه برگرفت و پیش عمرو آورد. و عتیق بن محمد را به رامهرم[7] فرستاد، به حرب محمد بن عبدالله کرد[8] تا با او حرب کرد و او را اسیر گرفت و با مال‌هاء او و ستوران و تجمل او پیش عمرو آورد. و این دو سالار بودند هر یکی با بیست هزار سوار که عصیان پدید کرده بودند، و هر دو از پهلوانان[9] یعقوب بودند چون این دو مرد کشته شدند، کار فارس راست گشت و قرارگرفت؛ باز موفق نو عهد

---

۱. در این صفحه باید سطوری افتاده باشد، چه نام رافع بی مقدمه آمده است.
۲. عبارت غریبی است؟ و به قاعده باید: مرا بباید شد تا مگر سیستان بگیرم... باشد.
۳. کذا؟. به معنی آذوقه و علوفهٔ دواب و این شکل جز در (علَف) به ضم اول و فتح ثانی مشدد بدون هاء به معنی دانهٔ محصول دیده نشده است. ۴. کذا ظ: ستین. ۵. ظ: تسع و ستین.
۶. کذا و ظاهراً روم غلط است، چه عمرو لیث با روم همسایه نبود و جنگ نداشت و گویا این کلمه رُمّ یا زُمّ است، که قبلاً هم در داستان حرب یعقوب و محمد بن واصل در بیضای فارس و رمّ بازنجان ذکر شد (ص ۲۲۷). ۷. همه‌جا به جای رامهرمز رامهرم ضبط کرده است.
۸. اصطخری وی را حمدان بن عبدالله بن احمد الجلندی نوشته (ص ۱۴۱) و ابن‌اثیر او را محمد بن عبیدالله الکردی ضبط کرده است (کامل ج ۷ ص ۱۲۳) و طبری نیز محمد بن عبیدالله بن ازار مرد الکردی ضبط نموده است (۳-۴ ص ۲۰۲۴).
۹. مراد از پهلوانان یعقوب نه آن است که این دو سالار از سجزیان و ملازمان قدیمی یعقوب باشند بلکه این دو از امرا و بزرگ‌زادگان قدیم فارس‌اند و هر یک خود را امیری دیگر همی شمردندی و از خداوندان زموم بوده‌اند و اصطخری خاندان آنان را برشمرده است در ضمن گزارش فارس (اصطخری ص ۱۴۰-۱۴۱).

و منشور و لوا فرستاد عمرو را بر همه اسلام و دارالکفر، و فرمان داد که همه اندر فرمان او باید بود، و هرچه از هند و ترک و روم گشاید او را باشد. و نامهٔ احمدبن [ابی]الاصبع رسید که اکنون کار فارس و عراقین و عرب و شام و یمن همه راست است، به خراسان باز باید گشت و غازیان را به دار الکفر باید فرستاد تا فتوح همی باشد [پس عمرو] نصر بن احمد را خلیفت کرد بر پارس و کرمان، و به سیستان آمد و خبر رافع از هری یافته بود، و فرمان داد نصر[1] بن احمد را تا چهار هزار درم فرستد موفق [را]، و محمد بن اللَّیثِ[2] کُرد را با خویشتن بیاورد و روز پنج‌شنبه ده روزگذشته از جمادیالأخر سنة سبعین و مأیتی به سیستان اندر آمد، و روزی چند ببود، روز دوشنبه دو روزگذشته از شعبان سنة سبعین و مایتی برفت سوی خراسان و سرهنگان خراسان همه به زینهار آمدن گرفتند نزدیک وی، و محمد بن عمرو را پسر خویش بر سیستان خلیفت کرد، و به هری شد و رافع به هری حصار گرفت، عمرو با او حرب کرد، رافع آخر به هزیمت برفت اندر شوال سنهٔ سبعین و مایتی. باز عمرو بلال بن الأزهر را به نشابور به رسولی فرستاد، بزرگان نیشابور پیش بلال باز آمدند و طاعت عمرو نمودند، چون محمد بن یاسین و محمد بن اسحق بن حزیمه[3] و عقیل بن عمرو، و بر نیشابور خلیفت رافع، مهدی بن مجلس[4] بود، چون خبر هزیمت رافع شنید، خطبه بر نام عمرو کرد، رافع از هری به مرو رود شد و نامه‌ها نبشت سوی عمرو به طاعت و ندامت برکرده، و عفو خواستن، و بوطلحه از تخارستان بیامد که نزدیک عمرو آید، چون رافع را به راه اندر بدید با او یکی گشت و هر دو قصد عمرو کردند، و هر دو به مرو قرار گرفتند، بوطلحه به شهر اندر و رافع بر در شهر، چون روزی چند ببود، بوطلحه بر رافع شبیخون کرد و بیشتر سپاه رافع را بکشت، و رافع تنها به نفس خویش بِرَست، و خواست که به نشابور رود، و بوطلحه به مرو اندر بنشست، و عمرو سوی [بو]طلحه نامه‌هاء نیکو همی نبشت و امیدهاء

---

۱. در اصل: نصرب احمد بوده است.

۲. این شخص را در چند سطر قبل «احمد بن اللیث» نوشته و دلیلی نداریم که احمد لیث برادری به این نام داشته باشد و یا این محمد لیث غیر از احمد لیث سابق‌الذکر باشد. اتفاقاً اصطخری وی را احمد و ابن اثیر محمد و طبری احمد لیثویه نام می‌برد و احمد غلبه دارد. و نیز طبری و کامل حرب عمرو با محمد بن اللیث عامل عمرو به پارس و اسارت وی را نوشته‌اند و از این کتاب فوت شده و شاید از نسخه ساقط گشته و اینجا مراد همو باشد.

۳. کذا... ظ: خزیمه.

۴. ابن اثیر «مهدی بن محسن» نامی را از عمال رافع نام می‌برد که در ۲۶۸ عامل هراة بوده (ج ۷، ص ۱۲۲).

نیکو همی کرد، فرمان نکرد، و بلال بن الازهر و فضل بن یوسف با سپاهی به نشابور بودند، عمرو جمازه فرستاد که باید که از پس من آئید به مرو، و خود به تاختن به مرو شد به حدیث[۱] بوطلحه و بوطلحه با سپاهی بسیار بیرون آمد و حربی صعب کردند، و هزیمت بر بوطلحه افتاد، پس از آن که مقدار هفت هزار مرد از آنِ او کشته شد، و بوطلحه بر باقی سپاه خویش به راه بیابان برفت، عمرو پاره‌ای بشد و بسیار اسیر گرفت، شب اندر آمد و بازگشت، و فضل ابن یوسف و بلال بن الأزهر از نشابور برفتند به فرمان عمرو [و] رافع فرصت یافت به نشابور اندر شد، عمرو خبر او شنید از مرو به نشابور آمد، باز رافع به حرب بیرون آمدند[۲] به یک حمله که سپاه عمرو برآورد به هزیمت برفت رافع، اول روز از شوال سنة احدی و سبعین و مایتی. و عمرو روزی چند به نشابور ببود، و به سیستان بازگشت، و روز پنج‌شنبه هشت روز باقی از ذی‌الحجّه سنة احدی و سبعین و مایتی، به سیستان اندر آمد. و علوی ناجم[۳] به بصره کشته شد. اندر صفر سنة سبعین و مایتی، و او چهارده سال و چهارده روز دعوت کرده بود آل پیغامبر را ـ صلی‌الله علیه ـ و بر دست او کشته [شده] بود به حرب‌ها اندرین دعوت پانصد هزار مرد از اهل تهلیل، و سپاهی انبوه برو جمع شده بودند. و اندر سنة احدی و سبعین و مایتی صاعد بن مَخْلَدْ به درگاه خلیفت بد گفتن عمرو ابن اللیث آغاز کرد، و احمد بن عبدالعزیز را که سپاه سالار یعقوب بوده بود، کرمان و پارس مسما کرد، و عهد و منشور داد، نصر بن احمد چون این خبر بشنید از پارس به کرمان آمد، و عمرو را آگاه کرد، عمرو علی حسن درهم را با سپاهی به یاری نصر بن احمد فرستاد، تا با احمد بن عبدالعزیز حرب کنند، تا علی [حسن] درهم آنجا رسید حرب کرده بودند؛ نصر بن احمد هزیمت کرد و احمد بن عبدالعزیز کار محکم فرو گرفت[۴] و بکر بن عبدالعزیز برادر وی قلعت فارس غارت کرد و آن را ویران کرد، و درهاء آن برکند و به سپاهان فرستاد، و مصاعد[۵] بن مَخْلَدْ به نفس خویش بر عقب احمد بن عبدالعزیز به فارس آمد و به شیراز قرار کرد، و احمد بن عبدالعزیز به سپاهان شد؛ و بوطلحه به زینهار آمد پیش عمرو به سیستان، چون

۱. به حدیث بوطلحه ـ یعنی در نتیجهٔ مذاکره و حدیثی که بین عمرو و بوطلحه رفت قصد او کرد.
۲. کذا و صحیح، بیرون آمد، مگر این که چیزی از اصل در حدیث جنگ افتاده باشد.
۳. ناجم از نجم و طلوع است و لقب صاحب الزنج است و هو زعم انه علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین بن علی علیه‌السلام ظهر فی شوال ۲۲۵.
۴. در اصل «گرفتند» بود ولی سیاق عبارت می‌رساند که بایستی مفرد باشد.
۵. کذا و صحیح «صاعد».

عمرو چنان دید، بوطلحه را بر خراسان خلیفت کرد از جهت پسر خویش محمد بن عمرو، و خراسان همه به وی سپرد، مگر هری بر[۱] پوشنگ که آن مهدی بن مجلس[۲] را داده بود، و خود برفت به سوی فارس و محمّد بن عمرو را پسر خویش را بر مقدّمه بفرستاد اول روز از محرّم سنهٔ اثنی و سبعین و مائتی، چون صاعد بن مخلد خبر عمرو بشنید ترک بن العباس را با هشتاد هزار سوار به حرب عمرو فرستاد و خلف بن اللّیث از عمرو به آزار رفته بود و به درگاه خلیفت شده و خلیفت او را نواخته و سالار دو هزار سوار کرده، چون لشکرها فراهم رسیدند، محمد ابن عمرو بود بر مقدّمه و عمرو هنوز از پس بود، خلف بن اللّیث را مهر رحم بجنبید، و نخواست که بر سپاه عمرو و پسر وی و مردمان سیستان شکست آید، سرهنگان سپاه را همه نیکوئی گفت و از عمرو امیدها کرد و چیز داد تا با اوی یکی گشتند، پس بر ترک بن العباس خود و آن سپاه که از آنِ امیرالمؤمنین با او بودند شبیخون کرد و همه سپاه او را بکشت و مال اوی و خزاین و ستوران بگرفت و زرّادخانه، و ترک بن العباس به هزیمت سوی صاعد بن مخلد شد، پس [چون] خلف این کار بکرد نزدیک محمد بن عمرو آمد با دو هزار سوار و هزار مرد پیادهٔ سجزی و همه چون به غیبت عمرو کرد[۳]............... هزیمت برو افتاد، به سیرجان آمد و معتضد[۴] پارس بگرفت؛ و اندرین میانه رافع به خراسان بود و بوطلحه خلیفت محمد بن عمرو بن اللّیث بود، قصد رافع کرد، چون کار بر رافع سخت شد به ماوراءالنهر شد و از نصر بن احمد یاری خواست، نصر برادر خویش را اسماعیل بن احمد را با چهار هزار سوار با او به یاری فرستاد، چون دو لشکر یکی شد، بوطلحه به راه سیستان[۵] برگرفت، به هری برسید و مهدی بن محبس[۶] به حرب او بیرون شد، بوطلحه با او

---

۱. کذا و الظاهر «هری و پوشنگ».

۲. کذا و چنان که گذشت «مهدی بن محسن» ضبط کرده‌اند (ص ۲۴۱، ج ۴).

۳. ظ از اینجا از اصل نسخه چیزی افتاده، و قسمت افتاده معلوم نیست و این خبر در تواریخ دیده نشد کامل گوید: «در این سال (احدی و سبعین و مأیتین) عاشر ربیع‌الاول بین عساکر خلیفه که احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف در آن بود و بین سپاه عمرو لیث صفار وقعتی افتاده و از بامداد تا وقت ظهر حرب همی بود پس عمرو و سپاهش به هزیمت شدند و سپاه عمرو پانزده هزار سوار و پیاه بود و درهمی که مقدم لشکر عمرو بود مجروح گشت و صد مرد از مبارزان لشکر عمرو کشته و سه هزار مرد اسیر افتادند و هزار مرد از لشکریان عمرو به زینهار آمدند و از آن سپاه سی هزار رأس ستور و گاو و خر و جز اینها بیرون از حد سپاه خلیفه را غنیمت بود (کامل ج ۷، ص ۱۳۹).

۴. معتضد پسر موفق است که بعد به خلافت رسید و این خبر هم در تواریخ نیست.

۵. ظ: راه سیستان.

۶. کذا و جای دیگر (مجلس) و کامل: مهدی بن محسن، چنانکه گذشت.

حرب کرد و او را اسیر کرد، باز نیکوئی کرد و خلاص کرد مهدی را، و خود به سیستان آمد، عبدالله بن محمد بن میکال و شادان بن مسرفه[1] پذیرهٔ بوطلحه بیرون آمدند و او را به شهر اندر آوردند و خلعت‌ها دادند و نیکوئی کردند، و سوی عمرو نامه فرستادند، عمرو جواب کرد و بوطلحه را بخواست و بوطلحه برفت و آنجا شد و به سیرجان به عمرو رسید، و میان معتضد و صاعد خلاف افتاد به پارس، و موفق معتضد را بازخواست از پارس، و عمرو باز قصد شیراز کرد، صاعد بگریخت به عراق شد.

گرفتن عمرو پارس را دیگر باره

و عمرو پارس بگرفت، موفق‌نامه نبشت سوی عمرو که مال پذیرفته بباید فرستاد و پسر خویش را سوی من فرست. عمرو سپاه بیرون فرستاد سوی برجان[2] و محمد بن عمرو را بر مقدّمه بفرستاد، و بوطلحه را بر اثر او، و سپاه‌هاء بسیار فوج‌فوج همی فرستادند؛ چون خبر سوی موفق رسید خود به نفس خویش بیرون آمد با صد و پنجاه هزار سوار، چون محمد بن عمرو خبر وی بشنید بازگشت [و بوطلحه] با سپاهی بزرگ برگشت و سوی موفق شد، چون بوطلحه و سپاه برگشتند، عمرو به کرمان آمد، و موفق بر اثر او بیامد و عمرو به بیابان کرمان آمد، چون به راشدی[3] بر سید محمّد بن عمرو بیمار شد و آنجا فرمان یافت روز آدینه یازده روز باقی از جمادی‌الاولی سنةاربع و سبعین و مایتی[4]، و یعقوب بن محمّد بن عمرو بن اللّیث هم اندرین ماه زاده بود از مادر شب چهارشنبه دوازده روز گذشته از

---

۱. کذا... و در صفحهٔ ۱۴۶ «شادان بن مسرور» ضبط کرده است.

۲. برجان، به ضم اول محلی بوده است از اردشیر خوره به فارس که شیراز قصبهٔ آن است (ابن‌خردادبه ص ۴۴ - ابن‌فقیه ص ۲۰۱) و ابن‌اثیر در سال اربع و سبعین و مایتن (ج ۷ ص ۱۴۲) گوید: موفق در این سال به فارس رفت به حرب عمرو بن اللیث صفار و خبر به عمرو رسید عباس بن اسحاق را با لشکری بزرگ به سیراف گسیل کرد و پسر خویش محمد بن عمرو را به ارّجان (به جای برجان و برجان صحیح است چه ارجان در خوزستان است - بهار) فرستاده و اباطلحه شرکب صاحب الجیش خود را در مقدمه روان کرد و این بوطلحه به موفق پیوست و عمرو از شنیدن این واقعه از قصد موفق بازایستاد، پس بوطلحه خواست بار دیگر سوی عمرو عودت کند و موفق این بشنید و باطلحه را بگرفت در نزدیکان شیراز و هرچه مال داشت بستد و به پسر خویش اباالعباس معتضد آن مال ببخشید و به طلب عمرو برخاست و عمرو به کرمان و سجستان بازگشت و محمد پسرش در مفازهٔ کرمان بمرد و موفق نتوانست کرمان و سیستان را از عمرو مستخلص سازد و از راه بازگشت.

۳. راشد - راشاک - جائیست در کویر بین کرمان و سیستان که یک چاه آب دارد و از آنجا تا زرنج ۲۳ فرسنگ است. (ابن‌خردادبه ص ۵۰) و بیهقی ص ۲۴۸ گوید: بر پنج منزلی سیستان در مفازه محمد بیمار شد.

۴. اینجا در متن به سرخی: وفات محمد بن عمرو.

جمادی‌الاولی سنة‌اربع و سبعین و مایتی. و عمرو به سیستان اندر آمد روز دوشنبه دو شب گذشته از جمادی‌الاخر سنة اربع و سبعین و مایتی. و موفق نامه‌هاء نیکو نبشتن گرفت سوی عمرو به صلح، و دل موفق به حدیث شام و مصر مشغول گشته بود، که دانست که چون عمرو خلاف آشکارا کند [۱] ایشان خلاف آوردند. پس احمد بن ابی‌الأَصبع [۲] را به رسولی فرستاد ازکرمان به سیستان، تا همه مسلمانی برو مقاطعه کند. احمد بن ابی‌الأصبع به سیستان اندر آمد روز آدینه هفت روزگذشته از صفر سنة خمس و سبعین و مایتی، و عمرو او را کرامت کرد بسیار و بنواخت و کرمان و فارس و خراسان به ده بار هزار [۳] هزار درم مقاطعه کرد، و سیستان خود خاص او بود، و خلعت ولوا و عهد آورده بود او را داد، و عهد بر مردمان بر خواند و عمرو احمد بن ابی‌الأصبع را پانصد هزار درم بداد و به نیکوئی بازگردانید، و دو بار هزار هزار درم بداد عمرو را [۴] از آن مال بدانچه مردمان را اندر سپاه موفق شده بود، و شُبْکَری [۵] را عمرو به بغداد فرستاد با هدیه‌هاء نیکو نزدیک موفق، و احمد بن

---

۱. و صحیح «آشکار کرد» است زیرا از ضمیر بعد معلوم می‌شود، به علاوه مطلب از خارج معلومست چه در سال دویست و هفتاد هجری بین احمد بن طولون امیر مصر و دمشق و عامل دمشق اختلافی روی داد و احمد به دمشق لشکر کشید و پیش از آن که فتحی نصیب وی شود بیمار شد و بمرد و پسرش خمارویه بن احمد به جای وی نشست و درباریان و امرا از آن جمله پسر ابی الساج و اسحق بن کند اجیق به امارت دمشق طمع کردند و بدانجا بر حسب امر و عهد موفق برادر خلیفه لشکر کشیدند و خمارویه را از دمشق براندند و موفق بدین اکتفا نکرده ابوالعباس معتضد پسر خویش را با لشکری به قلع و قمع خمارویه بفرستاد و خمارویه از رملة برخاست و برآن لشکر ظفر یافت و دمشق را از لشکر خلیفه بستد و معتضد را سخت بشکست و هزیمت داد و پس ازین وقایع ابن ابی‌الساج نیز با خمارویه یکی شد و لشکر مصر و شام تا جزیره و موصل را از چنگ خلیفه بیرون کردند و در همهٔ مصر و شام و قسمتی از عراق خطبه به نام خمارویه بن احمد طولون خواندند، و این درست در آن وقت بود که عمرو لیث افواج پس افواج به پارس می‌فرستاد و به سبب خیانت بوطلحة بن شرکب که با لشکری گران از عمرو جدا شده به لشکر خلیفه ملحق آمد، آن حملهٔ بزرگ به بازگشت عمرو تبدیل یافت و موفق هم اغتنام فرصت کرده با عمرو از در دوستی درآمد، و عاقبت شوم این خیانت که بوطلحه با مهتر خود کرد این شد که موفق به جرم آنکه بوطلحه قصد بازگشت به نزدیک عمرو لیث دارد وی را گرفته مصادره کرد و هرچه داشت از اسباب امارت و بزرگی و سپاه سالاری گرفته به ابوالعباس معتضد فرزند خود بخشید و شنامت این کافر نعمتی به وی بازگشت!

۲. طبری و کامل: ابی‌الاصبغ.

۳. در اصل «بده بار هرکز هزار درم».

۴. از عبارت بعد که می‌گوید: «بدانچه مردمان را اندر سپاه موفق شده بود» معلوم می‌شود که این مبلغ را به عنوان غرامت جنگ عمرو لیث به موفق داده است، در این صورت «عمرو را» صحیح نیست و «راء» زایدست و صحیح «دو هزار هزار درم بداد عمرو از آن مال» ـ و ضمیر «از ان مال» بایستی به مال‌المقاطعهٔ سالیانه بازگردد.

۵. شُبکری، غلام یعقوب لیث صفار بود از اسیران خلج که ذکر وی یکبار گذشته و این سبکری شبیه طغرل کافر نعمت غلام آل سبکتکین است که خاندان خداوند آن خویش را به خیر خیر برانداختند و خواهد آمد حدیث این سبکری به جای خود در این کتاب.

ابی‌الأصبع با او یکجا برفت، و سبکری به بغداد رسید اندر ذی‌القعده سنة خمس و سبعین و مایتی، و به بغداد اندر، موفق فرمان داد تا نام عمرو بر همه علامت‌ها و مطردها[۱] و سپرها و در خانه و دکانها برنبشتند. و عمرو بلال بن الأزهر را به فارس بفرستاد به خلیفتی خویش، و عبدالغفار بن حلبس[۲] را بر مال خراج آنجا فرستاد، و خود به سیستان ببود یک چندی، و بلال آن شغل نیکو همی راند؛ تا باز عمرو قصد فارس کرد و احمد بن شهفور بن موسی را خلیفت کرد بر سیستان بر حرب و نماز و خراج [و] وکالة و شهفورِ ازاد مرد را یارِ او کرد اندر وکالة و خزینه، و محمد بن عبدالله بن میکال را و شادان بن مسرور را معزول کرد از وکالت، و این رفتن اندر ماه ربیع‌الآخر سنهٔ ست و سبعین و مایتی بود.

گریختن علی بن اللیث از قلعهٔ بم[۳]

چون عمرو به پارس رسید، علی بن اللّیث بند بود و محبوس به قلعهٔ بم، حیلتی بکرد و خویشتن را خلاص کرد، اندر ماه رمضان سنهٔ ست و سبع و مایتی. وز انجا گروهی جمع کرد و به تاختن به سیستان آمد، احمد بن شهفور و ازهر ابن یحیی هردو با سپاه به حرب او بیرون شدند، چون چنان دید حرب نکرد، راه خراسان بگرفت و به نزدیک رافع بن هرثمه شد برخلاف عمرو، و چون خبر به نزدیک موفق رسید فرمان داد تا نام‌هاء عمرو محو کردند از اعلام به بغداد اندر شوال سنهٔ ست و سبعین و مایتی، و عمرو را خبر نبود از آن و هدیه‌ها فرستاد سوی موفق، و موفق به اصفهان بود، آمده به طلب احمد بن عبدالعزیز، و موسی المفلحی را به پارس فرستاد با سپاهی بسیار، چون عمرو بشنید به کرمان آمد، و منصور بن نصرالطبری را[۴] با سپاهی بسیار از سیستان نزدیک عمرو شد، و باز سوی فارس رفت، چون به نزدیک اصطخر برسید سپاه موسی مفلحی تاختن آوردند و حرب کردند و عمرو ازیشان بسیار بکشت و بگرفت و موسی به هزیمت برفت، و این روز یکشنبه بود چهارده روز باقی از ذی‌الحجّه سنة ست و سبعین و مایتی، و عمرو از پس او تا به

---

۱. علامت و مطرد عَلَم‌های بلند و نیزه‌های کوتاه‌تریست که گاهی هم بر پردهٔ آنها نقوش و اسماء نقش کنند.
۲. کذا: ...
۳. این فصل بعد از دو سطر بود.
۴. لفظ «را» در اینجا زاید است.

بیضا بشد و چهار هزار مرد از گروه آن[1] اسیر کردند، و جملهٔ آن اسیران را به سیستان فرستاد، و ایشان را به سیستان اندر آوردند و به همه قلعت‌ها بفرستادند گروه گروه [و] مفلحیان نام کردند[2]، و عمرو به شیراز اندر شد مظفر، غرهٔ محرّم سنهٔ سبع و سبعین و مایتی، و بیعت کردند ابوالعباس را المعتضد بالله به ولی‌عهدی موفق[3]. و خبر به عمرو رسید که نام او از اعلام بیفکندند او نیز نام موفق از خطبه بیفکند؛ احمد بن عبدالعزیز دستوری خواست از موفق که به حرب عمرو رود، دستوری یافت، و با لشکری ساخته و انبوه بیامد، چون دو لشکر برابر شد که یکدیگر را ساخته بدیدند، بی هیچ حربی احمد بن عبدالعزیز به هزیمت بازگشت، و عمرو از پس او بشد تا به بیضا، و بسیار مردم اسیر گرفت و بُنه و کالای و سلاح؛ [پس] بلال ازهر را به پارس فرستاد، و خود به اهواز شد و منصور بن نصرالطبری را به تستر فرستاد، [و] وصیف الخادم به زنهار عمرو آمد با سپاهی بسیار و عمرو سپاه اندر اهواز پراکنده کرد. وزیر بغداد بدان روزگار اسمعیل بن بلال[4] بود، و موفق غائب بود به جزیره رفته بود، پس اسمعیل نزدیک عمرو نامه‌هاء نیکو کرد [و] وعدهاء بسیار که این همه آنِ تست و جای اندر همه اسلام با تو خلافی نیست، اما حق اولوالامر و خاندان مصطفی نگاه باید داشت از بهر دین را، باید که بر این جمله که یاد کردیم از اهواز باز گردی. عمرو بازگشت. چون موسی[5] به بغداد آمد و شنید که عمرو با احمد بن عبدالعزیز بر چی[6] کرد و به اهواز آمد و مال آن بستد[7]، تافته گشت، قصد کرد که خود به نفس خویش به شیراز آید. بدین تدبیر اندر بود که علتی صعب او را پیش آمد و فرمان یافت روز پنجشنبه هشت روز گذشته از صفر سنهٔ ثمان و سبعین و مایتی.

---

۱. کذا و ظاهراً «از گروه مفلحیان» باشد ـ زیرا از گروه آن، صحیح نیست و با سیاقت انشاء فارسی منافی است.
۲. داستان این جنگ با موسی المفلحی در کتب تاریخ معتبر ضبط نشده است و ضبط این قسمت‌ها خود یکی از مزایای این تاریخ است.
۳. موفق خلیفه نبود و معتمد خلیفه بود و معتضد بعد از مرگ پدرش موفق به ولایت عهد معتمد نامزد گشت. رک: (کامل ج ۷ ص ۱۴۷).
۴. و صحیح «اسمعیل بن بلبل» است و هو ابوالصقر اسمعیل بن حماد بن ابی حنیفةالقاضی وزیر موفق بود و پس از موت موفق مردم خانهٔ اسمعیل را یغما کردند و ابوالعباس المعتضد نیز وی را بازداشت و مقید کرد گویند غلی به گردن وی بستند و گوئی از آهن بران که صد و بیست رطل وزن آن دو بود و به انواع عذاب‌هاش معذب ساختند تا بمرد و با همان غل و پالهنگ وی را به گور کردندا
۵. ظاهراً «چون موفق».
۶. اصل: «بر حی کرد» بر چی کرد یعنی «چه کرد».
۷. یعنی شنید که عمرو به اهواز آمد و مالیات بستد.

وفات یافتن موفق و نشستن المعتضد بالله به خلافت

و ابوالعباس المعتضد بالله بن ابی احمد الموفق بالله به امیری نشست[1] و آن روزکه پدر مُرد معتضد محبوس بود، چون بنشست اول چیزی آن فرمودکه اسمعیل بن بلال[2] راکه وزیر بود بکشتند، که او را[3] به تدبیر او بازگرفته بود پدر، و عبیدالله بن سلیمان بن وهب را وزیر کرد، و پس اسمعیل بن اسحق‌القاضی را به رسولی فرستاد سوی عمرو و صلح کرد با او، و همه مرادهاء عمرو به حاصل آورد، و فرمان داد تا نام او بر همان جای‌ها که بود بنوشتند و به حرمین خطبه کردند او را بارِ نو، و خلعت و هدیه‌هاء بسیار ولوا فرستاد به ولایت فارس و کرمان و خراسان و زابلستان و سیستان و کابل و شُرط بغداد، و فرمان داد که به حرب رافع بن هرثمه باید رفت، عمرو بپذیرفت، از فارس بازگشت اندر سنة تسع و سبعین و مایتی، و محمد بن شهفور بن موسی را بر فارس خلیفت کرد، و خلف بن اللّیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان فرمان یافت روز دوشنبه یازده روز مانده از ذی‌الحجّه سنة تسع و سبعین و مایتی. ولوا[ء] عمرو برین ولایت‌ها عیسی النوشری آورد، و عمرو او را خلعت داد و صد هزار درم داد، و عمرو به سیستان اندر آمد روز نوروز، و آن روز پنجشنبه بود هشت روز باقی از محرّم سنة ثمان و سبعین و مایتی، و آن روز وزیر کرد احمد بن ابی‌ربیعه را و خلعت داد، و یک چندی ببود به سیستان، و روز دوشنبه غرهٔ ربیع‌الاوّل سنة ثمانین و مایتی برفت سوی خراسان، و احمد بن محمد [بن] اللّیث را خلیفت خویش کرد بر سیستان، چون به هراة رسید عامل هری بگریخت که از جهت رافع بود، و رافع به ری بود[4]، چون خبر عمرو بشنید به گرگان[5] رفت که آنجا کار بسازد و حرب کند. و عمرو، بلال بن‌الازهر را به قهستان فرستاد، به حرب محمد

---

۱. به امیری نشست را نباید خلافت بشماریم بلکه باید ولایت‌عهد بدانیم، چه خلافت معتضد از روزی است که عمّش معتمد بمرد و این در سال ۲۷۹ بود. چه هرچند معتمد محبوس‌گونه بود لیکن خطبهٔ خلافت به نام وی می‌بود تا درگذشت. (رک: تعلیقات)

۲. چنانکه گذشت «اسمعیل بن بلبل» است نه بلال و شرح کشتن وی نیز در حواشی ماضی گذشت.

۳. یعنی معتضد را، چه موفق معتضد را در آخر روزگارش حبس کرده بود (کامل ۷ ص ۱۳۴).

۴. طبری (۳-۴ ص ۲۱۲۳) گوید: رافع در ری علی بن لیث را کشت و کامل (۷ ص ۱۴۷) گوید: رافع علی بن لیث را خفه کرد... و این خبر ازین کتاب فوت شده.

۵. اصل: کرمان... و در نه سطر بعد معلوم می‌شود که رافع به گرگان بوده نه به کرمان و نیز معقول نیست که رافع در ری باشد و خبر آمدن عمرو را به خراسان بشنود و خود به کرمان که میانهٔ پادشاهی عمرو می‌باشد برود و خویش را در خاک دشمنان محصور سازد.

بن رویدی[۱]، و محمد بن رویدی به کوه برشد، و بلال قهستان همه به غارت بداد، باز عمرو به نفس خویش آنجا شد، پس محمد ابن رویدی به زنهار عمرو آمد، او را زنهار داد و بنواخت، و ز آنجا به نشابور شد و منصور ابن محمد بن نصرالطبری را به مرو فرستاد، و فرمان داد که طلب علی بن الحسین المرورودی[۲] کن به هر جای که هست، پس منصور بن محمد بن نصر اندران فرمان مُداهنت کرد، عمرو برو خشم گرفت بدان سبیل، و به نامه اندر پیدا کرد، منصور قصد کرد که سوی عمرو نیاید، عمرو کس فرستاد که او را بیارند، او بگریخت سوی رافع شد، و رافع بدو قوی شد و از گرگان قصد نیشابور کرد.

هزیمت کردن رافع بن هرثمه از پیش عمرو لیث

و بر مقدمهٔ رافع برادر او بود محمد بن هرثمه، و ابومنصور بن مخلیس و منصور بن نصر، و اللّیث بن علی، و معدل بن علی پسران علی بن اللّیث، پس دو لشکر برابر شد، و حربی صعب بکردند، و رافع به هزیمت به گرگان شد، و عمرو تا بسفراین[۳] از پس او بشد، و لیث و معدل را دو پسر علی لیث را هر دو اسیر گرفت و به نشابور آورد، و هر دو را بنواخت و خلعت داد و نیکوئی گفت پس گفت عمرو: سوی پدر روید. گفتند: نه ما بندگانیم اینجا بباشیم پدر خود بیاید. و بلال بن الازهر را امیر نشابور کرد، و محمد بن شهفور را به مروالرود فرستاد به طلب علی بن الحسین[۴]، و علی بگریخت به بلخ شد و پسر فریغون[۵] با او یکجا آنجا جمع شدند،

---

۱. کذا و چند جای دیگر نیز به همین املا نوشته آمده است.

۲. این علی حسین در آن روزگار امیر مرو بود و مردی محتشم بود، و درین سفر از امیر احمد فریغون امیر کوزکانان مدد خواست و نیافت ناچار به امیر اسمعیل بن احمد سامانی به بخارا پناهید و او وی را اکرام بسیار کرد و از آنجا به (فرب) رفت تا آخر به دست پسرش کشته شد (تاریخ بخارا چاپ پاریس ص ۸۵).

۳. ظاهراً «بسفراین» مخفف «به اسفراین» است، اسفراین امروز از مضافات بجنورد و سبزوار و بین نیشابور و این دو ولایت بر حد شمال غرب افتاده است در میان کوهستان.

۴. رجوع به حاشیه ۱ همین صفحه.

۵. این پسر فریغون ابوالحرث احمد بن محمد الفریغونی صاحب گوزکانان است که سبکتکین از وی دختر خواست و به پسر وی ابونصر دختر داد و عتبی در تاریخ خود از آن خاندان نام برده و آنان را به بزرگی و کرامت ستوده و بدیع‌الزمان همدانی آن قوم را مدیح گفته است. و ناصرخسرو در بیتی به آنان اشاره کرده است. آنجا که دربارهٔ محمود غزنوی می‌گوید:

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزکانان را

و در زمانی که عمرو لیث به خراسان آمد بدین احمد امیر گوزکانان نامه نوشت به طاعت و وی عمرو را طاعت داشت (تاریخ بخارا ص ۸۵) و اینکه نوشته است علی بن الحسین مرورودی و پسر فریغون یکجا جمع

تا بو داود که عامل بلخ بود از عمرو ایشان را زنهار خواست[1]، و عمرو زنهار داد، چون عمرو قصد مرو کرد، رافع به نسا[2] آمد، عمرو نزدیک سرهنگان خراسان جمازه و نامه فرستاد که به طلب او روید، چون رافع بدانست به بیابان سرخس برفت، و عمرو از پس او به تاختن بشد، رافع سوی طوس بیرون آمد و وز انجا به نشابور شد و به حصار اندر شد، و عمرو به نشابور آمد، و این همه اندر ربیع‌الاخر سنه ثلث و ثمانین و مایتی بود.

پس رافع علامت‌ها سپید کرد و سیاه بیفکند و خطبه کرد محمد بن زید را، و او به طبرستان بود، و خطبهٔ معتضد بگذاشت و عمرو را از هر سوی حمل همی آوردند و رافع به تاختن لشکر فرستاد که مگر حمل به دست کند. عمرو احمد بن سمی را و علی شروبن[3] را با سرهنگان بفرستاد، هردو لشکر فراهم رسیدند و حرب فراگرفتند، رافع بتاخت به یاری گروه خویش، عمرو بشنید نیز به تاختن شد به یاری سپاه خویش، و محمد ابن بشر را از پیش بفرستاد به باب‌الزاد، هر دو فراهم رسیدند و آب منصور بن نصرالطبری گرفته بود، و این روز شنبه بود پنج روز باقی از رمضان سنه ثلث و ثمانین و مایتی و عمرو بفرمود تا گرد نیشابور کنده کردند، بازار کندهٔ[4] بیرون آمد، و رافع به سبزوار[5] بود و آنجا حرب کردند و بسیار مردم کشته شدند و رافع هزیمتی زشت کرد، و منصور بن مخلس به زنهار عمرو آمد، و عمرو از پس رافع براند تا براد[6] بشد، پس از آنجا بازگشت نحو پنج هزار مرد اسیر گرفت [و] پنج هزار دیگر به زنهار آمد سوی عمرو، همه را بنواخت و نیکوئی کرد، و علی بن شروین و احمد بن سمی را بفرستاد با سپاهی بزرگ بر اثر رافع، و رافع به بیابان

شدند مخالف است با آنچه ابوجعفر النرشخی در تاریخ بخارا نوشته و ما در حاشیه (۴) صفحهٔ ۱۵۴ نوشتیم.

۱. رک: ص ۲۵۰ حاشیهٔ ۳.

۲. در اصل چنین است ولی بعد با مرکبی تازه زیر «نسا» لفظ «بور» افزوده‌اند و صحیح نیست، چه بعد می‌گوید چون رافع بدانست به بیابان سرخس برفت، و این «نسا» بر سر بیابان سرخس است و نشابور از بیابان سرخس به مراحلی دور است. ابن‌اثیر گوید: به ابیورد شد (۷ ص ۱۵۲).

۳. در اصل «شروبن» بدون نقطهٔ یاء ضبط شده و شبیه بدین اسم جز «شروین» نیست و در تاریخ بخارا تألیف نرشخی و ترجمهٔ ابونصر القباوی چاپ پاریس «تصحیح شارل شفر» این شخص را «علی بن سروش» نویسد (ص ۸۶-۸۷) و در زین‌الاخبار تألیف گردیزی «علی بن شروین» ضبط شده (صفحه ۱۸) و ظاهراً شروین اصح روایاتست، زیرا این تسمیه مکرر در قدیم دیده شده ولیکن تسمیه (سروش) قدیماً به نظر نگارنده نرسیده است.

۴. کذا «بازار کندهٔ بیرون آمد» نوشته شده و ظاهراً «باز از کنده بیرون آمد» باید باشد.

۵. در طبری و کامل سبزوار نیست و ظاهراً اینجا چیزی افتاده یا (بود) به جای (شد) نوشته شده.

۶. کذا...

خوارزم اندر شد با اندک مایه مردم، چون از آنجا بیرون شد غلامان اوی قصد کشتن اوی کردند و با ایشان حرب کرد، اخر بُنه و کالاء او ببردند و به ترکستان شدند، رافع به خوارزم آمد تنها و اندر مانده به رباطی اندر شد که توبت کند و بنشیند، مردمان خوارزم بدانستند او را اندر آن رباط بکشتند، اندر شوال سنهٔ ثلث و ثمانین و مایتی، و او را محمد بن عمرو الخوارزمی[1] کشت که عامل عمرو بود بر خوارزم، و عمرو به نشابور بود، کار خراسان به کشتن رافع قرار گرفت، و محمد بن الوصیف این شعر اندر حدیث او گوید:

شعر

ای دل نکر بن از طبران که بیروزه نمای از صدف مرجان
و رافع اکران که شدش خسمه از فعل ابی حفص شه جیشان[2]

پس عمرو، علی بن الحسین[3] را به گرگان فرستاد، و محمد بن شفهور[4] را به مرو، و محمد ابن عمرو الخوارزمی به نشابور نزدیک عمرو آمد، پس از آنکه رافع را کشته بود، عمرو او را خلعت داد و به خوارزم فرستاد، و عراق بن منصور از جهت اسمعیل بن احمد به خوارزم آمده بود. عمرو نامه نبشت سوی علی بن شروین با[5] محمد بن عمرو به خوارزم شد با سپاه آنجا برفتند و به جانب شرقی سوی بخارا فرود آمدند، وگرمای سخت بود، به بیابان نیارستند رفت، آنجا ببودند تا هوا خوش شد و به جیحون بگذشتند، شب آدینه سلخ ربیع‌الاخر سنه خمس و ثمانین و مایتی. و اسمعیل بن احمد از بخارا بیرون آمد و گفت بار کردند[6] و حرب نباید،

---

۱. کامل ۷ ص ۱۵۲: ابوسعید الدرغانی.

۲. این شعر به همین طریق است و از مصاریع ثانی آن معلومست که در بحر هزج مسدس اخرب مکفوف (مفعول ـ مفاعیل ـ مفاعیلن) است، و مرحوم اعتمادالسلطنه در حاشیهٔ روزنامهٔ ایران مصراع دوم را «بیرون نمای از صدف مرجان» بر وزن مفعول فاعلات مفاعیلن ضبط کرده اگرچه مأخذ او همین نسخهٔ ما بوده ولیکن درین مصراع راء و هاء «بیروزه» را سر هم نوشته و نقطهٔ زاء را هم روی آن گذاشته و به عین نون خوانده می‌شود. ولی حقیر به قرینهٔ وزن مصراع چهارم که ظاهراً دست نخورده و نیز باقی مصراع‌ها که با وجود غلط بودن می‌فهماند که بر وزن «مفعول فاعلات مفاعیلن» یعنی بحر مضارع اخرب مکفوف نمی‌باشد ـ و نیز بعد از دقت در رسم‌الخط و دیدن (هاء) وصل به «زاء» آن را اصلاح نمود ـ و سایر مصراع‌ها را نتوانست حل نماید.

۳. ابوجعفر النرشخی در تاریخ بخارا گوید: علی بن الحسین نزدیک عمرو نیامد و به امیر اسمعیل پناه برد در بخارا چنانکه گذشت در حواشی ـ و نیز گوید که ابو داود امیر بلخ و امیر احمد فریغون پیش عمرو رفتند و خدمت نمودند (ص ۸۵) و معلوم نیست علی بن الحسین نزد عمرو آمده باشد.

۴. کذا...

۵. کذا و این جمله پریشان است؟

۶. کذا... و شاید «بازگردند و حرب نباید». (رک: تعلیقات)

ایشان بازگشتند، خبر به عمرو آمد باز محمد بن بشر[۱] [را] با سپاهی بسیار به یاری ایشان فرستاد[۲] که با اسمعیل بن احمد حرب باید کرد، باز جمع شدند و قصد اسمعیل کردند، و اسمعیل مردی غازی بود و همه سپاه او همچنان مردمانی بودند که روز و شب نماز و دعا کردندی و قرآن خواندندی، او نیز قصد ایشان کرد، و حربی سخت بکردند و محمد بن بشر کشته شد و علی بن شروین و گروهی بزرگ اسیر ماندند، و این اندر آخر شوال سنة خمس و ثمانین و مایتی بود. چون خبر به عمرو رسید آن او را بزرگ آمد، و دولت دیرینه گشته و سببی همی بایست کشت[۳]. ننگ داشت از آن و حمیّت او را بگرفت. نامه نبشت سوی معتضد ولایت ماوراءالنهر بخواست و گفت: اگر این شغل مرا دهد و بدین رضا دارد، من علوی را از طبرستان برکنم و اگر ندهد ناچار من اسمعیل احمد را برکنم، و به نزدیک عبدالله بن سلیمان اندرین باب بنوشت. چون عبدالله[۴] آن نامه بخواند، او دوست عمرو بود، گفت: چه حاجتست آن مهتر را بدین، و من دانم که این امیرالمؤمنین را خوش نیاید. باز گفت اندر مجلس معتضد و نامه عرضه کرد، امیرالمؤمنین سر فرود افکند و زمانی ببود باز سر برآورد، گفت: جواب کن نامهٔ عمرو چنانکه درخواستست و چنین دانم که هلاک او درینست، و نزدیک اسماعیل بن احمد بنویس که ما دست تو کوتاه نکردیم زآن عمل که کرده بودیم والسلم. عبدالله بن سلیمان نامهٔ عمرو جواب کرد که امیرالمؤمنین آنچه خواسته بودی تمام کرد اما خوش نبود اندران، و عهد و لوا بفرستاد. عمرو چون نامه بدو رسید سپاه خود جمع کرد به حرب اسمعیل شود، و علی حسین درهم را بر مقدمه بفرستاد و خود به گرگان ببود و محمدان[۵] حمدان

---

۱. کامل «محمد بن بشیر» ضبط نموده است (۷ ص ۱۶۵) ولی ابن‌خلکان چاپ مصر «محمد بن بشر» آورده (ج ۲ ص ۴۷۸) و گردیزی در زین‌الاخبار چاپ برلن نیز «محمد بشر» ضبط نموده است.

۲. تاریخ بخارا گوید: «و علی بن سروش را که سپهسالار او بود با سپاه فرمود که برود به آمویه و لشکر را فرود آرد و به گذشتن شتاب نکند تا آنگاه که بفرمایم و از پس او سپهسالار دیگر محمد بن لیث را با پنج هزار مرد بفرستاد و گفت: با علی بن سروش تدبیر کنید و سپاه بدارید و هرکه از آنجا با امان آید امان دهید و نیکو دارید و کشتی‌ها ساخته کنید و جاسوسان فرستید... ص ۸۶» و محمد بن اللیث که تاریخ بخارا گوید اگر صحیح باشد غیر از محمد بن اللیث کرد سابق الذکر که از فارس اسیر آورده بود نخواهد بود و چون مستبعد است که محمد مذکور تاکنون زنده مانده و مورد اعتماد عمرو شده باشد باید متن را صحیح دانست به علاوه ابن اثیر هم در کامل می‌گوید: فوجه لمحاربة اسمعیل بن احمد السامانی محمد بن بشیر و کان خلیفته و حاجبه و اخص اصحابه به خدمته و اکبرهم عنده و غیره من‌القواد... الخ (کامل ج ۷ ص ۱۶۵).

۳. کذا... ظ: گشت دولت را، به اضافه.

۴. قبلاً عبیدالله. و هوالصحیح.

۵. کذا... و ظاهراً «محمد بن حمدان».

بن عبدالله را بفرستاد و او والی زابلستان بود تا این بود خبر آمد که ناسد[1] هندی و آلمان[2] هندی هر دو شاه یکی گشتند و به غزنین آمدند و برد عالی[3] که عامل عمرو بود، او را از غزنین هزیمت کردند، زآن تنگ دل شد و برفت تا به بلخ رسید، و اسمعیل بن احمد اندر ماوراءالنهر منادی کرد که عمرو آمد که ماوراءالنهر بگیرد و مردمان بکشد و مال‌ها غنیمت کند و زنان و فرزندان برده کند، چون چنین بود هرچه اندر ماوراءالنهر کس بود مردان کاری[4] همه با او برخاستند و به حرب عمرو آمدند، گفتند به مردی کشته شویم به از آنکه اسیر.

عمرو به بلخ اندر بود و اسماعیل به در بلخ و حرب‌هاء بسیار بکردند، باز اسمعیل سَرِ گروهی از سرهنگان عمرو بگردانید و ایشان را از خدای تعالی بترسانید که ما مردمان غازی‌ایم و مالی نداریم و این مرد همی دنیا طلب کند و ما آخرت، از ما چه خواهد. تا آخر روزی حربِ صعب همی کردند، بادی درآمد چون صاعقه که روز شب گشت و لشکر عمرو هزیمت کردند، و عمرو همی حرب کرد تا بگرفتندش، روز سه‌شنبه یک شب مانده از ربیع‌الاخر سنة سبع و ثمانین و مایتی[5].

---

۱. کذا... و نگارنده این دو نام را جائی دیگر نیافت و بعینه ضبط نمود. ۲. به پاورقی ۴ رجوع شود.
۳. کذا....
۴. در این خصوص که با اسمعیل مردان کاری بوده‌اند تردید است، چه ابوجعفر النرشخی که تاریخ بخارا به نام امیر نوح بن نصر احمد کرده به تاریخ سنه (۳۳۲) هجری و بو نصرالقباوی آن را ترجمه کرده است گوید: «چون امیر اسمعیل خبر یافت که عمرو لیث تدارک حرب می‌سازد وی مر سپاه خویش را گرد کرد و علوفهٔ ایشان بداد و از هر سو روی به ایشان نهاد و مر اهل را و نااهل را و جولاهه همه را علوفه بداد و مردم را ازین سخت میامد و می‌گفتند با این لشکر به عمرو لیث حرب خواهد کردن و این خبر به عمرو لیث رسید شاد شد... الخ» (تاریخ بخارا ص ۸۷) و برخی دیگر از مورخین هم نوشته‌اند که با اسمعیل ده هزار سوار بود که رکاب اسبان از چوب داشتند از غایت بی برگی و فقر....
۵. در گرفتاری عمرو دو روایتست یکی ضعیف و آن را در برخی تواریخ نوشته‌اند که بعد از تسویهٔ صفوف اسب عمرو سرکشی کرد او را به صف اسمعیل انداخت و دستگیر شد و در خیمه‌ای حبس کردند تا آخر قصه و در کتب معتبر این روایت دیده نشده است، و روایات دیگر همه منطبق بر یک اصل است چنانکه طبری و ابن‌اثیر آورده‌اند که اسمعیل بن احمد عمرو لیث را بر در بلخ به محاصره درافکند زیرا با جمعیت انبوهی درآمده و راه‌ها بگرفته بود، عمرو از آمدن پشیمان شد و از اسمعیل طلب آشتی کرد. اسمعیل نپذیرفت و حرب کردند و اندکی کروفر کرده سپاه عمرو برگشته پشت بدادند و عمرو را گفتند از راه بیشه نزدیک‌تر است عمرو عامهٔ اصحاب را گفت شما از راه راست بروید و خود با قلیلی از راه آن بیشه براند و اسب عمرو اندران وحل فروماند و عمرو بیچاره شد و چند تن که با او بودند بگریختند و اصحاب اسمعیل در رسیده عمرو را اسیر کردند (کامل ج ۷ ص ۱۶۵) و در تاریخ بخارا این واقعه را روشن‌تر و به عقیدهٔ حقیر صحیح‌تر از همهٔ تواریخ ضبط کرده‌اند. ابوجعفر گوید: «امیر اسمعیل به علی‌آباد بلخ فرود آمد که سه روز آنجا مقام کرد و از آنجا لشکر برداشت و چنان نمود که به نمازگاه خواهد فرود آمد و آن راه فراختر فرمود کردند، چون عمرو لیث چنان بدید، آنجانب دروازها استوار کرد، و لشکر بدانجانب پیش داشت و منجنیق‌ها و عرادها بدان جانب راست کرد، و بدان راه نمازگاه کمین نهاد و جای لشکر را مشغول کرد، پس چون بامداد شد امیر ماضی راه بگردانید، و

ماندن عمرو لیث به بلخ به دست اسمعیل بن احمد و وفات نصر احمد

و اندر این سال مرد، نصر بن احمد بن اسد بن سامان سیّد آل سامان به سمرقند شب آدینه دوازده روز گذشته از شوال سنهٔ سبع و ثمانین و مایتی. پس چون عمرو اسیر ماند، طاهر و یعقوب دو پسر محمد بن عمرو بن اللّیث با سرهنگان و سپاه به هزیمت به خراسان آمدند و عمّال خراسان همه جمع شدند و به هری آمدند، و زانجا به سیستان آمدند، و محمد بن شهفور بر راه کرمان به بُست آمد، و دیرگاه آنجا بماند و بلال بن الازهر از فارس به کرمان آمد. پس سپاه عمرو همه جمع شدند و طاهر را بیعت کردند و طاهر احمد بن شهفور را وزارت داد، و حکم پادشاهی به دست او کرد و آن روز که طاهر را بیعت کردند اندر ارک جداگانه به خزینه اندر سی و شش بار هزار هزار درم بود دون دینار و جواهر، و خزانه‌ها پر بود و به قلعهٔ اسپهبد و دیگر قلعه‌ها همه گنج خانه و خزینه بود، و جامه و سلیح و ستوران راکسی عدّ و احصا نداشت که چند بود، و ضیاع و عقار و مرکبان بزرگوار و ده هزار غلام سرای بود دون بیرونی. و طاهر روز سه‌شنبه سیزده روز باقی از جمادی‌الاولی سنه سبع و ثمانین و مایتی به سیستان اندر آمد. و احمد بن شهفور نامه نبشت سوی معتضد و سوی عبیدالله بن سلیمان و آگاه کرد که عمرو اسیر ماند، و سپاه طاهر را بیعت کردند، و سُبْکَری مستولی گشته بود بر طاهر و بر سپاه و همه راگرفته بود و نمی‌بایست او راکه احمد بن شهفور وزارت کردی و نامه که او می‌نبشت نهان همی کرد، و علی بن اللّیث[۱] به سیستان نهان بود و سبکری سر با او یکی داشت، باز

به راه دیگر به در شهر رفت و به پل عطا فرود آمد، عمرو لیث ازین کار به تعجب بماند و منجنیق‌ها نیز بدانجانب بایست بردن و امیر اسمعیل سه روز آنجا باشید، و بفرمود تا آب از شهر برگرفتند و دیوار همی افکندند و درختان همی کندند و راهها راست کردند تا روز سه‌شنبه بامداد که امیر اسمعیل به اندک سپاه بر نشست و به در شهر رفت، عمرو لیث بیرون آمد و حرب در پیوست و حرب سخت شد و لشکر وی به هزیمت شدند و لشکر در پی ایشان همی تاخت.... تا به هشت فرسنگ بلخ برسیدند. عمرو لیث را دیدند با دو چاکر یکی بگریخت و آن دیگر به عمرو لیث درآویخت، پس عمرو لیث را بگرفتند. از او پرسیدند که چگونه گرفتار شدی، گفت: همی تاختم اسبم فرو ماند... و من بر اسبی بودم که پنجاه فرسنگ رفتی و بسیار آزموده بودم. امروز چنان سست همی رفت که خواستم که فرود آیم پای‌های [او] به جوئی فرو شد و از اسب فرو افتادم و از خویش نومید شدم دو غلام قصد من کردند آن کس که با من بود او را گفتم بر اسب من بنشین، وی بر اسب من نشست، نگاه کردم چون ابر همی رفت دانستم که آن از بی‌دولتی من بوده است، عیب اسب نیست... الخ (اختصار از تاریخ بخارا ص ۸۷-۸۹) و تاریخ بخارا گرفتاری عمرو را چهارشنبه دهم جمادی‌الاولی ۲۸۸ ضبط کرده.

۱. رجوع شود به صفحه ۱۷۱ حاشیه (۲) و از قراین بعد معلوم می‌شود: لیث بن علی بن لیث است.

سرهنگان را نزدیک او برد و اختلاف میان سپاه اندر افتاد، یکی گفت طاهر باید دیگر گفت نه علی باید که او خود وصیّ یعقوب بود.

رسیدن نامهٔ عمرو

باز نامهٔ عمرو رسید از سمرقند بر دست یوسف بن یعقوب[۱] النقیب که شغل من [به] بیست بار هزار هزار درم راست شد که مرا بگذارند، و این مال نزدیک امیرالمؤمنین فرستند. و اسمعیل عمرو را اندر سرای نصر بن احمد فرود آورده بود به سمرقند، چون نامه اینجا رسید ایشان را خوش نیامد بیرون گذاشتن عمرو، روز روز می‌گذاشتند تا نامهٔ عمرو دیگر راه برسید که آنکه گفته بودند[۲] که بیست بار هزارهزار، اکنون برده بار هزارهزار درم راست شد، باید که این جمله بفرستند و این را خطری نیست. چون این نامه اندر رسید سرهنگان، طاهر و یعقوب را پسران محمد عمرو را گفتند که دانید که چه رفت اندرین میانه، آن اکنون همه عمرو اندر دل دارد، نکردید حرب آن روز تا او گرفته شد، که تنها حرب او کرد و ما نکردیم، و غارت کردن [چیزی] که با او بود، و ز آنجا بیامدیم، [و] آنچه از ما رفت در خراسان در هر شهری، و نشاندن تو که طاهری و بیعت کردن ترا، و عطیّت که تو دادی از خزینه ما را، و بسیار حدثان که از ما افتادست، به هیچ حال صلاح ما و تو نیست که او را خلاص باشد، و چون او بیرون آمد، نه تو [مانی] و نه ما، اگر خود بدین همه رضا دهد ما آنگاه آنچه خواهیم نتوانیم کرد. چون حال چنین ببود، طاهر یعقوب را برادر خویش را بر سیستان خلیفت کرد و خود روز و شب به نشاط و لهو مشغول شد، و کار سُبْکَری گرفت، و همه حلّ و عقد بدست او شد، و سبکری باز قصد کشتن پسران شهفور کرد احمد و محمد هردو، و عبدالله بن محمد بن میکال[۳] را مقدّم کردن گرفت بر شغل وزارت، و سبب آن بود که احمد بن شهفور وزیر بود از جهت طاهر، و برادر[ش] محمد شهفور به بُست بنشسته بود، و احمد همی نبشت سوی او که اینجا باید آمد تا من وزارت همی کنم [و] سپهسالار تو باشی. و محمد جواب همی نبشت که از خرد واجب نکند اندرین روزگارِ فترت که ما یکجا جمع

---

۱. در اصل چنین بوده و بعد بین یعقوب و نقیب کلمه «بن» افزوده‌اند. ۲. در اصل: «گفته بود هرکه».

۳. جد ۴ ابوالفضل المیکالی متوفی در ۴۳۶ شاعر و ادیب مشهور خراسان و میکالیان است و به بهرام گور می‌رسد (فوات ۲ ص ۲۵).

باشیم صواب آنست که من اینجا به بُست همی باشم، و تو به سیستان، تا خود چه پیدا آید، که این دولت سر سوی نشیب نهاد. آخر احمد نگذاشت و طاهر را برآن داشت تا نامه‌ها[ی] مؤکّد نبشت سوی محمد شهفور تا بیامد به سیستان مُکرَهْ[۱]، و طاهر او را بنواخت و بسیار نیکوئی کرد و گفت، و سپاه‌سالاری برو عرضه کرد و او قبول نکرد، تا باز تدبیر کردند که سُبْکَری را به رخُّد فرستند و از درگاه دور افکنند و عهد نبشتند او را به رخُّد و کابل و زمین هندوستان، و خلعت بدادند و او نرفت، هر روز علّتی همی آورد و احمد شهفور اندر حدیث عرض کردن، بر سپاه سختی همی کرد و اندر عطیّت، و سبب هلاک او آن بود، که تا آخر سپاه تدبیر کردند، بازگفتند چون محمّد بن حمدان[۲] [بن] عبدالله حاضر باشد ایشان را نتوان کشت، باز زمین داور و بُست محمد بن حمدان را داد[ند] و عهد نبشتند. پس محمّد بن حمدان [بن] عبدالله سپاه خویش جمع کرد و برنشست و به درگاه آمد، ایشان را طاهر خلعت داد و سوگند داد که عذر نگویند، دیگر روز طاهر بر بامِ کوشه[۳] شد و سپاه در میدان جمع شدند به در کوشک یعقوبی، بدْرهاء درم بیاوردند، و از بام بر لشکر همی پراکندند و ایشان برچیدند، و بدان معنی آن خواستند که اگر چه نام شما از دیوان، احمد شهفور بیفکند باک مدارید که درم همی دهیم شما را. ایشان درم برگرفتند و بازگشتند، دیگر روز محمّد بن حمدان به رسم بار اندر شد و سلام کرد و بازگشت که برود، دکا[ی] خادم دست او گرفت و به حجرهٔ خویش برد که پیغام امیر بشنو پیش از رفتن تا بر آن کار نکنی[۴]، چون به حجره اندر شد مردان اندر شدند و او را بکشتند، و احمد و محمود[۵] [د]و پسر شهفور اندر پیش طاهر بودند. و زین خبر نداشتند، چون سپاه بدانستند که محمّدِ حمدان کشته شد بر انتظار ایشان بایستادند، چون هردو بیرون آمدند، سپاه برخاستند، [و] شمشیرها برکشیدند، و انگشتری از دست ایشان باز کردند، و ایشان را هر دو بازگرفتند و سر[ا]هایشان غارت کردند و هر دو را بند کرده به قلعه فرستادند و این همه به تدبیر سُبْکَری بود، و سیمالحیانی را برایشان مستخرج کردند، و سیما محمد شهفور را اندر مطالبت

---

۱. کذا فی‌الاصل: بکره (؟)
۲. اصل: محمد بن حمدان و عبدالله (رجوع شود به صفحه ۱۵۷ و سطور بعد).
۳. ظ: بام کوشه ـ یعنی بام کوشک (رک: تعلیقات). ۴. ظاهراً «کار کنی».
۵. ظاهراً «احمد و محمد دو پسر».

بکشت. پس از آنکه همه مال ایشان بستد، وزارت عبدالله بن میکال را مستحکم گشت و کار همه بر سبکری قرار گرفت و سپاه را خلعت و صلت برفت. باز طاهر و یعقوب، حفص بن عمرالفرا را سوی عمرو فرستادند به عذر پیدا کردن اندر نفرستادن مال که احمد و محمد پسران شهفور و محمد ابن حمدان برین پادشاهی مستولی گشتند و ز ایشان آن فساد آمد اندر ولایت و خزینه که نتوان گفت که تا ما جهد کردیم تا بأس ایشان برگرفته شد، اکنون جهد کنیم بر اثر آنچه خواستست بفرستیم. پس محمّد و صیف سجزی شعری فرستاد و این بیت‌ها اندران شعرست، چون عمرو این بیتها بخواند نومید گشت و دل ازین جهان برگرفت و بیت‌ها این بود.

شعر

کوسش بنده سبب ار بخسش است[۱] — کار قضا بود و ترا عیب نیست
بود و بهود[۲] از صفت ایزدست — بندهٔ در ماندهٔ بیچاره کیست
اول مخلوق چه باشد زوال — کار جهان اوّل و آخر یکیست
قول خداوند بخوان: فَاْستَقِمْ — معتقدی شو و بر آن بر بایست

و حفص او را صفت حال و آنچه رفته بود همه بازگفت؛ تا این چندین روزگار شد نامهٔ معتضد آمد نزدیک اسمعیل بن احمد، که عمرو را بفرست، او را چاره نبود از فرمان نگاه داشتن و فرستادن عمرو، و عمرو را گفت: مرا نبایست که تو بر دست من گرفته شوی، و چون گرفته شدی نبایست کانجا فرستم، و نخواهم که زوال دولت شما بر دست من باشد، اکنون فرمان او نگاهدارم و ترا بر راه سیستان بفرستم با سی سوار، جهد کن تا کسی بیاید و ترا بستاند، تا مرا عذر باشد و تا زیان ندارد. پس او را بر دست اسناش[۳] خادم بفرستاد و بیامد سی روز به نهِ[۴] ببود و هیچ‌کس اندر همه

---

۱. همچنین است و نگارنده تصور می‌کند اصل چنین باشد «کوشش بنده سبب از بخشش است» و مراد از بخشش قسم و بخش آسمانی، و بخشش بدین معنی در جای دیگر این کتاب دیده شده است، و شعر در بحر سریع مطوی موقوف، مفتعلن مفتعلن فاعلات است.

۲. کذا... و شاید «بود و ببود» باشد، به معنی ازلیت و ابدیت.

۳. در اینجا «اسناش» با سین مهمله نوشته و در سطور بعد «اشناس» با شین معجمه ضبط شده است و در وفیات‌الاعیان لابن خلکان چاپ مصر هم اشناس با شین معجمه آمده (ج ۲ ص ۴۷۹) و گردیزی با سین مهمله ضبط کرده (زین‌الاخبار چاپ برلن ص ۱۹) ابن‌خلکان از قول سلاّمی که تاریخ ولات خراسان را جمع کرده می‌گوید که اسمعیل بن احمد عمرو لیث را گرفت و او را به سمرقند فرستاد دربن وقت از طرف معتضد عبدالله بن الفتح با عهد خراسان و تاج ولواء و خلعت‌ها نزد اسمعیل آمد و اشناس با وی بود برای بردن عمرو لیث به بغداد، و اسمعیل عمرو را به وی تسلیم کرد و اشناس او را به بغداد برد و این در سنه ثمان و ثمانین و

خراسان و سیستان نگفت که عمرو خود هست. آخر اشناس خادم گفت: ای امیر، در همه عالم کسی ترا خواستار نیست؟ گفت: ای استاد! من بر سر پادشاهان چون استاد بودم بر سر کودکان چون کودکان از دست استاد رها یابند، کی خواهند که باز آنجا باید نشست. پس او را به بغداد برد و عمرو معتضد را اندر هدیه‌ها اشتری دو کوهان فرستاده بود، چند[5] ماده پیلی بزرگ، عمرو را در آن روز بر [آن] اشتر در بغداد بردند، عبدالله بن المعتز عمرو را بدید بدان اشتر و دانسته بود که آن اشتر عمرو فرستاده است این بیت‌ها بگفت:

شعر

فَحَسْبُکَ بِالصَّفَّارِ عِزّاً و مِنْعَةً   یَرُوحُ وَ یَغْدُو فی‌الجُیُوشِ اَمِیراً
حَبَا هُمْ بِاَجْمالٍ وَ لَمْ یَدْرِ اَنَّهُ   عَلَی جَمَلٍ مِنْها یُقادُ اَسیراً[6]

باز معتضد او را پیش خویش برد، و امیدهاء نیکو کرد و بنواخت، و قصد کرد که بگذارد[7]، و گفت این مرد بزرگ است اندر اسلام، و کس اندر دارالکفر چندان

ماتین بود، و باز ابن‌خلکان در ذیل این روایت از قول ابن‌ابی طاهر آورده است که وقتی اسمعیل عمرو را به فرستادگان خلیفه سپرد او را مقید کردند و یکی از اصحاب اسمعیل با تیغ کشیده پهلوی عمرو به راه افتاد و او را گفت که: هرگاه برای خلاص تو حرکتی از کسی مشاهده شود گردنت را زده سرت را به سوی آنان اندازیم و بدین سبب کسی جنبشی نکرد تا عمرو وارد نهروان شد... الخ (ص ۴۸۰) و در زین‌الاخبار هم خبر آمدن عبدالله بن الفتح و اسناس به سمرقند و آوردن عهد ولوا و بردن عمرو را مطابق روایت فوق ضبط کرده‌اند (ص ۱۹) و روایات فوق خاصه روایات ابن ابی طاهر که ابن‌خلکان نقل کرده است با خبر این کتاب و مواضعهٔ اسمعیل با عمرو و بیانات اشناس با عمرو لیث منافات دارد، چه اشناس که یکی از معاریف خدام درگاه خلافت است و به بردن عمرو لیث از نزد خلیفه مأمور شده مشکل است که زیر بار مواضعهٔ اسمعیل و عمرو در استخلاص وی و فرار از بین راه برود تا چه رسد که خود اشناس هم با این مواضعه به صورة همراه باشد؟

۴. نه، از شهرک‌های سیستان و بر سرحد قهستان واقع بوده و امروز هم قصبه‌ایست و تلگرافخانه دارد و نه و بندان در عرض یکدگر و نزدیک به هم‌اند. ۵. یعنی: بقدر.

۶. ابن خلکان در جلد دوم ضمن حال آل لیث این قطعه را منسوب به ابی علی حسین بن محمد ابن فهم المحدث می‌داند، و مسعودی در صفحه ۲۴۶ مروج‌الذهب به نام حسن بن محمد بن مهر نوشته (هر دو چاپ مصر) و مروج الذهب یک بیت اضافه دارد:

الم تر هذا الدهر کیف صروفه   یکون عسیراً مرة و یسیرا

و در هیچیک از مأخذی که به نظر نگارنده رسیده است این قطعه به نام ابن معتز یافته نشد ـ ابن معتز و هو ابوالعباس عبدالله بن المعتز بن المتوکل ـ از فضلا و شعرا و نویسندگان آل‌عباس بلکه قدوه و یگانهٔ آن خاندان است در فضل و ادب، و شاعریست شیرین سخن و تصانیفی در علم و ادب دارد، در خلافت مقتدر جمعی با وی همداستان شدند از رؤسای لشکر و وجوه کتاب و مقتدر خلیفه را خلع کردند (۲۹۶) و عبدالله بن معتز را به خلافت بیعت کردند و یک روز و یک شب خلیفتی داشت پس اصحاب مقتدر گرد آمده و با اعوان ابن معتز جنگ کرده و آنان را بشکستند و ابن‌معتز بگریخت و نهان شد و مقتدر وی را به دست آورد و بکشت و این در سنه ۲۹۶ بود. ۷. قصد کرد که بگذارد ـ یعنی قصد کرد که وی را آزاد کند و رها سازد.

فتوح نکرد که این کرد، و سیستان و خراسان هر دو ثغرست و بدان نگاهداشته است، بازگفت: بدارید تا نگاه کنیم، و بیمار شد هم اندر وقت که عمرو را بدید، و بدرالکبیر با عمرو بد بود، معتضد را گفت او را بباید کشت که او را طمع مملکت همه جهان است نباید که بر جهان کسی باشد که بر تو بزرگی یارد کرد، به تدبیر بدر فرمود تا عمرو را بکشتند نهان، چون عمرو کشته شد پشیمان شد و بدر را فرمود تا بکشتند، و خود نیز فرمان یافت، ابوالعباس المعتضد بالله، روز چهارشنبه پنج روز گذشته از جمادی‌الاخر سنه ثمان و ثمانین و مایتی[1].

سپری گشتن میر عمرو بن اللیث و سپری گشتن المعتضد بالله

اکنون بعضی از سیر یعقوب و عمرو یاد کنیم

اوّل، توکّل وی یعنی یعقوب یاد کردیم، که هرگز اندر هیچ کار بزرگ بر هیچ کس تدبیر نکرد، الاّ آخر گفت توکّل بر باری است ـ تعالی ـ تا چه خواهد راند، و از باب تعبّد اندر شبا روز[2] صد و هفتاد رکعت نماز زیادت کردی، از فرض و سنّت، و از بابِ صدقه هر روز هزار دینار همی داد. و از باب جوانمردی و آزادگی هرگز عطا کم از هزار دینار و صد دینار نداد و ده هزار و بیست هزار و پنجاه هزار و صد هزار دینار و درم بسیار داد، و پانصد هزار دینار داد عبدالله بن زیاد [را] ـ هزار هزار درم ـ که نزدیک او آمد.

و از باب حفاظ هرگز تا او بود به وجه ناحفاظی به هیچ‌کس ننگرید نه زنی زن و

---

۱. در کشته شدن عمرو اختلافاتی است. بعضی گفته‌اند که معتضد در مرض مرگش پس از آنکه از سخن افتاد صافی خرمی را که از خاصکانش بود بخواست و یکدست بر چشم خود نهاد و دست دیگر بر گردن یعنی مرد یک چشم را گلو باید برید، چه عمرو لیث یک چشم بود و صافی این امر را انجام نداد زیرا می‌دانست که معتضد همین دم می‌میرد و نیز نمی‌خواست عمرو را بکشد. و چون مکتفی خلیفهٔ نو وارد بغداد شد از وزیر (قاسم بن عبیدالله) پرسید که عمرو چگونه است وزیر گفت: زنده است مکتفی را خوش‌آمد چه عمرو او را هدایای زیاد فرستاده بود. آنگاه که مکتفی به ری اقامت داشت، و می‌خواست با عمرو احسان کند ـ و وزیر را این خوش نمی‌آمد، بنابراین در ساعت کس فرستاد و عمرو را در زندان بکشتند (کامل ج ۷ ص ۱۷۰) و نیز گویند در هنگامهٔ مردن خلیفه از وی غفلت کردند و در محبس از گرسنگی بمرد ـ یا این را بهانهٔ قتل وی ساختند. و آنچه در این کتاب از خبر بدرالکبیر نگاشته شده گویا بی‌اصل است و به تدابیر قاسم بن عبیدالله وزیر شبیه است چه بدر مزبور نیز به دسیسهٔ وی بی‌گناه به قتل رسید و ابن‌اثیر تفصیل آن را ذکر کرده و بعید نیست که روایت این کتاب را همو به سجستان نوشته و قتل عمرو را به بدر منسوب ساخته و قتل بدر را به کیفر این عمل از طرف خلیفه نسبت داده باشد، زیرا این قبیل دسایس در میانهٔ دول معمول بوده و امروز هم معمول می‌باشد که به یک تیر دو نشان می‌زنند!

۲. شباروز به جای شبانروز در کلمات قدما خاصه اشعار مکرر دیده شده است.

نه زی[1] غلام. یکشب به ماهتاب غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت برو غالب شد، گفتا: چه باشد، توبت کنم و غلامان آزاد کنم، باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است نشاید، به آوازی بلند بگفت: لاحول و لاقوّة الا بالله العلیّ العظیم. تا همه غلامان بیدار شدند، او بازگشت، بامدادن همه به سرای غمگین بودند، کسی ندانست[2] که چه بودست. فرمان داد که سُبْکَری را به نخّاس[3] برید. خادم سبکری را گفت: زی نخّاس باید رفت به فرمان ملک. گفت: فرمان او راست اما جرم من پیدا باید کرد که [چه] باشد. خادم پیش رفت و بگفت... نه بس باشد جرم او که من...[4] اندرین نه خرد باشد و نه حمیّت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نِگرش کند، بدست کسی فکند که خدا یدا[5] نداند، و بر من ناحفاظی کند، یعقوب را بگفتند، و گفت: بگذارید، اما جَعد و طُرّهٔ او بازکنید[6] و مهتر سرای کنید و نخواهم که نیز پیش من آید. بکردند و اندر پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت، گفت: که شاید آن شغل را؟ گفتند: سبکری که مردِ با خردست. عهد نبشتند و خلعت دادند، سُبْکَری گفت که بنده می‌بَرَوَدْ، نداند که حال چون باشد و سپیدی به ریش اندر آورده، دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد و او را بنواخت و بازگردانید.

اما اندر عدل چنان بود که بر خضرآءِ[7] کوشکِ یعقوب نشستی تنها تا هر که را شُغلی بودی به پای خضرا رفتی [و] سخن خویش به وی[8] حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانک از شریعت واجب کردی.

اما اندر غایت[9] برآن جمله بود و تفحّص کار و تجسّس، که روزی بر آن خضرا

---

۱. کذا و ظاهر عبارت: «نه زی زن و نه زی غلام» یعنی نه سوی زن و نه سوی غلام.
۲. اصل: نداند.
۳. نخاس به فتح نون و تشدید خا برده‌فروش ـ النخاس الکثیر النخس، بیاع الرقیق، بیاع‌الدواب، النخاسة بیع‌الرقیق، بیع‌الدواب (المنجد).
۴. ظاهراً اینجا چیزی از اصل افتاده و این نقطه‌ها را در تصحیح‌الحاق کردیم و تصور می‌شود کرد چنین بوده «یعقوب گفت نه بس باشد جرم او که من [اندر نیارمی دیدن از خوبی وی، سبکری گفت که] اندرین نه خرد. الخ» و عنصر المعالی نظیر این حکایت را به شمس‌المعالی نسبت داده است (قابوسنامه چاپ طهران ص ۷۵ـ۷۴).
۵. کذا... و شاید «خدای را نداند ـ و یا ـ خدایداند یا نداند».
۶. این داستان با داستان محمود و بریدن طرهٔ ایاز که نظامی عروضی در چهار مقاله آورده سخت شبیه است (چهارمقاله چاپ لیدن ص ۳۵ـ۳۴).
۷. این خضرا مثل سبزه میدان جائی بوده و شاه آنجا بر بلندی یا غرفه‌ای مشرف بر آن میدان نشستی و عامه قصد بدو برداشتندی و عرضحال تقدیم کردی.
۸. کذا... و ظاهراً «بی‌حجاب» صحیح باشد. و یا به وی حجاب، یعنی، به بی‌حجاب.
۹. ظ: (اندر عنایت) یعنی اهتمام و رسیدگی.

نشسته بود مردی بدید به سر کویِ سینک نشسته و از دور سر بر زانو نهاده، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر، بیاورد، گفت: حال خویش برگوی. گفت: ارْ مَلک فرماید تا خالی کنند، فرمود تا مردمان برفتند، گفت: ای ملک حال من صعب‌تر از آنست که برتوانم گفت، سرهنگی از آنِ مَلک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام، بی‌خواستِ من و از دختر، و ناجوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست. گفت: لاحول و لاقوّة الاّ بالله چرا مرا نگفتی؟ برو به خانه شو چو او بیاید اینجا آی به پای خضرا مردی با سپر و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند چنانکه خدای فرمودست ناحفاظان را. مرد برفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او برفت و به سرای او شد به کوی عبدالله حفص به درِ پارس، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، یکی شمشیر تارکش برزد و به دو نیم کرد، و گفت: چراغی بفروز، چون بفروخت [گفت] آبم ده، آب بخورد، گفت: نان‌آور، نان آورد و بخورد، پدر نگاه کرد یعقوب بود خود به نفس خود. پس این مرد را گفت: بالله العظیم که تا با من این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای ـ تعالی ـ نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو ازین شغل فارغ کنم. مرد گفت: اکنون این را چه کنم؟ گفت: برگیر او را! مرد برگرفت بیرون آورد گفت: ببر تا به لب پارگین[1] بینداز، بیفکند، گفت: تو کنون بازگرد. بامدادان فرمود که منادی کنید که هرکه خواهد که سزای ناحفاظان بیند به لب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید.

اما اندر دها[ء] بدان جایگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشابور که به سیستان رو، احوال سیستان معلوم کن و بیای مرا بگوی. مرد به سیستان آمده و همه حلّ و عقد سیستان معلوم کرد و نسخت‌ها کرد و بازگشت، چون پیش وی شد، گفت: به مظالم بودی؟ گفتا: بودم، گفت: هیچ‌کسی از امیر آب گله کرد، گفت: نه. گفت: [الحمدلله، بازگفت] به پای جوب[2] عمّار گذشتی؟ گفتا: گذشت[م]. گفت: کودکان بودند آنجا. گفت: نه. گفت: الحمدلله. گفتا: به پای منارهٔ کهن بودی؟ گفتا: بودم.

---

۱. پارگین خندق حصار و بعض گودالها که آب حمام و کثافات در آن ریزد.
۲. جوب، لهجه‌ایست از (جوی) که در خراسان بسیار مستعمل است ولی در اینجا معلوم نیست مراد جوب باشد و از کلمهٔ (پای) و از لفظ عمار تصور می‌شود که چوب باشد، چه عمار را بر دروازهٔ طعام آویختند و ممکن است آن چوب که وی را آویخته‌اند باقی گذاشته مانند خشبهٔ بابک در بغداد که دیرگاه باقی بود و برای یک محلت از محلات علم شده بود.

گفت: روستائیان بودند، گفت: نه. گفت: الحمدالله. پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نسخت‌ها عرضه کند، یعقوب گفت: بدانستم بیش نباید. مرد برخاست پیش شاهین بتو[۱] شد قصّه بازگفت، شاهین گفت: تا بر رسیم. پیش میر شد گفت: این مرد خبرها آوردست باید که بگوید، گفتا: همه بگفت و شنیدم، کار سیستان اندر سه چیز بستست، عمارت و الفت و معاملت، هرسه بر رسیدم، عمارت حدیث امیر آبست پرسیدم که اندر مظالم هیچ‌کس از امیر آب گله کرد، گفتا: نه، دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست، و الفت[۲] ابتداء آن جویکی[۳] باشد و تعصّب میان فریقین تا برافتد و أصل جویکی به پای جوب عمّار کودکان کنند، پرسیدم گفتا: نبود، دانستم که الفت برجایست و تعصّب نیست. سدیگر معاملت عمّال و رعیّت باشد. چون بر رعیّت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش به پای منارهٔ کهن کنند و آنجا جمع شوند و به مظالم شوند، چون داد نیابند هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند، چون نبودند آنجا دانستم که بر رعیّت جور نیست. بیش از چه برسم؟

دیگر سی روز مایگان[۴] بخشیده بود هر روزکاری را، و غلامی را سی چوبه تیر داده بود و دو جعبه که به سر ماه هر روز یکی تیر از این جعبه برگیر و فرادست من ده و شبانگاه به دیگر جعبه اندر نه و بگوی هر روز که چندین برگرفتم و چندین ماندست. غلام هر روز تیر پیش آوردی و فرا دست او دادی، بگفتی که چند بتمر[۵] چوبه تیرست. یعقوب گفتی دادی تبر راستست[۶]، اول راستی باید کرد. و کار آن روز یاد کردی و آنچه ممکن شدی زان باب تمام کردی تا دیگر روز، و شما[ر] روز و ماه و سال بدان نگاهداشتی.

و بسیار گفتی که دولت عبّاسیان بر غدر و مکر بنا کرده‌اند، نبینی که با

---

۱. بتو نام موضعی بوده است از سیستان و این شاهین از آنجا بوده است و یکی از امرای یعقوب بوده و قبلاً هم نام وی برده شده است. ۲. اصل «وا گفت».

۳. کذا؟ معنی این کلمه معلوم نشد. جو به جا و مقامی که در شهر اسباب و غله و آنچه از اطراف آرند آنجا فروشند (برهان) ظ: جوبکی، چهارشنبه بازار و میدان و محل اجتماع.

۴. روز مایگان، در لغت و اشعار دیده نشد لیکن معلومست که مراد از روز مایگان روزشمار است، چه گوید سی روز مایکان بخشیده بود (یعنی تقسیم کرده) هر روزکاری را ـ و مایکان با این معنی که گفتیم تطبیق دارد زیرا در لغت پهلوی (مادیکان) با کاف عربی به معنی شمار و حساب آمده مانند (مادیکان شترنگ) و غیره ـ منتها در اینجا دال به یاء بدل شده و یاء، اول به کسره تبدیل یافته است ـ و نیز این لغت را جمع (روز ماه) به معنی تقویم و تاریخ روز و ماه هم می‌توان گرفت که آن را مطابق قواعد زبان فارسی با الف و نون جمع بسته‌اند.

۵. کذا... و ظاهراً «چندینم» صحیح باشد که میم را مانند راء دامنه‌دار نوشته است.

۶. داری یتر راستیست، هم خوانده می‌شود (؟) ظ: دادی، متعلق به جملهٔ مغشوش قبل باشد.

بومسلمه[1] و بومسلم و آل برامکه و فضلِ سهل با چندان نیکوئی کایشان را اندران دولت [بود] چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند!

دیگر که خود رفتی بیشتر به جاسوسی و به حَرْس داشتن اندر سفرها. و دیگر هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی حجّت‌ها بسیار برگرفتی و خدای را ـ تعالی ـ گواه گرفتی. و به دارالکفر حرب نکردی تا اسلام بر یشان عرضه کردی، و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند او باز دادی. دیگر آنکه اندر ولایت خویش هرکه راکم از پانصد درم وسعت بودی ازو خراج نستدی و او را صدقه دادی[2].

حدیث سِیَر عمرو بن اللّیث و کار او و چگونگی اوی

اما عمرو چون او برفت جهد کرد تا بیشتری از آیین و سیرت [وی] نگاه داشت، و هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد دون پلها و میل‌هاء بیابان، و کار خیر بسیار رفت بر دست وی و قصد بیش داشت که بدان نرسید، و همّت عالی داشت چنانکه مردی او را تای دیباء زربفت آورد بیست من به سنگ، فرمود تا بررسیدند که او را اندرین چند خرج شده است بپرسیدند، گفت: دو هزار دینار، بیست هزار دینار داد او را، پس فرمود تا آن دیبا بیاوردند، گفت: اگر یک غلام را دهم دیگران ازین بی‌نصیب مانند و این یکی بیش نیست، پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند هر یکی را پاره‌ای بداد.

و عمرو هیچ ضعیف را نیازردی و گفت: پِه[3] اندر شکمِ بنجشگ[4] نباشد اندر شکم گاو گرد آید.

و گفت: مرغ به مرغ توان گرفتن، و در[م] بدرم [گرد] توان ساختن، و مردان را

---

۱. صحیح «بوسلمه» و او ابوسلمهٔ خلال وزیر آل‌محمد که سفاح بعد از خلافتش از وی بیازرد که شنیده بود بوسلمه به آل علی علیه‌السلام در باب خلافت مکاتیبی نوشته و ابومسلم را در سِرّ اشارت کرد و او کس فرستاد و بوسلمه راکشتند.

۲. انصاف توان داد که از فضایل یعقوب و عمرو آنچه مورخین نوشته‌اند کمتر ذکر کرده است.

۳. باید (پی) باشد که مخفف (پیه) است، چه خراسانیان پیه را پی تلفظ می‌کنند. مصححان قدیم این کتاب (پی) را (په) کرده‌اند مانند کی و چی و بی و نی و یارگی....

۴. بنجشک لغتی است از گنجشک.

به مردان استمالت توان کردن. و گفتی اگر پیر خر بار نکشد راه بَرَدْ.

نسبت ازهر بن یحیی و حکایت آن

اما حدیث ازهر از ابتداء نسبت وی بگوئیم: ازهر بن یحیی بن زهیر بن فرقد بن سلمیان بن ماهان، و سلیم[1] و حاتم برادران بودند و حاتم جدّ یعقوب و عمرو و علی بود، و سلیم جدّ خلف بن اللّیث و آنِ از هر بن یحیی، و از هر مردی گُرد و شجاع بود و باکمال [و] خردِ تمام و مردی دبیر و ادیب بود و ممکلت بیشتر بر دست او گشاده شد، خویشتن کانا[2] ساخته بود، چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدی و تواضعی داشت از حد بیرون، و از حکایت‌هاء وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت به زُفْرین[3] اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده، چون او برنمی‌خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود به زُفْرین اندرا گفتند. چرا کردی؟ گفت: نگاه کردم تا فراخ شد؟ دقیقی به شعر اندر یاد کند:

شعر

بر آب گُرمْ درماندست پایم　　چو در زُفْرینِ در انگشتِ اَزْهَرْ

دیگر، روزی یعقوب به نماز آدینه همی آمد، از هر اندر پیش به رسم خدمت همی [شد]، یکی روستائی ازهر را سلام کرد دو پای بی‌شلوار و پوستینی روستائی از پسِ گردن و از قرابتان او بود، حدیث‌ها همی پرسید از وی، باز گفت: ترا دشوار باشد دویدن، از پس من برنشین تا ترا آسان‌تر باشد، روستائی برنشست. یعقوب بدید راه بگردانید، و ازهر همچنان به نماز شد، چون بازگشتند گفت: ای امیر همه

---

۱. کذا و ظاهراً سلیمان.

۲. کانا ضدّ دانا ـ این ازهر به ازهر خر مشهور بوده عنصرالمعالی در قابوسنامه گوید: «عمرو لیث را اسفهسالاری بود او را از هر خر گفتندی از هر خر بیامد و عنان او بگرفت... الخ» (صفحه ۸۵ چاپ طهران).

۳. زفرین و زرفین به ضم اول و زورفین و زولفین و زوفرین و زلفین همه یک لغتست به معنی آهنی حلقه شده که بر چهارچوب درها فرو برند و زنجیر بران اندازند. منوچهری گوید: هرکسی انگشت خود بکره کند در زولفین ـ و خراسانیان امروز آن را زلفی به ضم اول با یاء معروف تلفظ کنند. و به گمان حقیر زلف و زلفین که جعد و طره را گویند در اصل تشبیهی بوده از این لغت و بعد علم شده چون نرگس و لعل برای چشم و لب و غیر از اینها.

هنری، اما این حسد در تو موجود نبود[1] که من اندر موکب تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می بتوانم دید، تو مرا بریوری[2] نیارستی دید تا راه بگردانیدی، یعقوب بسیار بخندید هرچند عادت او نبود خنده کردن.

دیگر، که روزی از شکار همی آمد، پیرزنی دید و چیزی اندر بغل گرفته، گفتا: زالا چه داری؟ گفت: نکانک و پَژَند[3]، گفت: بیار. پیش او اندر نهاد، اسب بداشت و بخورد و پیرزن را بر جَنیبت نشاند و به خانه برد و گفت: قصّهٔ خویش بازگوی، گفت: پسری دارم به زندان اندر، و به خونی متهّم است و فردا قصاص خواهند کرد؛ [پس ازهر] چیزی که اندر گرما[4] بود طبقی نیکو راست کرد و با پیرزن به زندان فرستاد و گفت: من فردا پسرت را رها کنم انشاءالله.

دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندر پیش امیر عمرو، گفت: آن مرد را به من ارزانی باید کرد، عمرو گفت که این کار خصمانست، خصمان را بخواند و به دوازده هزار درم مرد را بازخرید. ازهر [و] گفت: من نکانک و پژند زال خورده‌ام، عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد، و او را مولی‌الازهر خواندند، پس از آن معروف گشت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیثِ عمارت، و سروکیل ازهر بود، و چنان شد که عمرو را با همه لشکر به پژند مهمان کرد، و امیری آبِ در طعام به وی دادند، چندین وقت او بود[5].

و به حرب زنبیل خرطوم پیلی را به شمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود

---

۱. دانشمند محترم آقای دهخدا در اینجای نسخه حاشیه‌ای نوشته‌اند: «مزاحیست که هم امروز معمول است: همه هنری داشتید. همهٔ هنرهای شما را می‌دانستیم حالا دروغ گفتن هم مزید شده. و از هنر عیب اراده کنند».

۲. کذا بی نقطه ـ و ظاهراً «بزیوری» باشد و زیور به معنی زینت و ساز و برگی است که به اشخاص و اسب و سایر چیزها بندند و خنگ زیور ـ که برهان به معنی اسب ابلق گرفته و معلومست خنگ بور را که در بعضی فرهنگها به معنی اسب ابلق آمده خنگ زیور خوانده ـ به نظر حقیر به معنی زیور اسب است و این معنی از شعر مسعود برمی‌آید که گوید:

آن لعبت کشمیر و سر و کشمر — چون ماه دو هفته درآمد از در
بـــا زیـــور گـــردان کـــارزاری — با مرکب تازی و خنگ زیور

و ظاهراً در اینجا مراد گوینده اینست که تو مرا با یک زیور و آرایش که بر اسب نهاده‌ام نتوانستی دید (؟)

۳. نکانک به نظر نگارنده نرسید ولی معلومست نوعی از خوردنی است. پژند به فتح اول به قول برهان نوعی از برغست باشد و آن سبزی صحرائی است که در آش کنند ـ عسجدی گوید:

نه هم قیمت لعل باشد بلور — نه همرنگ گلنار باشد پژند

۴. کذا... و شاید مراد اینست: چیزی که در فصل گرما در خور و مطلوب بود از آن چیز طبقی تدارک کرد و به زندان برای پسر زال فرستاد. و شاید کلمهٔ (درخور) بعد از گرما حذف شده باشد.

۵. تا اینجا شرح حال پسر زال است و از سطر بعد شرح حال ازهر تجدید می‌گردد.

بـر سـپاه یـعقوب و سـبب هـزیمت آن سپاه بـیشتر از آن بـود. و رسـولی از آنِ امیرالمؤمنین به سیستان آمد او را به سرای ازهر فرود آورد یعقوب تـبجیل [را][۱]، رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی؟ گفت: من ستوربان اویم. رسول بدان خشم گرفت، چون به خوان خواند[ند] رسول را ازهر را دید با یعقوب بر خـوان نشسته، رسول زمانی ببود گفت: من به خشم بودم کنون به عجب[۲] بماندهام، یعقوب گفت: چرا؟ گفت: مرا به سرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربانت را بر خوان همی بینم! یعقوب دانست که آن ازهـر کـفتیست[۳]. هـیچ نگـفت تـا خـوان برگرفتند، فرمود تا گاوان بیاوردند کارزاری و اندر افکندند به سرای قصر اندر، چون سر محکم به یکدیگر فشـردند ازهـر را گـفت: بـرخیز و گـاوان را بـاز کـن. از هـر برخواست به یک دست سُروِي[۴] این گاو گرفت و به دیگر دست سروی دیگر و هر دو را دور بداشت از یکدیگر، پس گفت زخمی بکن[۵]. یکی گـاو را دور انـداخـت چنانک بر پهلو بیفتاد، شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیری بزد [و] به دو نیم کرد، رسول به عجب[۶] بماند. پس یعقوب گفت: اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حرمت[۷] او بزرگست ناچار تا بر خوان نشانم که چنین مرد به کار آید و آنکِ ترا اندر سرای او فرود آوردم تبجیل را بود، اما او پسر عمّ منست نه ستوربان، ولکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و به تکلّف گوید، و من دانم کـه او بخردست و از چنین حدیث‌ها مستغنی است. پس رسول بدان شـاد بـود و امـیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد. و همچنین قصّه‌هاء او بسیارست اندر حرب‌ها به

---

۱. تبجیل ـ در متن بدون نقطه است و بعد از آن هم «را» نداشت ولی به قرینهٔ دوازده سطر بعد که تبجیل با نقطه تکرار شده معلومست که اصل «تبجیل را» است.

۲. اصل: بعحب، بی‌نقطه است و تعجب هم خوانده می‌شود.

۳. ظ: ازهر گفتنیست ـ یعنی از گفته‌های ازهرست. چنانکه مثلی است که: فلان قول بابا گفتنی است ـ و ازهـر گفتست، هم تواند بود.

۴. سروی و سرو، شاخ حیوانات را گویند و گاه به ضرورت شعری سروی را سرون گویند. غضایری گوید: ضرورتست سروی و سرون گور و غزال.

۵. زخم، در اصل به معنی ضرب است. و در محاربه اختصاص به حربهٔ برنده یا خردکننده ندارد و هر چیزی که بر چیزی فرود آید آن را زخم گویند، چنانکه مضراب چنگ و تار را هم زخمه گویند و هاء تصغیر و تشبیه برآن فزایند ـ فردوسی:

من آن گرز یک زخم برداشتم | سپه را همانجای بگذاشتم

یعنی گرزی که به یک ضربت هلاک کند ـ و اینجا زخمی بکن، یعنی هنری بنمای و ضربدستی نشان ده، و نیز طاق ضربی را هم زخم می‌گفتند.

۶. رجوع شود به حاشیهٔ (۲) همین صفحه.

۷. در اصل (حرمست) بود.

اوقات، اما شرط، اندر اوّل کتاب اختصارست تا خواننده را ملالت کم گیرد انشاءالله تعالی.

بازگشتیم به حدیث امیر بوالحسن طاهرِ محمّدِ عمرو لیث و حدیث برادر وی یعقوب

پس روز آدینه ده روزگذشته از محرّم سنهٔ سبع [۱] و ثمانین و مأیتی خطبهٔ عمرو از همه منبرها بیفکندند و طاهر و یعقوب را از پسِ [۲] خلیفه خطبه کردند اندرین روز. و ابومحمد المکتفی بالله را بیعت کردند هم اندران روز که معتضد اندرگذشت [۳].

باز طاهر عزم رفتن کرد سوی فارس و بر مقدمه احمد بن محمد بن اللّیث را با ده هزار سوار بفرستاد، باز محمد بن عمرو الخوارزمی را با سی هزار سوار مکتفی [۴] فرستاد بر لیث [بن] علی بفرستاد [۵] باز خود برفت بر اثرِ ایشان اندر محرّم سنهٔ تسع و ثمانین و مأیتی. و عبدالله بن محمد بن میکال با او بر سبیل وزارت، و یعقوب ابن محمد را برادر را بر سیستان خلیفت کرد. چون به کرمان برسید میان بلال بن الازهر و میان لیث بن علی پیکار افتاد و سرهنگان میان ایشان صلح کردند، و بلال را خوش همی نیامد بزرگیِ سُبْکَری و سالاریِ او بر سپاه اما نهان همی داشت. و به شیراز عامل بود از جهت امیرالمؤمنین، عیسی بن الموثری، چون خبر طاهر بشنید زانجا برفت، و طاهر با سپاه به شیراز اندر شد و بنشست و مال‌ها قسمت کرد و [به] یک نیمه فارس، مال سُبْکَری و سپاه او همی ستدند، و به دیگر نیمه بلال بن اِلأَزهر و سپاه او، و [طاهر] لیث علی [را] بر مقدّمه به بُرجان [۶] فرستاد و خود بر اثرْ همی بخواست رفت و سپاه را اِقطاع‌ها بسیار همی داد و عطیّت‌ها طاهر [۷]، و همه سپاه به

---

۱. صحیح، تسع، به سیاقت این تاریخ (رک: تعلیقات) ۲. در اصل از «بسر خلیفه».

۳. مرگ معتضد و نشستن مکتفی به قول کامل (۷ ص ۱۶۹) در سنه ۲۸۹ واقع شده است و عمرو لیث هم در این سال به بغداد درگذشست.

۴. کذا و مکتفی اینجا معنی نمی‌دهد، چه محمد بن عمرو الخوارزمی از سرداران سجستان است و همانست که رافع را در خوارزم به امر وی بکشتند و ظاهراً اینجا عبارتی از بین رفته و فقط جمله‌ای از آن «مکتفی فرستاد بر لیث علی» باقی مانده و یا چنین بوده «خوارزمی را با سی هزار سوار فرستاد باز لیث علی را بفرستاد باز خود... الخ» و لفظ مکتفی زایدست؟ ۵. به پاورقی ۴ مراجعه شود.

۶. برجان، به ضم اول جائی بوده است از ولایت اردشیر خوره که قصبه و مرکز آن شیراز است و اصطخری آن را فرجان ضبط کرده و در حدود روم هم محلی بدین نام موجود بوده است، ولی این برجان محققاً برجان یا فرجان یا پرجان فارس می‌باشد و درین کتاب مکرر نام آنجا برده شده است.

۷. این طاهر در اینجا زایدست و ظاهراً در موقع استنساخ از سطر بالا اشتباهاً به سطر بعد منتقل شده است.

اقطاع و عطا خرسند گشتند مگر عبدالله بن محمد بن میکال و فورجه بن الحسن [که] ایشان عمل و استخراج همی خواستند. پس نامهٔ عبدالله بن محمد بن سلیمان رسید سوی طاهر بر دست ابالنَّجم بدرالصَّغیر به رسولی، که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاصهٔ خویش دارد صید را و خزینه را، و این همه ولایت‌ها به تو دست بداشتست و تو نیز واجب نکند این مایه ازو دریغ داشتن. چون نامه فرا رسید و بَدْر در به درِ شیراز فرود آمد و کس‌ها همی شدند و همی آمدند، آخر بدر همی نیکوئی گفت بر آن جمله که چون من بازکردم، بگویم تا فارس به تو نیز ارزانی دارد، اما تو این فرمان نگاه‌دار تا خلافی نباشد که او اکنون نو نشست، تا آخر طاهر خرسند[1] شد به کرمان و مکران و سیستان و خراسان. و بدر به حدیثِ یافتن فارس، و به صلح بازگشت اندر شوّال سنهٔ تسع و ثمانین و مأیتی. چون به سیرجان برسید بلال بن الأزهر را آنجا بگذاشت و خود به جیرفت آمد و منصور بن حردین[2] را که عامل عمرو بود بر کرمان، آنجا بند کرد و مطالبت کرد، و مال بسیار ازو بستد، و نامهٔ بدر رسید به حدیثِ فارس که اینک راست همی کنم. و طاهر فورجةبن‌الحسن را به سیستان فرستاد [و] به بُست به مطالبت مال‌ها. و به میان علی بن المعتضد که بو محمد المکتفی بود و آنِ بَدْر نیک نبود، چون بَدْر از فارس برفت، طاهر باز فارس شد دیگر راه، و رسول فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست، مکتفی فرا وی داد و عهد بفرستاد. طاهر باز لیث بن علی را به بُرجان فرستاد و عمّال هر جای بفرستاد اندر نواحی فارس، و خود به لهو و صید کردن مشغول شد و همه کار بر سُبْکَری قرار گرفت و بر عبدالله بن محمدِ میکال، و عبدالله همه آن کردی که فرمان سبکری کردی، بلال بن الازهر خلاف آشکارا کرد بر سُبْکَری. طاهر بلال را فرمان داد که برو به سیستان، بلال مال و اهل خویش برگرفت و غلامان و سپاه خویش هرچه خاص او بود و راه سیستان برگرفت، چون به اصطخر فارس برسید، طاهر، یوسف بن یعقوب النقیب [را] از پس وی فرستاد تا او را آنجا بند کرد و مال او فروگرفت و اندر قلعهٔ محمّد بن واصل محبوس کرد، و عبدالغفار بن حلبس را آنجا کوتوال کرد، و

---

۱. خرسند شد یعنی قانع شد، چه اصل لغت خرسندی به معنی قناعت است و بالملازمه به معنی خشنودی هم استعمال شده است، چنانکه در اینجا معنی «خرسند شد» با فاعل اول که طاهرست قناعت را و با فاعل دوم که بدر است خشنودی را می‌رساند.

۲. در صفحه ۲۷۲ «جردین» با جیم آمده است. اصطخری (صفحه ۱۶۶) منصور بن خردین با خا ضبط کرده و در وصف شهر بم گوید: «مسجد للخوارج فی‌السوق عند دار منصور بن خردین».

بلال آنجا کشته شد، و طاهر، فتح بن مقبل را با هدیه‌ها و مال بسیار نزدیک مکتفی فرستاد، و طاهر بازگشت و به سیستان آمد شب یکشنبه غرّهٔ رجب سنهٔ احدی و تسعین و مایتی و هیچ‌کس را بار نداد و روز و شب به شراب و لهو مشغول شد، نه مشایخ را بار دادی و نه لشکری را، و استران و کبوتر دوست داشتی، همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی، وکس فرستاد و محمّد بن خلف بن اللّیث[1] را بخواند و بر همه سرهنگان مهتر کرد و نیکو داشتی او را، یعقوب[2] نیز یک ساعت بی محمّد بن خلف صبر نکردی و خواهر خویش را بانوی [بنت] محمّد بن عمرو را به زنی به محمّد بن خلف دادند، و الحق مردی بود با خرد تمام و با کمال، و سُبْکَری را آن خوش نیامد. و تعصّب افتاد به سیستان اندرین روزگار میان فریقین، [و] بسیار مردم کشته شد و یکی را صَدَقی نام کردند و یکی را سَمَکی.

اول تعصّب سَمَک و صَدَق

و سبب آن بود که میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رأی بود، و آنِ طاهر بر اصحاب حدیث. اما این نام که افتاد بر فریقین سبب بدان بود که دیوانه‌ای را پسری زاد اندر دیوانگی وی، اصحاب رأی گفتند که آن فرزندی زنی[3] است و بو یعقوب گفت که نیست، چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود، پس چون مسئله درست کرد، طاهر گفت: صَدَقَ ابو یعقوب وکَذِب الحایکون. و بدان [آن] خواست که کسی [که] چیزی نداند و اندران سخن گوید او جولاهه[4] باشد. و اصل این تعصّب به سیستان از عرب افتاده بود، میان تمیمی و بکری، گروهی هواء تمیمی خواستند و گروهی هواء بکری، آخر تمیمی را نام صدقی گشت و بکری را نام سمکی، تا آخر فورجه بن الحسین آن به صلاح باز آورد.

و طاهر برفت سوی بُست روز یکشنبه هشت روز باقی از ذی‌الحجّه سنة

---

۱. رجوع شود به صفحهٔ ۲۷۰ حاشیه (۳). ۲. مراد یعقوب برادر طاهرست نه یعقوب لیث.

۳. مراد «فرزند زناست» است، و یاء «فرزندی» چنانکه بارها در حواشی به نظایر آن اشارة رفته، علامت اضافه است که از نسخهٔ اصل باقی مانده و یاء «زنی» هم الف مماله است که قلب به یاء می‌شود و به صورت یاء مجهول (یعنی کسره) خوانده می‌شود مانند دنیا و دنبی و رکاب و رکیب و سلاح و سلیح و مزاح و مزیح: چنانکه فردوسی گفته:

کشانی بدو گفت کویت سلیح نه بینم همی جز فریب و مزیح

۴. جولاء و جولاهه به معنی بافنده که به عربی حایک باشد و امروز شعرباف گویند.

احدی و تسعین و مأیتی، و یعقوب را بر سیستان خلیفت کرد و از دو برادر هیچکسی این اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و رعیّت باک نمی‌داشتند، و می‌بایست که این مملکت بشود، و اتفاق‌هاء بدهمی افتاد و ایشان برنا[۱] بودند... فرار آورده‌اند اندر[۲] بناهاء و بساتین و لهو و مرادها که بودی صرف همی کردند، چنانکه شاعری آمد به نزدیک یعقوب و این بیت‌ها بگفت، چهار هزار درم داد او را هر بیتی را از آن ابیات هزار درم:

أَتَيْتُ أَبا يُوسُفَ الْمُرْتَجیٰ   فَأَصْبَحْتُ مِنْ جُودِهِ فِی‌الغِنیٰ
وَ کُنْتُ امْرأً خَایِفاً فِی‌الزَّمان   فَأَصْبَحْتُ فِی‌الأَمْنِ لَمّا أَتیٰ
وَ صَیَّرَنِیْ فِیْ ضِیاءٍ وَ نُور   وَ قَدْکُنْتُ مِنْ قَبْلِهِ فِی‌الدُّجیٰ
هُوَالْمَلِکُ السَّیِّدُالْمُجْتَبیٰ   بِهِ کُلُّ نُورٍ لَدَیْنا بَدیٰ

پس مال‌ها کمتر شدن گرفت و عمل‌ها ضعیف گشت و مؤنات بسیار گشت و دولت به آخر رسید و طاهر اندرین میانه از هیچکسی چیزی نستدی و از رعیّت مال نخواستی، گفتی ظلم و جور چرا کنم، تا آنچه هست بکار برم تا خود چه باشد که جهان برگذرست، اما تَبذیر کردی اندر نفقات، و اندر عطیّات اسراف کردی، بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی و حلاوی، و زیادات بسیار شدی، چندان که کس از حشمْ نتوانستی خورد، تا شاگردان مطبخ به بازار بردندی و به طرح[۳] بفروختندی، چنانک هرچه به دیناری خریده بودی به درمی به بازار بفروختندی، چندین غبن بودی، تا آن همه مال‌ها و گنج‌ها برین جمله بشد، و استران بسیار داشتی و همه را یخ آب دادی، و هرچه مردمان بِخرَدْ بودند ازو دوری جستند، به یک ماه یکراه به سلام

---

۱. برنا به فتح اول یعنی جوان.

۲. اینجا به قرینهٔ «صرف همی کردند» که در سطر بعد است باید عبارتی بدین معنی افتاده باشد: «و هرچه مال فراز آورده آمد اندر بناها و بساتین... صرف همی کردند» و یا «و هرچه مال فراز آوردند اندر... الخ»

۳. به طرح فروختن بیعی است که همهٔ آن عرضه باشد و تقاضائی در میان نه، و چنین معاملات گاه به زیان خریدار است که متاعی را به طرح و زور بر وی تحمیل کنند تا به خرد چنانکه شیخ سعدی در قصهٔ برادرش که عمال صاحب دیوان خرمای به طرح به وی فروخته بودند گوید:

ز احوال برادرم به تحقیق   دانم که ترا خبر نباشد
خرمای به طرح میدهندش   بخت بد ازین بتر نباشد

و گاه به ضرر فروشنده است و این طبیعی است ـ و اصل معنی طرح معلومست که دور انداختن باشد، عرب گوید: ولوبات متاعک طِرْحاً لما اخذه احد (اساس‌البلاغهٔ زمخشری).

رفتندی، و بی‌خردان روز و شب کوشِ[۱] خورش و شکم خویش گرفته بودندی. یک چندی به بُست ببود برین جمله، باز به سیستان آمد و یک چندی برین جمله بود و باز به بُست شد، روز سه‌شنبه ده روز باقی از شهر ربیع‌الأوّل سنة اثنی و تسعین و مایتی، به بُست اندر شد باز برادر، یعقوب از پس وی به بُست شد غرّهٔ ربیع‌الآخر سنة اثنی و تسعین و مایتی، و سیستان را خالی کردند، و دخل از جهت شُبْکَری[۲] منقطع گشت که هیچ نمی‌فرستاد از پارس و کرمان. باز طاهر و یعقوب هر دو به سیستان بازآمدند و طاهر قصد فارس کرد روز شنبه نیمه از ماه ربیع‌الآخر سنة اثنی و تسعین و مایتی، و یعقوب را بر سیستان خلیفه کرد، یعقوب یک چندی ببود باز قصد رُخد کرد [و] روز شنبه هشت روز باقی از ماه ربیع‌الآخر سنهٔ اثنی و تسعین و مایتی برفت، و محمّد بن خلف بن اللّیث را بر سیستان خلیفت کرد، و محمّد بن خلف بن اللّیث مردی کاری با خرد تمام بود[۳] و زانچه همی دید غمگین همی بود، چون شغل به دست وی شد فریقین[۴] را بنواخت و نیکوئی گفت و گفت: تعصّب نباید که ما را خود محنت افتاده هست که بس به فقدِ عمرو و یعقوب و چنین حال‌ها و خلاف‌ها که همی بینید شما [را دیگر تعصّب و خلاف] نباید کرد، و تألُّف باید که باشد میان شما، تا اگر همه ولایت‌ها بشود این یکی به دست شما بماند و به دست غربا و ناسزا آن نیوفتد. مردمان سخن او قبول کردند، و دست از تعصّب بداشتند، و الفت و نیکوئی میان مردمان پدید آمد؛ و یعقوب از رُخد باز آمد و اندر شهر آمد روز پنجشنبه نه روزگذشته از جمادی‌الآخر سنهٔ اثنی و تسعین و مایتی؛ و مولود امیر با جعفر احمد بن محمد بن خلف بود روز دوشنبه چهار روز باقی از شعبان سنة ثلث و تسعین و مایتی، و اندر وقت که از مادر موجود آمد کف دست گشاده داشت هر دو، زنان اهل بیت او گفتند که هرچه بماند این به باد کند و بخورد و بدهد. اما چون طاهر

۱. کوش، با کاف به حال اضافه ـ ریشه و حاصل مصدر کوشش، یعنی کوشش در خوردن و شکم پر کردن گرفته بودند. ۲. از جهت سبکری یعنی از طرف او.

۳. این چندمین بار است که از محمد بن خلف مدح می‌کند (ص ۲۶۸) و ابن محمد بن خلف پدر ابوجعفر احمد بن محمد و جدّ خلف بن احمد است، و اتفاقاً در پادشاهی ابوجعفر احمد بن محمد، همچنین اطرائات به کار برده، و این می‌تواند یکی از دلایل قدمت تألیف اول باشد که شاید در عهد ابوجعفر آغاز شده است (رجوع شود به مقدمه کتاب و به سطر آخر همین صفحه.)

۴. فریقین یعنی صَدَقی و سَمکی، و این جمله متمم جمله‌ایست که در صفحه ۲۶۹ می‌نویسد که: و از دو برادر هیچ کس این اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و رعیت باک نمی‌داشتند و می‌بایست این مملکت بشود... الی آخر و هم محتمل است که جمله‌ای در این میان که در آن ذکر دوام تعصب فریقین رفته افتاده باشد.

با سپاه برسید سُبْکَری را خوش نیآمد آمدن او به پارس، ترسید که او را عزل کند زآنجا [پس] سبکری، احمد بن محمد[۱] بن اللّیث را پذیرهٔ او فرستاد و گفت: تو اکنون بیامدی و اولیا و سرهنگان سپاه اندر تو طمع‌ها کنند و همچنان امیرالمؤمنین به بغداد، و اینجا چندان مال نیست که این کارها کفایت کند. و گفته بود که جهد باید کرد تا بازگردد و تا من مال و حمل بفرستم، پس احمد نزدیک طاهر آمد و این سخنان بگفت، طاهر چنان دانست که این از روی نصیحت و شفقت می‌گوید، پس آن سخن قبول کرد و بدان منّت داشت و سوی سیستان بازگشت، و به سیستان اندر آمد روز پنجشنبه دوازده روز گذشته از ماه رمضان سنة اثنی و ثمانین و مأیتی، و همان فرو گرفت از مال‌ها بکار بردن بر ناچیز[۲]، و به بازی و نشاط مشغول بودن و اهتمام پادشاهی نا بردن و هرچه بخردان سپاه بودند از عاقبت آن کار بسیار ترسان بودند و دانستند که پادشاهی باکبوتر بازی دیر نماند، و با روز و شب شراب خوردن و بر خزینه[۳] برداشتن و ننهادن؛ و هرکسی سری[۴] خویش همی گرفت، و یکدیگر را همی گفتند، چون ایاس بن عبدالله که مهتر عرب بود مردی کاری با خرد و کمال بود، و یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود، و معتمد بوده بود نزدیک ایشان، دستوری خواست و برفت، و گفت: این پادشاهی ما به شمشیر ستدیم و تو به لهو همی خواهی که داری، پادشاهی به هزل نتوان داشت، پادشا را داد و دین باید و سیاست و سخن و سُوط[۵] و سیف. این سخن ننیوشید و او را دستوری داد [سوی] کرمان برفت، و احمد بن محمد بن سلیمن را و احمد بن اسمعیل القِرنینی[۶] را وکیل کرده بود، و اندر خزینه مال نماند از زر و سیم، که همه بکار برده و داده شد و دست فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرّینه و سیمینه درم و دینار زدن و بکار بردن اندر حدیثِ مطبخ[۷]، و بناها ساختن، و استران خریدن، و ستوران، که آن هیچ بکار نبود. و به بُست فرمان داد طاهر تا نُه گنبد برآوردند نو[۸] [و] بستان‌ها ساختند پیرامن آن و

---

۱. این احمد بن محمد بن اللیث باید از اکراد فارس و پسر محمد لیث الکردی باشد.
۲. اصل: ناحیز، ناچیز یعنی: بیهوده و بی‌اهمیت. ۳. ظ: از خزینه. ۴. یاء علامت اضافه است.
۵. سوط، تازیانه.
۶. قرنین به کسر اول روستائی بوده است به یک فرسنگی شهر زرنج بر راه بُست، و پسران لیث صفار از آن روستا برخاسته‌اند. ۷. یعنی برای شام و نهار.
۸. در اصل: تو ـ چون از قراین بعد معلوم می‌شود که این نه گنبد یک کاخ و عمارت بوده، به نظر می‌رسد که این کلمه در اصل «تودرتو ـ و یا تو بتو» باشد که از قلم افتاده زیرا «تو» معنی ندارد، چه وقتی که لفظ «ساختند» آمد معلومست که نواست و آوردن نو بی‌مورد به‌نظر می‌آید.

میدان‌هاء و مالی اندران شد، و هم به بُست خَضرائی که بر در دیوانست به طرف میدان برآورد و مالی اندر آن کرد و کوشک دیگر کرد هم به بُست بر لب هیرمند نزدیک پل، و به سیستان قصر بوالحسنی، این همه قصرها به درم کرد و از هیچ کس حَشر نخواست؛ و دیگر اندر نفقات که به‌کار نبود و عطیّت‌هاء بی معنی که همی داد آن راکه بایست نداد و او راکه نبایست همی داد[۱]؛ و اندر سنهٔ اربع و تسعین و مایتی ناس[۲] خادم را به بُست فرستاد طاهر و شغل زی وی کرد، و سُبْکَری، لیث بن علی[۳] را به مکران فرستاد و آن عمل بدو داد و مرد و سلاح برو بفرستاد، چون آنجا شد عیسی بن معدان مال سه ساله او را داد و او را بازگردانید و مال‌ها و هدیه‌هاء بسیار داد و گفت: اینجا جای تنگست و لشکر اینجا بودن قحط خیزد، من خود مال همی دهم هرچند [بباید]. لیث بازگشت و به جیرفت آمد آنجا نشستن گاه خویش گرفت، باز سُبْکَری به جیرفت آمد و گفت هیچ نبود، مکران به دست او نباید گذاشت و به مال باز نباید گشت، و جیرُفت احمد بن محمّد بن اللّیث را داد، و لیثِ علی را گفت: دیگر راه به مکران باید شد؛ باز لیث[۴] با سبکری به پارس شد و پسر را آنجا بگذاشت، و باز به جیرفت آمد و تا به ذی‌الحجّه سنهٔ خمس و تسعین و مایتی آنجا ببود، و ز آنجا به بم شد و فورجه را و منصور بن جردین[۵] را هردو بگرفت و مال ایشان بستد و منصور را بکشت، و به سیرجان شد و عبدالله بن بحر[۶] را بکشت و مال او برگرفت. خبر زی سُبْکَری رسید سپاه فرستاد به حرب لیثِ علی، سپاه او یاری نکردند و او تنها حرب کرد، فورجه آن روزِ حرب بگریخت، نزدیک سبکری شد، و لیث به حرج[۷] آمد، طاهر او را مال فرستاد و کار او راست کرد، و نزدیک طاهر بسیار شکایت نمود ازِ سبکری. پس هیچکس را خبر نبود تا لیث علی به نِهْ آمد با اندک

---

۱. کذا... ظ: همی نداد آن راکه بایست داد و او راکه نبایست، همی داد.

۲. کذا... و خادم، مراد خصی است که امروز خواجه گویند و در اصل خادم حرم بوده چنانکه خواجه هم در اول خواجه یعنی وزیر ملکه و حرم سرا بوده ـ عنصرالمعالی در قابوسنامه گوید: «و نیز هرگز خادم کردن عادت مکن که خادم کردن برابر خون کردنست، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع مکن... الخ» (چاپ طهران ص ۸۸).

۳. لیث بن علی بن لیث برادر زادهٔ یعقوب و عمرو لیث است.

۴. اصل: را، و آن غلط است و معلومست که لیث به اتفاق سبکری به فارس رفته، و از مطالب (صفحه ۱۷۴) که گوید پسر لیث نزد سبکری به فارس بود این حدس تأیید می‌شود.

۵. ص: خردین (رک ص ۲۶۷ ح ۲).

۶. کذا... ظ: بحر.

۷. کذا. و شاید خوخ باشد و خان خوخ جزء کرمانست ـ و یا «خواچ» باشد که لهجه‌ای از «خواش» است و الف آن افتاده و واو نیز به راء تبدیل یافته. و خوج نیز یکی از محلات یا جائی چسبیده به شهر زرنک هم بوده است که بعد خواهد آمد ولی باید حدس اول درست باشد.

مردم، اما مال بسیار بر خویشتن داشت اندر محرّم سنهٔ خمس و تسعین و مایتی.

نشستن جعفر المقتدر بالله به خلافت
در سنهٔ ست و تسعین و مایتی

و فرمان یافت ابومحمد المکتفی بالله به مدینةالسّلم اندر ذی‌الحجّه سنهٔ خمس و تسعین و مایتی.

[و مقتدر بنشست] و او برادر مکتفی بالله بود، و مقتدر عهدِ عمل فرستاد طاهر بن محمد بن عمرو بن اللّیث را بر همان عمل‌ها، و طاهر خلعت داد آورنده را و مالی بزرگ فرستاد مقتدر[۱] را، و خود به بُست بود، و خبر به طاهر رسید که لیث علی بَه[۲] نِهْ آمد، اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان و علی‌بن‌الحسن الدّرهمی با او و احمد بن سمی و دیگر سرهنگان، همچنان براند یکسر تا به قوقه فرود آمد، و با لیث بن علی چون[۳] صد و پنجاه مرد بود، و چنان نمود که با من سپاه بسیارست، و نامه میان ایشان پیوست گشت و لیث چنان نمود که من نزدیک توهمی آیم به خدمت، و اندر سِرّ مال می‌فرستاد نزدیک سرهنگان [طاهر، و] طاهر را هیچ خبر نبود، تا او از نیه[۴] برفت و به سیستان فرود آمد[5] روز دوشنبه هشت روز باقی از صفر سنة ست و تسعین و مایتی.

آمدن لیث علی به سیستان و به شارستان در شدن

و یکسر به میدان کوشک یعقوبی آمد و یعقوب اندر کوشک بود، او را کس‌هاء یعقوب اندر کوشک نگذاشتند [و] از بام ستورگاه لیث را بر سر کلوخی زدند، سرش بشکست، لیث سرشکسته بازگشت و از در شارستان که نو کرده‌اند به درِ پارس برشد و به مسجد آدینه شد و آنجا فرود آمد و فرمود تا درهاء شارستان پیش کردند[۶] و او و یاران سخت رنجه و ضعیف و درمانده گشته بودند، که از نیه به شبی آمده بود و

---

۱. اصل: المقتدی.

۲. زبر بالای (بَه) در اصل کتاب بوده است، و این اعراب صحیح است و در پهلوی هم (بَه) به فتح متمایل به ضمه خوانده می‌شود. ۳. چون، یعنی برادبر.

۴. نیه و نه هردو یکیست و املاء آن یاء مجهول و هاء ملفوظ است.

۵. یعنی لیث علی از نیه برفت و به سیستان فرود آمد نه طاهر.

۶. پیش کردند ظاهراً به همان معنی است که امروز متداولست بین عوام که گویند: در را پیش کن.

دیگر روز تا گاه نماز پیشینِ. و مردمان شارستان او را یاری کردند و هواء او خواستند، و طاهر خبر او یافت بر اثر او فرا رسید و پیرامن شارستان فرو گرفت، یعقوب را برادر خویش را بر درِ طعام فرستاد و احمد بن سمی را به در فارس، و به درِ کرکوی مازن بن محمد را، و به درِ نیشک علی بن الحسن الدّرهمی را و بر هر دری به سر کوره[1] کنده‌ای بکردند و بر لب کنده دیواری کردند؛ علی لیث منجنیق‌ها بر باره برنهاد و بر کارکرد و طاهر سوی سُبْکری نامه کرد که مرا مدد فرست، و سُبْکری، عبدالله بن محمّد القتال را بفرستاد و فورجه ابن‌الحسن را. [و] با سپاهی به سیستان آمدند و حرب فرو گرفتند، و طاهر را هر روز پنج هزار درم نفقات همی شد اندر خاص جدا زانکه بر لشکر تفرقه می‌بایست کرد بر درهاء شارستان، و درم و دینار از أوانی همی زد که اندر خزائن بود و سُبْکری اندکی مال فرستاد او را و از جای دیگر دخل نبود. پس مردمان دل با لیث یکی کردند که او درم و دینار و جواهر داشت بسیار [و] مردمان را همی داد، و مردمان ربض با مردمان شارستان یکی شدند [و] به حقیقتِ دلْ بَرِ طاهر از لشکر و از رعیت هیچ کس نماند که بر لیثِ علی روی نگرفت، مگر محمد ابن خلف بن اللّیث، و احمد بن سمی. پس طاهر را معلوم شد این حدیث‌ها [و] بر علی ابن الحسن الدرهمی اشارت کرد که صلح کنیم بر لیث علی بر آنکه او را بگذاریم تا به بُست رود و عمل بُست و رُخد او را دهیم و قتالی[2] و علی بن الحسن الدّرهمی، لیث علی را اندرین باب مطابقت[3] کردند و حدیث لیث بر طاهر بزرگ همی گردانیدند. پس بران خوش شد. چون قتال بدانست اندر شب خود و سرهنگان برفتند که طاهر را از آن خبر نبود، و دیگر روز طاهر مانده بود با اندکی سپاه، علی بن الحسن الدّرهمی را بخواند، نزدیک لیث بن علی فرستاد بر آن جمله که تدبیر کرده بودند و لیث اجابت کرد، دیگر روز کنده‌ها راست کردند و درِ شارستان گشاده گشت روز آدینه شش روز گذشته از جمادی‌الآخر سنهٔ ست و تسعین و مایتی. پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام لیث علی رفتند، لیث نگذاشت که هیچ کس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شد. و معدل بن علی از سیستان پنهان رفته بود به سپاه جمع کردن و مردان، و طاهر فضل ابن عنبر را به طلب او فرستاد[ه] بود و او را اسیر آورده و بازداشته، آن روز این صلح بکردند و

۱. کوره چند معنی دارد و اینجا مراد پشته‌هائی است از خاک یا جائی که آب آن را شکسته باشد.
۲. کذا... و این همان عبدالله بن محمد القتال است. ۳. مطابقت به معنی همراهی و موافقت.

دری[۱] شارستان بگشادند و طاهر او را بیرون آورد و خلعت داد و بر نشاند سوی برادر فرستاد، تا همه اندر شارستان جمع شدند و طاهر حاجبان همی فرستاد که بروند سوی بُست[۲] چنانکه علی حسن برو فرو نهاده بود، و لیث علّت همی آورد که بر نفس خویش ایمن نباشم که بیرون آیم، پس طاهر را معلوم شد که مردمان با او یکی شده‌اند و بیشتری از سپاه، عزم درست کرد که برود از سیستان [و] مال و عیال خویش ببَرَدْ، برادر یعقوب گفت: نباید، چون روز چهارشنبه بود یازده روز مانده از جمادی‌الاخر سنة ست [و تسعین و مأیتی]، یعقوب علی بن الحسن الدرهمی را بنشاند و بسیار جفا گفت، باز قصد حرب کرد با لیث علی، آخر خذلان طاهر و یعقوب را هر دو اندر یافت، تا سوی در طعام از شهر بیرون شدند [و] سرِ کوره و بازارِ در طعام بسوختند و به کرکوی رفتند [و] زآنجا به نِه شدند که به نزدیک شُبْکَری روند.

رفتن طاهر و یعقوب پسران محمد عمرو لیث از سیستان یکبارگی

چون ایشان برفتند لیث از شارستان بیرون آمد و خان‌هاء ایشان غارت کرد و غوغا با او یکجا، و آن روز شیر لبّاده[۳] نام کردند او را، که لبّادهٔ سرخ پوشیده بود، و سپاه و سرهنگان طاهر همه نزدیک لیث آمدند، پیش رو ایشان علیِ حسنِ درهمی بود، [و]کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فرو گرفت و بر حرم او اجری فرمود تا براندند[۴]، و نگذاشت که کس اندر سرای حرم شد، و خود به قصر یعقوبی اندر بنشست روز پنج‌شنبه دو روز باقی از جمادی‌الآخر سنهٔ ست و تسعین و مایتی.

نشستن لیث علی به امیری که او را شیر لبّاده گفتندی

و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان، و به فراه و به کش و به بُست *بوی

۱. یاء علامت اضافه است.
۲. یعنی حاجبان نزدیک لیث و کسان فرستاد که بروند سوی بُست.
۳. لباده به ضم لام و تشدید باء، مایلبس منها للمطر (صحاح) طبری گوید (۳ـ۳ صفحه ۱۸۹۴): محمد بن کثیر که در حرب دیرالعاقول در رکاب یعقوب کشته شد معروف به لباده بود.
۴. یعنی به آنان رزق و مقرری اجری داشت.

التماس و نامه او*[1] او را خطبه کردند، و خطبه به بُست او را محمد بن زهیر شهمرد کرد که آنجا عامل بود از جهت طاهر، و فورجه بن الحسن با مالی بزرگ و جواهر بسیار از طاهر بازگشت و نامه نبشت و جمازه فرستاد به طاهر و به خدای تعالی به چند جای او را سوگند داد که نزدیک سُبْکَری مرو [و] بر او اعتماد مکن که او ترا وفا ندارد و کار خویش زی امیرالمؤمنین ساختست و ضمان کرده که ترا بند کند و زی او فرستد، و خود برفت و به رخُد شد و احمد بن سمن[2] هم بازگشت و به زمین داور شد. پس طاهر و [یعقوب] را آن سخن حقیقت شد تا تدبیر کردند که با سبکری حرب کنند [و] سرهنگان گروهی با ایشان. و طاهر برفت به حرب سبکری و لیث علی مال ها جبایت کرد اینجا به سیستان و [عمّال هر سو] فرستادن گرفت. سبکری نیز خبر یافت سپاهی بفرستاد. روز شنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنهٔ ست و تسعین و مایتی لشکرها فراهم رسیدند و سبکری مالی بزرگ فرستاده بود و نامه‌هاء نهان سوی سرهنگان طاهر، و گفته بود که ایشان خداوند زادگان منند و هیچ کسی سزاتر نیست که ایشان را بندگی کند که من، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همّت آن ندارند و خزینه و مال جمع کردهٔ یعقوب و عمرو همه به باد دادند، اکنون ایشان را و ما را جان ماند[3] همی کند، با نه[4] ایما ماند و نه ایشان، و می‌بینید که سیستان خانهٔ خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری از آنِ خویش و برفتند، کنون ازیشان که شُکُوه دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم با جای بنشانیم و شمشیر به گردن برنهیم و نان خویش و آنِ ایشان به دست همی داریم تا وَهْن آن بی‌خردی که ایشان همی کنند بر ما بیش نباشد، و نیز اگر کسی ایشان را بگیرد و خوار کند سستی بر ما باشد. چه[5] سپاه سست کاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموشی کردند، تا ایشان را بند نهادند، و سُبْکَری هردو

---

۱. جمله بین دو ستاره در اینجا زاید می‌نماید و ظاهراً مربوط به سطور بعد و نامهٔ فورجه بن حسن است چه التماس و نامه و سوگند در آن هست و شاید هم متعلق به آخر سطر چهارم صفحه بعد باشد: و چنین باشد: و طاهر *بر التماس و نامهٔ او نگاه نکرد و زی سبکری شد* (؟).

۲. جای دیگر سمی.

۳. کذا و شاید «جان باید همی کند»؟

۴. ظاهراً درین بین چیزی افتاده و به هر تقدیر عبارت یکی ازین دو طریق است «تا نه ایما ماند و نه ایشان» و یا ـ «یا نه نه ایما ماند و نه ایشان» و «ایما» در زبان پهلوی به معنی «ما» است و به قاعدهٔ مرزانهٔ عبارتی که در فارسی از قدیم مطلوب بوده در ردیف «ایشان» «ایما» بی‌لطف نیست.

۵. تا اینجا سخن سبکری تمام می‌شود ـ و این «چه» به معنی «چون» است و مکرر چه به معنی چون در این کتاب آمده است و مراد اینست که «چون سپاه سست کاری طاهر و یعقوب دیدند و دینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند... الخ».

را به بغداد فرستاد. پس خبر به سیستان آمد، مردمان همه خاص و عام غمگین گشتند و تأسف خوردند و لیث علی همچنان بسیار بگریست، و گفت: قضا را چیزی نتوان کرد، ایزد ـ تعالی ـ داند که من اندرین بی‌گناهم، بر من اعتماد نکردند و خویشتن عرضه کردم و نپذیرفتند. پس محمد و صیف سجزی این بیت‌ها یاد کرد:

مملکتی بود شده بی‌قیاس — عمرو بران ملک شده بود راس
از حد هند تا به حد چین و ترک — از حد زنگ تا به حد روم و گاس[۱]
رأس ذنب گشت و بسد[۲] مملکت — زرِّ زده شد ز نحوست نحاس
دولت یعقوب دریغا برفت — ماند عقوبت به عقب بر حواس
عمروِ عمر رفت و زو ماند بار[۳] — مذهب روباه به نسل و نواس[۴]
ای غمّا[۵] کامد و شادی گذشت — بود دلم دایم ازین پر هراس
هرچه بکردیم بخواهیم دید — سود ندارد ز قضا احتراس
ناس شدند نسناس آنگه همه — واز[۶] همه نسناس گشتند ناس
دور فلک کردنِ چون آسیا — لاجرم این اُسّ همه کرد آس
ملک ابا هزل نکرد انتساب — نور ز ظلمت نکند اقتباس
جهد و جدِ[۷] یعقوب باید همی — تا که ز جدّه بدر آید ایاس[۸]

باز چون خبر به زابلستان شد آنجا اضطراب افتاد که ایشان گفتند که: ما بر عهد طاهریم، مخالفان او را فرمان نداریم. باز لیث علی، معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد به طلب غالب برادر سُبْکَری تا حیلت کرد و غالب را بگرفت و بند کرد و زی لیث فرستاد به سیستان و ز آنجا به غزنین آمد و سخجک (؟) را بکشت و مال او

---

۱. گاس، به عقیدهٔ حقیر لغت پهلوی (گاه) است که به سین ختم می‌شده به معنی تخت و سریر و مراد «مملکت السریر» است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی و مقابلهٔ آن با زنگ و مترادف بودن با روم هم مناسبست. ۲. کذا و ظاهراً «بشد». ۳. کذا و ظاهراً «باز».
۴. نواس همان نبسه و نباسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نِوَسَهْ.
۵. ای غما با تشدید میم (غم) می‌شود خواند و نیز ممکن است تشدید را به یاء «ای» داد و نظیر شق اخیر شعریست که سنائی در دیباچهٔ دیوان خود از قول (استاد) نقل کرده و اینست شعر:

ای دریغا کـه خـردمند را — بـاشد فـرزند و خـردمند نـی
ورچ ادب دارد و دانش پـدر — حـاصل مـیراث بـه فـرزند نـی

۶. واز به معنی «باز» باید گرفت، چه به معنی «وز» که مرکب از واو عاطفه و «از» باشد معنی نمی‌دهد و به‌علاوه غالباً این دومی را «وز» بدون الف می‌نویسد. ۷. در اصل «حد» و باید (جدّ) را با سکون دال خواند.
۸. ظاهراً مراد، ایاس بن عبدالله مهتر عرب باشد که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و از طاهر کناره گرفت. (صفحه ۲۷۱ ح ۱).

برگرفت و سپاه سخجک جمع شدند و معدل را به غزنین نیافتند تا خبر نزد لیث علی آمد، علی ابن الحسن را و فورجه‌بن الحسن را و احمد بن سمن [1] را با لشکری انبوه کاری آنجا فرستاد تا برفتند و آن کار به صلح راست کردند، و معدل و علی بن الحسن الدّرهمی به سیستان بازآمدند اندر شهر ربیع‌الأول سنة سبع و تسعین و مایتی. و مال‌هاء [ا]ز بُست و رُخد و کابل گشاده گشت بر لیث علی، و لیث بیستگانی و عطا همی داد و سپاه برو جمع شد و خلاف سبکری پیدا کرد، و همی گفت و فرمان داد تا بر منبرها یاد همی کردند فعل بد و بی‌وفائی سبکری که بر خداوند زادگان خویش کرده بود، و حجّت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او، و پسر لیث اندر دست سبکری بود نیز می‌خواست که او را رها گرداند، سپاه جمع کرد و قصد پارس کرد.

رفتن شیر لباده به حرب سبکری به فارس

و برفت روز چهارشنبه نیمهٔ جمادی‌الآخر سنة سبع و تسعین و مایتی با هفت هزار سوار، و محمّد بن علی را برادر خویش را بر سیستان خلیفت کرد، چون به بم [2] برسید سپاه عبدالله بن محمدالقتال همه به نزدیک او آمدند، و عبدالله بن محمّد خود به نفس خویش زی سبکری. شد و او والی بَمْ بود از دست سبکری. لیث علی یازده روز به بم بود و ز انجا به حناب [3] شد و سبکری لشکرگاه به رنده [4] آورد و لیث از حناب به رنده [5] شد و هر دو برابر افتادند روز شنبه هفت روزگذشته از شعبان و روز دوشنبه حرب کردند و حربی سخت بود، و سُبْکَری به هزیمت شد و لیث علی به اصطخر شد روز یکشنبه سیزده روزگذشته از رمضان و پسر لیث آنجا به قلعهٔ محمد بن واصل بازداشته بود، کوتوال پسرش را نزدیک لیث فرستاد و لیث از آنجا به شیراز شد پنج روز مانده از ماه رمضان و لشکر آراسته کرد نزدیک آسیا[ء] محمد بن اللّیث، و دیوان بنهاد و مال‌ها و خراج جبایت کرد، و معدل را برادر خویش را به

---

۱. قبلاً: سمی. ۲. در اصل (بهم).
۳. اصطخری «خنّاب» ضبط کرده و گوید بین خنّاب و سیرجان سه مرحله و بین خنّاب و بم چهار مرحله است و غالب این مراحل خفیف است (چاپ لیدن ص ۱۶۹-۱۶۸).
۴. در اول بی‌نقطه و در ثانی «رنده؟ - رنذه؟» ضبط کرده است (؟)
۵. رجوع شود به پاورقی قبلی.

نوبندجان[1] فرستاد. وزیر مقتدر آنگاه علی بن محمدالفرات بود، لیث زی وزیر نامه کرد که من به طلب ولایت نیامدم اما به طلب سبکری آمدم، وزیر نامه جواب کرد که سبکری بندهٔ شماست اما ولایت سلطان خراب کردن نشاید تا تو به طلب بندهٔ خویش آئی. لیث از شیراز برفت روز شنبه شش روزگذشته از شوال و محمد زهیر را آنجا خلیفت کرد و ز آنجا به مرجان[2] شد روز پنجشنبه پنج روز باقی از شوّال، و مونس خادم آنجا بود با سپاهی بزرگ زانِ مقتدر و سبکری با او یکی گشته بود. و بَدْر الصغیر به سپاهان بود و نامهٔ مقتدر زی بدر رسیده بود که به شیراز رو، خبر زی لیث علی رسید، احمد بن سمن را به مدد محمّد بن زهیر فرستاد به شیراز، و نامه پیوسته گشت به میان لیث و مونس، و بدر به اصطخر آمد، و محمد بن زهیر به حرب او بیرون شد، و حرب کردند و محمد بن زهیر هزیمت کرد یک روز مانده از ذی‌القعده والسلام[3].

باز میان لیث علی و مونس، عبدالله بن ابراهیم المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس[4] بازگردد، سُبْکَری را خوش نیامد، گفت: من این حرب به نفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم [و] صلح باز افتاد. چون لیث خبر محمد ابن زهیر بشنید بر راهی تنگ [و] درشت میان کوه‌ها بازگشت، و سپاه او را رنج‌هاء بسیار رسید اندران راه. و عبدالله بن محمد القتال با سپاهی اندک و بوق و طبل بسیار بر پی ایشان بیامد، وزان بانگ طبل‌ها و بوق‌هاء بسیار یاران لیث علی همی بگریختند، گفتند مگر سپاه بسیارست؛ و مونس بر راه [ر]است بیامد و سبکری بر مقدمهٔ او تا روز یکشنبه غرّهٔ محرم سنهٔ ثمان و تسعین و مایتی برابر افتادند هر دو سپاه، و حربی صعب بکردند و بسیار مردم از هر دو گروه کشته شد و یاران لیث علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد و حرب کرد و بسی مبارزان کُشت تا هیچ سلاح به دست او نماند [و] اسیر ماند[5]، علی بن حمویه او را بگرفت و سرهنگی چند از سپاه

۱. نوبندجان مرکز کورهٔ شاپور بوده و کازرون هم از آن کوره است (ابن‌خرداد ص ۴۵).
۲. کذا و ظاهراً همان «برجان» است که در حواشی قبل گذشت.
۳. اینجا در اصل: (هزیمت کردن محمد بن زهیر) با قرمز.
۴. باید سوی کرمان باشد زیرا این جنگ‌ها در فارس بوده است. و یا «از فارس بازگردد».
۵. کامل (۸ ص ۱۸-۱۹: این واقعه را در ۲۹۷ دانسته و گوید: «سبکری و مونس در ارّجان (بهبهان حالیه) لشکر زدند و لیث خواست به حرب آنان رود خبر آمد که حسین بن حمدان از قم به صد او و وارد بیضای فارس شد و لیث به طلب وی از راهی صعب برفت و اکثر چارپایان او سقط شد و ناگاه به سپاه مونس برخورد و در آن حرب لیث اسیر ماند... الخ» و تفاصیل این کتاب را ندارد.

او گرفت و مال و بنهٔ او غارت کردند، و معدل برادر او با فوجی سپاه به نشابور افتادند، و احمد بن سمن نزدیک سبکری شد، و لیث بن علی را به بغداد برد[ند] و آنجا محبوس ماند، و سُبْکری بازآمد به شیراز و بیشتری سپاه لیث علی با او، و معدل باز از نیشابور به کرمان شد و مالی ازکرمان برگرفت؛ پس چون خبر گرفتن لیث علی به سیستان آمد، مردمان سیستان را محمد بن اللّیث بخواند و نیکوئی گفت: و گفت قضا کار کرد، اکنون چون صواب بینید؟ و ابوعلی محمّد بن اللّیث مردی بود کافی و سخی و وافی[1] چنانکه گفتندی که جود حاتم و وفاء سمو [ء]ل بن عاد و شجاعت عمرو بن معدی کرب درو موجودست و از هر ادبی و فضلی که می‌باشد درو موجود بود.

نشاندن ابوعلی محمد بن علی اللّیث را به امارت سیستان
در یکشنبه غرهٔ ماه محرّم سنهٔ ثمان و تسعین و مایتی

پس مردمان برو اتفاق کردند و او را بیعت دادند و او خزینه‌هاء برادر برگرفت و روزیِ سپاه همی داد و همی بخشید و ستورگاه و مرکبان و هرچه بود فرو گرفت و کارها بر او قرار گرفت چنان که شاعر گوید:

شعر

اَلاَ اِنَّ الأَمِیرَ اَبَا عَلِیٍّ عَلاَ فَعَلاَ اِلَی اَعْلَی السَّماءِ
هَوَالْمَلِکُ الذّی یُحْیِی الْمَعالِیَ بِإِفْناءِ اِلمعداه[2] و بِالسَّخاءِ
لَقَدْ بَدَاء[3] اَلأَنَام بجُودِ کفٍّ کَمَافَاقَ البَرِیَّةَ بِالْبَهاءِ

پس معدل، کرمان همه غارت کرد و مالی به دست کرد و رفت تا به سیستان با مالی بزرگ بی‌اندازه و به نزدیک برادر شد، برادر او را بنواخت، باز اندیشه کرد که مگر او طمع ولایت کند، معدل را بند بر نهاد و به ارک فرستاد و موکل برو کرد و هر روز آنچه بایست همی فرستاد و ندیمانش را زی او فرستاد و مطربان و کنیزکان و غلامان، گفتا: تو خوش خور [و] من بدان کردم تا فتنه نخیزد که اکنون ما ماندیم نباید که نیز مخالفتی پیدا آید. و خطبه به سیستان و بُست و کابل و غزنین محمد بن علی

---

۱. اصل: وافی. ۲. کذا و ظاهراً «المداة». ۳. ظ: برع.

بن اللّیث را همی کردند. پس چون لیث علی را به بغداد بردند و سُبْکَری خویشتن از جمله بندگان مقتدر شمارید، مقتدرنامه نوشت نزدیک احمد بن اسمعیل بن احمد صاحب ماوراءالنهر و خراسان، و عهد سیستان به او فرستاد و فرمان داد که سپاه به سیستان[1] فرست. احمد بن اسمعیل حسین بن علی بن الحسین المرورودی را اینجا فرستاد به سپاه سالاری، و خواهرزادهٔ خویش را با او بـافوجی سپاه بـفرستاد، و محمد بن علی بن اللّیث تجربت کرده نبود هنوز اندرکارها، و با حسینِ علی سپاهی آراسته بود، و محمّد بن علی بن اللیث سپاه بسیار جمع کرد سوار و پیاده و حشرِ روستائی، و به قصبه اندر نبود تا او به در شهر آمدی، برفت و برامتو[2] شد پذیرهٔ او، و آنجا حرب آغازکرد و احمد بن محمد عمرو راکه نیاگفتندی بر شهر خلیفت کرد، و این روز شنبه بود یازده روز باقی از جمادیالآخر سنهٔ ثمان و تسعین و مـایتی، و بسیار حرب‌ها بکردند آنجا هر روز، تا روز پنج‌شنبه سه روزگذشته از رجب، و مردم هر روز[3] بسیار از هر دو گروه کشته شد، چون روز پنج‌شنبه بود یاران حسین [بن] علی همه برابر دست به تیر انداختن بردند و دیگر سلاح‌ها کار نفرمودند، تیربارانی صعب کرد[ند]، و حمله‌هاء گرم آوردند، آن مردم حشری هزیمت کرد، و لشکری چون هزیمت دید نیز براندن گرفت، تا زان حشریان اندران هزیمت نحو سه هزار مرد کشته شد. و محمّد بن علی اندر شهر آمد روز آدینه و بر مردمان تدبیر کرد که چه باید کرد، آخر برآن نهادند که برادر را بیرون باید گذاشت تا دست تو [بدو] قـوی باشد، برادر را بگذاشت[4] و بسیار نیکوئی گفت و کرد. برادر او راگفت: ترا قصبه نگاه باید داشت تا من شارستان [نگاه دارم]. برادر گفت: نیک آید، فرود آمد که قصبه نگاه دارد، اندر ساعت برادر او معدلِ علی طبل بزد و درهاء شارستان فروگرفت و خلاف پیدا کرد بر برادر خویش، چون چنین بود محمّد دانست که ممکن نشود بر دو روی دشمن حرب کردن، روز هفتم شهر بگذاشت و بر راه کش به بُست شد.

رفتن محمد علی به هزیمت [از] پیش [سپاه] امیر خراسان

چون به بُست شد جور و ستم کرد بر مردمان و غارت و کشتن، و مـردم را عذاب‌ها کرد به مال ستدن ازیشان به لون‌هاء عذاب، و پیش از رفتن محمد بن علی

۱. اصل «بساه سیستان». ۲. کذا... براه بتو (؟) ۳. اصل: هنوز. ۴. یعنی: آزاد کرد.

به بست، مردی بیرون آمده بود به بُست ابراهیم بن یوسف العریف گفتندی او را، روز آدینه بیرون آمد و چشم سرمه کرد با جامه بد و بانکی[1] همی کرد و گروهی کودکان و غوغا با او جمع شده و دیوان‌ها و خزاین و غلاّت به غارت بداد و قومی بسیار برو جمع شد و به منبر شد و خطبه کرد احمد بن اسمعیل را وکاری بکرد که هرگز چنو نکرده بود، و برفت و حالش بزرگ شد و ستوران بسیار به دست او افتاد و هر روز برنشستی با بسیار غلامان آزاد ناکار دیده و هرگز حرب ناکرده، پس فتح بن مقبل خبر وی بشنید از زمین داور به تاختن بیامد، و ابراهیم به حرب او بیرون شد، حربی صعب کردند آنجا، و بسیار مردم کشته شد و یاران ابراهیم هزیمت کردند و او به میان دشت بنشست هرچند جستند نیافتند، [و] یارانش بگشتند، و هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی نگفت، کس نداند که چون شد. و فتح به بُست اندر آمد، چون محمدعلی به بُست آمد فتح با او یکی شد اندر غارت کردن و مال ستدن؛ مردمان به رباط‌ها و جای‌ها[ء] مبارک همی شدند و دعا همی کردند مگر که فرج یابند از جور ایشان؛ تا روزی بامداد برخواست هیچ‌کسی را خبر نبود، وقت صبح آواز طبل‌ها آمد از سوی خار نار[2] احمد بن اسمعیل بود که از هری رفته بود که به سیستان آید، به فراه خبر بُست بشنید که محمد بن علی آنجا چکند، راه بگردانید، مردمان نگاه کردند کلاه‌هاء سیاه دیدند، مردمان شاد شدند، که آنگاه لشکر خراسان عادل بودند، چون خبر نزدیک محمد بن علی رسید، اندر وقت فرمان داد تا پلِ بُست ببریدند و آب بسیار بود، و راه گریز برگرفت با سپاه که با او بود، مردمانِ بولان[3] سپاه احمد بن اسمعیل را و او را بگذاشتند[4] و به بُست اندر آمد.

در شدن احمد بن اسمعیل به بست و بند کردن محمد بن علی لیث را

پس احمد بن اسمعیل، حسین بن مت[5] را با فوجی سوار به طلب محمد بن علی فرستاد و به رخُد اندرو رسیدند و بگرفتند و بند کرده به بُست اندر آوردند، و

---

۱. کذا فی‌الاصل... با جامهٔ بد و بانگی همی کرد (؟)

۲. کذا... اصطخری ص ۲۴۹ بین بست و هراة جائی به اسم خاستان و جامان (حاربان ـ حارمان. حاشیه) نام برده (؟)

۳. کذا فی‌الاصل ـ و بعد با مرکبی «با» بی‌نقطه بر آن افزوده «بابولان» شده و (پولان) از محال نزدیک بست بوده است و قبلاً هم ذکر شده (ص ۱۱۸).

۴. بگذاشتند، یعنی از آب بگذرانیدند.

۵. کامل از محمد بن حسین بن مت مکرر نام برده منجمله (۸ ص ۴۱).

احمد بن اسمعیل به لب هیرمند فرود آمد و عدل و سیرِ نیکو بر مسلمانان بگسترید[۱] و همه مال و املاک ایشان بدیشان بازداد، ولایت بُست حاتم بن عبدالله الشاسی[۲] را داد، و این حاتم مردی مسلمان عادل بود و اندر میان مردمان سنّت مصطفی (ص) تازه گردانید، و احمد بن اسمعیل آنجا چهار بیستگانی سپاه را داد و بدان خواست تا سیم اندر بُست فراخ شود که ایشان همه چیز به سیم خریدندی تا کاه و هیزم، باز فرمان داد که همه کالای که محمّد بن علی از آنِ مردمان برگرفتست به خداوندان بازدهند، هرچه خداوندان بدانستند برگرفتند، دیگر بگذاشتند، [و] هشتاد و پنج روز به بُست بود که اندر میان سپاه او هیچ ندیدند مگر نماز شب کردن و روزه داشتن و جماعت و بانک نماز و قرآن خواندن. و اینجا به سیستان معدل بن علی حصار گرفت و حسین بن علی با سپاه به حبساباد[۳] فرود آمد بر درِ کرکوی روز شنبه دوازده روز گذشته از رجب سنهٔ ثمان و تسعین و مایتی. و [معدل علی] منجنیق‌ها برنهاد و حرب آغاز کرد و بر مردمان[۴] شارستان حرب آغاز کرد، و دست عیّاران بر رعیّت گشاده کرد. باز حسین بن علی به ربض اندر آمد به درِ آکار، و سیمجور مولی اسمعیل بن احمد اندر کوشک یعقوبی، روز پنجشنبه دو روز گذشته از شعبان. و دَرِ فارس گشاده بود، مردمان بر شارستان همی شدند و همی فرود آمدند و چیزی که همی بایست بر حصار می‌بردند، تا روز سه‌شنبه سه روز مانده از شعبان حسین بن علی آن در نیز فرو گرفت، و خبر اندر رسید که احمد بن اسمعیل به بست شد و محمّد بن علی را بگرفت، چون معدل این بشنید دلش تنگ گشت و صلح پیش آورد، و کثیر بن احمد بن شهفور را اندر میان کرد و مشایخ شهر را، پس ایشان صلح فرو نهادند و سوگندان مغلّظه اندر میان کردند، و معدل از شارستان فرود آمد نزدیک حسین بن علی روز پنجشنبه یک شب گذشته از ذی‌الحجّه سنهٔ ثمان و تسعین و مایتی، و سیمجور بر شارستان برشد، و درهاء شارستان برکندند، و باره را رخنه کردند، و چوب از[۵] منجنیق‌ها بسوختند، و پیش ازین به دو ماه عهدِ سیستان احمد بن اسمعیل، سیمجور[۶] را داده بود و کار سیستان در گذشت.

---

۱. در اصل «بکسترند». ۲. ظ: شاشی منسوب به شاش ـ چاچ. ۳. کذا؟ جای دیگر: حاسباد.
۴. یعنی: به همراهی مردم شارستان. ۵. ظاهراً «آن».
۶. وهو سیمجور الدّوانی والد آل سیمجور ولاة خراسان المشهورین.

منقطع گشتن ولایت سیستان از آل یعقوب و عمرو و خطبه کردن بر آل سامان

روز آدینه دویم ذی‌الحجّه سنهٔ ثمان و تسعین و مایتین. پس سیمجور به امارت بنشست، و احمد بن اسمعیل از بُست برفت و به سیستان نیامد، و نامه کرد نزدیک حسین ابن علی المروردی که بازگرد و معدل بن علی را با خویش بیار به هری، و احمد ابن اسمعیل محمد بن علی را با خویشتن از بُست به هری برد، پس احمد بن اسمعیل معدل بن علی را از هری به بخارا فرستاد وکس‌هاء او را بیستگانی کرد و او را خاصه هر ماه سه هزار درم فرمود؛ تا این بود نامهٔ امیرالمؤمنین مقتدر آمد سوی احمد بن اسمعیل که محمّد بن علی را بفرست. پس محمّد بن علی را به بغداد فرستاد؛ باز احمد بن اسمعیل عمل سیستان بوصالح منصور بن اسحاق را داد پسر[1] عم خویش را، و اندر آمد بوصالح روز پنجشنبه دوازده روزگذشته از ربیع‌الأول سنهٔ تسع و تسعین و مایتین.

حدیث سُبْکَری

اما حدیث سبکری، نامهٔ علی بن محمد بن الفرات آمد زی سبکری که او را بخوانده بود به مدینة‌السّلاّم، و عیال و بنهٔ سبکری به رامهرمز نزدیک محمد بن جعفر العبرتانی[2] گروگان بود و بَدْر[3] را نامه آمد هم [از] علیِ فرات که به شیراز بباش با سپاه. سبکری را خوش نیامد رفتن نزدیک مقتدر، نامه نبشت و عمل پارس و کرمان و سیستان را خطبه کرد و مال بزرگ بفرستاد و محمد بن العبرتانی را دویست

۱. در اصل «بس عمّ» و این ابوصالح منصور بن اسحاق بن احمد بن اسد سامانی است و پدرش اسحق در اوایل امارت نصر بن احمد (۳۰۱) در سمرقند بیعت به نام خود گرفت و این ابوصالح در نیشابور خروج کرد و بعضی از شهرهای خراسان بگرفت ـ و لفظ (پُسْ) به معنی پسر در قدیم استعمال شده ولی خیلی نادر آن هم در اشعار (دقیقی در شاهنامه) و در نثر دیده نشد و ظاهراً اینجا تصحیف شده است.

۲. این شخص را ابن اثیر محمد بن جعفر الفریابی ضبط کرده (ج ۸ ص ۱۹)، لیکن این کتاب در دو مورد وی را چنین که در متن است نوشته است.

۳. در کامل ابن‌اثیر ذکری از بدر نیست و پس از تفاصیلی گوید چون ابن‌الفرات دانست که مونس در نهان میل به سوی سبکری دارد وصیف کاتب و جمعی از قواد را به اتفاق محمد بن جعفر الفریابی به دستگیری سبکری به فارس روانه کرد و به مونس خادم که در فارس بود نوشت که لیث علی راکه اسیر بود با خود برگرفته به بغداد شود و محمد بن جعفر فریابی سبکری را دنبال کرد و دو جنگ با وی کرد و در جنگ دوم که بر در شهر بم کرمان روی‌داد سبکری هزیمت شده از راه مفازه به خراسان افتاد... الخ (کامل ج ۸ ص ۱۹).

هزار دینار داد تا به عنایت در کار سبکری به حضرت نامه‌هاء نبشت و ضمان کرد از مقتدر که هر سالی سیزده بار هزار هزار درم ازین عمل بدهد. پس عهد و منشور آورده شد سبکری را برین جمله و عیال او را دست بداشتند، و این همه به تدبیر عبدالله بن محمد بن میکال بود، پس عبدالله‌ِ محمد القتال[1] به سرجان[2] فرمان یافت، و سبکری اسمعیل بن ابراهیم البمی را وزیر کرد و مدارکار بر وی و بر عبدالله بن محمدالقتال ایستاد، یک چندی بود، مال را طلب آمد از سبکری، و سبکری دانست که چندان مال ممکن نگردد به حاصل آوردن، بسیار جور و مصادره کرد تا ده بار هزار هزار درم جمع کرد؛ تا این بود سپاه مقتدر[3] به در شیراز آمد حرب سبکری را، و سبکری به هزیمت برفت از شیراز روز شنبه چهار روز باقی از ذی‌القعده سنة تسع و تسعین و مایتی.

هزیمت کردن سبکری

[سبکری] به سیرگان[4] آمد و باز ز آنجا به بم آمد و سپاه بر اثر او همی آمد و سبکری پیرامن بَمْ کنده کرد و صلح پیش آورد که سپاه بازگردد، گفتند چاره نیست، به درگاه باید رفت، پس روز آدینه چهار روز گذشته از ذی‌الحجّه حرب افتاد، و سبکری به هزیمت برفت، و عبدالله بن محمد قتال را اسیر کردند و محمد بن خلف بن اللّیث را و گروهی بزرگان و سرهنگان، و سبکری به راه پَهرَهْ[5] بیامد به سفه[6] و ز آنجا به نِهْ آمد و به طَبَسْ آمد و یارگی نداشت که به سیستان آمدی، زانچه بر طاهر و یعقوب کرد ـ بر دو پسر محمد بن عمرو ابن‌اللّیث ـ دانست که مردمان سیستان خصم اویند، و ز آنجا به هری رفت و نامه نبشت سوی احمد بن اسمعیل که تا به سامهْ[7] اوی اندر خراسان بباشد، فرمان داد او را که به مرو رو آنجا بنشین[8]، آنجا شد،

---

۱. در سطر بعد نام عبدالله بن محمدالقتال برده شده و معلومست که این شخص (عبدالله بن محمد میکال) است. که همه کارهْ سبکری بود و سطر بعد هم مؤید اینست.

۲. ظ: برجان.

۳. این همان سپاه است که ابن‌الفرات به قیادت وصیف کاتب خود و محمد بن جعفر به حرب و گرفتاری سبکری کسیل داشته بود (رجوع شود به صفحه قبل).

۴. همان سیرجان کرمانست.

۵. پهره، همان فهرج است که امروز جزء بلوچستان محسوب می‌شود.

۶. این محل را در آغاز کتاب «سپه» ضبط کرده و جزء رساتیق سجستان آورده است.

۷. سامه بر وزن نامه عهد و پیمان و سوگند و قرض و وام و خاصه و خصوص و جای امن و امان و سپاه (برهان) قبلاً هم در این کتاب آمده (رک ص ۵۰).

۸. ابن اثیر گوید: با لشکری خسته و کوفته وارد سجستان شد و لشکریان امیر خراسان وی را دریافتند و اسیر کردند و به مقتدر نوشتند جواب آمد که وی را به بغداد باید فرستاد و بفرستادند (ج ۸ ص ۲۰) و ازین

نامهٔ مقتدر رسید سوی احمد بن اسمعیل که سبکری را بفرست، بند کرد [و] او را به بغداد فرستاد اندر جمادی‌الآخر سنهٔ تسع و تسعین و مایتی. اما حدیث بوصالح منصور بن اسحق، او چون به سیستان آمد مردمان را بسیار نیکوئی گفت [و] وعدهاء نیکو کرد و آن را وفا نکرد، و به لشکر جای قرار نکرد اندر حلفاباد[۱] اندر شهر آمد [و به] خان‌ها منزل کرد، و مال سیستان بر عهدِ قدیم هزار هزار درم بیش نبود، او زیادات خواست.

خلاف کردن مردمان بر منصورِ اسحاق

پس مردمان سیستان گفتند: به هیچ وجه ما استخفاف احتمال نکنیم. و از آل یعقوب و عمرو هیچکس نمانده بود مگر ابوحفص عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو بن اللّیث، و کودک بود هنوز ده ساله، بران بنهادند که او را بنشانیم و خود اندر پیش او کار همی کنیم و این سپاه خراسان را برافکنیم، و محمد بن هرمزالمولی که مولی سندلی[۲] گفتندی از موالی محمد بن عمرو بود [و] مردی جلد بود، اندر مظالم شد و گفت: به سیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند و لشکری به لشکر جای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد، مردم بیگانه به منزل و سرای آزاد مردان واجب نکند. منصور بن اسحاق را برادرزاده‌ای بود بَرنّا و تیزگونه[۳] گفت: ما سرای و جماع از خراسان نیاورده‌ایم، و مال کم از آن نستانیم که بیستگانی ما باشد! مولی سندلی گفت: بگویم ترا!... و برخاست و برفت. منصور بن اسحاق آن برنا را گفت: این نبایست گفت، اما این مردک ما را نیز وعید کرد! بجستند او را باز نیافتند، رفته بود؛ پس سندلی نزدیک عیّاران شد و تدبیر بکرد با ایشان و پیشِ زره[۴] شد و او خود از کمرزهیر[۵] بود و به هر شهری شده و ده مرد و بیست مرد جمع کرد مردی پانصد از

مکاتبات و آمدن سبکری به مرو چیزی ننوشته است. ولی سکوت ابن اثیر دلیل عدم صحت این روایت نیست، چه روایات این کتاب مبسوط‌تر و کامل‌تر است.

۱. ظ: محلی بوده بیرون ربض سیستان و جایگاه لشکریان بوده.

۲. ابن اثیر «مولی‌الصندلی» با صاد ضبط کرده (۸ ص ۲۲).

۳. تیزگونه، سوداوی و عصبی مزاج، که امروز (تند) گوئیم.

۴. زره، دریاچهٔ سیستان است «و پیش زره» بلوکی بوده است در شرقی آن دریاچه و امروز هم آن را پیش آب خوانند.

۵. در صفحهٔ (۱۸۸ سطر ۱) این کلمه تکرار شده و آنجا «کم‌زهیر» ضبط شده و ظاهراً نام محلی بوده از روستای سیستان.

پیش زره، و شب شنبه سیزده روز باقی از جمادی‌الأولی سنهٔ تسع و تسعین و مایتی به در کرکوی آمد و آنجا گروهی بودند از یاران منصور بن اسحاق، با ایشان حرب کرد و گروهی بکشت و دیگر به هزیمت به شهر اندر آمدند و بانگ به شهر اندر افتاد، و بخوح[۱] جمع شد، و هرکه لشکری دید به خانه و کوی و بازار همی کُشت، تا به در زندان شدند و در زندان بشکستند و محبوسان بیرون آمدند و با ایشان یکی شدند، و محمد بن عباس کولکی[۲] مردی مرد بود، بیامد و هردو فریق اندر نبودن آن سپاه یکی شدند و بر بام ستورگاه قصر یعقوبی[۳] برشدند و از سپاه او بسیار مردم کشته و گرفته شد.

گرفتن سیستان مولی سند [لی] وکشتن سپاه خراسان را وگرفتن منصور اسحق

و منصور بن اسحاق به هزیمت از شهر بیرون شد و آن برنا برادرزادهٔ او گرفته شد به سر کوی زنان که آنجا دربند بود، سندلی او را حنابست و دیگر روز به دست ستوربان داد تا فضیحت کردند، آن سخن را[۴] که گفته بود، و منصور بن اسحاق به کدهٔ محمد بن اللّیث فرود آمده بود و دیگر روز خواست که حرب کند، چه دانست که به خوج‌اند، بیامد به کوی گرفتار شد و اسیر کردند و مال و بنه و ستوران او همه غارت کردند، و محمد مولی [سندلی] اندر قصر یعقوبی فرود آمد، چون این کار برفت خطبهٔ امارت خویشتن را خواست که کند و حدیث ابوحفص بگذاشت، مردمان را آن خوش نیامد، محمد بن عباس کولکی ازو جدا شد، با گروهی عیّاران برخاست و به فراه شد، و مولی سندلی دست [به] مصادره و جور کردن برد بر مردمان، و بانصرِ حمدان جوینی[۵] را با گروهی سپاه و ترکان زینهاری که زانِ منصور

---

۱. کذا؟ و ظ: (مردم به خوج جمع شده) و در سطور بعد «خوج» با جیم آخر ضبط شده و گویا «خوج» یکی از محلات شهر یا جائی چسبیده به شهر بوده است (رک ص ۱۷۳ ح ۶).

۲. ابن اثیر، محمدبن العباس المعروف به ابن الحفار ضبط کرده (ج ۸ ص ۲۳) و به قرینهٔ «ابن حفار» شاید کلمهٔ کولکی در اصل گورکن ـ یا گولکن که مصحف گورکن است باشد و در ۱۴ سطر بعد همین کلمه را (کورکی) ضبط کرده و این ضبط ثانی حدس ما را تأیید می‌کند و نیز در صفحه بعد کلمهٔ «جفار» به جای کولکی آورده که ظاهراً همان «حفار» است.

۳. اصطخری ص ۲۴۱ گوید: در (رَبَض) میان در طعام و در پارس قصریست از یعقوب لیث و قصری از عمرو لیث و دارالاماره در قصر یعقوبی است.

۴. اینجا «را» به معنی «برای» است یعنی برای آن سخن که گفته بود.

۵. جوین که گاه نیز کوین با کاف می‌نویسد یکی از دیه‌های سیستان بوده بر راه هرات به سه مرحله از زرنگ و

بن اسحاق بودند به فراه بفرستاد به حرب محمد بن عباس، و او حرب نکرد و گفت: من فرمان بردارم، برخاست و با ایشان بیامد، چون به نزدیکان شهر برسید نابیوسان[1] با نصر حمدان کوینی را بکشت[2]، و یاران با نصر هزیمت کردند، و او به در شهر آمد و مردم با او جمع شد، و مولی به حرب او بیرون شد و حربی صعب کردند و بسیار مردم کشته شد آخر مولی به هزیمت رفت و به لب هیرمند فرود آمد، و کورکی به کوشک یعقوبی فرود آمد و موالی با او جمع شدند و بوحفص را بیرون آوردند و به امارت بنشاندند و خطبه برو کردند روز آدینه دوازده روز گذشته از ماه رمضان سنه تسع و تسعین و مایتی.

خطبه کردن امیر بوحفص عمروِ یعقوبِ محمدِ عمرواللّیث

و بوحفص، منصور بن اسحاق را طلب کرد که اندرین فترت گریخته بود و به سرای گبری نزدیکان مصلّی متواری بود، بیافت و بیاورد و بسیار نیکوئی کرد و خلعت داد و روز و شب به نزدیک خویش همی داشت، و باحفص اندر سرای زنان خفتی به شب، و کولکی اندر کوشک یعقوبی. مولی باز مردم جمع کرد از عیّاران و روستا و شهر، و به شب اندر طبل بزد و کولکی مست بود که هیچ هوش نداشت، آخر بیدارش کردند و برنشست، شب آدینه بود چهارده روز مانده از شوّال، و حرب کردند، آخر مولی هزیمت کرد و جفار[3] بر اثر او همی شد، به کوی زیان[4] رسید اندر کوی رخ درون شد زنی از بام یکی هاونِ سی من زد بر سر او و او از اسب بیفتاد، جفار[5] اندر رسید [و] سر او برگرفت و او را بر دار کرد، و کار کولکی بالا گرفت و به نفس خویش مُعجب شد، و همی گفت که این کار به شمشیر گرفتم، [پس] روز شنبه ده روز باقی از شوال باحفص روی نهان کرد، کولکی برنشست و پیش او شد و بسیار عذر خواست و او را و مو[ا]لی او را همه به کوشک یعقوبی آورد، باز کولکی بر

یک مرحله به بُست. و این غیر از جوین حالیه است که از اعمال سبزوار یا بجنورد محسوب می‌شود.

۱. نابیوسان، از ریشه بیوس، با اول مفتوح به معنی خلاف انتظار و بدون سابقه و من حیث لایحتسب است چه بیوس به معنی طمع و امید و چشم‌داشت می‌باشد و نابیوسان صفت نافی آنست.

۲. یعنی محمد بن عباس کولکی.

۳. کذا و ظاهراً (حفار) و این همان ابن‌حفار است که ما از ابن‌اثیر نقل کردیم (رجوع شود به حاشیه ۵ ص ۱۸۴) و اینجا گاهی «کولکی ـ کورکی» و گاه «جفار» آورده است.

۴. کذا... و قبلاً کوی زنان نوشته است.

موالی خلاف کرد و موالی جمع شدند که کولکی را بکشند، چون کولکی چنان دید باحفص را بر خضرا برد و بنشاند و اندر پیش او به پای بایستاد تا موالی و عام او را به خدمت او بدیدند و زان بازگشتند، و کورکی، منصور بن اسحاق را به ارک فرستاد و [ز] آنجا بازگشت، باز موالی بر کولکی خروج کردند چنانکه کرد[ه بودند]، آخر کورکی بگریخت و نهان شد و باز کس اندر میان کرد و باحفص او را ایمن کرد و بیرون آمد؛ چون خبر منصور بن اسحاق سوی احمد بن اسماعیل برسید که با او چه رفت و اکنون محبوسست، حسین بن[1] علی المرورودی [را] با سرهنگان و سپاه بسیار به سیستان فرستاد.

آمدن حسین بن علی مروزی به سیستان دیگر راه

و احمد دراز را[2] با او به سیستان آمد، ده روز مانده از ذی‌القعده، و هم اندرین سال به در شهر اندر حلفاباد فرود آمد، و حرب‌ها بسیار کردند و او را اندر شهر نگذاشتند و باز از آنجا به بینک[3] شد و آنجا فرود آمد و کس به شهر همی فرستاد به نزدیک رؤسا و مهتران و امیدهاء نیکو همی کرد، باز روزی برنشست و مالی سپاه را داد، و مردمان رَبَضْ هواء او کردند، آن روز حربی بکردند سخت، و کورکی و باحفص بر شارستان شدند و حسین به ربض اندر آمد و مردمان را بنواخت و بسیار نیکوئی گفت و بوبکر بن المظفر و سیمجور با سپاهی فرا رسیدند به یاری حسین علی، و حرب‌هاء بسیار افتاد میان ایشان، آخر صلح کردند و حسین علی ایشان را همه ایمن کرد [و] شب دوشنبه چهاردهم شوال سنهٔ ثلثمایه صلح کردند، و منصور اسحاق را از ارک فرود آوردند و کولکی و زنگالود و دیگر عیّاران همه به نزدیک حسین علی آمدند، همه را نیکوئی گفت و خلعت داد و به حصار باز فرستاد مگر منصور اسحاق را. روز دوشنبه هشت روز باقی از شوال منصور اسحاق برفت سوی خراسان و گفت: من امروز از دوزخ رَسْتمْ و به بهشت رسیدم مرا بیش سیستان نباید. و باحفص با موالی خویش بیرون آمد به نزدیک حسین علی، و حسین او را نیکوئی کرد و وعدها[ی] نیکو کرد [و] به نزدیک احمد بن اسماعیل نامه نبشت اندر حدیث او، نامه جواب کرد که همگنان را با خویشتن بیار، و شهر و ولایت به

---

۱. در اصل «حبر بن علی‌المرورودی» است. ۲. این «را» زاید به نظر می‌رسد.
۳. ظاهراً «نبشک» باید باشد. و مراد باب نیشک است.

سیمجور بگذار. حسین را آن خوش نیامد که عمل خود همی خواست، عیّاران را همه برآشفت، و سیمجور نیکوئی همی کرد و می‌گفت، و دل مردمان خوش همی کرد، آخر حسین علی، کولکی را بند کرد و باحفص را بی‌بند با خویشتن ببرد و دیگر عیّاران را، و به هری شد روز پنجشنبه [و] برفت چهارده روز گذشته از ذی‌الحجّه سنهٔ ثلثمایه، چون به هری برسید باحفص و عیّاران را نزدیک احمد بن اسمعیل فرستاد، مگر زنگالود را نزدیک خویش بازداشت، باز بکشت او را اندر ربیع‌الاوّل سنهٔ احدی و ثلثمایه؛ [و] احمد بن اسمعیل باحفص را به سمرقند فرستاد و عیّاران را بفرمود تا بکشتند، و بومنصور جیهانی از بُست به سیستان آمد اندر اوّل ربیع‌الاوّل سنهٔ احدی [و ثلثمائه]. و مردمان سیستان رسول فرستادند نزدیک احمد بن اسمعیل، تا رسولان به حدِّ بخارا برسیدند، احمد بن اسمعیل را دو غلام از آنِ وی به لب جیحون بکشتند به تعلیم بوبکر دبیر هشت روز باقی از جمادی‌الآخر سنهٔ احدی و ثلثمایه.

کشتن احمد بن اسمعیل امیر خراسان را و نشاندن پسر او را نصر بن احمد را به امیری

و سپاه و مردمان بیعت کردند پسر او را نصر بن احمد، و او نُه ساله بود و کار عبدالله جیهانی[1] همی راند، و رسولان را بازگردانید، چون خبر احمد بن اسمعیل و کشتن او زی سیمجور برسید، مردی و جلدی کرد اندر نگاهداشتن شهر، و میان سپاه اینجا اختلاف‌ها افتاد، و بوبکر بن المظفر برفت و به هری شد نزدیک حسین بن علی، و سرهنگان بیشتری با او برفتند و همچنان یکان‌یکان می‌رفتند تا سیمجور تنها ماند با خاصگان خویش، پس هیچ خبر نداشت تا عیّاران برو شبیخون کردند، بیش نتوانست که به تاختن از شهر بیرون شد گریخته، هشت روزگذشته از رمضان سنهٔ احدی و ثلثمایه [و] به راه قهستان برفت.

گریختن سیمجور از سیستان

مردمان نزدیک احمد بن محمد بن عمرو رفتند که معروف بود بـه نـیا، [و]

---

۱. و الصحیح ابوعبدالله محمد بن احمد الجیهانی ـ نرشخی در تاریخ بخارا گوید: نصر بن احمد... هشت ساله بود و وزارت او ابو عبدالله محمد بن احمد الجیهانی گرفت (تاریخ بخارا چاپ پاریس ص ۹۲) کذا فی کامل (ج ۸ ص ۲۵).

گفتند که شهرنگاه باید داشت و ابویزید خالد بن محمد بن یحیی بُندارِ کرمان[1] بود و نـامه هـمی نـبشت سـوی مـقتدر انـدر حـدیث سـیستان. و او را انـدران بـاب انگیزش[2] محمد بن حمدان برنده[3] همی کرد. پس نامهٔ مقتدر جواب آمـد و عـهد سیستان آمد نزدیک فضل بن حمید [و او] محمد بن حمدان را به خلافت خویش به سیستان فرستاد[4] و سمرة بن الربیع را با وی؛ اندرین میانه جولاهه‌ای برخاست از نواحی اوق نام او ملیخ (؟) وگروهی با او جمع شدند از غوغا، و به در شهر آمد که شهر مرا باید، و به روز چهارشنبه خطبه کرد خویشتن را به امارت، یکی او را گفت: ایهاالأَمیر رسم و عادت خطبه روز آدینه باشد، گفت: باشد که مرا زمان [نه] باشد تا روز آدینه! همچنان که نبود. احمدِ نیا و عیّاران بیرون شدند و هم اندرین روز کـه خطبه کرده بود خویشتن را او را بکشتند [و] دیگر روز بیرون شدند پذیرهٔ محمّد بن حمدانِ برنده، و سمرة بن الربیع، و ایشان را با جلال و تعظیم اندر شهر آوردند غرّهٔ ذی‌القعده سنة احدی و ثلثمایه.

آمدن فضلِ حمید به امیری سیستان

فضل بن حمید اندر آمد، مردمان شهر آذین بستند و خالد بن محمد با او بود، خالد را اندر سرای بوالحسینی فـرود آوردنـد و فـضل بـن حـمید را انـدر سـرای بایوسفی، چون روزی چند برآمد محمّد بن حمدانِ برنده را به کم‌زهیر[5] فرستاد، عیّاران او را آنجا بکشتند و شهر برآشفت، چنانکه فضل و خالد هردو قصد رفتن کردند، چون شب اندر آمد حرب اندر افتاد میان فریقین، و محمد بن حمدویه به خواش[6] عاصی شده بود و دست فراغلّه و مال سلطانی درازکرده بود، و فضل بن حمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت، و یاران او پراکندند [و] بیشتری اسیرکردند و به شهر اندر آوردند، و شهر ساکن شد.

۱. بندار از مناصب عمال خراج بوده است و از اینکه لفظ فارسی است معلوم می‌شود این لقب یا منصب پیش از اسلام معمول بوده و اعراب نیز آن را استعمال کرده‌اند ـ جهبد هم که شاید معرب کهبد باشد از جملهٔ این مناصب یا القاب بوده است. ۲. تحریک. ۳. کذا فی‌الاصل؟

۴. کامل ج ۸ ص ۲۶ گوید: مقتدر بدرالکبیر را والی سیستان کرد و او فضل بن حمید و ابو یزید خالد بن محمد المروزی را به نیابت خود بفرستاد.

۵. در صفحه (۲۸۶ سطر ۱۹) (کمر زهیر) نوشته شده است.

۶. خواش مدینه‌ایست به سیستان و اهل آنجا خود (خاش) گویند و آن شهر بر دست راست کسیست که از زرنج به بُست می‌رود و میان آن و سیستان یک منزل است و دارای نخل و اشجار و قناة و آب است (یاقوت) و ظاهراً غیر از خواش بلوچستان است.

پس عیّاران را بگرفتن گرفت و بند همی کرد و به کرمان می‌فرستاد، و اندر اوّل سنهٔ اثنی و ثلثمائه خراج[1] بیرون کرد، و بَذْر او را مدد فرستاد از فارس، و فرمان داد که به بُست روید[2] و بومنصور[3] جیهانی به بست بود، بومنصور عمل بُست از دست احمد بن اسمعیل داشت، یک چندی بیامد به سیستان، چون او را[4] بکشتند و نصر بن احمد را بنشاندند، بومنصور به بست شد، خالد بن محمد نامه کرد به جیهانی که بست بگذار و بر[و]، او نرفت به فرمان او، پس[5] فضل بن حمید برفت به حرب او سوی بُست روز سه‌شنبه هشت روز گذشته از جمادی‌الأُولی سنه اثنی و ثلثمایه، چون به نوزاد رسید بومنصور جیهانی پذیرهٔ او آمد و آنجا حربی سخت بکردند و هزیمت بر جیهانی افتاد، با گروه خویش برفت، سوی سعد طالقانی شد به زابلستان، و فضل بن حمید به بست اندر شد روز پنجشنبه شش روز باقی از جمادی‌الأولی سنهٔ اثنی و ثلثمایه. روزگاری آنجا ببود و زآنجا به سیستان آمد، و فتح‌بن مارحوح[6] را آنجا خلیفت کرد، چون جیهانی نزدیک سعد رسید قصد بُست کردند هردو، چون به رزدان[7] رسیدند، فتح تاختن کرد بر ایشان و بسیار مردم کشته شد، آخر فتح به هزیمت شد و جیهانی و سعد هردو به بست اندر آمدند، و فتح به سیستان آمد، و فضل بن حمید بیمار صعب شده بود و سوی بَذْر به پارس نامه نبشته که کسی فرست به جای من و علّت خویش و مال خویش یاد کرده و بَذْر محمد بن طغریل را با سپاهی کاری بفرستاده بود، روز سه‌شنبه پنج روز مانده از ذی‌القعده سنه اثنی و ثلثمائه به سیستان اندر آمد، و برفت و به زمین داور شد و جیهانی و طالقانی به یک فرسنگی زمین داور با او حرب کردند، و جیهانی به هزیمت برفت و طالقانی اسیر ماند، دو شب گذشته از محرّم سنهٔ ثلث و ثلثمائه، و سعد را به عماری اندر به سیستان فرستاد. و خالد بن محمدِ یحیی به زابلستان رفت

---

۱. ممکن است به معنی خراج گرفتن باشد ـ یعنی مالیات گردآورد و فرستاد، و هم ممکن است به تشدید راء باشد، به معنی عمال و سررشته‌داران خراج. قال الزمخشری: فلان خرّاج ولّاج، لمتصرف و هویعرف موالج الامور و مخارجها و مواردها و مصادرها (اساس‌البلاغه ج ۱ ص ۲۲۲) صحاح ندارد و قاموس معنی تقریبی کرده است. و این لغت قبلاً هم آمده است.

۲. والظاهر، به بست رود.

۳. ابن اثیر «عبیدالله بن احمد الجیهانی» ضبط کرده (ج ۸ ص ۲۶) و شاید ابومنصور کنیهٔ وی بوده است و ظاهراً او برادر محمد بن احمد جیهانی وزیر نصر بن احمد باشد.

۴. یعنی: احمد بن اسمعیل را.

۵. در اصل «بر فضل».

۶. کذا بدون نقطه.

۷. کذا، و الظاهر «روذان» و روذان شهرکی است از قرنین کوچکتر نزدیک فیروزقند، از طرف راست کسی که از بست به سوی رخد می‌رود (اصطخری ص ۲۴۸).

با محمّد بن طغریل، و آن همه کارها به صلاح باز آورد و به سیستان بازگشت، و به سیستان اندر آمد شش روز باقی از جمید[ی] الاولی سنهٔ ثلث و ثلثمائه، و سعدِ طالقانی را خلاص کرد و با او بسیار نیکوئی کرد[1]، و محمد بن طغریل فرمان یافت هم اندرین ماه از علّتی صعب که او را معوَّد بود به روزگار[2].

عصیان آوردن خالد بن محمّد بن یحیی

و حسین بن علی المروروذی، بوسحاق زیدوی[3] را به سفزار[4] فرستاده بود با گروهی سپاه، که فرصت نگاه دارید تا مگر سیستان بتوانیم گرفت. چون خالد از بُست باز آمد خبرِ بوسحاقِ زیدوی بشنید و سوی وی نامه‌هاء نیکو نبشت و او را وعدها کرد بسیار، و بوسحاق به نامهٔ وی بیامد و خالد با او نیکوئی بسیار کرد و خلعت‌ها داد و صلت، و سپاه با او بفرستاد به قهستان به حرب سیمجور، و سیمجور بگریخت از قهستان و بوسحاق زیدوی قهستان بگرفت و آنجا قرار گرفت. چون سال سنهٔ اربع و ثلثمائه اندر آمد، بَدْر از فارس زید بن ابراهیم را به سیستان فرستاد بر مال خراج، چون خبر [به] خالد رسید مردمان را جمع کرد و بگفت، مردمان گفتند که ما هیچ‌کسی دیگر نخواهیم مگر ترا، و خالد به دل اندر داشت که عصیان آرد بَدْر را، بیرون شد سوی فراه و اندرین میان سیمجور سپاه آورد به قهستان [و] بر بوسحاق زیدوی حرب کرد و بوسحاق به هزیمت بیامد به فراه به نزدیک خالد، و فتح به بست به خالد اندر نافرمان شده بود، خالد از فراه به بست شد و بوسحقِ زیدوی با او یکجا، و فتح را بگرفتند، پس از آن که حرب کردند با او [و] به سیستان آوردند و این اندر جمادی‌الأُخر سنهٔ اربع و ثلثمائه [بود] و بوسحاق زیدوی به هری شد. و روز آدینه بود یازده روز گذشته از شوال سنهٔ اربع و ثلثمائه خالد جامهٔ دبیران بر کرد و جامهٔ سپاهیان پوشید و نام بَدْر از خطبه برافکند و خویشتن را خطبه کرد و قصد کرمان کرد. روز سه‌شنبه یک شب باقی از شعبان سنهٔ

---

۱. ابن اثیر می‌نویسد: فضل و خالد باجیهانی و سعد جنگ کردند و جیهانی هزیمت رفت و سعد طالقانی اسیر ماند و او را به بغداد فرستادند (ج ۸ ص ۲۵) و ذکری از محمد بن طغریل نمی‌کند.

۲. در اینجا بعد از ذکر فوت محمد بن طغریل در متن، به عنوان سر فصل نوشته شده «فرمان یافتن محمد بن طغریل» و ما به جای آن سرفصلی دیگر که مناسب بود قرار دادیم.

۳. این کلمه همه‌جا بدون نقطه است.

۴. یعنی: به اسفزآر.

اربع و ثلثمائه[1] برفت تا به بمْ رسید و زانجا به دار آبجرد شد، و سپاه بَذْر پیش وی آمد و حربی سخت بکردند و سپاه خالد به هزیمت رفت و خالد را اسیر گرفتند و بکشتند و سپاه او به زنهار بَذْر شدند و کثیر بن احمد بن شهفور اندر سپاه خالد بود، چون حال خالد بر آن جمله بود زانجا یکسر به سیستان آمد روز شنبه هشت روز باقی از ذی‌القعده سنهٔ اربع و ثلثمائه با گروهی سپاه، و کثیر بر مردم نیکوئی و عدل پیدا کرد و مردمان را همی نواخت و نامه نبشت به بست و رُخد و زمین داور و همه در فرمان او آمدند، و کثیر بن[2] ابی سهل بن حمدان را به بست فرستاد، او چون به بست شد عصیان آورد اندر کثیر بن احمد تا کثیر، محمد بن القاسم داماد خویش را با سپاهی بفرستاد تا او را بگرفتند و به سیستان آوردند و کثیر فرمود تا او را بکشتند و مُثله کردند، باز بوسحاق زیدوی با گروهی عیاران بیامد و قصد کثیر کرد اندر صفر سنهٔ خمس و ثلثمائه [و]کثیر محمد بن القاسم را با سپاهی پذیرهٔ بوسحاق فرستاد، حرب کردند، آخر هزیمت بر بوسحاق افتاد و برادر وی را بازکریانِ[3] زیدوی را اسیر گرفتند. و بوسحاق به خراسان شد و یاران وی را بیشتر اسیر بیاوردند، و این حرب اندر ربیع‌الاخر سنهٔ خمس و ثلثمائه بود. باز مقتدر، عباس شفیق را به رسولی فرستاد سوی کثیر بن احمد که عمل تسلیم باید کرد به[4] بَذْر، مردمان جمع شدند که ما هیچ‌کسی نخواهیم مگر کثیر بن احمد را، باز بَذْر زید بن ابراهیم را با سپاهی بسیار به سیستان فرستاد، چون به نزدیکان شهر رسیدند یاران کثیر و عیاران به حرب بیرون شدند و حرب کردند، سپاه بَذْر هزیمت کرد و زید بن ابراهیم را اسیر گرفتند، و این روز چهارشنبه بود چهارده روز باقی از رجب سنهٔ خمس و ثلثمائه. باز عباس شفیق دیگر راه به سیستان آمد با نامهٔ پسر فرات[5] و آنِ بَذْر اندر فرستادن زید بن ابراهیم و خلاص کردن او. [و]کثیر بن [احمد] زید را خلاص کرد و خلعت داد و اسبی داد و دو استر و پنج اشتر و هزار دینار و ده تخت جامه و بفرستاد. و عباس

---

۱. ابن اثیر این واقعه را سخت مختصر و در دنبال وقعهٔ فضل بن حمید وجیهانی در حوادث سنهٔ احدی و ثلثمائه ذکر کرده است (ج ۸ ص ۲۶).
۲. ظ: کلمهٔ (ابن) زاید است.
۳. در صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۶ بازکریا نوشته شده است.
۴. اصل: بی بَذْر - و ابن‌اثیر این واقعه را در سنهٔ اربع و ثلثمائه ضبط کرده و این بدر را «بدر بن عبدالله الحمامی متقلد اعمال فارس» معرفی نموده است (ج ۸ ص ۳۳).
۵. و هو ابوالحسن علی بن محمد بن موسی بن الفرات الوزیر مولد سنهٔ ۲۴۱ و قتل سنه ۳۱۲. (تاریخ‌الوزراء صابی - بیروت ص ۸ - کامل ۸ - ۴۷).

شفیق را ششصد هزار درم [داد]که نزدیک پسر فرات باید رسانید. چون روز شنبه بود دو شب باقی از شوال سنهٔ ست و ثلثمائه کثیر بن احمد بیرون شد به تنزُّه[۱] سوی کرکوی اندر عماری، و سرهنگان با او و غلام او تکین با او بود اندر عماری، یاران او بازگشتند و استر را پی کردند و پیشی به کشتن وی طرایل[۲] کرد و احمد بن قدام،[۳] و کثیر بن احمد را بکشتند نماز دیگر؛ وکثیر ابن احمد با یعقوب را به تازیانه زده بود، و کورکتر[۴] حکم کرده [بود]که کثیر را اندرین روز بکشند، و بایعقوب را شتاب گرفته بود، نماز دیگر به سرای کورکتر شد که نکشتند کثیر را؟ گفت: ای دانشمند هنوز روز به قدر کثیر کشتن مانده هست! تا این بود خبر آمد که کثیر را بکشتند. و احمد بن قدام اندر شهر آمد و به کوشک یعقوبی فرود آمد روز یکشنبه یک شب باقی از شوال سنهٔ ست و ثلثمائه، و عمّال کثیر را هم بر شغل‌ها بگذاشت، وگروهی به بُست فرستاد، از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد، باز خود به نفس خود به بست شد و احمد بن بهمن را بر سیستان خلیفت کرد؛ پس گروهی به سیستان هواء محمد بن قاسم کردند که داماد کثیر بن احمد بود، و محمّدِ قاسم عامل کثیر بود به زابلستان[۵]، باز سپاه آورد و به در بُست با احمدِ قدام حرب کرد، محمدِ قاسم هزیمت شد و به سیستان آمد و احمدِ قدام بر اثر او سپاه فرستاد، محمدِ قاسم بگریخت و به زابلستان شد و احمد بن قدام مطهر بن طاهر را بُست داد، باز محمد بن حمدون اسفسلار[۶] را با گروهی سپاه به یاری وی فرستاد به بست و خود به سیستان بود، تا خبر آمد که محمد بن حمدون خلاف پیدا کرد و قصد بست کرد، اندر اثر خبر آمد که بخشک و طغان بست[۷] بگرفتند و احمد بن قدام زینجا به بست

---

۱. در متن (بتنره) نوشته شده است. تنزّه، مصدر از باب تفعل به معنی گردش و هواخوری.
۲. در صفحهٔ دیگر «طرابیل» نوشته و گفته است طرابیل سالار هندوان یعقوبی بود.
۳. اصل (قدام را) و این را باید زاید باشد، چه از مطالب بعد معلوم می‌شود که احمد بن قدام و طرابیل کثیر را کشته‌اند و نام احمد بن قدام مکرر خواهد آمد.
۴. کذا و ظاهراً نام یکی از عیاران بزرگ یا سرهنگان و سر غوغاهای سیستان باشد، زیرا از اسم او چنین برمی‌آید و عمل وی نیز آن را تأیید می‌کند و این ابویعقوب هم ظاهراً از فقهای سیستان بوده است به دلیل خطابی که کورکتر به او کرده و دانشمندش خوانده است، چه فقیه را دانشمند می‌گفته‌اند.
۵. زابلستان نام مملکت نیمروز که عبارت از سیستان و زمین داور و طوران و غزنه و قندهار تا کابل است بوده ولی در اینجا مراد از «زابلستان» ناحیه‌ایست که شهر غزنین قصبهٔ آن بوده و بعدها آباد و پایتخت سلاطین غزنوی شده است و محمود غزنوی را بدین جهة زابلستانی خوانده‌اند.
۶. ظ. اسفسلار، مخفف اسفهسالار است.
۷. اصل: وبست و این (واو) زایدست و بخشک و طغان نام دو شخص است.

شد، به دشتِ بکان حرب کردند و طغان به هزیمت رفت، و احمد بن قدام سپاه فرستاد به طلب محمّدِ قاسم، بیافتند و بگرفتند به دهی به در طعام و بکشتند. باز احمد بن قدام، احمد بن ترکه را بند کرد و به کوهتز[1] فرستاد و بفرمود تا آنجا بکشتند اندر جمادی‌الأولی سنهٔ تسع و ثلثمائه، و احمد بن قدام به سیستان آمد و سپاهی فرستاد به طلب طغان و به زمین داور اندر طغان رسیدند و حربی سخت کردند، آخر طغان را اسیر کردند و به سیستان آوردند بر اشتر و کرسی بر پشت اشتر در زیر وی نهاده، روز شنبه یازده روزگذشته از ماه رمضان سنهٔ تسع و ثلثمائه، و بفرمود تا بکشتند. چون طغان کشته شد باز همه جهان طلب عبدالله بن احمد همی کرد و عبدالله متواری بود، تا شب سه‌شنبه سیزده روزگذشته از جمادی‌الآخر سنهٔ عشر و ثلثمائه، هیچ‌کسی را خبر نبود تا به لب پارگین به در فارسِ نو آواز طبلی آمد ضعیف‌گونه، احمد قدام ازکوشک یعقوبی بیرون آمد با سپاه، نگاه کرد عبدالله بن احمد بود با گروهی غوغا، حرب آغاز کردند چون آواز حرب به شهر اندر آمد، مردمان بدانستند، عامهٔ شهر عبدالله بن احمد را یاری کردند، و احمد بن قدام با اندک مردم به هزیمت برفت هم از لب پارگین، و به بست شد، و عبدالله بن احمد اندر قصر یعقوبی شد و ذخایر و مال و سلاح احمد قدام همه به دست او افتاد، و همه مردم سجزی که با احمد قدام بودند نزدیک عبدالله بن احمد آمدند، و هندوان با احمد قدام به بست شدند و طلحة ابن سوار را به طلیعه به دهک فرستاد[ند]، پس عبدالله بن احمد به سیستان دو پسر طرابیل هندو را که سالار هندوان یعقوبی بود بند برنهاد، نامهٔ طرابیل اندر نهانی سوی عبدالله ابن احمد [رسید]که امانم ده تا بیایم، عبدالله او را امان داد و خلعت فرستاد پیش از آمدن، طرابیل به سیستان آمد و احمد قدام به رُخد بود، چون طرابیل بیامد عبدالله بن احمد قوی گشت، سپاه جمع کرده و قصد احمد قدام کرد و عزیز را پسر خویش را بر سیستان خلیفت کرد [و] غرّهٔ رمضان سنهٔ عشر و ثلثمائه برفت با سپاهی قوی ساخته و خواست که به راه بیابان برود خبر رسید که احمد قدام همه چاه‌هاء بیابان انگزَدْ[2] افکندست و آب تباه

---

۱. جای دیگر: کوهز.

۲. انکژَدْ، انگژه، انگژان، و، انگذان هم نام آنغوزه است ـ صاحب برهان گوید: مطلق صمغ‌ها را گویند عموماً و صمغی باشد به غایت بد بوی و آن را به عربی حلتیت خوانند و آن را انگژد به سبب آن خوانند که صمغ درخت انگدان است و اصل آن انگدان ژد باشد به فتح زای پارسی چه ژد به لغت فرس به معنی صمغ است... الخ.

کرده، پس به راه دیگر برفت تا برسید به نوقان[1] و احمد قدام به حرب او بیرون آمد، و حربی سخت بکردند، آخر احمد بن قدام هزیمت شد و سپاه از پس او برفت و نزدیک وی رسیدند، اسب بایستاد، پیاده شد، اندر رسیدند و بگرفتند او را. روز شنبه چهار روز باقی از ماه رمضان سنهٔ عشر و ثلثمائه ـ پس احمد بن قدام را به سیستان آوردند دیگر روز عید، و سپاه سالار وی را سیمجور را، و عبدالله بن احمد مال‌ها بستدن گرفت، و فرمان داد مطهر بن طاهر را که از مردمان بُست هزار هزار درم بستان، و عبدالله بن احمد به نفس خویش به رخُد شد و ز انجا نبشت[2]، چون روز یکشنبه بود نه روز باقی از محرّم سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه، عامهٔ سیستان بر عزیز بن عبدالله خروج کردند و پیدا کردند شعار امیر ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن اللّیث [را].

نشاندن امیر بوجعفر را به امیری سیستان

شب چهارشنبه سیزده روز باقی از محرم سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه

پس او را بیرون آوردند و بنشاندند، و او اندک مایه بزرگ بود هنوز، اما با خرد پیران بود، و علم بسیار حاصل کرده و فرّ شاهی و بزرگی اندر وی پیدا. و شهر عیّاران فرو گرفتند و دست [به] غارت و کشتن و سوختن بردند؛ چون امیر بوجعفر آن بدید خویشتن را احتیاط کرد، کار مهمل فرو گذاشت و خود نهان شد ـ روز پنجشنبه دوازده روز مانده از محرّم ـ چون خبر نهان شدن او از [مردم نزدیک] عزیز بن عبدالله برسید، به هزیمت رفته بود باز آمد، چون به در شهر آمد عیّاران بانگ امیر بوجعفر کردند و گفتند هرگز بر ما هیچ‌کسی سالار نگردد مگر او، چون عزیز آن بدید بازگشت و به رباط ربیع فرود آمد، و خبر امیر بوجعفر به عبدالله بن احمد برسید نخفت و نیارامید تا به سیستان آمد ـ روز شنبه یازده روز باقی از صفر سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه ـ چون کار شهر متغیّر دید و دل‌هاء مردمان و عیّاران از خویشتن نفور و هیچ‌کسی نزدیک او نشد و محبّت امیر باجعفر اندر دل مردمان جایگیر دید، و شعار او آشکاره، متحیّر ماند، بیرون شد از شهر، و عیّاران بانگ باجعفر همی کردند، و امیر باجعفر اندر خانه نشسته [و] به هر جای جاسوسان و پیکان و نامه‌ها همی

---

۱. این نوقان غیر از نوقان طوس است که اکنون یکی از محلات بزرگ شهر مشهد می‌باشد.
۲. کذا، و شاید «وزانجا به بست» والا «و آنجا بنشست».

فرستاد، و اندر سِرّ نزدیک میهم بن رونک نبشته بود و او عامل رُخْد بود از دست عبدالله بن احمد، که باید که دل سرهنگان و موالی ما که آنجااند بدان دیار خوش گردانی و ایشان را از جهت من تهنیت کنی به خلعت‌هاء نیکو و نواخت‌ها و عمل‌هاء بزرگوار. و همچنان نزدیک حمک بن نوح نبشته بود و گفته که بیای تا رُخد و هرچند توانی مردم جمع کن و بیعت‌ها بستان و همگنان او را اجابت کرده بودند. و میهم چون خبر بیرون آمد[ن] امیر با جعفر بشنید، عبدالله بن احمد را خلع کرد و خطبه بر امیر باجعفر کرد، و حمک به‌رُخد آمد هم به فرمان او، [و] عبدالله بن احمد، محمدبن محمدبن ابی‌تمیم را به خلیفتی بُست فرستاد، مردمان او را اندر نگذاشتند و پیداکردند شعار امیر باجعفر، و خطبه بروکردند. چون خبر خطبهٔ بست به رُخد سوی میهم برسید از رخد به بست آمد و به بست [بیعت] امیر باجعفر را بگرفت و مردمان را بگفت که او چندین روزگار است تا این کار فروگرفتست و همی راست کند اندر نهان؛ عبدالله بن احمد فرو مانده بود اندر حدود سیستان که ندانست که چه کند وکجا شود و بر هیچ کسی او را اعتماد نمانده بود که همه عالم میل با امیر باجعفر کرده بودند؛ پس امیر بوجعفر نامه کرد سوی میهم که برخیز و به سیستان آی با سرهنگان و حَشَمْ که جمع شدست از اولیا تا عهد تازه کرده آید، و میهم از بست برفت با سپاهی ساخته جان و مال فدا کرده، که ما مهتری یافتیم از یادگار پادشای خویش، و از خدمت بیگانگان و بندگان رستیم؛ چون میهم با این سپاه نزدیک سیستان برسید، عبدالله بن احمد را [خبر نبود] چون خبر عیّاران نزدیک عبدالله احمد برسید بازگشت، تا بازگشت آوازِ طبل و بوق‌ها شنید، [و] میهم با سپاه فرا رسید، نه میهم را ازو خبر بود و نه او را از میهم، حرب فروگرفتند ناساخته، و حربی سخت بکردند و یاران میهم چیره دستی کردند و دولت نو و سعد روزگار، عبدالله بن احمد هزیمت شد و اندر وقت خبر سوی امیر باجعفر آمد، آشکاره شد و به قصر یعقوبی به قصر پادشاهی بنشست، و اندر وقت، یمان‌بن حذیف [را] بر اثر عبداللهبن احمد بفرستاد، یمان به بندان[1] اندر عبداللهِ احمد رسید و او را آنجا اسیر گرفت و به شهر اندر آورد ـ شب دوشنبه سیزده روزگذشته از رجب سنهٔ احدی عشر و ثلثمائه.

---

۱. بندان قصبه‌ایست نزدیکِ نهْ در جهة شمالی سیستان و امروز هم معروف است و نه و بندان با هم تلفظ می‌شود و تلگرافخانه دارد.

اسیر ماندن عبدالله احمد بر دست یمان حذیف

و دیگر بیعت عام کردند امیر باجعفر را و کار برو قرار گرفت و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان[1] سیستان همه یک دل و یک نهاد، و تشویش از میانه برخاست. باز میهم‌بن رونک و حسین [و][2] محمد دو پسر بلال‌بن الازهر بیرون شدند که به خراسان شویم به فرمان امیر بوجعفر، چون به فراه رسیدند میهم و طرابیل خلاف کردند و به بست شدند و امیر بوجعفر به حرب میهم شد به بست، و محمد بن بهمن را بر سیستان خلیفت کرد و حرب میهم بکرد و میهم به هزیمت برفت، باز ابوالفضل محمد ابن اسحاق العربی به سیستان آمد به خلافت امیر بوجعفر اندر شوال، و به ذی‌الحجّه اندر امیر از بست باز آمد، باز خبر آمد که بوالفضل حارث و بوالفضل حصین بیعت کردند به بست عزیز بن عبدالله [را] اندر رجب سنهٔ ثلث عشر و ثلثمایه، امیر بیرون رفت سوی بست به حرب عزیز اندر ماه رمضان، چون نزدیکان بست رسید عزیز [بر] راه‌کش به حدود سیستان آمد اندر آخر رمضان و به‌درِ مینا فرود آمد، و بوالفضل محمّد بن اسحق العربی با او حرب کرد، سرهنگان عزیز بگشتند و نزدیک بوالفضل آمدند، عزیز بگریخت به خراسان شد اندر شوال، و امیر بوجعفر از بست باز آمد به سیستان اندر ببع‌الآخر سنهٔ اربع عشر و ثلثمائه، و باز اندر ذی‌الحجّه سنهٔ خمس و عشر و ثلثمائه به بُست و رُخد شد، و اندر رجب سنهٔ ست عشر باز آمد، و اندرین میانه خلافت سیستان بوالفضل را بود؛ و به ذی‌الحجّه اندر شهر آمد؛ و محمدبن موسی را اندر جمادی‌الآخر سنهٔ سبع عشرة و ثلثمائه و اندر شعبان رزدانی [را] که نام وی محمد بن یعقوب بود به کرمان فرستاد با سپاه، و[ی] به کرمان شد و هزار هزار درم بدادند و باز آمد اندر ذی‌القعده؛ و هم اندرین سال احمد بن محمد بن اللّیث را از قضا عزل کرد و بوالحسین انصاری را قاضی کرد و بوسعید شروطی را از خطبه عزل کرد و بوالحسین

---

۱. سپاه بر چند قسمت بوده است، قسمتی غلامان بوده‌اند که موالی گویند و قسمتی سرهنگان که غلامان آزاد کرده و رؤسای غوغا و یک سواران جلد و نامدار و قسمتی آزادکان یا آزادان که مردم صاحب خانواده و نامجوی و فرزندان دهاقین صاحب مال بوده و نامجوئی را داخل لشکر می‌شده‌اند ـ در کتیبهٔ پهلوی تخت جمشید که جناب پروفسور هرتس فلد آلمانی آن را خوانده‌اند نام آزادان سگستان که از سیستان به استقبال شاه‌زادهٔ ساسانی آمده‌اند برده شده است.

۲. در اصل «و حسین بن محمد دو پسر بلال» نوشته شده است و اصلاح ما صحیح است.

الماصلی را خطیب کرد؛ باز محمّد بن یعقوب رزدانی را به بُست فرستاد اندر رمضان؛ و بازارِ نو اندر بیع‌الاوّل بسوختند. باز امیر بوجعفر بنفسِ خویش برفت به حرب حمک‌بن نوح اندر شعبان سنهٔ تسع عشرة و ثلثمائه و آنجا شد و صلح کردند و بازگشت، و اندر جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ عشرین و ثلثمائه ابواحمد الحسین بن بلال بن الازهر را به حرب بایزید ننکر[1] فرستاد و بایزید به هزیمت برفت؛ و اندرین ماه انصاری را از قضا عزل کرد و قضا خلیل‌بن احمد را داد اندر جمادی‌الآخره سنهٔ عشرین و ثلثمائه؛ باز خبر آمد که بایزید بنکی و بازکریّاء زیدوی[2] و قراتکین و یارانشان به راه نوزاد بیرون آمدند به بُست که احمدِ[3] یعقوبِ رزدانی را بگیرند، و رزدانی به ماه رمضان گریخته ز آنجا باز آمد، و امیر بوجعفر بیرون شد که آنجا رود به حرب ترکان به بُست، و دو ماه بر در شهر بماند، به رمضان بیرون شد و اندر ذی‌الحجّه به شهر اندر آمد، و اندرین میانه نامه نبشته بود سوی ابوحفص عمرو بن یعقوب[4] ــ و بوحفص مُتنکّر به بغداد بود ــ تا باز آید، و اندر محرّم سنهٔ احدی و عشرین و ثلثمائه به شهر اندر آمد، و امیر ابوجعفر او را بزرگ داشت و اجلال و اکرام کرد و خلعت‌ها داد و عمل‌ها عرضه کردند بر وی. و بایزید بنکی و بازکریاء رندوی[5] و قراتکین به بست هر سه طاعت کردند و به فرمان اندر آمدند، چون رزدانی از آنجا بازگشت [برو خشم گرفت] و رزدانی را محبوس کرد و سالها به حبس اندر بماند و باز از زندان بگریخت. و کارها بر دست پسران طاهر اصرم: بوالخیر و بوحفص و بوالقسم همی رفت، چون امیر باحفص بیامد عمل‌ها برو عرضه کرد، گفت: من دو

---

۱. دو سطر بعد بایزید بنکی نوشته شده.

۲. اصل: ریدوی. این ابوزکریا یحیی‌بن احمد بن‌اسمعیل سامانی است که با ابوصالح منصور و ابواسحق ابراهیم برادران خود از قهندز بخارا از حبس نصربن احمد بن اسمعیل سامانی گریختند و قراتکین از بلخ بدیشان پیوسته و از پیش لشکریان نصر احمد به هزیمت به بست افتادند و سپس امان خواسته به برادر ملحق شدند و قراتکین دربست فرمان یافت و نعش وی را به اسپیجاب نقل کردند و در رباطی که خود او ساخته و معروف بود به رباط قراتکین به خاک سپردند (کامل ج ۸ ص ۶۵-۶۶). وزیدوی ـ ریدوی معلوم نشد نام کیست؟

۳. بالاتر، محمد یعقوب.

۴. این ابوحفص عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو بن لیث صفار است که در ماه رمضان ۲۹۹ در سیستان به امارت بنشست و سپس اسیر سامانیان شده و او را به بغداد فرستاده بودند. ابن‌اثیر در حوادث سنه ۳۱۰ می‌نویسد که مقتدر خلیفه در این سال طاهر و یعقوب را پسران محمد بن عمرو لیث را از حبس آزاد کرد و خلعت داد (ج ۸ ص ۴۳) و معلوم می‌شود که ابوحفص مذکور هم در همین اوقات خلاص یافته و در بغداد متنکر می‌گشته است.

۵. کذا؟

عمل را اندر سیستان پس از صدر که تو داری خریدار بودم، اکنون آب آن بشد [و] نخواهم، و صدر من داشتم به باد دادم و کفایت آن ندانستم[۱] که بداشتی تو [و] به جای آوردی، بدان تو مستحق‌تری از من، آنچه من کردی امیری شهر بودی کنون فلان گندمک را دادی، آبِ آن بشد، و دیگر امیری آب بودی، فلان محمدبن عبدالرحمن را دادی، آبِ آن بشد[۲] کنون مرا هیچ عمل نماند و نخواهم و نکنم. آخر سیّده بانو[۳] مادرِ امیر بوجعفر گفت: نه ترا شغلی باید؟ آخر او را صاحبِ مظالم کردند[۴]، هر روز مظالم سپاه[۵] بودی و به صدر مظالم بنشستی و کارها همی راندی. و امیر باجعفر مردی بود بیدار و سخی و عالم و اهل هنر و از هر علمی بهره داشت، روز و شب به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دهش، و مردمان جهان اندر روزگار او آرام گرفتند و هیچ مهتری به شجاعت او نبود اندرین روزگار؛ و ساعات و اوقات را بخشش[۶] کرده بود، زمانی به نماز و خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی باز نگریدن[۷]، زمانی آسایش و خلوت به آرامیدن؛ و ذکر او بزرگ شد در جهان نزدیک مهتران عالم.

حدیث ماکان[۸] با امیر بوجعفر

بدانک رسولی فرستاد سوی ماکان، به میانهٔ زره رسول بدیرهٔ[۹] بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت: کجا روی؟ گفت: نزدیک ماکان همی فرستد مَلک بنده را به رسولی، بوالحسین مزّاح بود گفت:

شعر

فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکند ماکان پاک از اصول

---

۱. نداشتم ـ ظ.

۲. آب آن بشد، در این دو سه مورد یعنی رونق و صفا و جلای آن از میان برفت و آبروی هم به همین معنی است یعنی جلا و صفا و وجاهت و اعتبار شخص.

۳. این سیده بانو دختر محمد بن عمرو لیث است که به پدر احمد، محمد بن خلف دادند، و خلف ابن احمد را که خلف بانو گویند نسبت به جده کنند.

۴. مظالم یعنی رسیدگی به قصه‌ها و عرایض عموم ـ و صاحب مظالم رئیس آن را گویند.

۵. اصل: سپاه.

۶. اصل: محسش، و بخشش کرده بود، یعنی بخش و قسمت کرده بود و درین کتاب همه جا عوض بخش بخشش آورده است. ۷. نگریدن، به معنی نگریستن و مطالعه و ملاحظه.

۸. ماکان بن کاکی از اعیان دیلمست (رک: تعلیقات).

۹. دیره و دیزه، به معنی قلعه و کلاته دیده شد ـ پذیره هم معنی می‌دهد، یعنی به ملاقات.

رسول برفت نزدیک ماکان شد، و ماکان او را بنواخت و بِرّ و نیکوئی کرد، آخر شبی شراب خورد و تافته گشت فرمان داد تا ریش وی بستردند، دیگر به هشیاری زان پشیمانی خورد و رسول را خلعت‌ها داد و مال‌هاء بسیار و عذرها خواست، و بداشت تا ریش وی برآمد و بر قضاء حاجت بازگردانید، و عذرها همی خواست، رسول گفت: ترا ای امیر اندرین هیچ گناه نبودست الاّ این فالی بود که بکردند به سیستان، و فالِ کرده کار کرده بود. چون رسول به سیستان بازآمد، جاسوس، امیر باجعفر را آگاه کرده بود، از رسول باز پرسید، قصّه بازگفت، بوالحسین خارجی را بخواند وی انکار کرد؛ و [امیر] هزار سوار بساخت و نگفت که همی کجا روم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده برنشاند، و بیابان کرمان برگرفت، مردمان گفتند مگر سوی کُفْجان[1] خواهد شد، هیچ کس را خبر نبود تا شبیخون کرد به ری و ماکان را بگرفت و به سیستان آورد، و خزینه و مال او برگرفت و هزار اسب تازی و پانصد شتر آورد، و اینجا ازو هزار هزار درم [بگرفت] پس بنواخت و بگذاشت و مهمان کرد [باز] به مستی برو خویشتن متغیّر گردانید [و] بفرمود تا ریشش بستردند، دیگر عذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش برآمد، آنگاه خلعت داد [و] بازگردانید.

حدیث نصربن احمد با امیر بوجعفر

این خبر به مجلس امیر خراسان بگفتند، او را عجب آمد از همّت و مروّت و شجاعت او، و ماکان را دشمن داشتی امیر خراسان، یک روز شراب همی خورد، گفت: همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر باجعفر را بدیدی[2]، اکنون که نیست باری یادِ او[3] گیریم، و همه مهتران خراسان حاضر بودند، یادِ وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند، انکاه که سِیَکی[4] بدو رسید جام سیکی سر مُهر کرد و ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت[5] جامهٔ بیش بها و ده غلام و ده کنیزک ترک همه

---

۱. کفج به ضم اوّل طایفه‌ای بوده‌اند در بلوچستان که عرب قفص گوید و به فارسی کوچ هم گویند.
۲. ظ: بدیدیمی. ۳. در اصل «یاری یادو» بود.
۴. سیکی که مرکب کلمهٔ «سه یکی» است، به معنی شراب جوشیده و ثلثان شده است که سه یک از آن پس از جوشیدن باقیمانده ـ و آن را جوشیده هم می‌گفته‌اند چنانکه به ناصرخسرو منسوب است که گوید:

بوحنیفه به ازین گوید در باب شراب — که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام

و منوچهری در سیکی گوید:

ما سه یکی خوار نیک تازه رخ و صلحجوی — تو سیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی

۵. تخت جامه، به معنی طاقه و توپ است.

با حلی و حلل و اسبان و کمرها، نزدیک وی فرستاد به سیستان، و رودکی این شعر اندرین معنی بگفته بود، بفرستاد. و آن روز بر زفانِ[1] امیر خراسان برفت که اگر نه آنست که امیر باجعفر قانع است یا نه[2] آن دل و تدبیر و رأی و خرد که وی دارد، همه جهان گرفتستی. و شعر اینست:

شعر

مادرِ مَی را بکرد باید قربان — بچّهٔ او را گرفت و کرد به زندان
بچّهٔ او را ازو گرفت ندانی — تاش نکوبی‌نخست‌و زو نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن — بچّهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
تا نخورد شیر هفت مه به تمامی — از سر اردی‌بهشت تا بُنِ آبان
آنگه شاید ز روی دین و رَهِ داد — بچّه به زندان تنگ و مادرْ قربان
چون بسپاری به حبس بچّهٔ او را — هفت شبا روز خیره ماند و حیران
باز چو آید به هوش و حال ببیند — جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زَبَرْ زیر گردد از غم و گه باز — زیر و زَبَرْ همچنان ز اندُهْ جوشان
زرّ بر آتش کجا بخواهی پالود — جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز به کردارِ اشتری که بود مست — کفک برآرد ز خشم و راندْ سلطان
مرد حَرَسْ کفک‌هاش پاک بگیرد — تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد نیز — دژْش کند استوار مرد نگه‌بان
چون بنشیند تمام و صافی گردد — گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی — چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی[3] گمان بری که گل سرخ — بوی بدو داد [و] مشگ و عنبر با بان[4]
هم به غم[5] اندر همی گذارد[6] چونین — تا به گه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیم شب درش بگشایی — چشمهٔ خورید را به بینی تابان

---

۱. زفان، لهجه‌ایست از «زبان».

۲. به معنی: «وگرنه ـ والاّ» و این قبیل جملات شرطیه در فارسی قدیم گاهی دیده می‌شود منجمله در کتاب زین‌الاخبار گردیزی آورده که: «پس حشم گفتند اگر امیر دست او را از ما کوتاه کند و اگر نه ما به یکسو شویم از پیش او...» (چاپ برلن ص ۳۴).

۳. صحیح «ببوئی» است و در این کتاب غالباً یاهای نسب و خطاب و وحدت که بعد از یاء اصلی درآیند ساقط شده است، و در کتب خطی قدیم این املا دیده می‌شود.

۴. اصل: بانان.

۵. بخم (؟)

۶. اصل: بدون نقطه و ظاهراً «گذارد» یعنی بگذراند.

ور به بلور اندرون[1] ببینی گوئی گوهر سرخست[2] به کفِ موسی‌عمران
زفت شود راد و مرد سست[3] دلاور گر بچشد زوی و، رویِ زرد گلستان
و آنکِ بشادی یکی‌قدح بخورد زوی رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
اندهِ ده ساله را به طنجه[4] رماند شادی نو را ز ری بیارد و عمّان
بامیِ چونین که سال‌خورده بود چند[5] جامه[6] بکرده فرار پنجهٔ[7] خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه از گل و وز یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده ز هر سو ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرش‌هاء نوایین شهره ریاحین و تخت‌هاء[8] فراوان
بربط عبثی[9] و فرش‌هاء[10] فوادی چنگ مدک نیر و نای چابک حابان[11]
یک صف میران و بلغمی[12] بنشسته یک صف حرّان و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوک جهان امیر خراسان[13]
ترک هزاران بپای پیش صف اندر هر یک چون ماهِ بر دو هفته درفشان
هر یک بر سر بساکِ[14] مورد نهاده ابش[15] ومی‌سرخ‌و زلف‌و جعدش‌ریحان

---

۱. دیوان رودکی: اندرش.
۲. دیوان: سرخست و کف... تای (سرخست) به قاعده قدیم در این موارد خوانده نمی‌شود.
۳. اصل: «زفت شود راد و مرد سست و دلاور». ن ل: رادْ مرد و سست دلاور.
۴. طنجه از شهرهای مراکش است، مراد اینست که اندوه کهنه را به دورترین بلاد عالم رانده و شادی تازه را از ری و عمان که هم بالنسبه به بخارا نزدیک نبوده است به مجلس آورد ـ و درین شعر هم مانند باقی شعرها تصرفی بارد کرده‌اند بدین طریق:

اندهِ ده ساله را ز طبع رماند شادی نو آرد و ببرّد غمان!

و جای شکر است که در دیوان رودکی و غالب نسخ دیوان قطران به همین طریق اصل این شعر محفوظ مانده است. و معلوم نیست شعر مصحف بارد مذکور در فوق را از کجا پیدا کرده‌اند؟!
۵. بی‌نقطه و ظ: چند. ۶. اصل جامه و بعد جام با مرکبی تازه، و باقی کلمات هم بی‌نقطه است؟
۷. کذا با یای اضافی و ظ: «جامه بکرده فراز پنجه خلقان» یعنی از سالخوردگی پنجاه جامه کهنه کرده است.
۸. اصل: تحتها «تختها» به معنی: سریر. ۹. در اصل چنین است.
۱۰. ظاهراً «فرش‌هاء» تقلید کاتب از مصراع اول شعر بالاست و چون درین شعر ذکر سازها از قبیل بربط و چنگ و نای است بایستی برحسب قاعده به جای «فرش‌هاء» نام‌سازی به لفظ مفرد یا جمع بوده باشد.
۱۱. ظ: چنگ مدک نیز و نای چابک جانان (؟) نسخهٔ چاپی: چنگ ودف و پرده‌های چابک جانان.
۱۲. بایستی قاعدهٔ «بلعمی» باشد و وی محمدبن عبدالله البلعمی است که او اواخر صاحب تدبیر نصربن احمد بود و عجب است که در کامل‌التواریخ چاپ مصر هم همه‌جا بلغمی نوشته شده است.
۱۳. باز از تصرفات عجیب مجمع‌الفصحا (ج ۱ ص ۲۳۸) و غیره:

خسرو ری پیش تختگاه نشسته شاه ملوک جهان امیر صفاهان (؟)

۱۴. بساک و پساک تاجی است از گل و از برگ مورد که پادشاهان و بزرگان در مهمانی‌ها بر سر می‌نهاده‌اند.
۱۵. کذا فی‌الاصل. ظ: لبش می سرخ.

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان   بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونش بگردد نبیذ چند به شادی   شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه حمش[۱] پری روی   قامت چون سرو و زلف‌کانش[۲] چوگان
زان تن خوش[۳]... ساغری بستاند   یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون   گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد   آن مه[۴] آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه   زنده بدو داد و روشنائیِ گیهان[۵]
آنک نبود از نژاد   آدم چون اونیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجّت یکتا خدای و سایهٔ اویست   طاعت او کرده واجب آیتِ فُرقان
خلق[۶] همه از خاک و آب و آتش و بادند   وین ملک از آفتابِ گوهرِ ساسان
فرّ[۷] بدو یافت ملک تیره و تاری   عدن بدو گشت نیز[۸] گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی   ور تو دبیری همه مدایح او خوان
ور تو حکیمی و رآهِ حکمت جوئی   سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنک بدو بنگری به حکمت گوئی   اینک سقراط و هم فلاطن[۹] و یونان
ور تو فقسری[۱۰] و سوی شرع گرائی   شافعی اینَکْت [و] بوحنیفه و سفیان
کو[۱۱] بگشاید زفان به علم و به حکمت   گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت   مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته[۱۲] که به بینی   اینک اویست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی   تات[۱۳] ببینی برین که گفتم برهان

---

۱. کذا... و الظاهر: چمش که لهجه‌ایست از چشم. ۲. کذا منفصل.
۳. کذا ـ و وزن این مصراع ناقص است شاید اصل چنین بوده: «زان می خوش بوی ساغری بستاند» زیرا می را به خوشبوئی نیز بسیار ستوده‌اند. و بر خلاف «تن‌خوش» نگفته‌اند و دیده نشده و تن خوش بوی هم کذلک...
۴. مه به معنی بزرگ و سید ظاهراً به فتح اولست و در اصل «مس» بوده و بزرگ مغان را «مسمغان» گفته‌اند و در شعر فردوسی با (بس) قافیه شده است.
۵. گیهان با کاف فارسی و یای مجهول اصل لغت جهان است.
۶. کذا و چون هاء هوز مانند همزهٔ وصل در شعر ساقط نمی‌شود محتمل است مصراع چنین باشد: «خلق همه ز آب و خاک و آتش و بادند».
۷. این راء مشدد و حروف مشدد دیگر مانند آن در اوزان شعر قدیم به جای دو حرف از افاعیل محسوب می‌شده است. ۸. اصل: بیر.
۹. کذا... و او زایدست. و نیز شاید اشاره به (یونان) نام حکیمی باشد. ۱۰. ظاهراً «فقیهی».
۱۱. ظاهراً «گر بگشاید». ۱۲. ظاهراً «فریشته». ۱۳. ظ: تا تو.

پاکی اخلاق او و پاک نژادی   با نیت نیک و با مکارم احسان

ور سخن او رسد به گوش تو یکراه   سعد شود مر ترا نحوست کیوان

ورت[1]، به صدر اندرون نشسته ببینی   جَزم بگوئی[2] که زنده گشت سلیمان

سام سواری که تا ستاره بتابد   اسب نبیند چنو سوار و به[3] میدان

باز به روز نبرد و کین و حمیّت   گرش ببینی میان مغفر و خفتان

خوار نمایدت زنده پیل بِدانگاه   ورچه بود مست و تیز[4] [و] غرّان

ورش بدیدی سفندیار گهِ رزم   پیش سنانش جَهان دویدی[و] لرزان[5]

گرچه به هنگام حلم، کوهِ تن اوی   کوهِ سیامست[6] که کس نبیند جنبان

دشمن ار اژدهاست پیش سنانش   گردد چون موم پیش آتش سوزان

ور به نبرد[7] آیدش ستارهٔ بهرام   توشهٔ شمشیر او شود به گروکان[8]

باز بدانگه که می به دست بگیرد   ابر بهاری چنو نبارد[9] باران

ابر بهاری جز آب تیره نبارد[10]   او[11] همه دیبا به تخت و زرّ به انبان

با دو کف او ز بس عطا که بِبخشد   خوار نماید حدیث و قصّهٔ طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت اویست   نرخ گرفته مدیح و صامتی[12] ارزان

شاعر زی او رود فقیر و تهی‌دست   با زر[13] بسیار بازگردد و حُملان[14]

مرد سخن را [ا]ز او نواختن و بِرّ   مرد ادب را [ا]ز او وظیفهٔ دیوان

باز به هنگام داد و عدل بر خلق   نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان

داد بیابد ضعیف هم‌چو قوی زوی   جور نبینی به نزد او و نه عُدوان

---

۱. بعض نسخ: «ورش» یا: ورتو... به بینیش.   ۲. اصل: خرّم مکری.

۳. ظ: سوار به میدان (کذا فیمجمع).   ۴. اصل: «سیر گشته».

۵. اصل: جهان دربدی اروان... و ظ: جهان از جهیدن و گریختن و دربدی هم دویدی باشد و قافیه هم بی‌شک (لرزان) است نه (ارزان) چنانکه گمان برده‌اند زیرا هم با جهان و دویدن و با موضوع شعر مناسبست و هم در شش شعر بعد (ارزان) قافیه شده.

۶. اصل: سامست ـ کوهِ سیام کوهی است در ترکستان که هاشم مقنع بر آن کوه ماه بیرون آورد. و این حرف (تا) در آخر لفظ «سیامست» از قبیل «گوهر سرخست» است که در حاشیهٔ سابق شرح آن گذشت.

۷. اصل: «ورنه سرد آیدش».

۸. گروگان به کسر اول و فتح ثانی با دو گاف پارسی به معنی عاریت و ودیعت و به معنی بنده و عبد هم به نظر آمده است (برهان).   ۹. اصل: نیارد.   ۱۰. اصل: نیارد.   ۱۱. اصل: از همه.

۱۲. اصل: صامت.   ۱۳. در اصل «با زز بسیار».

۱۴. در بعضی نسخ «ملان» ضبط کرده‌اند، لیکن متن صحیح‌تر است و رودکی باز هم در اشعار دیگر خود «حملان» آورده و حملان به ضم اول مصدر حمل یحمل از باب ضرب و به معنی حمل است یعنی بار کالا و متاع.

نعمت او گستریده بر همه گیتی آنچه[1] کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی ازو بیابد راحت خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان
باز بر[2] عفو آن مبارک خسرو حلقهٔ تنگست هرچ دشت و بیابان
پوزش [ب]پذیرد و گناه ببخشد خشم نراند به عفو کوشد و غفران
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز دولت او یوز و دشمن آهوء نالان
عمروبن اللّیث زنده گشت بدو باز با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام اگرچه سخت بزرگست زنده بدویست نام رستم دستان
رودکیا بر نورد مدح همه خلق مدحت او گوی و مُهرِ دولت بستان
ورچ بکوشی به جهد خویش بگویی ورچه کنی تیز[3] فهم خویش به سوهان
ورچه دو صد تابعه[4] فریشته داری نیز پری[5] باز و هرچ جنّی و شیطان
گفت ندانی سزاش و خیر[6] فراز آر آنک بگفتی چنانک گفتی نتوان
اینک مدحی[7] چنانکه طاقت من بود لفظ همه خوب و هم به معنی آسان
جز به سزاوارِ میر گفت ندانم ورچه جریرم به شعر و طائی[8] و حسّان
مدح امیری که مدح زوست جهان را زینت هم زوی و فرّ و نزهت و سامان
سخت شکوهم که عجز من بنماید ور چه صریعم[9] اما[10] فصاحتِ سحبان[11]
بر دختی مدح عرجه کرد زمانی[12] ورچه بود چیره[13] بر مدایح شاهان
مدح همه خلق را کرانه پدیدست مدحت او را کرانه نیّ و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی به چنین جای خیره شود بی روان[14] و ماند حیران
ور نه مرا بوعمر دل‌آور کردی و آنکه دستوری گزیدهٔ عدنان

---

۱. ظ: ایچ کس ـ یعنی: هیچکس. ۲. اصل: باربر، حاشیهٔ مجلهٔ مهر: بارسن.
۳. اصل: تیر. ۴. تابعه: به معنی تابع و در این مورد مصطلح بوده است.
۵. اصل: نیر بری. ۶. کذا... خیز و فراز آر؟
۷. در اصل «مدحی» بوده و مصححی نادان آن را (مدیحی) کرده است.
۸. طائی مراد (ابوتمام طائی) شاعر معروف عرب است.
۹. ظاهراً از صریع مراد «صریع‌الغوانی» شاعر عرب است. ۱۰. کذا و باید «ابا» باشد.
۱۱. سحبان و آئل خطیب معروف عرب.
۱۲. کذا؟... مجلهٔ مهر: برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی. ولی ماخذ آن را ننوشته. و معلوم نیست صحیح باشد (رک تعلیقات).
۱۳. چیره به معنی مسلط، رودکی گوید:
جوانی گذشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانی
۱۴. ظ: زوان ـ زفان (؟)

زهره کجا بودمی به مدح امیری — کز پی او آفرید گیتی یزدان
ورم ضعیفی و بی‌ندیم[1] نبودی — و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتّب — خدمت او را گرفته جامه[2] به دندان
مدح رسولست عذر من برساند — تا بشناسد درست میر سخن‌دان
عذر رهی خویش ناتوانی و پیری — کو به تن خویش از آن نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد بر افزون — دولت اعداء او همیشه به نقصان
سرش رسیده به ماه بر به بلندی — و آن معادی به زیر ماهی پنهان
طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید — نعمت پاینده‌تر ز جودی و بهلان[3]

و ما این شعر بدان یاد کردیم تا هر که این شعر بخواند امیر باجعفر را دیده باشد که همه چنین بود که وی گفتست، و این شعر اندر مجلس امیر خراسان و سادات، رودکی بخواندست، هیچ‌کس یک بیت و یک معنی ازین که درو گفته بود منکر نشد، الا همه به یک زبان گفتند که اندر و هرچه مدیح گوئی مقصر باشی که مرد تمامست. چون شعر اینجا آوردند، ده هزار دینار فرستاد رودکی را، و شراب دار امیر خراسان را که آن یادگار آورده بود خلعت داد و عطا و بازگردانید. و قصّه دراز نمی‌کنم اندر حدیث او که کتاب دراز گردد که فضایل او را خاصه از میان بزرگان سیستان دو مجلّد چنین باید، و هم گفته نیاید. اما از آنِ هر مهتری بر اختصارْ فصلی یادکرده همی آید، و صانع[4] بلخی اندر رباعیات خویش این قصهٔ ماکان و میر شهید یاد کردست، چنانکه یاد کنیم:

بیت[5]

خان غم تو پست شده ویران باد — خان طربت همیشه آبادان باد
همواره سری[6] کار تو با نیکان باد — تو میر شهید و دشمنت ماکان باد[7]

---

۱. کذا...؟ بی‌بدیم (؟) به ضم اول از بُدّ عربی به معنی لابدی و بیچارگی، و در مجله مهر (بی بریم) ضبط شده ولی آقای نفیسی سند نشان نداده‌اند و (بی‌بر) درست به نظر نمی‌آید. و پیریم بنبودی هم تواند بود به مناسبت سه شعر بعد که گوید: ناتوانی و پیری. یعنی: اگر ضعیف و بیچاره یا پیر نبودم و دیگر که از طرف نصربن احمد اجازت نبود خود به خدمت او می‌شتافتم.

۲. کذا... چامه ـ نامه ـ خامه؟

۳. کذا و المشهور «ثهلان» با تاء مثلثه ـ و این قصیده در دیوان قطران که آمیخته از شعر رودکی و چندین شاعر دیگر از شعرای قرن چهارم و پنجم است ضبط شده و چند قصیده و قطعه ازین دیوان با متفرقاتی در طهران به نام رودکی به طبع رسیده که این قصیده هم از آن جمله است و با ضبط این تاریخ هیچگونه شکی نمی‌ماند که قصیده از رودکی است.

۴. صنع صایغ؟ و این شخص معلوم نشد کیست....

۵. کذا... و بایست رباعی بنویسد.

۶. یاء علامت اضافه است، یعنی سر کارتو.

۷. از مصراع اخیر پیداست که این رباعی بعد از مرگ احمد بن محمد گفته شده است. و شاید در مدح خلف‌بن

و شعراء تازی اندرو شعر بسیار گفته‌اند، اما شرط ما اندرین کتاب پارسی است مگر جائ که اندر ما نیم و پارسی یافته نشود.

باز امیر بوجعفر پسران طاهر اصرم را محبوس کرد و محمد بن حمدون را و بوالعباس عمیر را بشکر[۱] فرستاد، باز محمد بن حمدون به خراسان شد به خدمت امیر خراسان. امیر بو جعفر، بوالفتح را سپهسالار کرد و کارها بر دست بوالفتح همی رفت، و بزرگ گشت و مردی جلد بود و با خر[د]؛ باز ابوالحسین طاهربن محمد بن محمد بن ابی تمیم[۲] دستوری خواست و به خراسان شد، و آنجا بر دست وی کارها بسیار رفت و خدمت‌ها کرد امیر خراسان را، و سبب‌ها بود او را که به جایگاه باز گفته آید انشاءالله. و بسیار چیز عطا داد و نام وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت، و به درگاه امیر خراسان ببود و آنجا خلعت و انجاب[۳] بسیار یافت و معروف گشت و ز آنجا با بزرگی به سیستان باز آمد و امیر باجعفر پذیرهٔ او باز شد و او را با مرتبهٔ بزرگ به شهر اندر آورد، و شش ماه اینجا ببود و روز و شب به مجلس او بود و خلعت‌ها داد و نیکوئی‌ها کرد با او، باز بُست او را داد و آنجا شد و آنجا اهل علم بسیار بود و طاهر علم دوست بود و روز و شب بدان مشغول گشت و علما و فقهاء بست را روز و شب نزدیک خویشتن داشتی و مناظره کردندی اندر پیش او و او اندران سخن گفتی. باز میان مردمان اوق[۴] تعصّب شنگل و زاتورق افتاد اندر سنهٔ احدی و اربعین، و بوالفتح آنجا شد و ایشان را از آن زجر کرد، باز بوالفتح را خلاف افتاد به سبب تازی مندرک و عاصی شد و از شهر بیرون شد و به کرکوی شد و زانجا به قوقه[۵] شد، و امیر بوجعفر، رزدانی را و سپاه را به طلب او فرستاد، و بوالفتح بازگشت و به جروادکن[۶] آمد و آنجا مردم غوغا با او جمع شد، باز بوالعباس را پسر طاهر بن محمد بن عمرو بن اللّیث آنجا بیعت کردند، گفتند این پادشاهی نیمروز را سزاوارتر

احمد گفته باشد، و یا به جای میر شهید، میر سعید که مراد امیر نصر بن احمد باشد.

۱. در اصل مرکز دوم بی‌نقطه است و درین کتاب غالباً (بسکر یا بسکو) ضبط شده.

۲. در نسب و نام این مرد اختلاف‌هاست، همین کتاب در صفحات بعد او را گاهی ابوالحسن بن طاهر بن ابی علی التمیمی و گاهی ابوالحسین طاهر بن محمد بن محمد بن ابی تمیم و گاهی طاهر بو علی نوشته. عتبی و کامل که عیناً از عتبی نقل کرده (ج ۸ ص ۱۸۵) طاهر بن الحسین، و پسر او را حسین بن طاهر بن الحسین، آورده و گردیزی (ص ۴۷) او را علی بن طاهر التمیمی و در صفحه (۵۰) پسر او را حسین بن طاهر نوشته. و تاریخ بخارا (نرشخی چاپ پاریس ص ۱۰۴) طاهر بن حسین نامیده. و اخباری که درین کتاب از این مرد آمده در هیچ تاریخ به این تفصیل دیده نشد و بی‌اندازه مفید است.

۳. کذا...؟ ظ: ایجاب.

۴، ۲، ۳، ۴. ناحیه‌ای بوده از سیستان.

از امیر بوجعفر که پدر بر پدر پادشا و پادشازادست و امیر بوجعفر پادشازاده از جهت مادرست، و [مردمان] بسکر[1] هم اندر بیعت یکی شدند، و بوالفتح به سپاه‌سالاری او بایستاد، و سپاه جمع کرد و قصد قصبه کردند و به در شهر آمدند، و حرب افتاد میان دو سپاه، و ترکان بُست[2] فرا رسیده بودند به یاری امیر بوجعفر، و پای نداشت بوالفتح با ایشان، به هزیمت برفت، و جروادکن و بیشتری از پیش‌زره غارت کردند، و امیر ابوجعفر، رزدانی را بر اثر او به اوق فرستاد و او را اندر نیافت و به اوق استقامت[3] کرد، و مردمان اوق سر از طاعت بکشید[ند] و برونج[4] جمع شدند و حرب کردند و به هزیمت شدند، سالاران ایشان را شانزده مرد آن روز بکشتند، باز امیر ابوجعفر احمدبن ابراهیم را به اوق فرستاد و مردم آرام گرفتند با او، باز سلیمان بن عوف از خراسان به نامهٔ امیر بوجعفر بیامد به امان او با سه هزار مرد و باز ناحیت اوق فرا او داد.

کشتن امیر شهید بوجعفر رحمه‌الله

باز رزدانی که غلام وی بوده بود و چندان نیکوئی امیر بوجعفر بر وی کرده بود، تدبیر کرد بر[5] عبدالله بن محمد بن اسمعیل و بر بوالعباس بن طاهر بن عمرو [و] بر ابراهیم سرخ و گروهی از چاکران خاصهٔ وی، و او را اندر مجلس شراب به کوشه حلفی[6] اندر بکشتند، و بیت‌المال غارت کردند و کشتن وی شب سه‌شنبه بود دو شب گذشته از ربیع‌الاول سنهٔ اثنی و خمسین و ثلثمائه. و امیر خلف آن شب رفته بود به دوشاب که[7] آنجا اسبان به خوید[8] کرده بود، او را جستند نیافتند. چون خبر کشتن پدر به وی رسید دو اسبه ز آنجا به بست شد به نزدیک مکجول[9] که والی بُست بود و مکجول او را بنواخت و دل‌گرم کرد، و گفتا: خون پدرت به یاری ایزد ـ

۲. ترکان بست از اتباع قراتکین و غلامان سامانیان‌اند که در بدایت حال نصر بن احمد سنهٔ (۳۱۸) با برادران وی بر خلاف نصر یکی شده و از بلخ به بست آمد و در آنجا بماند تا بمرد و نعش او را به اسپیجاب حمل کردند (کامل ج ۸ ص ۶۶) و سپس بایتوز نامی ترک بر آنها ریاست یافت و آنان را ترکان بایتوزی گویند و به دست سبکتکین برافتادند.

۳. به معنی: اقامت.

۴. ظاهراً «ببرونج» که محلی بوده در نواحی زرنگ.

۵. تدبیر کرد بر فلان و بر فلان ـ یعنی آنها را با خود همدست ساخت.

۶. ظ یعنی: به کوشک خلفی ـ و جای دیگر هم کوشک را کوشه آورده است.

۷. کذا... و شاید «به دوشاب که» و ظاهراً دوشاب نام مزرعه‌ای است.

۸. خوید ـ با واو معدوله بر وزن کید علف نورسته و زراعت تازه است یعنی اسپان خود را به خصیل بسته بود.

۹. بکحول، هم خوانده می‌شود.

تعالی ـ باز آرم و ترا به دارالملک بنشانم، و به جای بزرگوار فرود آورد، و نُزْل بسیار فرستاد، و گروهی غلامان پدر او بر پی او آنجا شدند، و کارش محکم شد، دگر روزِ کشتن امیر بوجعفر، بوحفصِ محمد ابن عمرو را به امارت بنشاندند به قلعهٔ ارک، باز مکجول سپاه جمع کرد و هزار سوار گزیده با امیر خلف به سیستان فرستاد، و هیچ‌کسی را به سیستان خبر نبود تا امیر خلف به هارون فرود آمد؛ چون باحفص خبر شنید اندر وقت به هزیمت به خراسان شد، پنجاه روز بود زان روز که امیر بوجعفر کشته شد تا امیر خلف اندر شهر آمد و به امارت نشست، و او را خطبه کردند روز یکشنبه پنج روزگذشته از جمادی‌الأولی سنهٔ اثنی و خمسین و ثلثمائه، و با یوسفِ با سعیدِ مدرکی را خلعت داد و سپاه سالار کرد و نام وی محمد بن یعقوب بود روز یکشنبه دو شب گذشته از رجب اندرین سال. و تابوت بوالفتح از نیشابور بیاوردند اندر شهر روز پنجشنبه شش روزگذشته از رجب هم بدین تاریخ، و امیر بوالحسن ابن[1] طاهر بن ابی علی التمیمی از بست به فراه آمد که آن ناحیت به رسم او بود، و آنجا مردم بسیار با او جمع شد و بر شهر آمد، امیر خلف پذیرهٔ او بیرون شد و یکدیگر را درکنار گرفتند و امیر خلف گفت: تو اندرین مملکت با من شریکی [و] او را به قصر یعقوبی فرود آورد.

آمدن امیر طاهرِ بوعلی اندر شهر سیستان

و مادرِ طاهر بوعلی عایشه بنت محمد بن ابی الحسین بن علی بن اللّیث بود و روز دوشنبه درآمد غرّهٔ ذی‌القعده هم اندرین سال، باز چون شش ماه بگذشت فتنه اندر شهر برخاست و اندرین شش ماه خطبه چنین کردندی[2] قاضی خلیل بن احمد بر منبر: اللهم اصلح الامیرین ابا احمد و ابی الحسین. باز نگرنوسک با مردمان خویش اندر شب به در قصر یعقوبی آمد و مردمِ عام، و امیر طاهر بوعلی ازکوشه[3] به هزیمت بیرون آمد و به کوی کوشه فرود آمد، تا مردم برو جمع شد و حرب سَمَک و صَدَق کردند دگر روز، آخر سراسته[4] بسوختند، باز امیر خلف گفت که من سوی حجّ همی خواهم رفت که مرا آن شب که آن محنت بیش آمد نذری کرده‌ام، اما گفتم تا این کارها استقامت گیرد. پس سیستان به جمله به امیر طاهر بوعلی

---

۱. کذا... و صحیح «بوالحسین طاهر بن ابی علی» است. ۲. ظاهراً «چنین کردی».
۳. کوشه به معنی کوشک. ۴. ظ: بیراسته ـ پیراسته ـ بازاری یا محلی بوده است؟

اسپرد، و بفرمود که هرچه به دست آید زان خونیان[۱] قصاص همی کن. و خود برفت غرّهٔ جمادی‌الأولی سنهٔ ثلث و خمسین و ثلثمائه سوی بیت‌الله‌الحرام. و امیر طاهر بوعلی، با یوسف محمد بن یعقوب المدرکی [را] بند کرد روز دوشنبه دوازده روز گذشته از شهرالله المبارک سنهٔ ست و خمسین و ثلثمائه، باز بفرمود تا او را بکشتند شب نوروز چهار روز گذشته از ربیع‌الآخر سنهٔ سبع و خمسین و ثلثمائه. و امیر طاهر بوعلی مردی عالم و کاری بود و سخی و عادل و نیکو خصال و سیستان برو آرام گرفت از بس عدل و انصاف که بر رعیّت خاص و عام و لشگری بود اندر عهد او، [و] خراج درمی درمی[۲] ستدی و امیر بوجعفر هم این عادت داشت، و شب و روز به خوردن[۳] مشغول بودی، طاهر هم بر عادت و سیرت او رفت و قاتلان[۴] او را همه به دست کرد[۵] و بکشت، و برین حال همی بود؛ و اگر سِیَرِ مرّوت و عیّاری[۶] امیر طاهر گویم قصه درازگردد، اما یک حکایت یاد کنم. به روزگار امیر بوجعفر، طاهر بوعلی و محمدِ حمدون به حَشَم[۷] به خراسان شد[ند] به درگاه امیر خراسان، و طاهر از عمرویان بود، و محمدِ حمدون نبیرهٔ مرزبان بود که به روزگار جاهلیّت[۸] سیستان ایشان را بود، و ایشان از تخم رستم دستان بودند. چون به درگاه امیر خراسان شدند هر روز به سلام رفتندی و دو سوار تمام بودند چنانکه هر یکی بر هزار سوار نهاده بودند؛ روزی به ریگستان بخارا همی گوی زدند، و دوازده هزار بر نشسته بود[۹] آن روز از بزرگانِ حَشم امیر خراسان، و طاهر و محمدِ حمدونِ عبدالله هر دو ایستاده همی نظاره کردند؛ امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکانِ سجزی راگوی تاگوی زنند، حاجب فرا رفت وگفت، ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند[۱۰] وگوی زدند چنانک ازان دوازده هزارگوی ببردند؛ سپهسالاری بود

---

۱. مراد کشندگان امیر بوجعفر پدر خلف است.

۲. در صفحهٔ ۱۷ هم این اصلاح ذکر شده است به آنجا رجوع شود.

۳. مراد از خوردن در اینجا خوردن شرابست، چنانکه امروز هم در برخی ولایات ایران در مورد شراب خوردن تنها به لفظ خورد اکتفا می‌کنند ـ اگر قزوینی گوید: می‌خورم، یعنی مَیْ خورم!

۴. در متن قاتل در سطر آخر است و (آن) در سر سطر دیگر و از یکدیگر مجزی نوشته شده است.

۵. به دست کرد ـ یعنی به دست آورد.

۶. عیاری اینجا مراد چالاکی و رشادت و جوانمردی است.

۷. بحشم: ظاهراً یعنی در ضمن حشم، و حشم گروهی از مردم است که برای جنگ در موکب پادشاهان جمع می‌شدند و به خشم هم تواند بود.

۸. جاهلیت مراد زمان قبل از اسلام است.

۹. یعنی دوازده هزار سوار بود، چه (برنشسته) با معنی فاعلی به معنی سوار است.

۱۰. اسب پاشنه نهادن ظ: یعنی نعل بستن ولی چنین معنی در لغات دیده نشد. در برهان پاشنگ و پاژنگ را

عرب را به درگاه امیر خراسان، بانگ برآورد به پارسی گفت: آباد باد آن شهر که مردم چنین خیزد و پرورد! محمد بن حمدون گفت: کمینه سواران آن شهرمائیم، و ما را یارگی [۱] نباشد که اندر پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم! امیر خراسان را آن خوش‌آمد و هر دو را بنواخت و خلعت و مال بی‌اندازه داد، و فتیک خادم را آن روز طاهر بو علی را بخشید [۲] و فتیک آن خادم بود که او را دویست غلام ترک دون دیگر چیزها بود؛ و کار طاهر آنجا بالاگرفت تا او را امیر خراسان به سپاه سالاری به حرب ماکان فرستاد [۳] و امیرک طوسی [۴] را و عبدالله فرغانی را زیر دست او، و آنجا شدند و حرب کردند و ماکان به هزیمت شد و گرگان غارت کردند [و] امیر طاهر به میدان ماکان شد و خیمه بزد و کسی را نگذاشت که اندر سرای او غارت کرد، [و] کمتری مال‌ها هزار مرکب تازی و هزار استر بردعی بر آخور او بود، و خادمی را بخواند و اجراهاء [۵] غلامان و سرای زنان او همی داد به زیادت از آنکه ماکان داده بود.

ماکان به طبرستان شد، و زانجا به ترکستان شد، و سوار جمع کرد و به تاختن شبیخون آورد و گرگان بگرفت، و سپاه طاهر را خبر نبود، و امیرک طوسی و عبدالله فرغانی و سپاه طاهر [۶] فتیک خادم و بوالحسن کاشنی که حاجب الحجّاب بود و سپاه

نوعی پای افزار میداند لیکن آن را به وزن آهنگ ضبط کرده. و هم محتمل است پاشنه نهادن اسب در اینجا مراد پای افزاری بوده که به دست و پای اسب می‌بسته‌اند برای گوی زدن که از زخم گوی و چوگان ایمن باشد؟ و از همه مناسبتر: اسب انداختن و تاختن به نظر می‌رسد.

۱. یعنی، یارائی و جسارت.

۲. یعنی فتیک را به طاهر بوعلی بخشید. و خادم آنست که خواجه گویند.

۳. آنچه در تواریخ تصریح شده است امیر خراسان (نصربن احمد سامانی) دو بار بیش در گرگان با ماکان جنگ نکرده است، اول در سنه ۳۱۰ به سالاری محمد بن عبیدالله بلعمی و سیمجور، و بار دیگر در ۳۲۸ به سالاری احمد بن محمد محتاج چغانی، و در هیچیک ذکری از طاهر بوعلی نیست، و ممکن است جز این دو واقعه باز هم جنگی بین سپاه خراسان و ماکان در خراسان شده و از تواریخ محو گردیده باشد زیرا رسم دول بزرگ خاصه در قدیم آن بوده که جنگ‌هائی را که در آن فتحی نکرده‌اند به مورخ اجازه ثبت آنها را نمی‌داده‌اند و بنابراین در تاریخ سامانیه چیزی ازین بابت نیست ـ و ماکان کاکی هم با اینکه یکی از شجاعان زمانه و امرای بزرگ عصر خود بوده و در اشعار فارسی نام او به شجاعت و زور برده شده و مدت نوزده سال موجد حادثات بزرگ شده است ـ تاریخی خاص از او و اقوام او مانند و هسودان اول و مرداویج و اسفار و غیرهم تدوین نیافته است و احوال آنان اینجا و آنجا در ضمن تاریخ دیگران به دست می‌آید ـ پس عجبی نیست اگر این واقعه که در این تاریخ پرده از رخسار آن برداشته شده در سایر تواریخ فراموش شده باشد.

۴. این امیرک طوسی همنام یا هم لقب کسی است که مشوق فردوسی در نظم شاهنامه بوده و در حبس سبکتکین با ابوعلی سیمجور فرمان یافته (رک تعلیقات).

۵. اجراکه در بعض نسخ اجری می‌نویسند، به معنی ماهیانه و مستمری است که روز به روز یا نوبت به نوبت به استمرار به سپاه و کسان داده شود.

۶. ظ: لفظ «سپاه طاهر» زاید است و تقلید عبارت سطر بالاست.

کمر[1] [که] امیر خراسان داده بود، سپاه و بنهٔ طاهر برگرفتند و برفتند.

طاهر حرب کرد و بایستاد با سواری چند [و]گرفتار شد و طاهر را و یاران را به قفص‌هاء آهنین اندر کرد ماکان، و دو سال آنجا به بندِ ماکان بماند، و ماکان را خبر نبود که طاهرست اندر بند، و همه روز ماکان متأسّف بود که[2] من طاهر را بدیدی تا خدمتی کردمی بدان نیکوئی که او کرد.

تا روزی آن خادم بدان زندان اندر شد، طاهر را بدید بشناخت، دوان پیش ماکان شد که طاهر اندر بند توست. ماکان به نفس خویش به زندان شد و طاهر را زمین بوسه کرد و خلاص کرد و عذر خواست اندر ندانستن، و بیاورد او را به جای خویش بنشاند، و خود به خدمت او بایستاد، تا بسیار جهد کرد تا بنشست، و صد غلام و صد کنیزک و بیست هزار دینار و صد هزار درم فرستاد [طاهر را]، و کوشکی بیاراست از بهر او، و ستوران و مرکبان نیکو چنانکه ماکان[3] و پادشاهان را باشد بفرستاد، و یک ماه شب و روز مهمان داشت، پس وزیر خویش را نزدیک او فرستاد که خواهی تو میر باش تا من سپهسالار، و اگر نه تو سپهسالار تا من بگویم که میرالاماری ترا[4] اندر همه کارها؛ طاهر گفت: نیکو گوید اما اگر این همی[5] برای آن همی کند که من بر آستای[6] حَرَم و اسباب وی کردم تا مکافات آن باشد، من آن از آن کردم که جدّان[7] من همه جهان بگرفتند، هرجا که به سرای آزادمردان رسیدند همان کردند، این عادتی بود که من از نیاکان خویش نگاه داشتم، او مرا سپاه‌سالار نباید کرد و نه امیر که من مردی دشمن اویم و چاکر امیر خراسان، او را بگوی که بر هر که نه پرورده‌ئی اعتماد مکن، خاصه بر دشمن، من پروردهٔ نعمت امیر خراسانم و از سیستانم، و اگر من ترا به حرب اندر بیافتمی به درگاه[8] فرستادمی و هیچ محابا[9] نکردمی؛ پس ماکان گفت: فرمان تراست، گفت: مرا دستوری ده تا بروم، اما یک ماه

---

۱. کذا... و ظاهراً «و سپاه دیگر که امیر خراسان داده بود» یعنی سوای سپاه طاهر سپاه دیگری امیر خراسان به حاجب‌الحجّاب داده بود.
۲. اصل: ماکان که من، و ظ: کاش کی من.
۳. ظ: ملوکان.
۴. کذا... ظ: میرالامرائی تراست.
۵. این «همی» یا همی بعد ـ یکی از آندو زاید است.
۶. یعنی در حق ـ در برابر... این ترکیب یعنی «بر آستای» در تاریخ بیهقی هم به همین معنی آمده است.
۷. جدان جمع فارسی جد است و این جمع‌ها در این کتاب بسیار دیده شده است.
۸. به درگاه ـ یعنی به پایتخت و در خانه.
۹. حابی محاباة و حباء، الرجل: نصره ـ اختصه دون سواه ـ مال الیه (المنجد) و امروز ملاحظه و مراعات گویند.

بیاسایم. ماکان باز سازی نو فراگرفت راه را[1]، و مالی بسیار بفرستاد، همه بپذیرفت. پس پیغام فرستاد که مردی کاری باید مرا تا بدین مال‌ها کدخدائی کنم[2] پس ماکان مردی بفرستاد آن مال همه بدان کدخدای سپرد، و خود دیگر روز برنشست و آن کدخدای را گفت: من بدین دشت‌ها اندر چیزی نهاده‌ام بروم بیارم، تو اندیشهٔ این شغل‌ها دار که باشد که یک دو روز بمانم؛ برفت با جَنیبتی[3] و رکاب داری و استری، و قدری خوردنی برگرفت، و راه خراسان گرفت، هیچ‌کسی را خبر نبود تا به یک منزل بخارا رسید، سوی امیر خراسان نامه نبشت و خبر کرد، دگر روز امیر خراسان سپاه بر نشاند و خود تا یک فرسنگ به استقبال او باز شد، و بر یکی بالا[4] بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، می‌دید؛ پس فتیک خادم و بوالحسن کاشنی آمدند با غلامی پانصد آراسته با کمرها و سلاح تمام و پذیرهٔ اوهمی رفتند؛ امیر خراسان گفت: کدخدائی اینست که بوالحسن کاشنی[5] و فتیک خادم امیر طاهر را کرده‌اند، کی[6] بیستگانی[7] همی ستدند و لشکر او نگاه داشتند و غلام خریدند و ستور و مرکبان، تا امروز اندر خراسان هیچ‌کسی را آن تجمّل نیست که طاهر بن بوعلی راست که از بند رسته، و آن مردی که کرده بود ازو پسند کرد از گفتار و کردار و چیز نپذیرفتن از ماکان.

و سلطان محمود سبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت از امیر طاهرِ بوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی.

پس امیر خراسان او را خلعت‌هاء نیکو بداد، و ز انجا نامه کرد نزدیک امیر باجعفر تا فراه او را داد و آنجا بود تا این حال‌ها افتاد؛ پس امیری سیستان یافت و روزگار خوش خورد و با مردمان نیکوئی کرد و نام نیکو ازو بماند و تا جهان باشد می‌گویند. باز چون کار سیستان برو قرار گرفت اندر سنهٔ سبع و خمسین و ثلثمائه لشگر کشید و به بُست شد، ترکان از بست به هزیمت برفتند و بُست خالی

---

۱. سازی نو فراگرفت راه را ـ یعنی باز برای حرکت او به تدارک و تهیهٔ تازهٔ شروع کرد. و جای افسوس است که باید جملات تمام پارسی را برای فهم عامهٔ فارسی زبانان به عربی ترجمه کردا

۲. ظاهراً «کند».

۳. جنیبة به فتح اول و کسر ثانی اشتریدک را گویند که در پهلوی سوار نگاه دارند و اسب یدک را هم گویند.

۴. بالا، به معنی بلندی و مکان مرتفعی از زمین، چنانکه فردوسی گوید:

از ایوان به شبگیر برخاستی ‌ ‌ ‌ وزان تند بالا مرا خواستی

۵. در متن دو نوبت «کاشی» نوشته و اینجا «کاشنی» و در آن دو نوبت مرکز نون را نوشته لیکن نقطه نگذاشته است.

۶. کی، به جای که در املاء قدیم معمول بوده است.

۷. بیستگانی، مواجب.

بگذاشتند، و امیر طاهر اندر بست شد بی هیچ حربی و کشتنی و او را خطبه کردند، و چندگاه آنجا ببود و هیچ خبر نداشت تا یوزتمر[۱] تاختن آورد و ایشان غافل بودند، گروهی از پیادگان سجزی بکشتند، و طاهر بازگشت به سیستان آمد، و همه بزرگان خویش را بند برنهاد ـ بارس دیلم را که سپهسالار وی بود و بوالحسن کاشنی را که حاجب‌الحجّاب بود و ناصربن منصور را که رئیس لشکر بود و محمد عزیز را و احمدِ عزیز را و احمدبن ابراهیم و محمدابن صالح السیاری را ـ و این اندر سنهٔ ثمان و خمسین و ثلثمائه بود ـ و گفت: شما به حرب اندر یاری نکردید؛ تا این بود امیر خلف از حج باز آمد، به نزدیک بوحمد[۲] بن‌منصور شد ــ امیر خراسان ــ به بخارا، و امیر خراسان او را خلعت[۳] و سپاه داد و بیامد به سیستان، و امیر طاهر چون خبر بشنید عهد را که کرده بود و سوگندان خورده را، از شهر بیرون شد و برفت و به سفزار[۴] شد و امیر خلف روز یکشنبه یازده روزگذشته از رجب سنهٔ ثمان و خمسین و ثلثمائه به کدهٔ[۵] محمد لیث فرود آمد، و دگر روز اندر شهر آمد و او را خطبه کرد[ند] و به دارالملک بنشست، باز امیر طاهر بوعلی بازآمد ساخته و به متکران (کذا) و حرب کردند و امیر خلف به هزیمت برفت به بست شد[۶] و آنجا ببود تا روز آدینه دو شب مانده از شعبان سنهٔ ثمان و خمسین و ثلثمائه. [و] امیر طاهر بوعلی

---

۱. کذا... و چنین نامی در آن تاریخ به نظر نرسیده لیکن بایتوز نامی بوده است از ترکان که در همین اوان در بست با طغان نام ترک نزاع داشته و بست را از طغان به غصب و مکابره گرفته و طغان به امیر سبکتکین التجا برده و سبکتکین بای توز را از بست بتاخته و طغان را به حکومت نشانده... الخ (تاریخ عتبی) و ابوالفتح علی بن محمد البستی کاتب و شاعر معروف کاتب این بایتوز بوده و درین جنگ‌ها به خدمت سبکتکین افتاده و در زمان محمود سبکتکین نیز در خدمت بوده و بالاخره در ترکستان وفات یافته است، و کامل ابن‌اثیر چاپ مصر وی را «بابی‌تور» ضبط کرده است، (ج ۸ ص ۲۲۷).

۲. بوحمد مصحف نوح بن منصور و غلط است، چه همه تواریخ می‌نویسند که خلف از حج باز آمد و او را به سیستان راه ندادند او به خدمت ابوصالح منصوربن نوح سامانی التجا برد و به مدد وی به سیستان برگشت.

۳. در اصل نسخه، طلعت و سپاه....

۴. کامل (ج ۸ ص ۱۸۵) می‌نویسد که طاهر خلف را به سیستان راه نداد و خلف از بخارا مدد گرفت و چون طاهر آن را حس کرد بی جنگ سیستان را خالی کرد و به اسفزار رفت و این اخبار را ابن اثیر عیناً با اختصاری از تاریخ عتبی گرفته است و تاریخ عتبی این وقعت را در سنه ۳۵۴ ذکر کرده است. و این تاریخ آن را در ۳۵۸ آورده و چون به حج رفتن خلف در این تاریخ و تاریخ کامل در ۳۵۳ ذکر شده مراجعتش از حجّ بایستی قاعدة در ۳۵۴ یا ۳۵۵ یعنی یک یا دو سال بعد باشد نه پنجسال بعد و ظاهراً قول عتبی صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

۵. کده به معنی قلعه و عمارت است و اصل آن در پهلوی کتک بوده و کدخدای را کتک خوتای می‌گفته‌اند.

۶. تاریخ عتبی می‌نویسد که امیر خلف به بادغیس گریخت: فانحاز طاهر حین احس بالمدد و کثرة‌العدد الی اسفزار حتی قر خلف قراره و صرف اعوانه و انصاره ثم کر علیه کرة اجلته عن داره و طرحته الی بادغیس فیمن نادی بشعاره.

فرمان یافت و امیر حسین به پادشاهی نشست، و کنیت حسین ابواحمد بود ـ الحسین بن طاهر ـ وفات امیر طاهر شب یکشنبه بود ده روز مانده از ذی‌القعده سنهٔ تسع و خمسین و ثلثمائه[1]، و امیر حسین به فراه بود و مرگی طاهر آشکاره نکردند، تا به تاختن جمّازه[2] شد و حسین بیامد. چون امیر خلف بدانست که طاهر رفت و حسین بنشست، سپاه جمع کرد و بیامد چون به هستن (کذا) برسید، حسین با سپاه بیرون شد و آنجا حربی سخت بکردند و ظفر امیر خلف را بود.

باز آمدن امیر خلف و گرفتن سیستان

و فتحی بزرگوار بیافت، و بارس دیلم و احمدِ بوالفتح و بو محمد بوالاظهر و بزرگان سپاهِ حسین همه آن روز کشته شدند، و امیر خلف اندر شهر آمد روز پنجشنبه سه روز گذشته از جمادی‌الاخر سنهٔ ستین و ثلثمائه، و اولیاء طاهر و آنِ حسین را همه بگرفت و بکشت و مال ایشان برگرفت، و درِ پارس غارت کرد و ویران کرد، و محمدِ غالب را از اوق و بزرگان را همه بیاورد و به ریگ فرستاد و مال‌هاشان برگرفت و چنان کرد که هیچ حسینی اندر سیستان نماند، تا به خراسان رفتند و یا به غربت، یا بکشت ایشان را، و نشستِ خویش[3] به داشَنْ کرد[4] و کارها مستقیم گشت؛ و هیچ‌کس را خبر نبود تا امیر حسین از کُهْ[5] بیامد به لب هیرمند و آب سیل آمده بود، سپاه اندر آب بگذاشت روز آدینه شش روز گذشته از شعبان سنهٔ احدی و ستین و ثلثمائه.

هزیمت کردن امیر خلف

و امیر خلف به هزیمت شد و به جوین[6] رفت، و حسین اندر شهر آمد و به

---

۱. دو سطر بالا گفت که خلف به بست ببود تاثمان و خمسین که طاهر وفات کرد... و اینجا مرگ طاهر را در تسع و خمسین یعنی یک سال بعد ذکر می‌کند و باید این دو تاریخ مقدم و مؤخر شده باشد و یا هر دو یکی باشد.

۲. جمازه شد ـ یعنی جمازه رفت و جمازه به تشدید میم به معنی تند رو است ـ جمز یجمز فهو جماز و اختصاص به مرد و مرکب خاصی ندارد و در لغت عرب به هر تند روی جماز گویند لیکن در اینجا مراد کسی است که با مرکبی به سرعت رفته و خبری برساند و امروز به شترهای سواری در حدود سیستان و قاینات جمازه می‌گویند. و به جای جمازه بیهقی «مجمز» استعمال کرده است.

۳. نشست خویش، مراد نشستن گاه و مقر خویش است.

۴. داشن محلی بوده است بیرون شارستان زرنگ و ظاهراً از محلات ربض بوده.

۵. کُه، با کاف، مخفف کوه است و در سیستان جائی به نام «قوهه» که معرب «کُههْ» است بوده و شاید مقصود همان کوهه باشد و در اصل نسخه این کلمه معرب نوشته شده است.

۶. این جوین چنانکه سابقاً هم اشارت شده غیر از جوین خراسان است و از رساتیق سیستان بوده است.

مسجد آدینه شد و نماز کرد و آن روز خطبه برو کردند، چون هفت روز بگذشت حسین سپاه جمع کرد و بیرون شد و بر ره بگذاشت[۱] و به رامهرآباد (؟) فرود آمد، و بَرِ حسین لشگر انبوه بود و چهار پیل داشت؛ چون امیر خلف خبر حسین بشنید، و بَرِ امیر خلف سوار و پیاده نحوسه هزار مرد بود، به در شهر شد و مردمان شارستان او را در نگذاشتند، امیر خلف به داشن شد فرود آمد، و حسین بیامد و بر حصار شد و درهاء حصار ببستند، و فتنه میان سَمَک و صدق برخاست، و عبدالله صابونی درهاء حصار به خشت برآورد، پنج روز مانده بود از شعبان سنهٔ احدی و ستین و ثلثمائه.

پس نامهٔ امیر خراسان رسید سوی امیر خلف ــ از نوح بن منصور[۲] ــ که بگذار تا حسین طاهر و عبدالله صابونی از حصار فرود آیند و نزدیک من آیند تا من سخن ایشان بشنوم، و آنِ تو شنیده‌ام، تا که را واجب کند که سیستان بدارد. امیر خلف فرمان را پیش رفت، و ایشان را بگذار[د] تا از حصار فرود آمدند روز آدینه ده روز رفته از ربیع‌الاوّل سنهٔ اثنی و ستین و ثلثمائه، و به بخارا شدند و امیر خراسان را پذیرش‌ها کردند به مال‌هاء بزرگ، و عبدالله صابونی آنجا بایستاد، و حسین طاهر را لشگر داد و امیر خراسان. امیر خلف چون بشنید به گوین[۳] شد پذیرهٔ او، و آنجا حربی صعب کردند تا شب، و از هر دو گروه مردم بسیار کشته شد روز آدینه چهارم از محرّم سنهٔ تسع و ستین و ثلثمائه[۴]، باز به شهر آمد امیر خلف و بر حصار شد، و امیر حسین به درِ فارس فرود آمد و لشکر خراسان بَر[۵] وی، و درِ طعام و شارستان امیر خلف داشت، روز سه‌شنبه هفتم صفر حصار محکم گرفت و منجنیق‌ها و مردان بر کارکرد سه سال.

---

۱. کذا، و ظاهراً «زره بگذاشت» یعنی سپاه را از (پیش زره) یا از حدود زره بگذرانید.

۲. کذا ــ و باید منصور بن نوح باشد، چه منصور بن نوح به قول گردیزی (ص ۴۷) در سنهٔ ۳۶۵ و به قول ابن‌اثیر در ۳۶۶ وفات یافته است و در سال ۶۲-۶۱ زنده بوده. به علاوه کامل و غیره نیز آن واقعات را صریحاً به زمان منصور نسبت می‌دهند، کامل: (ج ۸ ص ۱۸۵).

۳. این همان جوین است که در اول این فصل ذکر آن رفت و بدین قاعده بایستی با کاف فارسی خوانده شود.

۴. از سایر تواریخ هم برمی‌آید که حسین طاهر مدتی به بخارا متوقف بوده و در عهد نوح بن منصور (۳۶۹) لشکر گرفته و به حرب خلف آمده است و به قول صاحب تاریخ عتبی این لشکرکشی سامانیان به سیستان به نام حمایت از حسین طاهر و مقاومت‌های هفت سالهٔ امیر خلف مقدمهٔ ضعف سامانیان شد و دیگران خاصه خانان ترک به آن دولت طمع کردند.

۵. ظ: بر معنی (با) نه به معنی (همراه).

گرفتن امیر خلف حصار و آغاز حرب با سپاه خراسان

تا هرچه اندر خراسان امیر بود یا سپهسالار بود و اندر ماوراءالنهر، همه اینجا آمدند به فرمان امیر خراسان [و] هر روز لشگری نوآمدی، و امیر خلف هر روز و هر شب تاختن همی آوردی و همی کشتی، [و] پنجاه سوار از آنِ او از یک سو[ی] سپاه خراسان اندر آمدندی و غارت کردندی و بکشتندی و به دیگر سو بیرون شدندی [و] تا حسین طاهر تاختن آوردی ایشان باز بر حصار شدندی؛ تا همه بزرگان خراسان اینجا هلاک شدند، و از امیر خلف عاجز آمدند، و حسین طاهر همی خندیدی و شادی کردی از مردیِ لشکر خلف؛ تا آمدن امیر بوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور بود به ناظری[1] و نامه‌هاء امیر خراسان به نزدیک امیر خلف؛ چون امیر ابوالحسن بیامد و نامه و پیغام‌هاء امیر خراسان بداد، امیر خلف از حصار فرود آمد و به حصار طاق شد روز پنجشنبه نهم شعبان سنهٔ اثنی و سبعین و ثلثمائه، پس بوالحسن سیمجور نزدیک امیر خلف اندر سِرّ پیغام کرد که امیر خراسان اندر حدیث تو عاجز ماند، و همه امرا و بزرگان خراسان اینجا بر دست تو هلاک گشتند، اکنون مرا فرستاد، زانچه داند [از] دوستی میان من و آنِ تو، چیزی مکن تا من بازگردم و خط حسین طاهر بستانم و لشکر بازگردانم، آنگاه تو بِه دانس[ی] بر حسین[2]. امیر خلف به طاق شد و بوالحسن به کوشهٔ دید[3] فرود آمد، و رسولان در میانه کردند تا بر امیر خلف فرو نهادند[4] که تو به طاق همی باش و ضیاع ترا، و حسین شهر و دیگر نواحی می‌دارد، و درِ طعام و خراج آن بر تو.

برین صلح بکردند و حسین اندر حصار شد و بنشست، و امیر بوالحسن ـ تا او کارها تمام کرد باقی شعبان و رمضان و شوّال و ذی‌القعده تا هفدهم ذی‌الحجّه ـ اینجا بماند، پس خط‌هاء مشایخ و آنِ حسین بستد که: سپاه سالار اینجا آمد و شهر و

---

۱. به ناظری ـ یعنی به تفتیش و نظارت و آوردن نامه‌ها، و در تواریخ می‌نویسند که چون لشکر خراسان از حصار سیستان عاجز ماندند ابوالحسن سیمجور مأمور سیستان شد و کارها را به استادی و ساختن در سرّ با امیر خلف به اصلاح باز آورد.

۲. بر به معنی: (با) یعنی آنگاه تو بهتر دانی با حسین. (رک ص ۱۱۵ ح ۱).

۳. رید هم خوانده می‌شود، زید (؟) و معلومست نام قصری بوده و کوشه چنانکه قبلاً هم اشاره شد به معنی (کوشک) است و شاید هم «کرشک زید» باشد.

۴. بر به معنی (با) و فرو نهادند، یعنی با خلف پیمان فرو نهادند و عهد بستند.

حصار بستد و به من سپرد و کار من تمام گشت. و خود برفت.

امیرخلف با سپاه آمد و به داشن فرود آمد هفت روز باقی از ذی‌الحجّه سنهٔ اثنی و سبعین و ثلثمائه و هر روز حرب آغاز کردند و درِ پارس حسین داشت و شارستان، پس آخر محرّم سنهٔ ثلث امیر خلف درِ پارس بستد و حسین و مردمان درِ پارس اندر حصار شدند، و [با وی] مردمِ انبوه بود، و امیر خلف اندر حصار هیچ علفه[1] نگذاشته بود و سپاه وی[2]، الاّ حصاری بود خالی از همه چیزی، والاّ فرشی دست فرو کرده بودند[3] اندر صفّهٔ قلعهٔ ارک، الاّ هیچ‌چیز دیگر گذاشته نبود به عمَدْ را، که دانست که حسین بر حصار خواهد آمد. پس قحط افتاد اندر حصار، و امیر خلف به لب پارگین رَبْطی[4] کرد تا هیچ کسی اندر حصار طعامی نیارد برد، و سپاه پیرامون رَبْط فرو گرفت تا خرواری گندم به دویست و چهل دینار شد بر آنجا، و مردمان بیشتری از گرسنهٔ[5] بمردند، و حسین از سبکتکین مدد می‌خواست و چیز همی پذیرفت، و سبکتکین بیامد تا خان[6] به یاری حسین، امیر خلف کس فرستاد و دینار داد بسیار، و گفت: حسین زندیق است و هوادار[7]... و سبکتکین مردی کرامی[8] بود بازگشت به سوی بُست شد [و] برادر بای‌بور[9]، امیر بوالقسم و بومنصور

---

۱. ظاهراً علفه را در اینجا جمع علف گرفته به معنی اعم یعنی آذوقه و علف دواب و غیره و ابن جمع در قاموس فیروزآبادی و اساس‌البلاغهٔ زمخشری و المنجد دیده نشد و معلوم شد تصرف فارسی در آن شده و قبلاً هم درین کتاب آمده است.

۲. یعنی خلف و سپاه وی هیچ علف در آن حصار باقی نگذاشته بودند.

۳. فرشی دست، ظ: دستی‌فرش، یعنی فقط مختصر فرشی در صفهٔ ارگ فرو گذاشته بودند و شاید گمان شود که لفظ «دست» مربوط به فرش نیست زیرا آن زمان فرش را بیشتر تخت یا تخته یا خانه می‌گفته‌اند چنان که بیهقی گوید «دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری» بیهقی چاپ تهران (ص ۴۲۵) لیکن اطلاق دست بر فرش غلط نیست چه دست به معنی مسند است و چیزی که بگسترانند چنان که سفرهٔ شطرنج را هم دست می‌گفته‌اند والله اعلم.

۴. ربط به معنی بستن چیزی و بستن چارپایان و مربط محل بستن چیز مزبور است و ملازمت سرحد ملک خصم را نیز مرابطه گویند و آن لشکر را که به ملازمت ثغور دشمن نشیند رابطه خوانند و این «ربط» مصدر به معنی اخیر یعنی ملازم و ساخلو گماشتن در اطراف حصار است.

۵. کذا و به قاعده بایستی «گرسنگی» باشد، چه یاء مصدری که بعد از هاء مفعول درآید آن هاء مبدل به کاف فارسی می‌شود همچون بنده و بندگی و خسته و خستگی و گرسنه و گرسنگی.

۶. در حدود سیستان تا غزنه و بست جائی به این نام نیست، لیکن در آن حدود نقاطی به اسم خاش یا خابسار ـ و خاست یا خاسان بوده ـ و محل دیگر در راه کرمان به نام کرامخان ضبط شده است ـ و نیز بین راه‌ها رباطات زیادی بوده و رباط را خان هم می‌گفته‌اند و ممکن است این خان یکی از آنها باشد که در آن عهد معروف شده و خان مطلق به آن گفته می‌شده است.

۷. از اینجا کلمه‌ای افتاده است مانند [قرامطه ـ باطنیان ـ زنادقه] و غیره.

۸. ظ: گرامی و یا منسوب به کرامیان.

۹. کذا و ظاهراً باید بای‌توز باشد: (رک ص ۲۱۳ ح ۱).

کوشمال وزیر او [از] پیش سبکتکین با هزار سوار نزدیک امیر خلف آمدند، و ایشان را بنواخت و نیکوئی کرد، و بدیشان قوّت بیش گرفت، حسین دانست و مردمان شارستان، که با وی طاقت نداریم[1]، صلح پیش گرفت؛ و امیر خلف بیامد و اندر مقابر درِ نیشک بنشست، و حسین اندر مسجد درِ نیشک، و رسولان همی شدند و همی آمدند و محضرها همی نبشتند، و سوگندان همی خوردند و عهدها همی گرفتند، تا تمام گشت، و این روز پنجشنبه بود هفدهم رجب سنهٔ ثلث و سبعین و ثلثمائه.

صلح کردن امیر خلف با امیر حسین و فرود آمدن از حصار

و امیر حسین از حصار فرود آمد، و امیر خلف از مقابر بیرون آمد، و او را اندر بر گرفت و هر دو بسیار بگریستند و امیر خلف این آیت بر خواند: وَ قَدْ نزغ[2] الشَّیْطانُ بَیْنی وَ بَیْنَ اِخْوَتی[3]، پس گفت: شکراًلله تعالی که زنده بودم تا این موافقت بدیدم و چشم حاسدان و بدگویان بدین نیکوئی دردناک! ای سبحان الله العظیم تو و من امروز برادرانیم و زان خاندان بزرگ تو ماندهٔی مرا، و پشت مرا قوّت به تو[ا]ست، ولایت را چه خاطر[4] باشد، اکنون که این کار نیکو شد آنچه هست از تو دریغ نیست چون کنون اتفاق افتاد، پیش گیریم[5] که همه ولایت عالم میراث ماست و بیگانگان دارند، اکنون که دل‌ها راست شد و ایزد ـ تعالی و تقدّس ـ این کار نیکو گردانید اثرِ فتح و نصرتِ همه عالم است به برکات تو! و او را برنشاند و خود برنشست[6] و هر دو لشکر و غلامان به یک جمع برفتند، و امیران هر دو برابر، عنان زنان؛ و او را به کوی فراه فرود آورد، و نُزُلِ نیکو[7] و خلعت‌هاء بسیار فرستاد، و غلامان او همه یکان‌یکان بنواخت و زر و صِلتْ داد و بیستگانی داد، و شراب و مطربان فرستاد، و گفت: امیر

---

۱. این رسم درین کتاب تکرار شده است که در بعض موارد به جای ضمیر غایب ضمیر متکلم می‌آورد و به هر یک در جای خود اشارتی رفته است. ۲. اصل: نزع.

۳. اصل آیه: من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی (قرآن سورهٔ یوسف، عشر ۱۰).

۴. کذا... و الخاطر ما یخطر فی‌القلب، الهاجس. و به اصطلاح امروز «چه خیال» و نیز شاید: چه خطر ـ یعنی: چه اهمیت. ۵. یعنی: مصمم شویم.

۶. برنشستن همه‌جا به معنی سوار شدن است و این فعلی است مرکب و نظایر دیگر هم دارد همچون: در نشست یعنی جای‌گیر شد و فرو رفت ـ فرو نشست یعنی رسوب کرد و یا خاموش شد و یا غبار و دود و غیره مرتفع شد.

۷. نزل به ضم نون و سکون زاء معجمه «النزل ما هُیِیء للضیف ـ المنجد» تدارکی است که برای مهمان دیده می‌شود.

حسین شراب دوست دارد؛ تا ده روز برآمد پیغام داد که دانم که دلت گرفته است از تنگی و بؤسِ[1] حصار، چون آید که روزی چند به درِ طعام رویم تنزُّهْ و صید و تماشا را، تا دلت بگشاید و از آنِ کودکان[2]؟ امیرحسین گفت: سخت صواب آمد؛ بساختند و برفتند و به هرکده‌ای مهمانی ساخته بودند نیکوتر از دیگر، تا به طاق رسید، آنجا مهمانی نیکوتر بساخت و به بیست روز او را مهمان داشت، آخر امیر حسین فرمان یافت! و امیر خلف او را ماتم داشت و بسیار بگریست! و غلامان او را بخواند و گفت: چه خواهید تا کنم اندر کار [شما] اکنون که قضا [کار] کرد، لامَرَدَّ لقضاءالله، ایشان زمین بوسه کردند، گفتند: ما میراث خداوندیم [و] بندهٔ اوئیم، اگر خدمت را بشائیم بدارد، اگر نه بفروشد، پس همه را نیکو بنواخت و همه را خانه و ضیاع و زن داد به سزا، و کار امیر خلف مستقیم شد اندر پادشاهی سیستان.

نشستن امیر خلف ابواحمد بن احمد بن محمّدِ خلف

پس از آن که دشمنان قهر کرد، و حجّ کرد و خدمت امیرالمؤمنین کرد و لوا آورد و عهد و منشور، و حصارها گرفت[3] و ستد، و حرب‌ها کرد، و خون پدر باز آورد، و تاختن‌ها کرد، و ازین سال‌ها درگذشت، تا یک راه [که] قرار گرفت[4]. و او خلف بن[5] ابی جعفر [احمد] بن ابی‌اللّیث [محمد] بن خلف بن اللّیث[6] بن فرقد ابن سلیم بن

۱. بؤس، شدت و حزن: «بئس الرجل یباس بوساً و بئیساً اشتدت حاجته فهو بائس ـ صحاح».
۲. کلمهٔ «آنِ» عطف است به کلمهٔ «دلت» «یعنی و دلِ کودکان» و این عبارت به عینه همان است که امروز می‌گوئیم: احوال بچه‌ها ـ کوچولوها چطور است؟ و ازکودکان یا بچه‌ها زن و بچه و اهل بیت شخص مخاطب مراد باشد. و قصد کتاب آنکه «چه باشد تا چند روزی به گردش و تفریح رویم تا دل تو و اهل بیت تو باز شود».
۳. حصار گرفتن، به معنی حصاری شدن و از پس قلعه و حصار جنگ کردن است، در قدیم کسی که در قلعه‌ای محصور شده و با دشمن جنگ از پشت حصار می‌کرده می‌گفتند فلان کس فلان قلعه را حصار گرفت، این است که در متن (حصارها گرفت و ستد) نوشته ـ یعنی در حصارها جنگ کرد و نیز حصارها فتح کرد، و خلف به شهادت تواریخ در جنگ حصار معروف‌ترین جنگیان عصر بوده و آبروی سامانیان را در حصارداری‌هائی که کرد بر خاک ریخت (رک: تاریخ عتبی).
۴. یک راه که قرار گرفت ـ یعنی تا آن که به آخر کارش محکم شد و دولتش مقرر گشت.
۵. اصل: بر.
۶. این خلف بن اللیث عموی ازهر و پدر محمد مکنی به ابی‌اللیث است و محمد پدر امیر احمد مکنی به ابوجعفر و او پدر خلف است. و خلف بن لیث مذکور نبیرهٔ سلیم یا سلیمان بن ماهان است و این سلیمان و حاتم برادران بودند و حاتم جدّ یعقوب و عمرو و علی و طاهر بود و سلیم یا سلیمان جدّ خلف بن‌اللیث و ازهر بن یحیی بود و این معنی در نسبت ازهر (ص ۱۲۶) شرح داده شد.

ماهان بود. و مادر امیر حسین عایشه[1] بنت ابی یوسف بن محمد بن عمرو بن اللّیث بود.

امیر خلف را چون کارها مستقیم شد فرمود تا خراج درمی در می‌ستدند، و بساط عدل بگسترید، و جامهٔ لشکری بر طاق نهاد و سَلب عُلما و فُقها پوشید و طاق و طیلسان و مجلس علم [نهاد] و علما را نزدیک کرد، و سفها را خوار کرد، و مجلس سماع نهاد، و علم دانست از هر نوعی، اما علم حدیث و مجلس مناظره نهاد هر شب، و علماء جهان نزدیک او آمدند چون خطیب فوشنج[2] و بدیع‌الزمان[3] و فقها و علماء بغداد و عراقین چنانک بدیع گوید:

شعر

قَصَدْتُ السَیِّدَ المَلکَ المُؤَیَّدْ و خَدُّ المَکرُماتِ بِهِ مُوَرَّدْ
بَاَرضٍ تَنْبُتُ الآمالُ فیها لِاَنَّ سَحابَها خَلَفُ بن اَحْمَدْ

و هم بدیع گوید:

شعر

اکْفُفْ بِحَقِ الله عَنْ هذاالصَّلَفْ بِحَیوةِ مَنْ جَمَعَ المَکارِمَ وَالْکُلَفْ
مَلِکُ‌المُلُوکِ بَنیِ‌المُلُوکِ عَنِ‌السَّلَفْ خَلَفُ بْنُ اَحْمَدَ بِنْ اَبیِ لَیثٍ خَلَفْ[4]

و اگر قصّهٔ سیاست و بزرگی همّت و رزانت و کفایت او گویم قصه درازگرد[د] و او را همه بزرگان عالم: الامیر السیّد الملک العالم العادل ولیّ الدّولة، نبشتند،

۱. ظاهراً این عایشه غیر از عایشه بنت محمد بن ابی الحسین بن علی بن اللیث است که مادر طاهر پدر امیر حسین باشد و معلوم می‌شود که مادر طاهر و زن وی هر دو عایشه بوده‌اند ـ و در تاریخ گزیده امیر حسین را خواهرزادهٔ خلف بن احمد می‌نویسد و معلوم نیست از روی چه مأخذ است زیرا تاریخ عتبی که مأخذ سایر تواریخ ـ جز تاریخ سیستان ـ می‌باشد طاهر پدر حسین را فقط خویشاوند خلف نوشته، و این تاریخ آن را روشن ساخته است چنان که از مقابلهٔ نسب‌ها معلوم است.

۲. او احمد بن الحسن الخطیب، خطیب کراة است و کراة از نواحی فوشنج، از دهاقین و فضلا و خوشنویسان عصر بوده و به فارسی و عربی شعر می‌گفته (دمیةالقصر باخرزی نسخهٔ مجلس خطی).

۳. ابوالفضل احمد بن الحسین بن یحیی بن سعید الهمذانی المعروف به بدیع الزمان ساکن هرات بوده و در سنه ۳۹۸ در هرات مسموم شده و به روایتی سکته کرده، مقامات بدیع‌الزمان که حریری از آن تقلید نموده از اوست.

۴. ابوالفتح بستی و ابومنصور ثعالبی هم او را مدح‌ها گفته‌اند و در تاریخ عتبی ذکر شده است و اشعار دیگری هم از بدیع‌الزمان در تاریخ مزبور در مدح خلف بن‌احمد است ولی اشعاری که درین تاریخ آمده در آن تاریخ ذکر نشده است.

زانچه هیچکسی اندر مکارم [با]کس آن نکرد که او کرد؛ و اهل علم و دین راکس ازو نیکوتر نداشت؛ و قمع اعدا و سفها و مخالفان و اهل شرّ کس چنو نکرد؛ اندر ولایت او میان بیابان سیوک سایه[1] بیش بود از آنک بر بساط او، و فرزندان او [را] یارگی نبود که بر چاکری از آنِ خویش بانگی زدندی [که] سیاست و فرمان او را بود؛ هزار مرد جاسوس او را بود اندر همه عالم که آنچه رفتی به ترکستان و چین و هند و روم او را خبر بودی؛ چنین بیدار بود؛ و مقدار هزار سوار بود او را، تاختنی سوی بُست بردندی و زابلستان، و یکی سوی فارس و کرمان، و یکی سوی هری و فوشنج و قاین، و بگرفتی، و سالاران ایشان را به ارگ بازداشتی، تا هیچ‌کسی را یارگی قصد ولایت او نبود؛ تا بازکه دولت برگشت و روزگار سپری شد. اکنون قصهٔ او و پسران گوئیم.

امیر بانصر و امیر بوالفضل هردو فرمان یافتند بی‌سببی، و امیر عمرو را به روزگار منصور بن نوح[2] به بخارا گروکان کرده بود، به سبب لشکرها که آورد و مال پذیرفت، چون منصور بن نوح[3] فرمان یافت، نوح بن منصور[4] نشست [و] با امیر خلف دوست بود، امیر عمرو را آنجا خلعت داد و به سیستان فرستاد و فرمان داد امیر خلف تا شهر آیین بستند.

---

۱. کذا... و ظاهراً این «سایه» یا عبارتی که بدین شکل درآمده است، به معنی «امنیت» بوده است، یعنی در بیابان ولایت او امنیت بیش از خانه و بساط او بود ـ و در این کتاب چند جا لفظ «سامه» که به معنی پناه‌گاه و محل امن است، آمده و محتمل است اصل این عبارت سیوک و سامه باشد ولی «سیوک» در کتب لغت دیده نشد و احتمال ضعیف می‌رود که سیوک اصل همان لنتی باشد که بعدها آن را (سیبه) گفتند به معنی جان پناه و خندق‌هائی که سربازان برای جلو رفتن به سوی دیوار قلعه به طریق مارپیچ می‌کنده‌اند، درین‌صورت بایستی با یای مجهول و واو مفتوح خوانده شود.

۲. در اصل «بوحمد بن منصور» است و صحیح منصور بن نوح است و اتفاقاً در چند صفحه قبل هم منصور بن نوح را بوحمد بن منصور نوشته و مناسبتی بین این کینه و کینهٔ سامانیان نیست و از قرینهٔ سطور بعد معلومست که مراد کاتب از بوحمد «نوح‌بن منصور» بوده در حالی که اشتباه است زیرا امیر خلف در عهد منصور بن نوح بن سامانی (۳۶۶ـ۳۵۰) از بخارا لشکر گرفت و بعد از فوت منصور بن نوح پسرش نوح بن منصور پادشاه شد که به امیر رضی مشهور است، و با خلف دوست بوده است، (۳۸۷ـ۳۶۶).

۳. در اصل (نوح بن منصور) است.

۴. در اصل «منصور نوح» است، و صحیح «نوح بن منصور» چه در چند سطر بعد گوید که بازگشتن امیر عمرو به سیستان در سنهٔ ۳۸۷ بوده و این در سال سیزدهم سلطنت امیر رضی نوح بن منصور بوده است ـ بعلاوه بعد از نوح بن منصور، منصور بن نوح پادشاه نشده بلکه برعکس بعد از منصوربن نوح پسرش نوح بن منصور به امارت رسیده چنان‌که اشاره شد ـ و پدر منصور نوح بن نصر بن احمد بوده است، و مطابق سنین واردهٔ در این تاریخ و ضبط سایر تواریخ اصلاحات متن خالی از تردید می‌باشد.

بازآمدن امیر عمرو پسر امیر خلف از خراسان

و امیر عمرو روز چهارشنبه پنجم محرّم سنهٔ ثمان و سبعین و ثلثمائه با نیکوتر هیأتی به شهر اندر آمد و به داشن او را فرود آورد، و بزرگان شهر و مشایخ و اجلاً و قضاة همه به خدمت او آمدند با نثارها[1]، و باز فرمود تا روز آدینه مسجد جامع آیین بستند، و به وقتِ درآمدن همه تا یک منزل پذیرهٔ او شدند[2]، و امیر عمرو را دستوری داد تا به خوردن و شکستن مشغول شد؛ چون یک چندی ببود، اندر پدر عاصی شد، و مکجول حاجب و بعضی غلامانِ پدر با او به هم برفتند، چون امیر خلف خبر شد امیر بانصر را با فوجی سوار بفرستاد تا به گوین روز پنجشنبه پنجم از ذی‌الحجّه سنهٔ ثلث و ثمانین و ثلثمائه او را اسیر گرفتند و محبوس کرد او را، و به حبس اندر فرمان یافت روز دوشنبه نوزدهم از محرّم سنهٔ اربع و ثمانین و ثلثمائه! و امیر خلف هم بر یک حال شغل خویش همی راند، تا امیر عمرو و بانصر و بوالفضل برفتند، و امیر طاهر که شیر باریک[3] خوانند ماند[4] دبکرِم[5] رستم دستان برآمد و عالم همه ازو رنگ[6] گرفت، دو راه بُست بگرفت و دو راه قاین و یک راه کرمان، و به حرب امیر بوعلی شد به یاری سبکتکین، چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند [و] بغراجوگ[7] با دوازده هزار سوار از پس او به پوشنج آمدند، [طاهر] با صد سوار غلامان خویش بازگشت و حرب کرد و بغراجوگ را بکشت و سرِ اُوی بیاورد

---

۱. در اصل «مابثارها».

۲. کذا... با این که بالاتر گفت «با نیکوتر هیأتی به شهر اندر آمد» اینجا می‌گوید «همه تا یک منزل پذیره او شدند» ـ مگر این که عبارت از «و بوقت درآمدن» را باز جملهٔ مستقلی بدانیم که از ابتدای امر ورود امیر عمرو حکایت کند، و این هم دور از صحت انشاء به نظر می‌رسد.

۳. شیر باریک لقبی بود که طاهر پسر خلف را بدان خواندند از مردی و شجاعت که او را بود.

۴. اصل: مانند، و باید صحیح «ماند» باشد ـ یعنی آن سه پسران خلف مردند و امیر طاهر باقی ماند.

۵. کذا، و ظاهراً «و به گُرم»؟ در لفظ عوام گرم، گردن خاصه گردن کلفت را گویند.

۶. رنگ گرفتن، زینت گرفتن، و این وصف دربارهٔ کسی که شهرت نیکو گرفته باشد اطلاق کرده شود.

۷. باید با واو مجهول باشد چه دیگران این شخص را «بغراجق» نوشته‌اند، در تاریخ عتبی آورده که: «خلف در ایام فترت و حدوث واقعهٔ مرگ ناصرالدین سبکتکین (۳۸۷) پسر خود طاهر را به قهستان فرستاد و قهستان و پوشنج را به تصرف گرفت و پوشنج از جمله مضافات هرات و در اعتداد بغراجق عمّ سلطان بود... بغراجق از سلطان دستوری خواست که ولایت خود از دست طاهر بیرون کند و سلطان وی را اجازت داد...» و درین جنگ به قول عتبی، اول طاهر شکست خورد و پس عطفه کرده در حالی که بغراجق مستان مستان در پی وی همی تاخت بر بغراجق زده او را بیفکند و سرش ببرید و به قهستان باز شد... الخ. لیکن درین تاریخ این واقعه را در سال (۳۸۵) شمرده و ظاهراً نوشتهٔ عتبی به صحت مقرون‌تر است چه در وقتی که طاهر به مدد سبکتکین آمده و پدرش هم در پوشنج نشسته است معنی ندارد که سپاهیان سبکتکین بر وی طمع کنند والله اعلم.

[و] هفت پیل از آن لشگر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح و خزینه، و مردی شد که همه جهان خبر او بشد از مردی و مردمی و مروّت و خرد و سخاوت، و امیر خلف بدو شاد بود و او به پدر شاد بود، تا روزگار برآمد و چشم زدگی رسید، و امیر خلف به کوه اسپهبد شد با حَرَم و خدمتکاران به شغلی، و سبب افتاد که سلطان محمود بن سبکتکین آنجا بگذشت با سپاهی انبوه و پیلان بسیار[1] و خبر شنید که امیر خلف اینجا با حَرَم و زنان به کوهست، و سپاه امیر طاهر به سیستان است، سلطان محمود به پای کوه شد، هژده روز گذشته از جمادی‌الآخره سنهٔ تسعین و ثلثمائه، و بر[2] امیر خلف هیچ‌کسی نبود الاّ زنان و خادمان سیاه[3].

آمدن سلطان محمود بن سبکتکین رحمةالله به پای کوه اسپهبد

و عُدّتِ سلطان را قیاس نبود، و کوه را فرو گرفتند چنان که هیچ‌کس[4] چراغ نتوانستی افروخت به شب، که اندر ساعت آن خانه پرتیر کردندی، و منجنیق‌ها برساخت، آخر [امیر خلف] بر صلح فرو ایستاد [و] صد هزار درم[5] او را بپذیرفت، و خطبه... و نام محمود بر یک روی نبشت[6]... و سلطان ز آنجا بازگشت روز شنبه چهار روز گذشته از رجب سنهٔ تسعین؛ و امیر خلف چشم داشت که امیر طاهر و سپاه سیستان شبیخون آرند بر سپاه سلطان، و ایشان غفلت کرده بودند [و] تا ساخته شدند سلطان رفته بود؛ امیر طاهر از پدر هراسان گشت، عاصی شد و پیلان پدر و سپاه برگرفت و به کرمان شد و همچنان بشد تا به پارس و هیچ‌کسی [با] او نایستاد.

رفتن امیر طاهر به کرمان در شعبان سنه تسعین [و ثلثمائه]

و امیر خلف از کوه چون خبر شنید، دل شکسته بیامد هم اندر شعبان به

---

۱. در تاریخ عتبی این واقعه را در همین سنه (۳۹۰) و بر اثر اقدام طاهر در واقعهٔ پوشنج قتل بغراجق دانسته که سلطان محمود به قصد انتقام از خلف وی را در قلعهٔ اسپهبد محصور ساخت.

۲. بر، به معنی: با. ۳. در اصل «وسباه».

۴. در اصل چنین بوده و بعد مصححی نادان لفظ «را» بالای «هیچ‌کس» الحاق کرده است.

۵. عتبی این مال الصلح را صد هزار دینار نوشته است و گردیزی صاحب زین‌الاخبار هم صد هزار دینار ذکر نموده است و گوید: «و خلف کسان اندر میان کرد که صد هزار دینار بدهد و خطبه بر وی کند» زین‌الاخبار چاپ برلن ص ۶۳.

۶. این عبارت ناقص است و ظاهراً بایستی مضمون آن چنین باشد که: «و خطبه بر نام محمود کردن و نام محمود بر یک روی سکه نبشتن...». چه این معانی وقوع نیافته و قراری داده‌اند.

حورندیز[۱] آمد و آن مردمان [که] سپاه محمود را علف داده بودند چون دولت بازگشته بود بفرمود تا غلّهٔ ایشان بسوختند، و آن ناهمایون دارند، ایزد سبب کرد اندران سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد[۲] که هر مردی را از آن هزار من به دست آمد، تا خُرد و بزرگِ آن غنی گشتند. و امیرخلف به قلعهٔ طاق شد، و بر مردمان سیستان و مشایخ و عیّاران خشم گرفت، و ایشان ازو ترسان گشتند و هیچ‌کس را یارگی آن نبود که سوی وی شدی، الاّ فقیه بوبکر نیهی[۳] را. و امیر خلف به طاق ببود، ماهِ روزه آنجا بداشت، و عید را به شهر آمد و هیچ‌کسی را به خویشتن راه نداد، مگر فقیه بوبکر را و به زودی بازگشت و باز طاق شد[۴]، باز اندر ذی‌القعده به شهر آمد، و مشایخ را دستوری داد تا پذیرهٔ او شدند، و سلام کردند به کدهٔ دریشگ[۵]، و ز آنجا به شهر اندر آمد، چون عید اضحی بگذشت، روزی چند برآمد، امیرطاهر از کرمان باز آمد با گروهی اندک و حالی تباه[۶].

---

۱. کذا... و ظاهراً «خوراندیز» و اگر چه این محل در کتب مسالک دیده نشد لیکن حدساً بایستی خورندیز باشد و «دیز» به لهجهٔ خراسان و سیستان همان «دز» است که با اشباع یاء خوانند مثل «شندیز» و «دیزباد» که شاهان دز و دزباد باشد و کلمهٔ قبل از دیز «خورن ـ خوران» از کلمات دیگر اقرب به احتمال است.

۲. ترنجبین افتاد ـ یعنی ترنجبین عمل آمد و ترنجبین نوعی صمغ است شیرین که از بیخ خار شتری بیرون جوشد و امروز هم در حدود سیستان و قاینات و هراة ترنجبین و شیر خشت بسیاری عمل می‌آید.

۳. ظاهراً «نیهی» منسوب به روستای «نیه» باشد از رساتیق سیستان که با یاء مجهول تلفظ می‌شود و از محال سیستان حالیه است.

۴. باز طاق شد، یعنی به طاق رفت، و این «باز» بدین معنی در اشعار و سخنان قدما بسیار آمده است.

۵. ظاهراً «بِکَدِهٔ دَرِ نیشک» دَرِ نیشک یکی از دروازه‌های زرنج بوده ـ و قبلاً اشاره شده است ـ و گویا در آن دروازه‌کده و خانهٔ دولتی بوده است که در آنجا از مردم پذیرائی کرده است.

۶. هلال بن المحسن بن ابراهیم الصابی در جزء نهم از تاریخ خود که ظاهراً همان تاریخ تاجی باشد، در حوادث اواخر سال ۳۹۰ شرح حملهٔ طاهر و گرفتن کرمان را می‌نویسد و عبارت وی چنین است: «و فی هذه السنه ورد طاهر بن خلف المعروف به شیر باریک کرمان منافراً لِخلف ابیهِ ثم تغلب علیها و ملکها و انضوی الیه کثیرٌ من عساکرها و انتهی امره الی الهزیمه و العود الی سجستان» و سپس حملهٔ طاهر را به کرمان تا وقتی که به سیستان برگشت و به دست خلف به قتل رسید در صفحات (۴۱۴-۴۰۳) مشروحاً نوشته است و در آخر گوید: طاهر از بم به سجستان بازگشت و گروهی از اعاظم دیالمه از قُوّاد و کُتّاب بزرگ را به اسیری با خود ببرد مانند ابوموسی خواجة بن سیاهجنگ و ابو محمد القسم بن مهدر فرّخ و الدّیلم المأسورون... و نیز می‌گوید که این شجعان دیلم طاهر را در حرب با پدر یاری کردند به شرط آزادی و بازگشت به کرمان او نیز آنان را آزاد ساخت و مرخص گردانید، (تاریخ‌الوزرای صابی و جزء نهم از تاریخ همو چاپ بیروت) کامل ابن‌اثیر هم عین روایت صابی را آورده است. ولی عتبی وقعهٔ رفتن طاهر را به کرمان و باز آمدنش را چنان که این تاریخ و تاریخ صابی به عینه نوشته‌اند ننوشته و گوید: خلف از بیم سلطان محمود امارت را به طاهر واگذاشته و خود منزوی شد و پس از چندی پشیمان شده پسر را به عنوان وصیت کردن طلبیده و او را بگرفت و بکشت و گفت که او خود را هلاک کرد.

بازآمدن امیر طاهر از کرمان

و رسولی فرستاد سوی پدر که من آنچه کردم زان کردم که از سایهٔ وی بترسیدم، اکنون رفت آنچه رفت، من بندهٔ اویم و جان فداء او دارم، باز آمدم، مرا جای پیدا کن تا آنجا شوم، مرا نفقاتی باشد بدان قناعت کنم. امیر خلف دشنام داد رسول را و او را گفت: فرزند من نیست و کردنی با او نکنم! چون رسول پیغام بازآورد امیر طاهر قصد شهر کرد، امیر خلف خبر شنید سپاه بیرون کرد و سپاه سالارِ امیر طاهر [طاهر] زینب بود [که] آنگاه سرهنگ خواندندی او را؛ سپاه امیر طاهر و امیر خلف به لب هیرمند هردو برابر افتادند و حرب کردند، امیر طاهر سپاه پدر را هزیمت داد، ترسناک پیش امیر خلف آمدند، شکسته و خسته و بعضی کشته، و امیر خلف دانست که محنت رسیده است که پیشِ فرزند همی باید گریخت، و برفت با خواصّ خویش به طاق شد، و امیر طاهر به شهر اندر آمد بامداد روز سه‌شنبه غرّه محرّم سنهٔ احدی و تسعین. و مردمانِ قصبه به فرمان امیر خلف درهاء حصار بسته بودند و امیر طاهر اندر قصر یعقوبی فرود آمد و بنشست و سپاه او قوی و بانوا و غنی گشته بودند از سپاه پدر، آنجا فرود آمدند و عیّاران سیستان سوی او شدند، چون وقت نماز پیشین بود درهاء حصار بگشادند، و شهر امیر طاهر را صافی شد و حصارها به هر جای، مگر طاق که پدر آن حصار گرفته بود.

درآمدن امیر طاهر اندر شهر و گرفتن ولایت

پس دیرگاه برنیامد تا امیر طاهر سپاه و سرهنگان و عیّاران و غوغاء شهر جمع کرد و به پای حصار طاق شد و حرب فرو گرفتند و منجنیق‌ها از زیر و زبر بر کار کردند، بی‌هیچ حشمت و محابا؛ باز امیر طاهر پس از مدتی ز آنجا بازگشت و به شهر آمد و رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند، و امیر خلف همه خواص خویش را پیش او فرستاد، تا خدمت‌ها کردند، و امیر طاهر فریفته گشت، تا برخاست با گروهی اندک [که پیش پدر شود] و کسانی که گستاخ بودند گفتند: نباید شد که امیر خلف مکّارست و محنت او را دریافته است، و فرزند تو مانده‌ای، نباید که خطاء[ی] رود و مادّتِ این ملکت و دولت ازین خاندان به سبب کینه کشیدن او منقطع گردد، چه هرکس که دولت از او بگردد او را راه‌هاء کژ نماید تا آن ملکت و

دولت برود؛ امیرطاهر فرمان نکرد و بر[1] گروهی اندک برفت، و به پای حصار فرود آمد و به پدر کس فرستاد که اینک من آمدم، و برنشست و به در حصار شد، پدر چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و پیاده شد، و تتبوی مهتر و تتبوی کهتر دو زنگی بودند از مبارزان، امیر خلف هر دو را از پس درِ حصار متواری کرده بود که چون من او را اندر برگیرم [وگویم]که الحمدلله، شما بیرون آئید و با من یاری کنید تا او را اندر حصار آرم؛ امیر طاهر چون پدر را پیاده دید و شکوه پدری در دل او بود، از اسب فرو جست و زمین بوسه داد و سبک فراز وی شد، و پدر او را اندر برگرفت و الحمدلله بگفت؛ تتبویان بیرون جستند و او را محکم کردند که هیچ سلاح با وی نبود و به دل هیچ غش نداشت و عهدها گرفته بود و سوگندان خورده، و امیر خلف هم عهد کرده بود و سوگندان مغلّظه خورده، اما خلاف کرد و او را بر قلعه برد و بند بر نهاد و سپاه که برو بودند به هزیمت به قصبه آمدند، و او رحمةالله علیه اندران بند فرمان یافت ــ روز دوشنبه بود چهار روز گذشته از جمادیالأولی سنهٔ اثنی و تسعین و ثلثمائه ــ و تمام شدن و گذشتن آل عمرو و یعقوب اندرین روز بود، که هنوز پس از آن هیچ‌کسی‌را ازیشان دولتی [نبوده است] و ایزد ـ تعالی ـ داند هرکه باشد؛ و مردمان سیستان و سپاه طاهر و عیّاران، شهر حصار گرفتند و از بیم امیر خلف شعار سلطان محمود پیدا کردند و بانگ محمود کردند[2].

حصار گرفتن بر نام سلطان محمود، عیّاران سیستان

و باسعیدِ حسین سرهنگی بود به درِ طعام طبل بر باره برد و همی زد و بانگ محمود همی کرد، و خطبهٔ آل عمرو به اَوْ کندند[3] و مفردْ خطبه کردند به نام محمود[4]. و طاهر زینب[5] اندر شارستان نامه نبشت و جمّازه فرستاد سوی سلطان محمود که حال چنین افتاد و شهر ترا صافی گشت. سلطان حسنِ عبداللهِ قاری را که

---

۱. بر به معنی: با.

۲. بانگ محمود کردند، به اصطلاح امروز یعنی «زنده باد سلطان محمود» گفتند و هواداری وی آشکار کردند، و مراد محمود سبکتکین است.

۳. ظاهراً «او کندند» بر وزن افکندند، لهجه‌ایست از «افکندند» چنان که امروز هم مردم قندهار و سیستان و هرات «افگار» را «اوگار» گویند ـ او فکندند هم محتمل است که «فاء فکند» درکتابت ساقط شده باشد ـ لیکن حدس اول به صحت اقربست.

۴. مفرد خطبه کردند ـ اشاره بدانست که قبل ازین خطبه به نام امیر خلف و سلطان محمود توأماً جاری بوده و اکنون آن خطبه مفرد به نام محمود شده است. (رک ص ۳۲۶).

۵. تاریخ یمینی خطی که نزد نگارنده است، طاهربن زیب نوشته است.

معروف بود به عبدالله ملول، به رسولی فرستاد تا حال شهر و مردمان و عیّاران تعرّف کند، و او را به درستی [۱] آگاه کند، چون حسن عبدالله اینجا آمد، امیر طاهر زینب به تاختن به نزدیک سلطان شد و او را به درستی باز نمود که صورت حال چیست و طاهر نَزْیدْ و اندرین حدیث هیچ خلاف نیست، الاّ دولت از آن مرد بگشت، و هم به دست خود درخت دولت خویش برکند؛ چون محمود را یقین شد، او را خلعت داد و قبجی [۲] حاجب را با او بفرستاد که او را غلاغوش گفتندی، با هزار سوار، و طاهر زینب [۳] با او بیامد و او را به کوشهٔ داشن فرود آورد، و امیر خلف هم به طاق نشسته بود متمکّن؛ و این همه اندر سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه بود. و سوار به درِ طعام به طلایه همی شد ز لشگر سلطانی، و با لیثِ با جعفرِ با سهلِ زرنجی مقدّمهٔ ایشان، آخر امیر خلف تاختن آورد و با لیث [را] نیز بگرفت و به طاق برد و فرمود تا بکشتند، و گروهی از سپاه سلطان بگرفت و بکشت، چون سلطان خبر شنید که آن کار مستقیم نمی‌گردد، به نفس خویش با سپاهی بزرگ به راه کش بیامد، و به در حصار طاق فرود آمد، و امیر خلف حرب آغاز کرد، و مشایخ و مردمان شهر همه به نزدیک محمود شدند، و قصد گشادن حصار کرد، و رَبَض بیرونی از حصار طاق بستدند، و قصد ربض میان کردند؛ امیر خلف عَجز خویش بدانست و برگشتن خاص و عام سیستان از وی، صلح اندر میان آورد، سلطان محمود او را اجابت کرد که فرود آی چنانکه خواهی و چندانک خواهی، هیچ‌کس را بر مال و اهل تو کار نیست و به هرجا که خواهی خویشتن را اختیار کن تا ترا آنجا فرستم که به هیچ روی مردمان سیستان بر تو قرار نمی‌گیرند، و این شغلی نیست که من تکلف کرده‌ام، تو کرده‌ای بر خویشتن، چه بتوان کرد [بر] چنین حالی راکه پیش آمدست؟ پس نماز خفتن شب یکشنبه دوازدهم از صفر سنهٔ ثلث وتسعین، امیر خلف فرود آمد بر طاق و طیلسان [۴]، به رسم علما و زهّاد، بر خری مصری نشسته و شمع‌ها فروخته اندر پیش وی.

---

۱. در اصل «بد رشتی».

۲. اصل: قبحی، نسخهٔ خطی عتبی وی را «فتحی» حاجب با فا و تاء مثناه آورده است و می‌گوید: «احدالمحتشمین من قوّاد ناصرالدین سبکتکین» و ابن‌اثیر چاپ مصر وی را «قنجی» حاجب نوشته است (ج ۹ ص ۶۰) و در این کتاب جای دیگر «قبجی» آورده و محتمل است در اصل «قابجی» که لقب ترکی حاجب است باشد زیرا باز هم این لفظ را دربارهٔ «بوعلی بوالحسن باقبجی» آورده و به جای خود خواهد آمد.

۳. تاریخ یمینی خطی که نزد نگارنده است، طاهربن ربیب نوشته است.

۴. بر طاق و طیلسان ــ به معنی باطاقه و دستار و طیلسان ــ و این «بر» به معنی «با» درین کتاب و کلمات متقدمین بسیار آمده است.

فرودآمدن امیر خلف از حصار طاق به صلح و رفتن از سیستان به خراسان

و پیش سلطان محمود اندر شد، چون به نزدیک وی رسید، محمود برخاست، و او را اندر کنار گرفت، و به جانب خویش بنشاند، و نیکو بپرسید، و دل او گرم کرد و امیدهاء نیکو کرد، و به آخر پرسید که: امیر چون اینجا به سیستان حال برین جمله شد ـ کجا خواهد و اختیار کجا کند خویشتن را؟ امیر خلف گفت: مرا با پسر کاکوی[1] دوستی است اگر مرا آنجا مُسمّی کند آن دوستر دارم، وگرنه آنجا که سلطان صواب بیند، پس او را بازگردانید و گفت: به قلعه رو به نزدیک عیال خویش، دگر روز کس فرستاد که مرا ثقل و بنه [است و ستوری بایست که کالا و] حرم من برگیرد، سلطان بفرمود تا پنجاه استر و پنجاه شتر او را دادند تا آنچه خواست از زر و سیم و جواهر برگرفت و برفت سوی خراسان، و حاجبی با او بفرستاد تا خدمتی کند او را و علفه و آنچه باید راست دارد تا به مقصد رسد انشاءالله[2].

صافی شدن پادشاهی سیستان

سلطان عالم عادل یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتکین را روز یکشنبه در صفر سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه[3]

و محمود ز آنجا برگرفت و به شهر آمد و به کرکنک فرود آمد، و مقصود آن بود که شهر و عملِ سیستان طاهر زینب را دهد، و از طاهر پرسیده بود که اندر سیستان

---

۱. علاءالدوله پسر کاکویه از امرای دیلم و صاحب اصفهان است و کنیه‌اش ابوجعفر و پدرش دشمنزیار خال سیده مادر مجدالدوله است و خال را به فارسی دیلمی کاکو و کاکوی گویند.

۲. عتبی در اینجا به ملاحظهٔ حشمت یمین‌الدوله که ولی‌نعمت وی بوده راه اغراق پیموده و گوید: «واقبل خلف بن احمد علی بذله الجایزة حتی استوذن له علی‌السلطان ففعل واهوی الی‌الارض شیبته‌البیضاء... الخ» لیکن ابن‌اثیر (۹ ص ۶۰) با اینکه این اخبار را به قول خودش از قول عتبی نقل کرده این قسمت که خلف به خاک افتاده و ریش سپید به خاک سوده باشد ننوشته. دیگر عتبی قضیهٔ پسر کاکوی را ذکر نمی‌کند و می‌نویسد که: خلف رفتن به جوزجانان را اختیار کرد و او را بدانجا فرستادند و پس از چندی مراسلات وی به ایلکخان به دست افتاد و خلف‌بن احمد را به قلعهٔ جردین فرستادند... الخ و عجب اینست که عتبی با وجودی که خود معترف است که طاهر آخرین فرزند خلف بوده، می‌گوید پس از آنکه خلف در رجب ۳۹۹ در قلعه جردین فرمان یافت سلطان ماترک او را به فرزندش ابی‌حفص بگذاشت، و ابن اثیر هم عین این خبر را از عتبی نقل کرده است!

۳. اینجا در حاشیه با خط اصل کتاب نوشته شده است: ودرین وقت کواکب بدین مواضع بوده‌اند: زحل [محو شده...] (۱۵ درجه) مشتری ـ حوت (۱۸ درجه) مریخ ـ دلو (۲۶ درجه) شمس [محو شده...] ... میزان (توضیح آنکه درجات در اصل کتاب رمز بود).

کیست که بر قول او اعتمادست؟ طاهر گفته بود: فقیه بوبکر نیهی. چون کارها قرار گرفت و عهدِ طاهر خواست که فرمان دهد تا نبشته آید به ولایت سیستان، بوبکر نیهی را بخواند و گفت: ازین کس‌ها طاهرِ زینب را اختیار کرده‌ام که سیستان بدارد از جهت ما، چگوئی که می‌گویند تو هیچ محابا نکنی و سخن به ریا نگوئی؟ گفت: طاهر نشاید این شغل را، [سلطان] طاهر را بخواند و گفت: ما اعتماد سیستان بر تو کرده بودیم، اما بوبکرِ نیهی می‌گوید که تو این شغل را نشائی، طاهر جلدی کرد و خردمندی، چون گفته بود که او معتمدست، قول او را خلاف نیاورد و گفت: راست گوید؛ پس شهر و ولایت به قبجی[۱] حاجب سپرد و کدخدای او بوعلی شاد را داد به اختیار مشایخ و فرمود تا قبجی را خطبه کردند. و این همه اندر صفر سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه [بود]. و سلطان محمود به راه بُست بازگشت و به رفت.

ابتداء جلوس ترکان بر سجستانیان

و چون بر منبر اسلام به نام ترکان خطبه کردند، ابتداء محنت سیستان آن روز بود، و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت، و اندر جهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ شهری آبادان‌تر از سیستان نبود، و دارالدّوله گفتندی نیمروز را، تا آن روز که امیر خلف را از سیستان ببردند به خلاف که مردمان برو کردند، تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می‌بینند، و ایزد ـ تعالی ـ داند که چند روزگار برگیرد؛ و این کار هم بر این جمله بود تا جمادی‌الآخر[ة] هم این سال، شبی که هیچ خبر نبود، تا غوغاء شهر و عیّاران و نحوح[۲] بانک برآوردند و شهر بیاشفت، که آن سرهنگان و عیّاران که سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود باز آمدند که ایشان را به بست و غزنین گذاشته بود، و خود به هندوستان فرو شد چندان که هیچ خبر او نیامد، ایشان را ظن افتاد که مگر محمود برفت و سپری شد، طمع فساد ایشان را برگرفت، و بوبکرِ عبدالله که نبیرهٔ امیر خلف بود از سوی دختر و بوالحسن حاجب، آن عیّاران را بیاوردند، و مردم جمع کردند و طبل نیافتند دبّهٔ بزرگ برگرفتند و بزدند و بانکِ بوبکر کردند، و شارستان بگرفتند و قصد قبجی کردند، و قبجی و لشکر

---

۱. اصل: قبحی ـ قیحی (رک ص ۳۳۴ ح ۱).
۲. کذا و ظاهراً «و» زاید است و چنانکه قبلاً هم اشارت شد (خوخ ـ خوج ـ جوخ؟) نام محلتی در زرنج یا ناحیتی متصل به شهر بوده و اینجا می‌گوید: عیاران بخوج بانک برآوردند.

برنشستند اندر شب و به هزیمت از شهر بیرون شدند و به کرکنک و کوی میار فرود آمدند، و امیر بوبکر به قلعهٔ ارگ اندر شد و آنجا بنشست و مردم با او جمع شد، روز آدینه او را خطبه کردند، و محمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنه‌ها بسیار کرده بودند به گاه بازگشتن از سیستان، تا فسادی تولد نکند، بوبکر بفرمود تا راست کردند[۱]، و سپاه سلطان به کرکنک فرود آمد[ه بود]، و مردم بسیار از ایشان نحو هزار سوار به مشیّتی[۲] رفته بودند اندر نواحی سیستان، و بیشتر هندوان کافر بودند؛ بیشتری ازیشان بکشتند و اسب و کالا بستدند اندر پیش زره، [و] بادار[۳] بوالفضل و بادار مظفر پسران بانصر بوالعباس [و] باسحقِ عروه و سواری صد از آن[۴] به زینهار امیر بوالحسن کاشنی شدند، که او با مردی دوِ هزار پیش زِرِه[۵] بود، و اندر سلطان عاصی نشد بل که یاری سپاه او کرد، و امیر بوبکر نامه‌ها و رسولان فرستاد سوی وی، قبول نکرد و نیامد، وگفت: بد کردی که این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود[۶]، و غلامان امیر خلفی سواری صد نزدیک امیر احمد آمدند ـ [بوالحسن کاشنی] ـ چون ارسلان زنگی که نقیب بود و سرهنگان معروف، و او به رندان[۷] اقامت کرد تا اولیاء سلطان از فراه و اوق و پیش‌زره با او جمع شدند، پس قصدِ قصبه کرد و برفت با لشکر سلطانی یک جا قرار گرفت، و بوبکر حرب فرو گرفت و سپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت؛ و فریه گران[۸] بر باره شدند، و هر روز حرب همی کردند، چون خبر به غزنین شد با سعیدِ حسین و بوعلی بوالحسن با

---

۱. راست کردند، یعنی رخنه‌ها را چون اول ساختند و مرمت کردند.

۲. در اصل «بمسیی» و ظاهراً «بمشیتی» صحیح است. المشیة عوض عن مشیئه، الاراده (المنجد) و «بتمشیتی» هم محتمل است، در چند صفحه بعد نیز می‌نویسد: با شرم و با سخاوت بود و اندر تمشیت کافی ـ و بالجمله یعنی سه هزار سوار از مردم سلطان در پی کاری به نواحی سیستان رفته بودند و بیشتر آنها هندو بودند و سیستانیان بیشتری از ایشان را بکشتند.

۳. جای دیگر هم «بادار بوجعفر» آورده است. و ظاهراً بادار لقبی بوده که اعیان و صاحبان ضیاع را بدان می‌خواندند. (رک: ص ۲۲۳ ح ۱).

۴. یعنی از مردم سلطان که به مشیتی رفته بودند.

۵. پیش زره روستائی بوده است در سیستان.

۶. یعنی: پیش برود.

۷. رندان ـ ریدان ـ زندان؟ نام جائی بوده است و نیز محتمل است مصحف (روذان) باشد که درین کتاب مکرر آمده است.

۸. فریه به کسر اول و به فتح ثالث به معنی نفرین و لعنت است چنان که گویند فریهٔ خدای بر شیطان و به عربی به معنی بهتان باشد (برهان) و فریه به فتح و به کسر عربی است و فریه گران کسانی بوده‌اند که در جنگ‌ها خاصه جنگ‌های حصار دشمن را دشنام داده و لعنت می‌کرده‌اند یا سنگ منجنیق می‌انداخته‌اند ـ الفریه (به کسر فا) الکذب و اختلاقة. القذف ج فِرئ (المنجد).

قبجی[۱] دو سرهنگ بزرگ بودند با فوجی سپاه محمودی ز آنجا بیامدند. و خبر بازگشتن سلطان یافته بودند از هندوستان، و سپاه محمود از درِ نوایست[۲] آن روز درآمد، و مردم انبوه بود از پیاده با امیر احمد بوالحسن کاشنی و بسیار مردمِ عام کشته شد از مردم سیستان؛ و بوالحسنِ بوعلی باقبجی (کذا) هم اندران روز درِ پارس و درِ کرکوی بگرفت، و با سعیدِ حسین درِ طعام؛ و بوبکر را و مردم او را اندر حصار کردند، و ایشان حصار بگرفتند[۳]، و شهر و قصبه سپاه سلطان و عیاران، [و] امیر احمد بوالحسنِ کاشنی به درِ فارس فرود آمد، و بوالحسنِ بوعلیِ باقبجی به درِ کرکوی، و با سعیدِ حسین به در طعام، و در حصار محکم فروگرفتند، و این همه آخر شعبان سنهٔ ثلث و تسعین و ثلثمائه بود، و هر روز بر کورها[۴] حرب کردندی، تا دگر روزِ عید گوسپندکشان[۵] سلطان محمود فراز رسید با سپاه بسیار و به خلفاباد[۶] فرود آمد، و دگر روز برنشست و به لب پارگین پیرامن حصار همه بگشت و نگاه کرد و تدبیر حرب و حصار ستدن آغاز کرد و منجنیق‌ها برنهاد و کورها ببستن فرو گرفت [و] اندر پارگین بر هر روی برابرِ ارک منجنیقی عروس[۷] بر نهاد و بینداخت، و پاره‌ای از خضراء ارگ فرود افکندند؛ محمود گفت: به فال نیک آمد، ظفر ما راست؛ چون پنج روز از عید بگذشت روز آدینه بود اندر مسجد جامع سیستان هیچ‌کس نماز نگزارد از شکسته دلی مردمان شهر و حصار؛ چون شب شنبه بود گاه نماز خفتن، بوالحسن کهتر گفتندی عیّاری دوستِ با سعیدِ حسین بود[۸]، درِ طعام بگشاد و بانگِ

---

۱. اصل: باقیجی و ظ بوعلی بوالحسن باقبجی یا بوالحسن بو علی نام یک نفر است از آن دو سرهنگ و این نیز حدس ما را در معنی «قبجی» تأیید می‌کند و احتمال قوی می‌رود که «باقبجی» مخفف «باش قابچی» باشد یعنی رئیس درب خانه یا حاجب و نیز محتمل است لفظ «بابا قابچی» که امروز متداولست از ماده «بابا» به معنی پیر نباشد و از «باش قابچی» گرفته شده باشد، و ظاهراً این شخص غیر از «قبجی» اولست که او را از سیستان رانده بودند. ۲. رجوع شود به تعلیقات.

۳. ایشان حصار بگرفتند ـ یعنی بوبکر و مردم او حصاری شدند. چه حصار گرفتن چنان که قبلاً هم گفتیم به معنی فتح کردن حصار نیست بل به معنی محصور شدن و جنگ از درون حصار کردن است و حصار ستدن و گشادن به معنی فتح است.

۴. کور به فتح اول و کوره به فتح و ضم اول به معنی زمین شکسته و پست و بلند است و در اینجا مراد سنگرها و خاکریزهای اطراف حصار است.

۵. ظ: دگر روز عید گوسپندکشان یعنی فردای عید اضحی، و ابن‌اثیر هم این جنگ و فتح حصار را در ماه ذی‌الحجه ۳۹۳ می‌داند (کامل ج ۹ ص ۶۰). ۶. جای دیگر: حلفاباد.

۷. منجنیق عروس، منجنیقی بود است نزد حجاج‌بن یوسف که نام آن (عروس) بوده و گویند پانصد مرد آن را می‌کشیده‌اند و محمد بن قاسم در سنه ۸۹ هجری در محاربات با هند آن منجنیق را استعمال کرد (تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان جلد ۱ ص ۱۴۳).

۸. یعنی عیاری که او را بوالحسن کهتر گفتندی دوست ابوسعید بود...

محمود کرد و بوبکر را و گروه او را هیچ خبر نبود تا همه غلام سرایِ محمود به قلعه برشد[ند] و بر باره برآمدند و طبل زدند و بانگِ محمود کردند و غارت و سوختن فرو گرفتند و بازارها و سرای‌ها بسوختند و مسجد آدینه غارت کردند و درِ حلوا گران بسوختند و عَلَوی خباز را بکشتند اندر درِ مسجد آدینه، و اندر کلیسا ترسا کُشتند، و مردِ مسلمان را اندر خانهٔ او بکشتند، و بیش کسی نکشتند که غرض غارت بود نه کشتن، چون روز خواست بود، منادی کرد که غارت بیش مکنید و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست، و بوبکر و بوالحسنِ حاجب بر ارک بودند، دیگر روز به جانشان زنهار داد، فرود آمدند و مدّتی یسیر بود اینجا، [پس] برفت و امارت و خطبه دیگر راه قبجی را دادند، و عامل محمد باحفص کلانه را کردند، شش روز مانده از ذی‌الحجّه سنهٔ اربع و تسعین و ثلثمائه.

عملِ امیر محمدِ باحفص کلانه

باز چون سال سنهٔ (کذا) خمس و تسعین اندر آمد حاجب بهشتی بیامد و خطبه باز برو کردند، تا به جمادی‌الأُولی سنهٔ ست و تسعین او را باز طلبیدند و سیستان بر کلانیان قرار گرفت، و محمدِ باحفص را پسران بود با حفص و بونصر و بواحمد و بوالقسم، هر سال یکی به حضرت[۱] رفتی و یک سال بودی، دیگر برفتی او بازآمدی، و ایشان مردمانی جایر بودند، سیستان ویران کردند؛ و اندر سال سنهٔ (کذا) اربعمائه غلّه تنگ شد و قحط افتاد، و خرواری گندم به دویست و چهل درم[۲] شد، و مردمان را رنج رسید، تا ماه رمضان این سال اندر آمد و خطبه بر سپاه سالار کردند امیر نصربن سبکتکین رحمه‌الله، نرخ به حال خویش بازگشت و کارها نیکوتر گشت[۳].

آمدن خواجه بومنصورِ خوافی به عمل داری سیستان

و اندر شوّال این سال خواجه عمید بومنصور خوافی[۴] به سیستان آمد از جهت

۱. به حضرت، یعنی به پایتخت و درگاه سلطان که آن روز غزنین بوده است.
۲. درم، واحد نقد نقرهٔ آن زمان بوده و یک مثقال وزن داشته است.
۳. عتبی گوید: در سنهٔ احدی و اربعمائه در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور قحط افتاد و بلا نازل شد.
۴. خواف، با واو معدوله روستاق بزرگی است که از مضافات نیشابور بوده و امروز از مضافات مشهد است و آن را روی و خواف می‌گفتند و قصبهٔ آن قبل ازین خرگرد و اکنون خواف است و قصبهٔ دیگر هم داشته است

امیر نصر و عمل و شهر فرو گرفت و محمّد باحفص را و پسران را بند کرد، و مطالبت کرد، و مال ایشان بستد، و محمد باحفص زهر خورد و با حفص به حضرت[۱] شد، پیش پیل افکندند، و دیگران برستند. و اندر سنهٔ احدی و اربعمائه وباء بزرگ افتاد به سیستان و مردم بسیار مردند، باز چون سنهٔ اثنی و اربعمائه اندر آمد، امیر نصر به نفس خویش به سیستان آمد و از غُور نفیر آوردند[۲] و مشایخ سیستان آنجا شدند، و سلطان محمود به نفس خویش آنجا شد. و به کوه فشلنگ[۳] حربی صعب کردند و بسیار مسلمان کشته و اسیر ماندند. و خواجه بوالعباس خلیلی رحمه‌الله زان اسیران یکی بود، باز رهائی یافت.

آمدن پسر بهاءالدّوله به سیستان

چون سال سنهٔ اربع و اربعمائه [بود] امیر امیران ابوالفوارس پسر بهاءالدوله به سیستان آمد و اندر سرای بادار[۴] بوجعفر قوسی فرود آمد، و بهاءالدوله پسر عضدالدّوله فنا خسرو[۵] بود، و از سیستان به حضرت سلطان محمود شد و او را

مسماة به سلومد که بعد سلامت نوشته شده و حال سلامی گویند و قدیمترین قصبهٔ خواف اینجاست.

۱. رجوع شود به حاشیهٔ ۱ ص ۳۳۵.

۲. در اصل «نفسر» بی‌نقطه است ـ نفیر آوردند یعنی فریاد و استغاثه کردند.

۳. پشلنگ به ضم اول و فتح لام قلعتی را گویند که بر قلهٔ کوهی واقع شده باشد (برهان) و این شلنگ و فشلنگ یکی از قلاع معتبرهٔ غور است که در تخوم زمین داور واقع شده و اصطخری گوید: «و بلادالداور اقلیم خصب و هو ثغر للغور و بغنین و خلج و بشلنک [به کسر با و فتح لام] و خواش....» (ص ۲۴۵) و همو در باب غور گوید: «اما الغور فانها دارکفر و انما ذکر ناه فی‌الأسلام لان به مسلمین و هی جبال عامرة ذات عیون و بساتین و انهار... و یحتف بالغور عمل هراة الی فره و من فره الی بلدی داور و من بلدی داور الی رباط کروان و من رباط کروان الی غرج الشار و منها الی هراة...» (ص ۲۷۲) و امروز مملکت غور مجموعاً جزء خاک افغانستان واقعست. فرخی در باب حصار طاق و ارک زرنگ و حصار فشلنگ گوید:

آنکه برکند به یک حمله در قلعهٔ طاق — و آنکه بگشاد به یک تیر در ارگ زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود — به زمانی در و دیوار حصار پشلنگ

(نسخهٔ خطی نگارنده ص ۱۷۴)

و عجبست که عتبی در تاریخ خود اشاره به خسرانی که مطابق این تاریخ درین جنگ به لشگر سلطان محمود وارد آمده است ننموده و ابن‌اثیر هم بدو اقتفا کرده و همچنین ذکری از حصار پشلنگ که این تاریخ و شعر فرخی شاهد آنست نمیکند و ابن اثیر نام قلعهٔ آهنگران راکه از قلاع عمدهٔ غور است می‌برد و این جنگ را در ۴۰۱ می‌داند (کامل ج ۹ ص ۷۶).

۴. بادار ـ لقبی بوده که غالباً دهقانان را می‌خوانده‌اند و امروز هم در قاینات و افغانستان متداولست.

۵. عضدالدوله فنا خسرو ملقب به شاهنشاه و مکنی به ابی‌شجاع پسر رکن‌الدوله حسن بن بویه است. قبرش در نجف است و فنا خسرو را برخی به تشدید نون آورده‌اند و بعض دیگر خاصه ایرانیان به سکون نون ذکر کرده‌اند.

بنواخت و سپاه داد، و امیر بوالعباس طاهر[۱] را با او به کرمان فرستاد تا جاه و ملک بازیافت به یاری سپاه سلطان. و اندر آن سال برفی صعب آمد به سیستان چنانک بسیار درختان و خرما بُنان و کِشت‌ها خشک گشت، و سرای‌ها ویران شد از آن برف، و این همه اندر عمل خواجه بومنصور خوافی بود و او مردی با سیاست بود و مردم بسیار کُشت به سیستان، اما همه مفسدان را کشت، اهل خیر و صلاح را نیک بود، و مردی با شرم و با سخاوت بود، و اندر تمشیتِ عمل کافی، اما در روزگار وی بسیار مردم عاصی شد، چون بولیثِ بوالقصرِ ملک، و طاهر بو محمدِ احمدِ طاهر حدیف (کذا)، و با ایشان همیشه بسیار مردم در آب[۲] بود و عصیان آورده بودند، و این هر دو کشته شدند، و همیشه هزار مرد اندر سیستان به روزگار وی عاصی بودند، و او همی گرفت و کشت، و اگر همه قصّه بگویم دراز شود؛ باز از پس ایشان ناصر محمد کاژِن (کذا) عاصی بود، و او به دست او نیامد، باز چون عزل او بود و عزیز بن محمد الفوشنجی آمد، به زینهار او [شد] و به مرگ خویش مرد[۳]؛ چون روزگار بومنصور اندر گشت و بسیار او را برداشت کردند[۴] و امیر سپهسالار اندر گذشته بود[۵]، اندرین سنه ثمان عشرة و اربع مائه حسنک نشابوری[۶] به فرمان سلطان محمود به سیستان آمد و عزیز فوشنجه را بر خویشتن [آورد] لیلة‌السّبت الثّانی من

---

۱. عتبی «ابوسعید طائی» آورده و این روایت صحیح است.
۲. کذا... و شاید «بسیار مردم و دواب».
۳. یعنی: ناصر محمد کاژِن.
۴. برداشت کردند، به عقیدهٔ نگارنده به معنی شکایت و تظلم کردن از کسی است به سلطان، و آن در اصل از مادهٔ «قصه برداشتن» بوده است، چه موافق اطلاعات و تتبعات تاریخی از عهد ساسانیان تا بعد از اسلام، پادشاهان و امرای بزرگ روزهای مظالم و دادرسی عمومی بر بلندی یا غرفه یا تختی نشسته و بار عام داده و آن را روز مظالم می‌گفتند و مردم شکایت و قصه‌های خود را نوشته و بر سر دست یا سر چوبی برمی‌داشتند تا شاه آن را دیده و بستاند یا حاجب آن را گرفته به امیر یا شاه بدهد ـ در عربی این نوع دادخواهی را «رفع قصه» و در فارسی «قصه برداشتن» می‌نامیدند و در کتب قدیم این اصطلاح بسیار است، و اینجا هم اشاره بدان مطلب است که گوید: چون روزگار بومنصور اندرگشت، یعنی روزگار وی روی به تراجع نهاد ـ و بسیار او را برداشت کردند ـ یعنی از وی قصه و شکایت و اخبار بسیار به غزنین نوشتند. حسنک نیشابوری به سیستان آمد و عزیز فوشنجی را آنجا نصب کرد و بومنصور را به حضرت بردند... و در حقیقت اسم خاص رفته‌رفته عام‌الاطلاق شد، و اگرچه مورد ترافع و برداشتن قصه به شرحی که گفته شد موردی خاص داشته، لیکن بعدها هر شکوه‌ای را ترافع و مرافعه و رفع قصه و قصه برداشتن و بالاخره برداشت کردن نام داده‌اند.
۵. مراد از امیر سپهسالار ـ امیر نصربن ناصرالدین سبکتکین برادر محمود است که در حیوة برادرش درگذشت.
۶. و هو ابوعلی حسن بن محمد المیکالی معروف به (امیر حسنک) آخرین وزرای سلطان محمود است و سلطان ابتدا ریاست نیشابور را به وی داد و او در انتظام آن خطه هنر و جربزه و کفایت از خود بروز داد و بدین عمل در چشم سلطان عزیز شد و کارهای دیوان غزنین به وی ارجاع گردید و عتبی در آخر کتاب خود وصفی بلیغ از وی کرده، عاقبت در بین سنه ۴۲۱ و ۴۲۲ در بلخ به دست سلطان مسعود و به تحریک و اغراء ابوسهل زوزنی مصلوب شد.

جمید[ی] الأولی اندرین سال به قصبه اندر آمد، و بومنصور را معزول کرد و عزیز را به عاملی بنشاند.

عمل عزیزِ محمدِ فوشنجی و عزل خواجه بومنصور خوافی

روز سه‌شنبه نهم رجب سنة ثمان و عشرة واربعمائه

و بومنصور را به حضرت بردند؛ و اندر شوّال این سال نرخ گران شد، کیلی گندم به هفت درم شد؛ و بو منصور خوافی فرمان یافت اندر سنهٔ تسع عشرة و اربعمائه؛ و اندر سنهٔ عشرین تگرگ بسیار آمد به سیستان چنانک مرغان اندر زرِه بسیار بمردند و بگرفتند که بال ایشان شکسته بود، و یکی از تگرگ برکشیدند ده درم سنگ بود؛ و عزیز مردی راست بود اندر عمل، اما گشاده دست شایگان[۱] نبود و کارها بر خویشتن و بر مردمان تنگ گردانید، چون محرّم سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه اندر آمد، عمل سیستان سلطان محمود امیر اجل سیدابوالفضل نصر بن احمد مولی امیرالمؤمنین را داد و عزیز معزول گشت.

آمدن امیر ابوالفضل نصر بن احمد به عمل سیستان

و او به سیستان آمد، و مردمان را دل قوی گشت، که دولت روی به نیکوئی کرد چون از شهر ما مهتری بر ما سالار گشت، باز قضاء ایزد ـ تعالی ـ کار کرد، و سلطان محمودِ سبکتکین فرمان یافت روز پنجشنبه هفت روز مانده از ربیع‌الآخر سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه.

وفات سلطان محمود رحمة‌الله علیه

و اندر جهان قیامتی به پای گشت، و جهان برآشفت، و امیر بوالفضل یک چند ببود، تا نامهٔ سلطان مسعود آمد از عراق، امیر بوالفضل پیلان و لشگر برگرفت و پذیرهٔ او شد، و شهر عیّاران گرفتند و حرب و تعصّب پیوستند، و درِ پارس غارت کردند و سرای امام فاخربن معاذ و از پسران او بسوختند و غارت کردند، اندر رمضان این سال؛ و خطبه به سیستان امیر مسعود بن سلطان محمود را کردند، و

---

۱. ظ: و شانگان ـ شایگان را چندین معنی کرده‌اند و یکی از آن گشادگی و فراخی و فراوانی است و ظاهراً در اینجا این معنی مراد است.

برادر وی امیر محمّد به غزنین به امیری نشسته بود، تا امیر بوالفضل به نشاپور رسید امیر مسعود از عراق آنجا آمد، و برادر وی از غزنین برفت که به سیستان آید و کینهٔ خلاف ازیشان باز خواهد[1] ایزد ـ تعالی ـ چنان قضا کرد که سپاه او را بنشاندند و بند بر نهادند و روی سوی مسعود نهادند، چون نزدیک او شدند همه ارکان دولت را بند بر نهاد و بکشت؛ و امیر بوالفضل سیستان به چندان که او گفت قبول نکرد، باز سیستان عزیز فوشنجه را دادند.

آمدن عزیز فوشنجی از دستِ[2] سلطان مسعود به عمل سجستان

و اندر آمد شب چهارشنبه نیمهٔ محرّم سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه و امارت و خطبه بکتقدی[3] حاجب را دادند، چون سنهٔ ثلث و عشرین اندر آمد، خبر وفات امیرالمؤمنین آمد از بغداد ــ القادر بالله ــ و امیرالمؤمنین القائم بامرالله را خطبه کردند روز آدینه پانزدهم ماه رمضان سنهٔ ثلث و عشرین و اربعمائه و عزیز باز به سیستان آمد [و] از پیش وی حاجب قضاء آمده بود ـ بوسعد جیمرتی ـ و شورش عیّاران کمتر شده بود زانکه حاجب تنی چند بدو نیم کرد، باز عزیز سرهنگان را باز گرفت و به تازیانه بزد و نقیبان را[4] گردن بزد و دو نیمه کرد، و کاری به سیاست فرو گرفت و مُصادَرها ستد بسیار از سرهنگان قصبه و مهتران روستا و ناصر کارش[5] اندرین سال فرمان یافت، و مال او از زن او بستد، و او را باز داشت. و چون سنهٔ خمس و عشرین و اربعمائه [اندر آمد] بوالمظفر فوشنجه[6] اینجا آمد، و عزیز [را] به فراه بُرد[7]، و سیستان امیر بوالفضل را داد و عزیز [را] با خویشتن برد و بوسعد[8] جیمرتی اینجا بود چون خبر شنید بگریخت، و امیر بوالفضل غرّهٔ رجب سنهٔ خمس و عشرین و اربعمائه بر عمل اندر آمد به سیستان و کار فرو گرفت تا سنهٔ سبع و

---

۱. این روایت که امیر محمد قصد سیستان داشته است، قدری خودمانی به نظر می‌رسد و تکیه‌گاه معلومی ندارد، چه به اتفاق تواریخ وی به قصد حرب مسعود از غزنین حرکت کرد و معقول هم نیست که مسعود قصد نیشابور و خراسان کند و برادرش او را گذاشته به جنگ سیستانیان برود ـ و هو اعلم.

۲. از دست سلطان یعنی از طرف سلطان.

۳. بکتغدی، باغین هم ضبط کرده‌اند.

۴. در اوایل کتاب گفته‌ایم که جماعت عیاران به سیستان بوده‌اند و سرهنگان و مهتران داشته‌اند و اینجا نقیبان هم مربوط به تشکیلات عیاران است.

۵. ظاهراً نام یکی از سرهنگان ـ یعنی رؤسای عیاران است.

۶. این فوشنجه، به جای فوشنجی مکرر استعمال شده است.

۷. بزد هم خوانده می‌شود.

۸. اصل: بوسعید.

عشرین و اربعمائه، باز عمل، بوسعد جیمرتی را و بوسعد قهستانی را دادند به شرکت، و اینجا آمدند.

عمل بوسعد جیمرتی

و اندر عمل ایشان ترکمان[۱] تاختن کردن گرفت به سیستان. باز بوسعد قهستانی به برونح[۲] شد و او را بکشتند، و امیر بوالفضل اندر ارگ محبوس بود، و عمل بر بوسعد جیمرت قرار گرفت، روز دوشنبه ده روز مانده از ذی‌الحجّه سنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائه. باز چون سنهٔ تسع اندر آمد امیر بوالفضل را به حضرت خواندند و عمل سیستان بدو دادند.

آمدن امیر بوالفضل روز پنجشنبه ذی‌الحجّه سنهٔ تسع و عشرین و اربعمائه

و به شهر اندر آمد روز آدینه، [پس] احمدبن طاهر و سحاق کاژبن[۳] و شنکلیانِ بسکر دو هزار مرد جمع شده بدو بریان[۴] آمدند به حرب امیر بوالفضل، [و امیر بوالفضل] از داشن برفت و عیّاران شهر و سرهنگان و شحنگان، و آنجا حرب کردند، و ایشان را غلبه کردند، و بسیار سالاران ایشان را بگرفت، و احمد طاهر و سحق کاژبن[۵] بگریختند که کسی ایشان را ندید، و همه را به ارگ محبوس کرد، و اندرین سال بندِ کندک بشکست [و] درِ کرکوی آب ببرد، روز شنبه یازدهم از محرّم این سال، و با عمر با لیث و پسرش و با تاجر بر[۶] شنکلیان یکی بودند و همه گرفته

---

۱. ترکمان، در اینجا مراد طایفهٔ معروف به سلاجقه‌اند که در بعض تواریخ آنان را غز می‌نویسند، و این ترکمانان از اواخر قرن سوم هجری دسته‌دسته از ترکستان به طریق خانه کوچ با حشم و خرگاه‌ها وارد ماوراءالنهر شده و مسلمان می‌شدند و بدین دستاویز مرتع و جایگاه می‌گرفتند و چون امرای ماوراءالنهر با ترکان خطای و دشت قبچاق که کفار بودند در این وقت همواره جنگ داشته‌اند مقدم این طوایف را مغتنم می‌شمردند، و از این جمله یک دسته در حدود سنه ۳۷۵ و به قولی ۳۳۴ به ماوراءالنهر و از آنجا به خراسان افتادند و از خراسان هم دستهٔ دو هزار نفری معروف به ترکمانان ارسلانی به کرمان و عراق و آذربایجان رفتند، خلاصه طوایف ترکمان در خراسان به فساد پرداختند و رؤسای آنان پسران سلجوق بودند و تاریخ آنان معروفست و مراد از ترکمانان در اینجا همین طوایف‌اند که رؤسای آنان طغرل ـ بیغو ـ چغری و ابراهیم ینال بودند، و اینها در ۴۳۱ مسعود بن محمود را بشکستند و خراسان را پاک متصرف شدند و چیزی نگذشت که عراق را تا بغداد گرفتند ۴۴۷ـ و باز دستهٔ دیگر از همین طوایف از ماوراءالنهر پیش آمدند موسوم به غزو آنها بودند که در سنهٔ ۵۴۸ سنجر را گرفتند و در قفس کردند و خراسان را بغارتیدند و خراب ساختند.

۲. کذا؟ برونج. ۳، ۲، ۳. کذا؟ ۶. بر، به معنی: با.

شدند؛ و اندر سنهٔ ثلثین و اربعمائه[1] غلّه گران شد، تا خرواری گندم به صد و سی درم شد، و امیر بوالفضل فرمود تا بارهٔ سیستان نو برآوردن گرفتند، و اندر سنهٔ اثنی و ثلثین باره شارستان تمام شد بر دست امیر بوالفضل؛ باز احمدِ طاهر مردم بسیار جمع کرد و با ترکان یکی شد و به درِ کرکوی فرود آمد و پیشِ زِرِه غارت کردن گرفت، و دخل‌ها به سبب وی بسته گشت، و امیر بوالفضل از سلطان مسعود لشگر خواست و نفرستاد، اندران حدیث فروماند، چاره ندید تا هم از ترکمان تقویت جست، و کس فرستاد، و آخر امیر بانصر برفت و ارتاش[2] را با پنج هزار سوار بیاورد، اندر ربیع‌الاول سنهٔ اثنی و ثلثین و اربعمائه و ترکما[نا]ن هر روز به در شهر از جهت احمدِ طاهر تاختن همی آوردند، آخر احمدطاهر مردمِ پیاده و سوارِ ترکمان همه برگرفت و به درِ طعام شد، چون ارتاش بیامد به پای ارک فرود آمد، امیر بوالفضل نزدیک او شد.

آمدن ارتاش و خطبه کردن بر بیغو[3]

و عهدها بستند و خطبه بر بیغو کردند، و ارتاش کس فرستاد و آن ترکمانان را فرمود که با احمد طاهر بودند تا او را و یاران او را همه به نزدیک او آوردند به در شهر، و احمد طاهر را بند برنهاد و همه اولیاء او را، و به ارگ آورد و ارتاش و امیر با نصر و سپاه برفتند و به در بُست شدند، و بوالفضل، احمد طاهر را و منوچهر را و

---

۱. اینجا در حاشیه با خطی قدیمی و درشت نوشته شده «بودن قحط».

۲. این ارتاش برادر ابراهیم ینال و پسر عم طغرل سلجوقی است.

۳. در شجره‌نامهٔ راحة‌الصدور بیغو نام غیر از موسی بیغو پسر سلجوق و عم سلطان طغرل و چغری به نظر نمی‌رسد ـ و در تاریخ سلاجقه لعمادالدین محمد بن محمد بن حامد، بیغو ارسلان را یکی از رؤسای سلاجقه که با مسعود می‌جنگیدند نوشته و اشاره به اسارت وی به دست سلطان مسعود کرده است. در تاریخ بیهقی نام بیغو در ضمن رؤساست لیکن از اسارت وی ذکری نیست ـ ابن‌اثیر می‌گوید که از سلجوق سه پسر ماند: ارسلان و میکائیل و موسی، لیکن بعد می‌گوید: بیغو و طغرل بک محمد و جغری بک داود پسران میکائیل بن سلجوق‌اند و بیغو را برادر طغرل و چغری می‌شمارد. و غلبهٔ تاریخ در اینست که بیغو همان موسی پسر سلجوق است که بعد از قسمت شدن خراسان بین سلاجقه مملکت سیستان و هراة و پوشنج و غور به نام او افتاد و از اینکه در اوایل امر سلاجقه خبر این بیغو یکباره منقطع می‌شود پیداست که مردی پیر و فرتوت بوده و دیر نمانده است، راوندی صاحب راحة‌الصدور که شجره‌نامهٔ سلاجقهٔ مذکور در فوق از اوست در صفحه ۱۰۳ بعد از فتح خراسان به دست سلاجقه گوید: «پس هردو برادر چغری و طغرل و عم ایشان موسی بن سلجوق که او را بیغو (کذا به تقدیم یا بر باء) کلان گفتند و عم زادگان و... به هم نشستند و عهدی ببستند... الخ» و باز در صفحه ۱۰۴ در تقسیم ممالک گوید: «و موسی بیغو کلان به ولایت بست و هراة و سیستان و نواحی آن چندان که تواند کشود نامزد شد... الخ» و خواجه فضل‌الله رشیدالدین نیز در جامع عین این اخبار را کلمه به کلمه از راحة‌الصدور گرفته و روایت کرده است.

مظفر حصین را و باجعفر حمدان درقی و همهٔ اولیاء و سرهنگان ایشان را فرمود امیر شهر را بونصر کولکی را تا برآویخت.

آمدن بیغو به سیستان

و بیغو بیامد اندر یازدهم ربیع‌الآخر سنهٔ اثنی و ثلثین و اربعمائه، و امیر بوالفضل با او یکجا برفت و به در بُست شدند و آن نواحی همه بگرفتند و غارت کردند؛ باز میان بیغو و ارتاش خلاف افتاد، و ارتاش ناگاه بازگشت و سپاه با او و بیغو نیز بازگشت و به سیستان آمد، و حدیث سیستان با امیربوالفضل قرار گرفت و لشکر ترکمان همه بازگشت سوی خراسان.

کشته شدن سلطان مسعود

و امیر مسعود کشته شد هم اندر سنهٔ اثنی و ثلثین و اربعمائه و مودود بن مسعود به امیری نشست، و بوسعد جیمرتی و با عمرِ بالیث لشکر آوردند به سیستان جهت امیر مودود، و سالار ایشان قیماس الحاجب بود، و به درِ نوایست[1] فرود آمدند، و پسرِ بوعمر بالیث بانصر، و پسر بوسعد جیمرتی هر دو به ارگ اندر محبوس بودند، بگریختند که هیچ‌کسی را ممکن نشد دانستن آن که چگونه گریختند.

آمدن قیماس با لشکر به جانب سیستان

و آمدن ارتاش و هزیمت دادن سپاه مودود را از سیستان[2]

و امیر بوالفضل با سپاه خاص خویش آنجا شد، با قیماس جنگ کردند و ایشان را بشکستند و ایشان بازگشتند سوی غزنین، و آن همه اندر سنهٔ اثنی و ثلثین و اربعمائه بود؛ باز حدیث‌ها اندر افتاد و امیر مودود نامه‌هاء نهان فرستادن گرفت به

---

۱. این دَرنوایست بار دوم است که دیده می‌شود و شاید دروازهٔ تازه‌ای بوده است که احداث شده زیرا درهای قدیم شهر زرنج را می‌شناسیم چه از این کتاب و چه از کتاب اصطخری و چنین نامی در آن میان نیست مگر اینکه از حاشیهٔ نسخهٔ اصطخری استفاده کنیم در مورد «باب نوخیک» چه در حاشیهٔ آن چند نسخه بدل آورده که یکی از آن «نوخیرک» است که به «نوخیزک» خیلی شبیه می‌باشد، و هرگاه نوخیزک برآید، بین نوخیزک و نوایست از مادهٔ ایستادن، شباهت تام خواهد بود. (رک: اصطخری ص ۲۴۰).

۲. این سرفصل در اصل متعلق به صفحهٔ بعد بین سطر دهم و یازدهم بود و چون بی‌مورد بود اینجا قرار داده شد.

سیستان و امیر بوالفضل را از آن آگاهی بود، و ایشان ندانستند، تا روز چهارشنبه بیست و سیوم از جمادی‌الاخر سنهٔ ثلث و ثلثین و اربعمائه قاضی باسعید محمد بن عبدالله را و فقیهین عبدالحمید و عبدالسلام دو پسر امام فاخر را، و امیر کنک را و امیر احمد کوتوال را، امیر بوالفضل محبوس کرد به ارگ، باز لشگر مودود فرا رسید با حاجب بزرگ وی مقدار دو هزار سوار و ده هزار مرد پیاده از شنکلیان با ایشان جمع شدند، و بوسعد جیمرتی و با عمر با لیث با ایشان و برادر احمد طاهر و بومنصور و با حاتم - پسران ستکان جوینی - روز یکشنبه بیست و پنجم از رجب سنهٔ ثلث و ثلثین و اربعمائه، و امیر بوالفضل با سپاه بیرون شد و حربی سخت بکردند و بسیار مردم از هر دو گروه کشته شد و یاران سرهنگ طاهرِ محمدِ سجزی برگشتند، و بونصری و سپاه مودودی اندر آمدند، امیر بوالفضل بر حصار شد، و ایشان غارت کردند، و بسیار مردم بکشتند، و آن کردند که اندر دارالکفر نکنند! اول حصار ازین روز بود و هر روز به درهاء حصار حرب سخت می‌کردند، و همی [کشته] گشت از هر دو گروه چهار ماه ــ صد و بیست روز ــ تا امیر بوالفضل به خراسان نامه کرد نزدیک ارتاش، و او رفته بود به ماوراءالنهر که آنجا ترکمانان را حربی بود، ز آنجا برفت و آخر ذی‌القعده سنهٔ ثلث، هیچ‌کس را خبر نبود ــ نه بر حصار و نه فرود ــ تا او با سپاه فرا رسید، و سپاه مودود به در شهر شده بودند و لشکر جای آنجا برده، بامداد ارتاش و سپاه فرا رسیدند، و یک ساعت حرب کردند، و مردم شارستان با امیر بوالفضل فرود آمد، و سپاه مودود به هزیمت برفت، و گرفته شدند و کشته، و مردند از تشنگی اندر بیابان، تا از آن مردم اندکی به بست رسید و قیماس و حاجبان گروهی از زرین کمران، و بوسعد جیمرتی را امیر بوالفضل بردار کرد بر قصر یعقوبی، و ارتاش سپاه برگرفت و سوی بُست رفت، بر پی سپاه [مودودی] و امیر بوالفضل با او برفت و مردم پیاده، و حصارهاء بست بستدند و غارت بسیار کردند و اندر ربیع‌الاوّل سنهٔ اربع و ثلثین و اربعمائه بازگشتند از آنجا.

گرفته شدن امیر بانصر[1] بر دست طغرل

و بیغو دیگر راه به سیستان آمد اندر ماه ربیع‌الآخر و ز آنجا بازگشت و به

۱. امیر بانصر منصور بن احمد مولی امیرالمؤمنین برادر امیر ابوالفضل نصر بن احمد صاحب سیستان است.

خراسان شد و امیر بانصر به خراسان شد و خاتون را به زنی کرد و یک چند ببود ز آنجا بازگشت، طغرل[۱] حاجبِ مودود جاسوس بَرْ وی داشت، از بُست با دو هزار سوار جریده تاختن آورد و او را به درهٔ هندقانان بگرفت؛ و اندر جمادیالأخر[ی] هم اندرین سال بیامدند هم از سپاه به سیستان زیان‌هاکردند، و درِ کرکوی بستدند، و بسیار مردم بکشتند گبر و مسلمان و غارت کردند، و به کاشن شدند، خانه[۲] کاشن حصار داشتند، بستدند و گروهی مردم کشتند و گرفتند و غارت کردند، باز به پای حصار آمدند، و با امیر بوالفضل دیدارکردند وگروهی به حصار برآمدند و صلح‌گونه ساختند، آخر برفتند و امیر بانصر را ببردند به غزنین و آنجا محبوس کردند.

کشته شدن ارتاش

و اندر سنهٔ سبع و ثلثین و اربعمائه ارتاش با سپاهی بزرگ برفتند که به غزنین شوم، و سپاه مودود بیامدند و حرب کردند و ارتاش به هزیمت بازگشت و به شارستان آمد و آنجا فرود آمد، و اندر سنهٔ ثمان و ثلثین بیغو بازآمد و ارتاش به سیستان؛ و باز اندر سنهٔ تسع و ثلثین فقیهین عبدالحمید و عبدالسلام را امیر بوالفضل خلاص کرد روز دوشنبه بیست و دویم از رجب سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائه و حبس ایشان شش سال و یک ماه بود، و امیراحمد کوتوال را اندر روزگار حصار خلاص کرد و امیر کنک را فرمود تا برکشیدند بر قلعهٔ ارگ [و] قاضی باسعید پسر قاضی بوالحسن بگریخت و به مکران شد و آنجا فرمان یافت، و ارتاش اندر سنهٔ اربعین و اربعمائه کشته شد به طبس بر دست غلامان از آنِ امیر بوالعباس دُرهی.

خلاص یافتن امیر بانصر

و امیر بانصر خلاص یافت، به سبب خواجهٔ سعید پسر[۳] احمدِ حسن میمندی

---

۱. ابن‌اثیر در کامل می‌نویسد که طغرل غلام و حاجب امیر مودود از امیر مودود هرچه درخواست کرد که سپاه بدو دهند تا به ترکمانان حمله کند نپذیرفت و عاقبت بعد از فوت مودود ۴۴۱ و نشستن امیر عبدالرشید به امارت باز طغرل خواهش خود را تجدید کرد و عبدالرشید هزار سوار بدو داد و او به سیستان درآمد و بیغو و ابوالفضل را بر در شهر سیستان هزیمت کرد (کامل ج ۹ ص ۲۰۱-۲۰۲) ولی از این تاریخ معلوم می‌شود که روایت کامل کامل نیست.

۲. افتادگی دارد. یا: مردم کاشن خانه حصار داشتند.

۳. در اصل کتاب بین «خواجهٔ سعید» و جملهٔ بعد عنوان فصل قرار داده شده: «کشته شدن ارتاش و خلاص

که او به سیستان محبوس بود و حاجبی چند که امیر جغری[1] گرفته بود بَدَل کردند، و روز پنجشنبه بیست و یکم از صفر سنهٔ احدی و اربعین به شهر اندر آمد، و شهر آئین بستند و مردمان سیستان نشاط کردند بسیار و صَدَقه‌ها دادند؛ باز سوی هری بازگشت، روز چهارشنبه سدیگر[2] جمادی‌الأولی هم اندرین سال، و باز از هری باز آمد و شب شنبه بیست و ششم از ذی‌القعده سنهٔ احدی [و] اربعین و اربعمائه به شهر اندر آمد. و یوسفِ یعقوبِ صابر کمری، باجعفر صابر را و پسران را بکشت، و سرای ایشان غارت کرد، و امیر بوالفضل تاختن کرد و او را بگرفت[3] روز آدینه هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اثنی و اربعین و اربعمائه، و اندر ساعت فرمان داد تا بر میان دو نیم کردند.

خبر وفات ابی‌جعفر احمدبن‌منصور بن احمد مولی امیرالمؤمنین نورالله حفرته

این امیر احمد پسر امیر بانصر بود، مردی ازگردان عالم که اندرین ارکان دولت هیچ مردی به شجاعت و سخاوت و تواضع و نیکو عهدی وی نبود، با صورت تمام، که چنو بخشنده و نان‌ده اگر گوئی که هرگز به سیستان برنیامد پس از امیر طاهر بوعلی؛ چنین قضا کرد، [که] شب چهارشنبه بیست و نهم از ربیع‌الآخر سنهٔ اثنی و اربعین و اربعمائه فرمان یافت، و نه روز همه سیستان به دلی دردمند و چشمی گریان، خاص و عام او را ماتم داشتند، زانکه عدیم‌المثل بود رحمةالله علیه ـ و پدر او امیر بانصر [منصور] روز دوشنبه هژدهم از جمادی‌الأولی سنهٔ اثنی [و] اربعین و اربعمائه برفت سوی هراة، و امیر بوالفضل روزی چند غمگین بود به سبب وی، باز

یافتن امیر بانصر» و فصل بعد بدین طریق آغاز شده: «پس احمد حسن میمندی» و معلومست که جملهٔ آخر فصل بالا و جمله اول فصل بعد به هم متصل است، و لفظ «پس» نیز غلط است و بایستی «پسر» باشد، چه احمد حسن میمندی در این وقت زنده نبوده و در سنه ۴۲۳ وفات یافته است و گویا اصل جمله: «خواجهٔ سعید عبدالرزاق پسر احمد حسن میمندی» بوده است، چه این خواجه ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن در آخر روزگار مودود به وزارت نشست و سفری جنگی هم حسب‌الامر امیر مودود به سیستان کرد که سلاجقه را از آن ولایت بیرون کند (کامل ج ۹ ص ۱۹۳) و در همان سفر بود که مودود به درد قولنج در غزنین بمرد (۴۴۱) و معلوم می‌شود خواجه در آن محاربت اسیر افتاده و بعد با ابونصر مبادله شده است ـ بالجمله عنوان فصل مذکور را دو حصه کرده هر یک را به جای خود قرار دادیم.

۱. در اصل، امیر جعفری نوشته شده ولی شک نیست که چغریست، و او داود برادر طغرل بیک و صاحب مرو و بلخ است. ۲. سدیگر ـ یعنی سوم.

۳. یعنی یوسف یعقوب صابر را بگرفت نه بونصر را، چه بونصر را بعدها زنده بینیم.

طرب باز شد به رسم ملوک، و هیچ آسیب نبود اندرین روزگار به سیستان تا آمدن طغرل[أ] ملعون نامبارک برخود.

آمدن طغرل

به روز یکشنبه سیوم از رجب سنهٔ ثلث و اربعین به حصار طاق فرود آمد و رسولان فرستادن گرفت و امیر بوالفضل زَرْق وی نخرید تا آخر حرب آغاز کرد بر حصار، و کوتوال هلال درقی بود و بسیار مردی‌ها کرد، آخر فرمان یافت و خلیفت امیر بوالفضل آنجا امیر بوسعید سموری بود، آن کار فرو گرفت و مردی کرد، و سرهنگان که آنجا بودند و عیّاران چون با لیث یوزی و بومحمّد منصور و یاران ایشان وفاداری کردند، تا پنج هزار سوار محمودی با پنج پیل ساخته و مقدار دو هزار پیادهٔ سجزی و غزنوی و بومحمدِ عسکر با ایشان بود، و آن حصار به همه حیل‌ها که کردند نیارستند ستدن، آخر قضا را طغرل با سواری هزار ساخته و پوشیده نیک اختیار کرد[۱] و به در شهر آمد، و امیر بیغو از هراة بیامد با لشکری که با سپاه طغرل حرب کنند، و کسی را از طغرل خبر نه، تدبیری کردند و طغرل را خبر کردند که اکنون بیغو همی اندر آید، تا او به کمین اندر نشست، تا از شهر امیر اجل سید ابوالفضل نصر بن احمد مولی امیرالمؤمنین ـ رحمه‌الله ـ بیرون شد و بیغو به لب آب فرود آمد که تا بُنه و لشکر فرا رسند، و جمع گردند، و اندر شهر آیند، و این روز شنبه بود بیست و دویم رجب هم اندرین تاریخ، [ناگاه] طغرل خویشتن بر عامهٔ شهر زد و نعره برخاست و بیغو به هزیمت شد بی‌لشکر و بی‌سلاح، و امیر بوالفضل دلِ وی نگاه داشت و با وی برفت و به هری شد که آنجا لشکر جمع کند و به حرب آید؛ پس طغرل به حصار طاق شد و آنجا روزی چند دیگر حرب کرد، و هیچ نیامد وی را و محمود گندمک و برادران بگشتند [و] به نزدیک وی شدند، و هم چیزی

أ. این طغرل غلام امیر مودود غزنوی است که مودود وی را بر کشید و عزیز داشت و خواهر خود را به وی داد و او را حاجب خویش کرد و عاقبت در سنه ۴۴۴ (به قول ابن‌اثیر) از امیر عبدالرشید هزار سوار گرفت و به سیستان رفت و جنگ کرد و باز مدد خواست و با آن لشکر به غزنین بازگشت و عبدالرشید و تمام فرزندان و شاهزادگان محمودی و مسعودی را بکشت. و عاقبت در روز بار به تیغ همدستان خود کشته شد و خبر حملهٔ اول و اسیر کردن ابونصر در کامل نیست.

۱. نیک اختیار کرد ـ جمله‌ای است مستعمل در هر مورد که کسی موقع مناسبی یا ساعتی سعد یا محلی مستعد از برای جنگ و غیره اختیار کند و در غالب نوشته‌های قدیم فارسی این جمله در محل خودش دیده می‌شود.

نرفت با مردمان حصار، آخر به عجز بازگشت روز آدینه سیزدهم شعبان، و به غزنین شد، و غزنین بگرفت و عبدالرشیدبن محمود را و بیشترین از آن ملک‌زادگان را بکشت، و خدای تعالی او را نیز هلاک کرد چنانکه مستوجب او بود.

و امیر بوالفضل چون خبر رفتن او شنید لشگر بگذاشت، و جریده باز مملکت[۱] خویش آمد به طالع سعد [و] شب سه‌شنبه پانزدهم رمضان هم این سال اندر شهر آمد، و پسر امیر بیغو را با خویشتن بیاورد و به داشن فرود آورد: امیر اجل ابوالفتح قرا ارسلان بوری بن معزالدّوله مولی امیرالمؤمنین[۲] و یک سال اینجا بود با بزرگی و جاه و پیروزی و امیر اجل مؤید ابوالفضل او را نیکو داشت؛ باز پدرش از هری رسولان و حُجّاب فرستاد تا او را ببردند، و رفتن او سوی هری روز دوشنبه هشتم شوال سنهٔ اربع و اربعین و اربعمائه [بود].

خطبه کردن امیر طغرل محمد[۳] بن میکال ادام الله ملکه به سجستان یوم‌الجمعه الثامن من المحرّم سنهٔ خمس و اربعین و اربعمائه[۴]........................ ......

وقعت بده

......[۵] مردمان سیستان به روستاق بده از جهت قراتاش بن طغان بک عسی[۶]

---

۱. در اصل چنین بوده و بعد با مرکب الحاقی «به مملکت» شده و ما اصل را مراعات می‌کنیم و «باز مملکت خویش آمد» یعنی به مملکت خویش بازگشت.

۲. قرا ارسلان بوری بن معزالدوله مولی امیرالمؤمنین ـ پسر امیر موسی بیغو است در این کتاب، لیکن در شجرهٔ راوندی فرزندان بیغو را به قرار ذیل ضبط کرده است: یوسف ـ ارتاش ینال ـ مسعود ینال ـ الامیر فرخزاد، و فقط در خاندان الب ارسلان در تن بدین نام هستند یکی بوری بارس پسرش و دیگر بوری تکین نبیره‌اش پسر تکش ـ و نیز در حاشیه (۳) صفحه ۱۹ راحة‌الصدور نام «قرا ارسلان غازی» برده شده لیکن وی را پسر قتلمش بن اسرائیل می‌شمارد نه موسی بیغو.

۳. بعد از لفظ طغرل به قدر دو کلمه در متن اصل کتاب سفید است و معلوم می‌شود در اصل اصل کتاب آنجا را برای نوشتن لقب خالی گذاشته‌اند، و نیز به جای «محمد» در اصل «احمد» بود.

۴. این جمله مانند آغاز فصل است لیکن در متن اصل جزء مطلب درآمده است ـ و پس از آن هم تفصیلی ندارد ـ و کتاب تاریخ سیستان از اینجا رفته رفته سیاقتش عوض می‌شود، و چنان که از چند صفحه بعد خواهیم دید جملات متن کوتاه می‌شود و به جمله‌های مصدری شبیه به همین جمله که به عنوان فصول شبیه‌تر است تا به ادای تاریخ مبدل می‌گردد ـ و ازین رویه و به مناسبت لفظ «ادام‌الله ملکه» که نسبت به سلطان طغرل سلجوقی نوشته می‌توان حدس زد که اصل کتاب در این زمان ـ یعنی در زمان ریاست امیر ابوالفضل نصر بن احمد مولی امیرالمؤمنین تألیف شده است.

۵. از اول این فصل چیزی افتاده است مانند «غارت شدن... یا: کشتن...»

۶. علسی، هم خوانده می‌شود.

ـ لعنه‌الله ـ روز دوشنبه بیست و هفتم رمضان سنهٔ خمس و اربعین و اربعمائه وقت قران نحسین اندر حوت.

و آنچنان بود که او به سیستان آمد و قصد آن کرده بود که به مکران رود، روزی چند او را مهمان داشتند و گفتند اکنون بباید رفتن از بسیار الوافی (کذا) که می‌کردند لشکر او، گفت: مرا پنج روز دیگر علف دهید تا عید سیستان ببینیم، پس بروم، ندادند، پس به خشم برفت و به بده فرود آمد، و با رعیّتان جنگ آغاز کرد، و خانه‌هاء ایشان خراب کردن گرفت و ایشان را کشتن؛ شب دوشنبه امیر اجل سید بوالفضل امیر بوری را با فوجی ترکمانان نامزد کرد، و امیر اسمعیل قوقهی و امیر بوجعفر قوقهی و امیر احمد برادر وی را با مردمان اوق نامزد کرد، و سرکشان و مردمان پیش زِرِه را به امیر اجل طاهر اسپرد و او را به ایشان نامزد کرد، و غلامان خویش را هم با وی نامزد کرد ـ چون قریب سواری دویست از ترکمانان وغلامان خویش و مردی پانصد با سلاح تمام، [و خود] با ایشان برفت تا به در شهر، و همه را وصیّت می‌کرد که نگاه دارید تا هیچ‌کس را نکشید و خون از سر نیارد (کذا) بانگ بر زنید تا بشوند؛ ایشان برفتند، و این ترکمانان که با امیر بوری بودند پیش از آنکه به لشکر رسیدند بانگ کردند، ترکمانان لشکرگاه خویش بگذاشتند و خود برفتند، ایشان بیامدند و غارت کردند، و خویشتن را کالای بارکردند، و همه متفرق شدند، و هرکسی جداگانه روی به شهر نهادند، چون بامداد روشن شد، ترکمانان باز آمدند و جنگ آغاز کردند، و تا نماز پیشین جنگ می‌کردند، ترکمانان میربوری بگریختند، و امیر بوری و امیرطاهر پشت بدادند، و پیادگان را به دست ایشان بگذاشتند و امیر اسمعیل و امیر بوجعفر به خانهٔ اندر شدند و حصار گرفتند و جنگ کردند یک دو روز دیگر [و] روز سیم ایشان را فرود آوردند و بگرفتند، و قریب دویست مرد آنجا کشته شد، و امیر اسمعیل را ببیست هزار دینار باز فروختند، و امیر جلیل سید با نصر آنجا رفت و گروکان وی می‌بود تا زر بدادند و او برفت والسلّم.

بند کردن خواجهٔ بزرگ[۱]، امیر بیغو به قلعهٔ اسپهبد از میان لشکری که بر خود آورده بود، و امیر بوری پسر بیغو پنجم شعبان سنهٔ خمس و اربعین و اربعمائه، و دیگر روز لشکر که با وی بود و امیر بوری[۲] قصد رفتن کردند باز هراة، و او را بیاوردند

---

۱. معلوم نیست این خواجهٔ بزرگ کیست، و این جمله تا سر فصل بسیار درهم و ناتمامست.
۲. ظ: بیغو.

به قلعهٔ ارک و پنجم رمضان این سال کشته شد.

آمدن یاقوتی[۱] دفعت اول به سیستان

روز پنجشنبه هشتم رجب سنهٔ ست و اربعین و اربعمائه. و نه روز بود به سیستان با دو هزار سوار مهمان امیر اجل سید ملک مؤید ابوالفضل ـ رحمةالله ـ که البته اندر همه سیستان از هیچ‌کس یک من کاه نستدند و هیچ‌کس را به یک دانگ زیان نکردند، و روز شنبه هفدهم رجب برفت به سوی مکران و به مکران وی را خطبه کردند و خواهر امیر مهیّا را به زنی به وی دادند، و بازگشت و خود به راه بیابان کرمان به قاین رفت و لشکر وی بیشتری به سیستان باز آمدند و روزی چند آنجا ببودند، وبوالمظفر حضر (کذا) که نقیب درگاه[۲] بود با [آن] لشکر بفرستاد، باز در سیستان وی را بگرفتند و بند کردند[۳] و با خویشتن به قاین[۴] بردند و بیرون نگذاشتند تا به شکنجه و مطالبت ازو شش هزار دینار ستدند، و از [اینجا] مکاشفت میان وی و آن امیربوالفضل بیفتاد، تا او[۵] به خراسان رفت و منشور سیستان طلبید از امیر حضری[۶] پدر خویش [و کسی] را به عراق فرستاد و نامه‌ها نبشت به نزدیک امیر طغرل و منشور سیستان بستد و بیامد به سیستان و به رون و جول[۷] فرود آمد روز یکشنبه دوازدهم شعبان سنهٔ سبع و اربعین و اربعمائه.

آمدن یاقوتی بار دیگر

و روز آذر[۸] سال بر چهار صد و بیست و چهار از یزدجرد [بیامد]، و روزی چند

---

۱. امیر یاقوتی پسر داود چغری بیک و برادرزاده سلطان طغرل سلجوقی است.
۲. یعنی نقیب درگاه امیرابوالفضل بود و برای مهمان داری و رسیدگی به مایحتاج لشکر یاقوتی فرستاده شده بود.
۳. یعنی کسان یاقوتی بوالمظفر خضر یا حضر را بگرفتند.
۴. قصبهٔ قدیم و امروزی قهستان است.
۵. یعنی، یاقوتی.
۶. ظ: چغری زیرا پدر یاقوتی امیر چغریست.
۷. رون و جول ـ در اول کتاب «رَوَنْ» به فتح اول و ثانی ضبط شده و ظاهراً از اعمال سیستان است لیکن در کتب مسالک ذکری از آن نیست.
۸. روز آذر یعنی روز نهم ماه پارسی... و عجب است که بدون رسم و عادت این تاریخ و با این که تا این جای روزها و ماه‌ها و سال‌ها عربی و هجری مقرر بوده یک باره، روز آذر و سال چهارصد و بیست و چهار یزدجردی به یاد مورخ آمده است ـ گمان این است که تاریخ باز آمدن یاقوتی را از روی حافظهٔ برزگران و دهقانان یادداشت کرده باشد، چه درین سفر یاقوتی در سیستان قتل و غارت فراوان کرده و در جوین به تنهائی که قصبه‌ای بیش نبود هزار و دویست مرد کشته و در سایر روستاها مردان کشته و زنان برده کرده است ـ و روستائیان و برزگران هنوز تاریخ روز و ماه و سال را از تقویم قدیم فارسی نگاه می‌داشته‌اند ـ چنان که اکنون

آنجا ببود و مردمان رون و جول با وی شدند و هیچ‌کس را از آنجا نیازرد و رسولان فرستاد و منشور خویش عرضه کرد نپذیرفتند و قبول نکردند، و امیربوالفضل گفت: مرا بر قول تو هیچ اعتماد نیست ترا نخواهم و ترا خطبه نکنم، سیستان از دست من به شمشیر بیرون توان کردن؛ وی از آنجا برخاست و به جوین آمد، و دیگر راه رسول فرستاد، رسول وی را باز فرستادند و گفتند: تو هنوز به سیستان قلعهٔ نستدی و حصار نگرفتی و مردی نکشتی، ترا به حجّت طاعت دهیم، تا رسول وی برفت او به درق آمده بود، چون سخن بشنید بازگشت، روز یکشنبه بیست و ششم شعبان به جوین نماز دیگر ناگاه خویش اندر انداخت، و مردمان غافل بودند و به خانه‌هاء خویش بازآمده از آنچه برایشان بگذشته بود و نیازرده، جنگ اندر گرفت و مردمان را از حصار بازداشت.

وقعت جوین

و دیگر روز دوشنبه نماز بام[1] حصار بستد و غارت فرو گرفتند و چاشتگاه را امیر شاهنشاه را اندر جوین[2] بگرفتند و به لشکرگاه بردند و قریب هزار و دویست مرد از آن شهر کشته شد و بسیاری اسیر گرفتند و بند کردند و ببردند، و به خراسان فرستاد، و آنجا بنشست تا عید روزه بگذشت، به برونج آمد و اندر جانب مغرب به کلموه فرود آمد و مردمان قوقه چند بار با وی [آو]یختن بردند[3] و بسیاری گوسفند و اسب و کالای از آنِ وی ببردند، و درق را بازفروخت و قریب سیصد هزار درم ازیشان بستد و ایشان را ایمن کرد، و از کلموه بوالقسم ینال را که سپاه سالار لشکر وی بود با سواری دویست به رسولی فرستاد، و گفت: هین حصار بستدم و مرد کُشتم و گرفتم، هیچ بهانه ماند؟ و امیر بوالفضل بازِابی[4] کرد و سر در نیاورد و گفت: با چنین معاملت که تو می‌کنی ولایت خواستن نباشد! بوالقسم ینال[5] بازگشت و به

هم در قسمت زیادی از عراق ایران نام ماه‌های زراعتی همان ماه‌های روستائی قدیم است.

۱. نماز بام، یعنی نماز صبح ـ چه بام صبح و مقابل با شام است و بامداد مرکب از آن است، سعدی گوید:

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

۲. در اصل «اندر جوی بگرفتند».

۳. آویختن بردند ـ یعنی طرفیت کردند چه آویزه و آویزش به معنی نبرد و زد و خورد است، و «تاختن بردند» هم محتمل است ولی از کلمهٔ «با وی» آویختن به نظر می‌رسد.

۴. ابی به کسر اول و یاء مجهول به معنی اباء و سر بر تافتن است و از باب اماله الف بدل به یاء شده است.

۵. اصل: بنال.

نزدیک وی شد و امیر بوالمظفر و امیر بوالحسن بر امیر بانصر به قلعه برونج بودند و قریب ده هزار مرد با ایشان با سلاح تمام، آنجا یک روز جنگ آغاز کرد و هیچ نیامد وی را، چندکس از آنِ وی بگرفتند [و] خسته کردند، باز رسول فرستاد بوالقسم نیشابوری را، و امیر بوالفضل گفت: که اگر دست از کشتن و غارت کردن بداری فرمان برداری کنم، هفت روز هیچ‌کس را نیازرد، و به هر دهی پیش رزه حنباشکی (؟) فرستاد، و مردمان را همه ایمن کرد.

وقعت پیش زره

باز روز پنجشنبه بیستم شوال ناگاه به کمر[1] آمد و اصرم یعقوب صابر پیش وی رفت با مردِ کمر[2]، و خدمت کرد و او را مهمان داشت، و دیگر روز از آنجا وی را به مارجویه آورد، و جنگ آغاز کرد با حصار مارجویه و دیگر روز چاشتگاه را حصار بستد، و صد و هفتاد مرد را از آن حصار بکشت، و زنان را ایمن کرد، و پیش وی کس فرستادند، و هم آن روز به رندن آمد و رود زَرِق و حصارهاء آن بستدند، و جمله مرد کشته شد، و زنان اسیر گرفتند، و بعضی ببردند و بعضی بیرون گذاشتند[3] و دیگر روز به حصار مهریان و براون رفتند و بستدند[4] و خانهٔ براوند و خانهٔ شهرزادی به رندن و خانهٔ بیش سر رندن [خراب کردند] و بسیاری مردم به براون کشته شد. و این وقت قرآن نحسین بود اندر حمل[5] و هم آن روز به کدح[6] عمری حصاری بستدند و چهل مرد از آن بکشتند، و بیست و پنجم شوّال بازگشت و به فرسفان برونج فرود آمد. و دیگر روز به درق شد و جنگ آغاز کرد و دو روز جنگ کرد و فرود قلعه[7] بستد و راه قاین گرفت. و این همه بیشتر به قوّتِ مردان سیستان کرد که پانصد مرد پیش از آن

---

۱. کمر، ظاهراً همان است که قبلاً در این کتاب آن را کمر زهیر نوشته است.
۲. با مرد کمر ـ یعنی هرچه در آن روستا مرد بود ـ شاید هم «مردان کمر» بوده است.
۳. بیرون گذاشتند، یعنی آزاد کردند.
۴. نام این حصارها: کمر ـ مارجویه ـ رندن ـ رود زرق ـ مهریان ـ براون، را در جائی جز این کتاب نیافته‌ام و امروز هم اثری از آنها نیست. لیکن پیش زره را حدساً می‌توان گفت همان بلوک پیش آب امروزهٔ سیستان است و آن وقت معلوم می‌شود که حصارهای فوق و آنچه درین فصل است همه از دهات پیش آب آن روزی بوده است (رک: تعلیقات). ۵. در اصل «حهل» بوده با مرکب اصلی «حمل» شده است.
۶. ظ: کده.
۷. در شهرها و قلعه‌های قدیم چنان که امروز هم آثار آنها دیده می‌شود همیشه دو قلعه داشته‌اند ـ یکی زبرین و دیگر فرودین، که هرگاه در یکی عاجز می‌شده‌اند به حصار بالائی می‌رفته‌اند و اینجا فرود قلعه مراد قلعه پائین است.

کوی[1] آمد از سیستان رفته بود[ند] و محمود کندمک با ایشان که به طغرل خواستند شد[2] چون وی به سیستان آمد محمود کندمک بازگشت و پسر بوبکر شادی و مردی سیصد با وی بیامدند، و از رون و جول و دیگر جای‌ها نیز مردی سیصد دیگر همراه، [و] این همه جنگ و فتنه از ایشان [بود].

آمدن رسول میر جغری[3]

روز سه‌شنبه بیست و دوئم ماه ربیع‌الآخر سنهٔ ثمان و اربعین و اربعمائه بر طالع سعد بیست و سه درجه، و آن روز [آنان را] در خانهٔ میر ارتاشی که اندر شارستان سیستان است به درِ لب آبِ بربان[4] برد[ند] و بر راه سه هزار مرد نشسته بودند با خود و جوشن و زره و ساقه[5] و سپر [و نا]جخ و نیزهٔ قنه[6]، و چندانک کنگرهٔ قلعهٔ ارک بود از هر کنگرهٔ جوشنی سواری[7] و خودی و سپری کرگ، و ساز سواری تمام، نهاده بودند از سر تا پای آراسته، و هنوز هیچ درِ سلاح خانه باز نکرده بودند، و این آن بود که اندر دست مردان بود؛ رسولان چون از آن سو بر لب آب رسیدند، کشتی‌ها به بر ایشان بردند و ایشان را به کشتی گذاره آوردند، و حاجبی با سواری پنجاه به بر ایشان رفت، و بران سونِ (کذا) شهر تا به لب آب هیرمند که به در شهر می‌رفت از آن سوی آب بزیان، و با ایشان همی آمدند تا به در شارستان، چون رسولان و حاجب که با ایشان از لب آب آمده بودند اندر رفتند، در سخت کردند[8]، و آن دیگران را اندر نگذاشتند، تا آن وقت که رسولان پیش امیر اجل بوالفضل رفتند، اندر باغ میمون، و او اندر خنب کرکین (؟) نشسته بود، و غلامی صد و پنجاه خُرْد پیش وی به خدمت، و مردی دویست از خاصگان وی با سلاح تمام؛ رسولان اندر

---

۱. مخفف (که اوی) است. ۲. یعنی نزد طغرل خواستند رفتن.

۳. و هوابوسلیمان داود چغری بیک بن میکائیل بن سلجوق بن دقاق برادر سلطان طغرل بیک سلجوقی.

۴. صفحهٔ بعد (بزیان).

۵. کذا، و این لغت با یکی از معانی اسلحه در کتب لغت یافته نشد و شاید «ساقه» به معنی ساعدبند و ساق‌بند باشد و آن صفحاتی فولادی بوده که در زیر ساعد و پیش ساق تا زیر زانو می‌بسته‌اند.

۶. در اصل «نیرهٔ قنه» با راء مهمله است و معنی آن مفهوم نشد و حدساً اولی را «نیزه» دانستیم و دومی لاینحل ماند ـ شاید: قمه (؟)

۷. در اصل: «جوشی سواری» و ازین عبارت معلوم می‌شود که در ایران هم جوشن سوار و جوشن پیاده با یکدگر فرق داشته است.

۸. در اصل «و در سخت کردند» و واو زائد به نظر رسید ـ یعنی در شارستان را بستند و کسان رسولان را به داخل حصار اصلی راه ندادند.

آمدند و نماز بردند چون برخاستند خاست[۱] جوهری بزرگ قیمتی [و] دیناری هزار پیش وی نثار کردند و برفتند و به خانهٔ ارتاشی فرود آمدند.

خطبه کردن امیر جغری

پس روز آدینه بیست و پنجم این ماه، شهر آذین[۲] بستند از در سرای ارتاشی تا در بتان[۳]، و همه به خود و مغفر و زره و جوشن و دیبا بیاراستند، و بسیاری درم و دینار ریختند از ضرب جغریک[۴] تا به مسجد آدینه اندر رفت، و چون خطبه کردند به نام امیر جغری، چندانی درم و دینار ریخته بودند که هر که کمتر یافته بود از مردمان مسجد، بیست و سی دینار یافته بودند، و اندران وقت طالع عقرب بود، قریب [به] بیست درجه، و مریخ اندر اسد به سه درجه، و خورشید اندر سرطان [به] بیست و پنج درجه، و ماه اندر جوزا به نوزده درجه، و زحل اندر حمل [به] بیست و هشت درجه و مشتری اندر آن [به] بیست و نه درجه، و زهره اندر جوزا به یازده درجه، و عطارد اندر اسد به چهارده درجه.

آمدن امیر بیغو به سیستان

چون حال بدین جمله بود، امیر بیغو به نزدیک امیر طغرل به عراق نامه کرد و بسیاری گله کرد از میر جغری، و عهدهاء[۵] که اندران وقت کرده بود که از لب آب

---

۱. کذا فی‌الأصل، و قاعده بایستی «برخواستند خاست» باشد یعنی «خواستند که برخیزند» چه در اینجا خواستند از مادهٔ خواهش و خاست از مادهٔ خاستن و برپا ایستادن است و املای معنی اول با خاء و واو معدوله و املای دوم بدون واو معدوله است.

۲. آذین به معنی آئین بستن است، و از ریشهٔ «آذوینک» پهلویست به معنی رسوم و شعایر و آداب ملی و آئین، و ازین یک ریشهٔ پهلوی چند لغت منشعب شده است: آئین ـ آذین ـ آئینه ـ آینه ـ آدینه (جمعه) و هرکدام به یک معنی خاص استعمال می‌شود و اصل آن معانی همه از یک معنی واحد است که «آذوین» به معنی آیین و شعایر ملی باشد.

۳. در اصل «بنان» بوده و بعد یک نقطه اضافه کرده‌اند و چنین دری در فهرست درهای‌شان چنانکه در اول کتاب ذکر کرده‌ایم نیست مگر این که مصحف «باب بارستان» و یا «نستان» حاشیه اصطخری ص ۲۴۰ باشد.

۴. در پهلوی همه جا یاء نسبت با کاف همراه است مانند «آسوریک» به جای: آسوری، و خراسانیک به جای خراسانی و لفظ «ضرب جغریک» به نظر می‌رسد که کافش از آن بابت باشد، و این تنها موردیست که این املاء کهنه بعد از اسلام دیده می‌شود ـ و نمی‌شود گفت مراد «ضرب چغریک» است که مقصود جغری بیک باشد ـ چه در این کتاب هیچ جا جغری بیک ذکر نکرده و همه‌جا جغری تنها و طغرل تنها یا به ضمیمهٔ امیر ذکر می‌کند و به نظر حقیر اینجا محققاً «جغریک» به معنی مذکور در فوق است و ظاهراً چون کلمهٔ جغری خود دارای یائی در آخر بوده در مورد نسبت از کاف قدیم که با یاهای نسبت همراه بوده استفاده شده است. والله اعلم.

۵. درین کتاب مکرر دیده شده است که بعد از جمع‌های هائی فارسی همزه‌ای گذاشته شده مانند «عهدهاء» و

جیحون گذاره آمدند، و خراسان بگرفتند، همه یاد کرد، و بسیار عتاب کرد. نامه جواب بازآمد، و منشوری نبشته وی را به نزدیک امیر بوالفضل و مردمان سجستان، و گفته که: ما به نزدیک میر جغری نبشتیم تا دیگر چنین بی‌ادبی نکند، و منشور سیستان میر بیغو را نبشتیم، چنان باید که پس ازین او را خلاف نکنید، و گوش به فرمان وی دارید و خطبه او را کنید، و مُهرِ درم و دینار به نام وی کنید، و اگر لشکر جغری بدان جانب آید او را فرمانبرداری نکنید، تا این جمله بدانید[1].

چون نامه و منشور به نزدیک میر بیغو رسید پسر خویش را بوری را با حاجبان و لشکر به سیستان فرستاد و نامه نبشت، که اینک منشور میر طغرل فرستادم، چنان باید که خطبه به نام من کنید و مُهر[2] بگردانید، و حَمل[3] بفرستید و شحنه که از آنِ میر جغری به نزدیک شماست به دست لشکر من دهید، و لشکر خویش را فرمود که به هیچ جای زیان نکنید، تا آن وقت که آنچه گفتم نکنند، آن وقت دستِ[4] آتش گیرید و یکی شمشیر، و می‌کشید و می‌سوزید تا آن وقت که به فرمان آیند. امیر بوری بیامد به سیستان روز پنجشنبه چهاردهم جمادی‌الأخر[ی] سنهٔ ثمان و اربعین و اربعمائه، بآمداد بر طالع میزان سه درجه، چون به لب آب دیوانه رسید به در شهر، امیر [بوالفضل] حاجب بزرگ خویش را با سواری ده پذیرهٔ وی فرستاد، چون به در شارستان برسیدند، دیگر کسی ندید که پذیره شد، و بوری هَمچنان براند و به داشن فرود آمد، و خود با سواری ده پانزده به شارستان آمد به نزدیک امیر بوالفضل به باغ میمون، و سلام کرد، و نماز پیشین خلعت‌ها که از امیر بیغو آورده بود به دست حاجب بفرستاد و نامه‌ها برآن، چون امیر بوالفضل نامه برخواند گفت: این نتوانم

تصور نشود که این خطائی در املاء نویسنده کتاب است، بلکه این همزه به جای یائی است که ما امروز در مورد اضافه بعد از کلمات فارسی مختوم به الف و یا به جای یاء نکره که استعمال می‌شود می‌نوشته‌اند و در واقع این همزه نیست و یائی کوچکست و این کلمهٔ «عهدهاء» همان «عهدهای» است.

۱. این عبارت: «تا این جمله بدانید» پایان منشور امیر طغرل است، و این همانست که در پایان فرامین قدیم می‌نوشتند که: «حکام ذوی‌العز والاحترام و مستوفیان عظام در عهده شناسند».

۲. مهر بگردانید، مراد همان مهر درم و دینار است که سکه باشد.

۳. حمل، مراد مالیات نقدی و اجناسی است که از مصنوعات یا مال‌التجارهٔ هر ولایت و مملکت به نزد شاه می‌فرستاده‌اند و امروز آن را بارخانه گویند و سابقاً به آن «حملان» هم می‌گفته‌اند که مصدری از باب حمل یحمل بوده است.

۴. دستِ آتش ـ یعنی دستی آتش ـ و چون یاء نکره در خراسان مانند کسره تلفظ می‌شده است چنانکه امروز هم همان قسم تلفظ می‌شود ـ ظاهراً در این کلمه املاء را از عین تلفظ گرفته و آن یا را انداخته‌است.

کرد، شما را این[1] ....

....

....

....

وفات امیر اجل بوالفضل بیست و سیوُم جمادی‌الاخر به سال چهارصد و شست و پنج، و نشستن امیر اجل بهاءالدوله والدین طاهر بن نصر بن احمد بیست و هفتم جمادی‌الاخر هم بدین سال.

آمدن امیر بدرالدوله والدین شمس‌الملوک بوالعباس، اول بار که به اوق آمد، غرهٔ شوال به سال چهارصد و شست و هفت؛ آمدن وی به حصار سمور، گرفتن آن هم اندرین ماه؛ و آمدن امیر طاهر[2] به درق، و امیر بوالعباس را در حصار بشردن[3] خود [و] لشکر سیستان، پنج هزار مرد و سوار، به روز آدینه هفدهم ماه و بازگشتن امیر طاهر از حصار درق به روز یکشنبه نوزدهم این ماه. و بودن امیر بوالعباس در حصار درق، و پیوسته بودن این جنگ و خصومت هشت ماه، تا بازگشت به خراسان شد[4]، بعد از آن بکشت امیر بوالعباس، امیر حرب را نوزدهم شوال به سال چهار صد و هفتاد و نه؛ و آمدن امیر بوالعباس به قلعهٔ کاه، پانزدهم ماه محرّم به سال چهارصد و هشتاد، و گرفتن اسماعیل ابن ابرم به روز آدینه هم هشتم صفر هم بدین سال، و کشتنِ امیر اسمعیل را به قلعهٔ کاه، شب چهارشنبه سیزدهم ماه صفر، و مردن

---

۱. در اصل: اینجا قریب نصف صفحه تا آخر سفید است و مطلب تاریخ هم بریده است و ۱۷ سال افتاده و ظاهراً قضیهٔ آمدن بیغو از هراة به سیستان و چگونگی حالات در ضمن ۱۷ سال بقیهٔ احوال امیر بوالفضل نصر بن احمد امیر سیستان ازین تاریخ افتاده است و یا اصلاً مؤلف به نگاشتن آن موفق نشده و عجب است که مطلب کتاب چنانکه در صفحه بعد دیده می‌شود به ناگاه بریده شده است، و از صفحه بعد مطالب تاریخ به شکل جملات مصدری و فهرست نوشته می‌شود و مانند این است که نویسندهٔ اصل کتاب وفات کرده است و باقی تاریخ را دیگری به طریقی که ملاحظه می‌شود به ختام رسانیده است چه از جملهٔ «امیر طغرل خلدالله ملکه» که در صفحات قبل دیده شد و نیز از ناتمام ماندن فصل «آمدن امیر بیغو» معلوم می‌شود که مؤلف اصلی یا قسمت ماقبل این صفحه خود معاصر طغرل و بیغو و ابوالفضل بوده و درین‌صورت پیداست که باقی کتاب را دیگری تمام کرده است. اتفاقاً در قسمت آخر کتاب کلمات و لغاتیست که در قسمت اول به نظر نمی‌رسد و عبارات هم به آن استحکام نمانده است.

۲. این بهاءالدوله امیر طاهر پسر امیر ابوالفضل نصر بن احمدست.

۳. بشرون ـ یا بشردن به معنی فشردن و تنگ گرفتن کسی را در حصار ـ در چند سطر بعد فشردن با فاء استعمال کرده است به همین معنی و این لغت در قسمت اوایل کتاب دیده نشد.

۴. تا بازگشت به خراسان شد ـ ظاهراً یعنی هر دو فریق به امرای خراسان در رفع خصومت و احقاق حق مراجعه کردند.

امیر باجعفر قوقهی شب چهارشنبه هژدهم ربیع‌الاخر هم درین سال. و خطبه کردن [به] قلعه برونج، امیر بونصر شهنشاه روز چهارشنبه دویم جمادی‌الاولی هم اندرین سال. و خطبه کردن به برونج بر نام امیر بدرالدوله شمس‌الملوک بوالعباس به روز آدینه چهارم این ماه. و اندر آمدن او در برونج، و فرود آمدن درکوشه[1] برونج روز شنبه دوازدهم این ماه، و شدن او به در شهر و امیر طاهر را در حصار فشردن در شارستان، غرهٔ ماه جمادی‌الاخر تا نزدیک ماه رمضان هم اندرین سال، و جنگ‌ها و کشتن‌ها بسیار رفت آنجا و نرخ‌ها عزیز شد، یک من گندم به هشت درم شد در شارستان هم درین سال. و برداشتن امیر بوالعباس از پای شهر در ماه شعبان و آمدن وی به برونج، [و] بودن در برونج هژدهم ماه شعبان، و آنجا بود تا به ماه ذی‌القعده، باز برخاست، دیگر باره به شهر شد، [و] بگرفتند قلعهٔ ارک فرودتر[2] را، شب شنبه بیست و دویم این ماه، و جنگ کرد بسیار بِه دَرِ ارک، و کشتن کرد فروانی[3] به در شارستان، درِ کرکوی عاقبت بستد، و ارک را و قلعهٔ زَوَرین[4] را بعد از آن دیوال انرا[5] ببرید و خرک پیش نهاد[6] مرسب کو (؟) نهاد آن را و زینهار خواست با دار عمار کوتوالِ ارک، خود [و] آن مردی بیست که با وی بودند آنجا [و] زنهار داد و بر او[7] فرود آورد ایشان را، و خود بر قلعه شد امیر بوالعباسِ[8] امیر بونصر قوقه، اول ماه ذی‌الحجّه هم بدین سال.

و بیرون شدن امیر طاهر از شارستان در شب پنهان، و کس شدن بَرِ وی، و گرفتن اوی را و در ارک نشاندن او را دویم ماه ذی‌الحجّه.

و نشستن امیر بوالعباس در شارستان و امیری گرفتن همه شهر را وقت زوال سیئوم ذی‌الحجّه، و کشتن امیر طاهر شب پنجم ذی‌الحجّه، امیر طاهر پانزده سال امیری کرده بود[9].

---

۱. کوشه به معنی کوشک ـ سابقه هم دارد.

۲. ظاهراً: فرودین، ببینید دو سطر بعد را که در مقابل فرودین زورین می‌نویسد ـ یعنی زبرین.

۳. ظ: فراوانی. ۴. زَوَرین ـ یعنی زبرین، و مراد قلعه بالای شارستان و حصار میانین شهر است.

۵. دیوال آن را ببرید ـ دیوال همان دیوار است و راء و لام در فارسی مکرر بدل می‌شود چنان که در همین کتاب غراغوش را غلاغوش نوشته بود، و مراد این است که دیوار قلعهٔ زورین و ارگ را ببرید.

۶. خرک، چیزی که بران دیوار را رخنه کنند.

۷. و بر او فرود آورد ـ یعنی، و بر آن زنهار ایشان را از قلعه فرو آورد و خود یعنی امیر بوالعباس بر قلعه شد.

۸. بنظر می‌رسد که امیر بونصر پدر بوالعباس باشد چه درین اوراق ذکری ازین دومی نیست.

۹. روضة‌الصفا چاپ تهران ج ۴ ص ۴۶۰ در ذیل (ملوک نیمروز) نخستین آنان را طاهر ابن محمد نگاشته و ظاهراً همین طاهر بن نصر بن احمد باشد ـ و نامی از امیرابوالفضل نصر بن احمد که پدر ملوک مزبور باشد

و شدن امیر مأمون از سیستان شب دوشنبه سیوُم ذی‌الحجّه هم بر این ماه و سال، و شدن امیر بوالعباس به قلعهٔ نِهْ، و لشکر سیستان بردن آنجا، شب چهارشنبه غرّهٔ رجب به سال چهار صد هشتاد و یک، و برداشتن وی را از پای قلعهٔ نِهْ به صلح، به سلخ این ماه، وکس آمدن از پس وی[1] از حضرت سلطان خراسان، و شدن امیر بوالعباس از سیستان اول بار به درگاه سلطان ملکشاه پس ازین وقعت‌ها غرّهٔ شوال هم برین سال و باز آمدن وی از درگاه سلطان ملکشاه [و] به امیری نشستن در ماه جمادی‌الأولی به سال چهارصد و هشتاد و دو، وفات امیر بوالعباسِ بوالفضل[2] شب شنبه ششم ماه ذی‌الحجّه هم برین سال.

نشستن امیر اجل بهاءالدوله خلف بن ابی‌الفضل به امیری هشتم ماه ذی‌الحجّه، هم بدین تاریخ شدن بهاءالدوله به خراسان و در سیستان نشاندن امیر بامنصورِ با جعفر قوقهی را به امیری، و اتفاق‌کردن مردمان سیستان بر امیر منصور، و عاصی شدن وی بر بهاءالدوله به روز آدینه هفدهم ذی‌القعده به سال چهارصد و هشتاد و سه.

باز آمدن بهاءلدوله از خراسان [به] برونج، و آمدن امیر بومنصور قوقهی از سیستان [و] در برونج فشردن امیر بومنصور، بهاءالدوله را روز چهارشنبه دوازدهم ذی‌الحجّه هم بدین سال، و برونج حصارگرفتن بهاءالدوله پیش امیر بومنصور از دوازدهم ذی‌الحجه تا به روز چهارم ماه محرّم به سال چهارصد و هشتاد و چهار، و صلح کردند بر آنکه بهاءالدوله بشود از برونج به طبس، و امیر بومنصور برود به سیستان، و درین سال بود که منِ گندم بشد به بیست درم نقد و سه من گندم[3]، و منی جو[4] به پانزده درم به نقد، و منی خرما به دوازده درم نقد، [و] به اوق[5] [و] همه رودها[ء] سیستان آب پر بود [و] باران‌ها[ی] نیکو آمده بود؛ و هم بدین سال غارت

نمی‌برد و اطلاعاتی مختصر ازین خاندان می‌دهد (رک: تعلیقات).

۱. از پس وی، یعنی به دنبال وی از دربار ملکشاه کسی آمدن.

۲. باید به طور اضافه خوانده شود، زیرا یک نفر دارای دو کنیه نتواند بود و ازین رو معلوم می‌شود ابن بوالعباس هم پسر ابوالفضل نصر بن احمد است.

۳. سه من گندم به نسیه به علاوه بیست درم نقد قیمت یک من گندم بوده است، و ظاهراً این سه من گندم به رسم سلف بوده که سال دیگر یا در سر خرمن تحویل داده شود.

۴. در اصل «گندم» نوشته شده است ولی معلوم است که باید جو باشد.

۵. «اوق» در سیستان بلوکی و رودبست، زیرا که در صفحات بعد هم در همین معنی ذکری از اوق شده است.

فرمودنِ درق را بر دست امیر بومنصورِ احمد قوقهی [و] باز خریدن درق[1] را به صد هزار درم، روز آدینه غرّهٔ ماه صفر بدین سال.

و آمدن بهاءالدوله دیگر باره به برونج، و آمدن امیر بوالعباس قوقهٔ هم درین ماه، و شدن امیر بوالعباس و امیر بومنصورِ بن احمد و لشکر اوق با ایشان به در شهر، و کشتن امیر بوالعباس امیر بومنصور بوجعفر سپهسالار را، و خلق بسیار، و حرب‌هاء بسیار به در شهر رفت [و] چندان خلق کشته شد که عدد ایشان خدای داند، بیست و یکم صفر هم درین سال.

و گشتنِ امیر اجل بهاءالدوله دیگر باره به امیری روز دوشنبه بیست و پنجم صفر [و] کشتن امیر بومنصور احمد قوقهی را بهاءالدوله به روز پنجشنبه به یازدهم ذی‌القعدهٔ همین سال.

آمدن امیر مؤیّد به سیستان، و شارستان حصارگرفتنِ بهاءالدوله پیش وی، غرّهٔ جمادی‌الأولی به سال چهارصد و هشتاد و پنج، نشستن وی بر پای شارستان تا به غرّهٔ ماه رمضان همین سال. به عاقبت امیر بهاءالدوله از شارستان بیرون شد و امیر مؤید بنشست به امیری، و بشد بهاءالدوله به قلعهٔ دره[2] با یاری قزل‌سارغ[3]، کبور کندنِ[4] قرامطه آمده بود آنجا بودند تا بوفات[5] سلطان ملکشاه بود، و از آنجا به سیستان آمدند هر دو به هم، در ماه رمضان برین تاریخ. باز آمدن بهاءالدوله: [6]پس بیرون شد، به سیستان، خود و امیر قزل‌سارغ به پای شارستان [و] ده هزار مرد از شارستان بر وی جمع شد از اطراف، چون همه بیامدند به پای سیستان جمع شدند از دهم ماه ذی‌الحجّه سال چهارصد و هشتاد و شش تا دهم ماه محرم، یک ماه آنجا بودند، شب دوشنبه هزیمت کردند ده روزگذشته از ماه محرّم.

آمدن لشکر غزنین و امیر بهاالدوله با ایشان، دیگر باره به پای شارستان

---

۱. نام ناحیتی است ولی اعراب آن معلوم نشد.

۲. حصار دره متصل به سیستان از مضاف مؤمن‌آباد محل ملاحده. (جهانگشای جوینی ۲ چاپ طهران ص ۱۱۰).

۳. اینجا و پائین، سارغ در اصل کتاب با عین است و در بعض نسخ وی را قزل‌سارق با قاف نویسند و مشارالیه از امرای سلطان ملکشاه سلجوقی است که به قلع و قمع اسمعیلیان قهستان که رئیس آنان حسین قاینی و در قلعه دره از مضافات مؤمن‌آباد تحصن جسته بود (۴۸۵) مأمور گردید و هم درین سال ملکشاه بمرد و ملاحده قوت گرفتند و جوینی وی را قزل‌ساریغ با عین ضبط کرده است (۳ ص ۱۱۰).

۴. کذا... و ظاهراً: که به ورکندن قرامطه آمده بودند ـ یعنی به قلع و قمع آنان، و ورکندن همان بر کندن است و عبارت سرهم نوشته شده و کبور کندن شده. ۵. کذا... و الظاهر، وفات. ۶. این جمله باید عنوان باشد.

سیستان، و حصار گرفتن امیر مؤید شارستان را به روز دوشنبه پنجم ماه صفر بدین سال، و این نوبت آنجا بنشستند و مردمان را در شهر پَشردند، که زین ایام که آنجا بودند قلیل و کثیر فرو نگذاشتند از شهر، و نگذاشتند که [کسی] درشد الاّ ماشاءالله [و] آنجا بودند تا یازدهم ربیع‌الآخر، روز سه‌شنبه همین سال، و همه [بناگاه] برکندند که چنین گفتند که هیچ‌کس ندانست که چه شده است.

شدن امیر مؤید از شارستان، خود و قوم خود بیست و هفتم ربیع‌الآخر همین ماه به شارستان[۱] به امیر بونصرِ شهنشاه شیرن ما[۲] و در شهر بنشست به امیری، و امیر اجل بهاءالدوله حصار طاق بگرفت و دَرِ طعام، و بادار محمود قلعهٔ برونج بگرفت بر نام بهاءالدوله، و نامه کردند اهل شهر و امیر بوالفضل[۳]، بر امیر مأمون، تا از هراة بیاوردند، و در شارستان بنشاندند نیمهٔ ماه رجبِ همین سال [و] حرب‌ها می‌رفت میان ایشان درین سال تا روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه جمادی‌الآخر به سال چهارصد و هشتاد و هفت. بعضی مردمان سیستان از شارستان به بهاءالدّوله میل کردند و دری را بدادند، و بهاءالدّوله بر شهر برآمد، و چنین گویند که سیصد مرد را از شارستان بکشت، از وقتِ روز برآمد[۴] تا نیمروز، و غارت کردند و رفت آنچه رفت، و امیر بهاءالدوله در شارستان بنشست و بادار محمود ارگ را بگرفت و نایبِ امیر بونصرِ شهنشاه بود، و کوتوال ارگ بود از جهت امیر بومنصور، آخر الامر بادار محمود فرود آمد، پنجم ماه رجب [و] در باغ شارستان او را در حبس کردند و موکلان بَرْ وی کردند تا بیستم ماه رجب آنگه وی را بکشتند و [سپاه] به برونج فرستادند و بَرْ وی کوتوال قلعه به برونج[۵] بود قلعه بگرفت[۶] و جنگ می‌کرد امیر مودود (کذا) از قوقه بر[۷] وی بود، در قلعه شدند هردو، قریب سه ماه آنجا بودند، تا به صلح فرود آمدند [و] قلعه بر دست امیر بهاءالدوله کردند[۸].

---

۱. از اینجا عبارت چنین که دیده می‌شود بسیار پریشان و درهم است و ظاهراً این عبارت چنین است: «و شارستان به امیر بونصر شهنشاه سپردن، و او در شهر بنشست به امیری» یعنی بونصر شهنشاه به امیری نشست و امیر مؤید که شارستان به وی سپرده بود برفت.
۲. به پاورقی قبلی رجوع شود.
۳. یعنی امیر بوالفضل و اهل شهر به امیر مأمون که در هراة بود نامه نوشتند و او را طلب داشتند.
۴. روز برآمد، یعنی برآمدن روز و طلوع آفتاب.
۵. ظ: قلعهٔ برونج.
۶. یعنی کوتوال قلعهٔ برونج قلعه را حصار گرفت و جنگ می‌کرد.
۷. این کلمه «بر» با فتح اول و کسر ثانی هم خوانده می‌شود ولی اصلاً «بر»یست که «با» معنی می‌دهد، مثل این که قبلاً هم مکرر آمده و گاهی بدان اشاره شده است و امیر مودود بر وی ـ یعنی: با وی.
۸. یعنی به دست او دادند.

هم در این سال آمدن لشکر قرامطه ـ خذلهم‌الله و لعنهم ـ به پای نه فرسنگ ماه (کذا؟) و شدن لشکر سیستان به جنگ ایشان به نـه، و پس ایشـان بشـدند تـا بـه محتاران خوانند[۱] حربی رفت آنجا در معنی حربِ بدر[۲] هـزار و چـهارصد مـرد از قرامطه ـ خذلهم‌الله ـ به دوزخ فرستادند، چنین صفت کردند[۳] که یک مرد از لشکر سیستان بر دست قرامطه کشته شد و بس، آن جنگ در ماه جمادی‌الأولی بود به سـال چـهارصد و هشـتاد و نـه. و آمـدن امـیر الت عـاری[۴] بـه درق چـهاردهم جمادی‌الأخر چهارصد و نود، و مقیم شدن اوی به درق و پیرامون آن بدهمولین[۵] و به دستکرده تا دوازدهم ماه رجب هم بدین سال، و غارت کردن او نیمی درق را و باز فروختن او نیمی درق را به پانزده هزار دینار [که] بستدند در مدّتی خُجاره[۶]، و آن هم بدین تاریخ بود.

آمدن امیر بومنصور شهنشاه از خراسان و امیر فرخ شاه با وی و امیر مأمونِ بوالعباس از نِه، همه به هم شدند و امیر اجل بهاءالدوله را در شارستان پَشردند[۷] در ماه شعبان به سال چهارصد و نود و دو، و حرب‌ها می‌رفت میان ایشان تا به سلخ ماه صفر به سال چهارصد و نود و سه، هفت ماه پیوسته.

درین سال بود که نرخ‌ها عزیز شد، گندم منی به دویست درم نقد شد، و جو به صد و هشتاد درم، و خرما به صد و بیست درم، و آب آمده بود پَسِ نوروز، یک ماه در جوی برونج برفت و به چهل روز بر همه اوق فـراخ شـد، ایـن هـمه در سـال چهارصد و هشتاد و سه بود، و همچنان غلّه عزیز می‌شد تا منی گندم در نـاحیهٔ سیستان به هزار و دویست درم رسمی شد، و جو و گاورس و خرما هم بدین نرخ شد، تا خدای عزّ وَ جل نیکو کرد.

آمدن لشکر قرامطه ـ خذلهم‌الله ـ به درق و کشتن دانشمند بوالحسن قاضی را

---

۱. یعنی دنبال قرامطه برفتند تا به جائی که آن را محتاران یا مختاران خوانند (درین باب، رک: تعلیقات).

۲. در معنی حرب بدر ـ یعنی مانند حرب بدر، چنانکه امروز هم در خراسان وقتی که تشبیه کنند گویند: حکم فلان چیز ـ یعنی مثل آن.

۳. صفت کردند، یعنی تعریف کردند و وصف نمودند، چه صفت به معنی وصف و تعریف آمده است.

۴. کذا و ظ: الب غازی... و الب غازی یکی از امرای سلاطین غور است و حکومت هراة را داشته و محتمل است این همان «الب غازی» باشد چه هر دو تاریخ هم‌عصر هستند.

۵. کذا... و شاید «به دیه مولین و به دستکرد» که دو ده باشند.

۶. خجاره، به ضم خاء و فتح آن، کم و اندک را گویند (برهان).

۷. یعنی، فشردند، رجوع به ص ۲۳۸ حاشیه (۲).

روز سه‌شنبه هفت شب مانده از صفر به سال چهارصد و نود و پنج.

آمدن امیر مأمون به برونج در ماه جمادی‌الأولی به سال چهارصد و نود و شش؛ آمدن امیر برغش[1] سفهسالار سلطان سنجر به سیستان در آخر ماه صفر و شدن او به پای شارستان و صلح کردن بر آنک امیر بهاءالدوله خلف و امیر اجل تاج‌الدّین ابوالفضل[2] بدو فرو شدند[3] و امیر تاج‌الدین را بر خویشتن ببرد تا به بلخ و تِرَمْد، و آنجا ببود شش ماه تا ماه رمضان همین سال در اوّل ماه جمادی‌الآخر[ه] به سال چهارصد و نود و نه در آسمان علامتی پدید آمد هر شبی نماز شام پدید آمدی تا نیم شب یا زیادت چون ستونی یا مهتر[4]، از روی زمین تا به کبدِ آسمان، آن سر که بر زمین بودی پیوسته بایستاده بودی، رنگ آن سفید بودی، یک ماه پیوسته همچنین بودی تا گم شد.

و عاصی شدن امیر اجل تاج‌الدّین ابوالفضل بر پدر خود غرّهٔ ماه رجب همین سال، و خصومت‌ها می‌رفت میان ایشان تا آخر الامر تاج‌الدّین بشد [و] مردِ اوق و سیستان بیشتر بَرْ وی گشتند، و همه سالاران سیستان بَرْ وی گشتند، و از اوق [و] پیش زِرِه و نواحی‌هاء دیگر، و بشدند در غرهٔ ماه رمضان، درِ شارستان بگرفتند و جنگ آغاز کردند پیوسته، تا روز دوشنبه بیست و دوّم ماه رمضان همین سال، به عاقبت امیر اجل تاج‌الدّین ابوالفضل در شد در شارستان [و] به امیری بنشست بدین تاریخ، و امیر شاهنشاه برادر وی بگریخت و عاصی شد بر وی و حصار طاق بگرفت و کوتوالِ آن را بکشت و تاختن‌ها می‌کردند بر یکدیگر، و امیر بهاءالدوله درین وقت‌ها در شارستان بود، آخرالامر بگریخت بشد به حصار طاق بر امیر شهنشاه یکی شد، و امیر قلمش[5] را و لشکر وی را بکشید به سیستان و او در ناحیت

---

۱. امیر برغش در سال ۴۹۴ مأمور قلع و قمع ملاحدهٔ قهستان و طبس شد و در ۴۹۷ طبس را فتح کرد (کامل ۱۰ ص ۱۳۲-۱۱۲).

۲. تاج‌الدین ابوالفضل پسر بهاءالدوله خلف بن ابوالفضل نصر بن احمد است و داستان‌های شجاعت و رشادت وی ضبط صحف تاریخ می‌باشد ـ رجوع به: (کامل: ج ۱۰ ص ۳۵۵-۳۵۳) و (راحة‌الصدور ص ۱۶۹ ـ ص ۱۷۳ ـ ص ۱۷۴) و (جامع‌رشیدی ـ غزنویه احوال بهرام شاه و ارسلان شاه غزنوی) و تعلیقات شود.

۳. یعنی: به اعتماد او از حصار پائین آمدند.

۴. یعنی: یا بزرگتر از آن، (کامل ج ۱۰ ص ۱۴۵) در حوادث ۴۹۹ گوید: و فیها فی ربیع‌الاخر ظهر کوکب فی‌السماء له ذوابة کقوس قزح آخذة من‌المغرب الی وسط السماء... الخ.

۵. کذا... قاف و بعد آن لام در سه نوبت ـ لیکن در میان اسامی ترکمانان «قتلمش» هست و قلمش نیست و اولین کسی به این نام در آن زمان قتلمش پسر اسرائیل و برادر بیغوی کلان و میکائیل و عم طغرل و چغری بوده که بعد از فتح ممالک خراسان مملکت جرجان و استرآباد در حصهٔ وی افتاد و دیگری قتلمش پسر قتلمش

اسفزار بود.

آمدن امیر قلمش به سیستان غرّهٔ ماه ذی‌القعده به سال پانصد، اندر سیستان [و] در نواحی آن پیوسته بودند، تا نیمهٔ ماه محرّم به سال پانصد و یکی، امیر بهاءالدوله بشد بر لشکر قلمش تا به رون و جول[۱] تا آخرالامر امیر اجل ملک مؤید تاج‌الدین ابوالفضل با پدر خود صلح کرد بهاءالدوله، [و] او را بیاورد بر آنکه بیاید به سیستان و همه مرادهاء او به حاصل، الاّ امیری او را ندهم، این من باشم.

آمدن امیر فرخ شاه دیگر باره به سیستان بیستم ماه شعبان به سال پانصد و یکی[۲]، و آمدن لشکر ملاحده[۳] به سال پانصد و بیست و سه، و شدن تاج‌الدین به سمرقند به سال پانصد و سی و پنج[۴] و آمدن از سمرقند در شوال به سال پانصد و سی و هشت، و حادثه و بیماری در ماه شعبان به سال پانصد و پنجاه و نه.

و آمدن شمس‌الدین از نیه غرهٔ رمضان هم بدین سال [و] یخ بستن خرماء سیستان در صفر به سال پانصد و شصت و دو، و خورشید گرفتن به جمله [و] روز چون شب شدن و ستاره پدید آمدن روز بیست و هفتم جمادی‌الآخر[ه] هم بدین سال.

گرفتن پادشاهی امیر تاج‌الدین حرب[۵] یازدهم شعبان به سال پانصد و شصت و چهار، و آمدن عزالملوک از نیه هم بدین سال.

[و] در میان دو عید آمدن غُزّ ـ لعنهم‌الله ـ و مصاف شکستن روز عید اضحی

مذکور است، و محتمل است که این شخص همان باشد و قتلمش سومین مجدالدین قتلمش پسر سلجوق شاه بن قتلمش دوم است (شجرهٔ سلاجقه ـ راحة‌الصدور ص ۸۵-۸۴).

۱. در اصل کتاب «رور و حول» نوشته لیکن در اوایل کتاب «رَوَن و جول» ذکر شده و یکی از بلوک سیستان است.

۲. اینجا ۲۲ سال از تاریخ افتاده و ذکر نشده است و بعد از دو سطر دیگر باز ۱۲ سال افتاده است.

۳. ملاحده و قرامطه مراد اتباع حسن صباح است، و در اوایل امر آنان را قرامطه نوشته و اینک ملاحده می‌نویسد ـ از نوشتهٔ مورخان معلوم است که اسمعیلیان ایران تا آخر حکومت محمد بن کیا بزرگ امید ملحد نبوده‌اند و به سنن اسلامی پای‌بند بوده ولی از حکومت حسن بن محمد بن بزرگ امید که او را علی ذکره‌السلام می‌خوانده‌اند و در سنهٔ ۵۶۱ کشته شد، کیش‌الحاد آشکارا کرده‌اند.

۴. تاج‌الدین در سنه ۵۳۶ و به قولی ۵۳۵ در رکاب سلطان سنجر در جنگ معروف قطوان سمرقند با لشکر خطا حاضر بوده و شجاعت عجیبی بروز داده و همانجا اسیر شده و مدت یک سال با احترام تمام نزد خان خطا بوده و بعد آزاد شده است (کامل ۱۱ ص ۳۳) (راحة‌الصدور ص ۱۸۳).

۵. تاج‌الدین حرب پسر عزالملک و نبیرهٔ پسری تاج‌الدین ابوالفضل بزرگ است و قبل از او به گفتهٔ روضة‌الصفا و طبقات ناصری ـ ملک شمس‌الدین محمد امارت سیستان داشته است (روضه ص ۴۶۰).

هم درین سال [و] دیگر باره آمدن عز نیر دهم[1] محرم به سال پانصد و هفتاد و چهار، و آمدن لشکر ملاحده ـ لعنهم‌الله ـ به دیه حورق (؟) و کشتن ادیب با جعفر را به روز چهارشنبه غرهٔ رجب سال بر پانصد و نود، و شدنِ لشکر سیستان به قهستان پانزدهم این ماه، و هزیمت لشکر سیستان به روز چهارشنبه بیست و دویم ماه رجب هم بدین سال، دیگر باره آمدن ملاحده به دیه ربجن (؟) و حصار بستدن و بردن قاضی طاهر [و] قاضی مسعود را به روز چهارشنبه پنجم جمادی‌الأخر[ه] به سال پانصد و نود و یکی، شدن لشکر سیستان و غور و خراسان به در قاین [و] کشتن ملحدان[2].

....

....

آمدن تاج‌الدین ایلدوز[3] به سیستان، و نصیرالدّین حسین[4]، و خراب کردن، و خلاف کردن با یکدیگر و بازگشتن به سوی خراسان به سال ششصد و دو، و رفتن لشکر سیستان به مدد سلطان محمد[5] خوارزمشاه به در هراة و فتح هراة به سال ششصد و چهار، وفات یافتن خداوند ناصرالدّین عثمان بن حرب بن محمد ـ نَوَّرَالله قبَره ـ هم درین سال، و رفتن خواجهٔ زوزن[6] به جانب کرمان و مدد طلبیدن، و رفتن شهاب‌الدّین محمود با لشکر سیستان به مدد وی و فتح کرمان بر دست ایشان به سال ششصد و شش.

وفات یافتن خداوند ملک معظم تاج‌الحق والدین حرب بن محمد ـ نورّالله مرقدَه ـ در سوّم رجب سال بر ششصد و ده.

---

۱. ظ: غز نیز دهم ـ یا: غز سیزدهم.

۲. چند سطر قبل شانزده سال و اینجا باز یازده سال از تاریخ افتاده است ـ و در اصل کتاب مطلب در اینجا ناتمامست و تا آخر صفحه سفید است، و این واقعهٔ رفتن عساکر خراسان و غور و سیستان به در قاین و جنگ با ملاحده در حدود سنهٔ ۵۹۶ بوده است که سلطان محمد خوارزمشاه به امر سلطان تکش خوارزمشاه پدرش لشکر به قلع و قمع ملاحدهٔ ترشیز قهستان کشیده و بدون نیل مراد بازگشت و تکش در آن اوان به مرض خناق درگذشت.

۳. صحیح «یلدوز» است تاج‌الدین یلدوز یکی از غلامان معزالدین محمد سام غوری است، که بعد از کشته شدن معزالدین محمد پادشاهی غزنین به تاج‌الدین یلدوز رسید و مدت نه سال پادشاهی کرد و طبقات ناصری آمدن او را به سیستان و حرب کردنش با ملک تاج‌الدین حرب و خلاف کردن ملک نصیرالدین حسین امیر شکار که از امرای وی بود با او که هم اینجا بدان اشارتی رفته ذکر می‌کند (رجوع شود به طبقات ناصری ص ۱۳۴).

۴. به پاورقی قبلی رجوع شود.

۵. در اصل «محمود»، و صحیح: محمد و هو قطب‌الدین محمد بن تکش.

۶. و هو خواجه رضی‌الدین ملک زوزن (رجوع شود به تاریخ سلاجقهٔ کرمان ص ۲۰۰ـ۱۹۹).

قرارگرفتن تمامی ملک سیستان بر خداوند یمین‌الدین[۱] بهرامشاه بن حرب هم درین روز؛ لشکر طلبیدن سلطان محمد خوارزمشاه از سیستان، و فرستادن خداوند یمین‌الدوله شمس‌الدین زنگی بن[۲] امیر باحفص جوینی را و سرهنگ اصرم کمری[۳] را با شش هزار مرد به مدد وی به لب آب تِرَمد به سال ششصد و پانزده، و قرب صد و پنجاه هزار سوار لشکر سلطان عرض داده بودند، بیرونِ پیاده که صد هزار دیگر بودند، چون لشکر منغول[۴] به لب آب تِرْمد [رسید]، سلطان محمد خوارزمشاه هزیمت کرد و لشکر سیستان به جمله کشته شدند یا بر آب غرق شدند و این بود به سال ششصد و شانزده؛ و گرفتن لشکر منغول زمین خراسان را هم در ین سال، و کشته شدن یمین‌الدوله بهرام شاه بن حرب بر دست ملاحده که به اسم فدائی بودند در بازار سرّاجان روز آدینه پنجم ماه ربیع‌الآخر به سال ششصد و هژده، و نشستن خداوند زاده تاج‌الدین نصر[ت] بن بهرامشاه[۵] به امارت سیستان روز یکشنبه هفتم ماه ربیع‌الآخر هم درین سال؛ خلاف کردن شاه شمس‌الدّین زنگی [و] شجاع‌الدّین سام اصرم کمری و بادار نصر علی برونجی، و بیرون آوردن خداوندزاده رکن‌الدّین بومنصورِ بهرامشاه از ارک حبس و طبل به نام وی زدن، و هزیمت کردن خداوندزاده نصرت به جانب بُست، در روز چهارشنبه بیست و چهارم جمادی‌الأولی هم درین سال، و نشاندن امیر شهاب‌الدّین محمود ابن حرب را، و در حبس کردن خداوند زاده رکن‌الدین هم درین روز [و] باز آمدن خداوندزاده نصرت از جانب بُست و مصاف کردن شهاب‌الدین محمود با وی، و بیرون آمدن رکن‌الدین از قلعهٔ ارک و بر ملک نشستن وی در اول رجب هم درین سال، و مدد طلبیدن خداوندزاده رکن‌الدین از لشکر منغول که از جانب بُست می‌آمدند و رفتن خداوندزاده نصرت از

---

۱. احیاءالملوک (ورق آ ۳۵) شمس‌الدین و روضة‌الصفا او را یمین‌الدوله نوشته و گوید: ابونصر فراهی صاحب نصاب چند بیت در مدح وی گفته است، و این چهار بیت از آن ابیات بر سبیل تبرک ثبت افتاد.

شـه نیمروزی و در روز ملکت	خجسته هنوز اول بامدادست
دریـن حـرب کـاندر قهستان نمودی	جهانی پر از عدل و انصاف و دادست
بمان در جهان تا جهان را طراوت	ز آب و ز آتش ز خاک و زبادست
نماند فـرامـوش بـر یـاد خسرو	ثنـاء فـراهـی اگـر هـیچ یـادست

۲. احیاء: و امیر باحفص. ۳. احیاء: کمرکی.

۴. در تمام نسخ فارسی و عربی (مغول) یا (مغل) ضبط شده، لیکن در کتب اروپائی منغول می‌نویسند، و این کتاب هم مغول و هم منغول ضبط کرده است.

۵. روضة‌الصفا به نقل از طبقات ناصری، نصرت‌الدین بن بهرامشاه ضبط کرده و درین کتاب نیز بعد ازین همه‌جا وی را «خداوند زاده نصرت» می‌نویسد.

پیش ایشان به جانب خراسان در ماه صفر به سال ششصد و نوزده، و کشته شدن رکن‌الدین بومنصورِ بهرامشاه بر دست غلام ترک خود، پانزدهم ربیع‌الاول هم درین سال؛ و نشستن خداوندزاده امیر بوالمظفر حرب هم درین روز، [و] باز آمدن خداوندزاده نصرت از جانب خراسان و بر ملک نشستن پانزدهم جمادی‌الاولی هم درین سال؛ آمدن لشکر کافر بار اول به سیستان در عهد دولت خداوندزاده نصرت غرهٔ ذی‌القعده هم درین سال و گرفتن شهر سیستان و خراب کردن [و کشتن خداوندزاده نصرت][1] روز آدینه بود، دهم ذی‌الحجّه به سال ششصد و نوزده.

آمدن علاءالدّین احمد بن عثمان بن حرب از جانب نیه به سال ششصد و بیست، و کشته شدن علاءالدین احمد بر دست امیر سام[2] جوجندیزی بیست و نهم ماه رمضان هم درین سال، و نشستن خداوندزاده امیر علی بن حرب بن محمد در ماه شوال هم درین سال؛ و خلاف کردن بزرگان سیستان و رفتن بادار طاهر مأمون درقی به نیه و آوردن ملک تاج‌الدین ینالتکین[3] شاه محمود را، و نشستن وی در مُلک سیستان و کشتن امیر علی را در جمادی‌الاخر به سال ششصد و بیست و دو، و عمارت کردن ارک و خندق زدن میان شهر و ارک هم درین سال، و رفتن ملک ینالتکین به جانب نیه، و آمدن لشکر ملاحده به مصاف وی و هزیمت کردن پیش ایشان هم درین سال، و نشاندن اسد منجنیقی به نیابت، و به جانب فراه روانه شدن، و خلاف کردن بزرگان سیستان، و آوردن پسر امیر خلف و دربندان کردنِ[4] ارک به سال ششصد و بیست و چهار، و آمدن ملک ینالتکین از جانب فراه و آوردن نیرکل ملک (؟) را با خود، و هزیمت کردن لشکر از پای ارک، و شدن به اوق و قوقه را حصار گرفتن، و آمدن ملک ینالتکین به شهر؛ و بردن لشکر به مصاف قوقه و شکستن مصاف ایشان و کشته شدن ایشان بر دست وی، هم درین سال؛ و رفتن ملک ینالتکین به جانب گرمسیر و غور تا حدّ تولک و اسفزار، و بردن لشکر سیستان و

---

۱. از احیاء: ورق آ ۳۵. ۲. سایم - بی‌نقطه هم خوانده می‌شود.

۳. کذا ظ: افتاده دارد... نیالتکین هم دیده شده و این شخص به قول میر خواند به نقل از طبقات ناصری از ابناء عم محمد خوارزمشاه است که به هندوستان افتاده از آنجا در رکاب جلال‌الدین خوارزمشاه به کرمان آمده و سپس شاه عثمان (؟) از براق حاجب استمداد نمود و براق حاجب تاج‌الدین نیالتکین را به مدد وی فرستاد و شاه محمود که حاکم سیستان بود با ایشان جنگ کرده و کشته شد و ینالتکین سیستان را متصرف شد... الخ (روضة‌الصفا ج ۴ ص ۴۵۱) (رک: تعلیقات).

۴. در بندان کردن، همان حصار گرفتن است که تحصن و قلعه بندان باشد.

گرفتن آن ولایت و آوردن ملکان آن ولایت به خدمت، به سال ششصد و بیست و شش؛ و آمدن جُرْماغون و لشکر مغول و شدن ملک ینالتکین به کوه اسپهبد و در بندان کردن کوه، چهل روز، و خلاص یافتن ملک ینالتکین از کوه به سال ششصد و بیست و هفت، و آمدن قراجه[1] و یغان سنقر، و پناه آوردن به سیستان به سال ششصد و سی، و آمدن لشکر ملاعین[2] ـ خذلهم‌الله ـ در عقب ایشان در عهد دولت ملک ینالتکین، پانزدهم ماه ذی‌القعده هم درین سال، و گرفتن شهر در بیست و هفتم ماه رمضان به سال ششصد و سی و یکی، و گرفتن قلعهٔ ارک و اسیر کردن [ملک ینالتکین، و کشتنِ] باقی مردم که مرده[3] بودند در چهاردهم جمادی‌الأولی به سال ششصد و سی و دو. درین مدت که دربندان بود به قدر صد هزار آدمی بیش یا کم از درد پای و دهان و دندان، هلاک شدند، و نرخ اجناس حبوب و اطعمه و مأکولات بدین منوال انجامید که شرح داده شود:

فانید[4]	شکر	عسل	روغن ستور	گوشت گوسپند
یک من	یک من	یک‌من	یک‌من	یک‌من
ده دینار	پانزده دینار	دوازده دینار[5]	پنج دینار[6]	چهار دینار

گوشت گاو	پیه	سرکه	سیرخشک[7]	حنا
یک من	یک من	یک من	یک من	از برای درد دهان و پای که مفید بود
دو دینار	چهاردینار	شانزده دینار	بیست و پنج دینار	یک سیر هفت دینار

آمله	آرد (کذا)
هم جهت این ادویه	دویست من

۱. در اصل «قراحه» و این دو از خوارزمیان‌اند. ۲. یعنی لشکر مغول.

۳. میر خوانْد می‌نویسد: لشکر مغول بار دیگر در ۶۲۵ به ولایهٔ سیستان رفتند و تاج‌الدین نیالتکین در قلعه محصور بود و قریب به دو سال ایام محاصره امتداد یافت و لشکریان غوری و توالکی و سگزی و غیرهم از اتراک که با وی در قلعه بودند اکثر هلاک شدند و تیری به چشم ملک آمده نور باصره‌اش زایل گشت و مغولان قلعه را گرفته باقی ماندگان را شهید کردند و نیالتکین را به قلعهٔ اسپهبد برده کشتند... الخ (ج ۴ ص ۴۶۱).

۴. فانید بر وزن جاوید معرب پانیذ است که نوعی از حلوا باشد و قند سفید را نیز گویند (برهان).

۵. از اینجا به بعد «دینار» به شکل سیاقی نوشته شده و «مار» خوانده می‌شود.

۶. ستور را بدون نقطه نوشته ولی به قرینه بایستی همان باشد، و مراد روغن چارپایان است از گاو و گوسفند و بز.

۷. در اصل «سیرحسک» است و کسی با خطی خیلی تازه در حاشیه «پنیر خشک» توضیح کرده. و «سیر خشک» که گویا برای دوا یا مصرف خوردن به کار می‌رفته به حقیقت نزدیکتر است.

یک سیر هفت دینار یک دینار

بیعت کردن معارف سیستان با ملک شمس‌الدّین علی بن مسعودِ خلفِ مهربانی، در ماه رمضان در سال ششصد و سی و سه.

جلوس وی به مملکت سیستان سیزدهم ماه ذوالقعده هم درین سال، و توّجه نمودن وی به حضرت قاآن[1] در سال ششصد و سی شش و به نیابت نشاندن برادر خویش مبارزالدّین ابوالفتح بن مسعود را.

آمدن علاءالدین درهٔ کز[2] به شمارهٔ[3] سیستان کرّتِ اول در سال ششصد و سی و نه و رسم قلان و قبجور[4] نهادن، و خراب کردن قلعهٔ اسپهبد را امیر ترمغی[5] و ملک مجدالدّین کالیونی در غرهٔ ماه محرّم در سال ششصد و چهل.

آمدن سیلاب در ولایت سیستان چنانک در کنارهٔ خندق و حوالی شهر یک نیزه بالا آب می‌رفت و در طرف مغرب تا بیابان سرکندهٔ کرمان آب داشت، و در طرف مشرق تا پای کوه دزدان، و در شمال تا پای کوه فراه، و در جنوب تا حدود مکران بدین منوال آب بود و از شهر مدّت سه ماه بر کشتی می‌باید شد، و درین مدت در خندق هشت مرد غرق شدند، و در حوالی ولایت درین سیلاب قرب سیصد آدمی از مرد و زن و بسیار چهار پای هلاک گشتند، و اغلب غلّهٔ سیستان را آب ببرد، در روز آدینه نوزدهم ماه شوال در سال ششصد و چهل و یکی.

وفات کردن خداوند مبارزالدین ابوالفتح بن مسعود ـ نورالله قبره ـ در ماه

---

۱. مراد اوکتای قاآن است که بعد از چنگیزخان ایلخان شد. ۲. احیاء، ورق ۳۵: از درهٔ کر.

۳. شماره سیستان ـ مراد ممیزی و جمع بستن مالیات است ـ در روضة‌الصفا مسطور است که منکو قاآن هر یک از گماشتگان را فرمود که در ولایات شمارهٔ نو کنند و مال بر وجهی که مستلزم ترفیه رعیت باشد قرار دهند. (ج ۵ ص ۵۳۳ چاپ تهران).

۴. اصل: قلان و قبحور (قوبچور ـ قبچور یا قبچو) دو کلمه مغولی است و هر یک به معنی نوعی از مال مقرر دیوانی است که نزد رعایا می‌باشد و رسم مغول بوده است که مال هر جای را مقرر کرده و سپس آن را به مقاطعه می‌داده‌اند و غازان خان این رسم را برانداخت و اصول کتابچهٔ تحصیلدار و جمع و خرج نهاد و از تواریخ برمی‌آید که قوبچور مالیات جنس از چارپایان بوده و احیاءالملوک گوید: رسم سر گله گذاشت (رک: ـ حبیب‌السیر حالات غازان خان ـ ج ۴).

۵. این نام ظاهراً مصحف (تمغا) باشد در صورتی که آن را به ضم اول و سکون ثانی و ثالث و الف مقصوره بخوانیم و تمغا از امرای مغول است که با هلاکو به ایران آمد ـ همچنین شاید مصحف (طایر بوقا) باشد چه طایر [بوقا] بهادر نامی در همین تاریخ مأمور دفع قراچه که از نوکران جلال‌الدین بود شده و در یکی از قلاع سیستان مدت دو سال با وی جنگیده است. در جامع رشیدی می‌نویسد: «چون خبر فساد قراچه در خراسان به قاآن رسید فرمود ظاهر (طایر؟) بهادر از بادغیس لشکر کشیده و قراچه را دفع کند و آب در منازل و مساکن ایشان اندازد... و بعد می‌گوید که قراچه پناه با قلعهٔ ارگ سیستان داده طاهر به محاصرهٔ آن رفت... (جامع نسخهٔ خطی ـ اوکتای).

ربیع‌الاوّل به سال ششصد و چهل و هفت.

دربندان کردن نیه را امیر نکودر[1] با سه هزار سوار و رفتن ملک شمس‌الدین علی بن مسعود به نیه، و بیرون آوردن اهل نیه را به ایلی، و به سیستان آوردن به سال ششصد و پنجاه و یکی، و نهضت فرمودن ملک شمس‌الدین علی بن مسعود با لشکر سیستان به جانب شمال و مستونک، و ستدن حصار قضدار[2] و مشکی و آن طرف، به سال ششصد و پنجاه و دو، و توجه نمودن وی به خدمت امیر لشکر، نام: کدبغانویین[3] هم درین سال.

آمدن ملک شمس‌الدین کرت[4] به حکم فرمان پادشاه وقت منکوقاآن به سیستان، و خلاف کردن بزرگان سیستان در غیبت مَلِک خود، و فرود آوردن او را در قصر مَلکِ خود شمس‌الدین علی بن مسعود در ماه محرّم سال بر ششصد و پنجاه و سه، و باز آمدن ملک شمس‌الدین علی بن مسعود از خدمت کدبغانویین و خانه بَرْ وی فروگرفتن و در خانه در شدن و اعتمادکردن بریشان، و هم در روز کشته شدن در ماه صفر هم درین سال، و رفتن ملک شمس‌الدین کرت به خدمت پادشاه زاده هلاوْ[5] [و] نشاندن ارسی شاه ینالتکین را به نیابت خود درین ماه.

رفتن برادرزادهٔ ملک علی مسعود، اسم او ملک نصیرالدین محمد بن ابی‌الفتح بن مسعود به خدمت امیران مغول و فرمان ستدن، و فرستادن سپهسالار اجل شجاع‌الدین نصربن خلف مهربانی[6] به نیابت خویش به امارت سیستان، و خود رفتن در عقب ملک شمس‌الدین کرت به طلب خون عم خود ملک شمس‌الدین علی [بن] مسعود بن خلف مهربانی به خدمت پادشاهزاده هلاوْ هم درین سال و باز

---

۱. جهانگشا چاپ طهران ص ۵۷ (تکودر اغول) با تاء و امیر تکودر یکی از پسران (جوجی‌اغول) و نوهٔ چنگیز است که همراه هلاکو مأمور ایران شد نکودر (با نون) هم پسر هلاکو است.

۲. غالباً قصدار با صاد نوشته شده و قزدار هم دیده شد واحتمال قوی دارد که همان قصدار باشد و آن یکی از ولایات جنوبی سیستان قدیم است که آن را طوران هم می‌خوانده‌اند و امروز جزء مملکت افاغنه است.

۳. کتبوقانویان ـ کدباغانویین و کیتبوقا و کیدبوقا و کیتوبوقا... یکی از امرای مغول است که در رکاب هولاکوخان در خمسین و ستمائه مأمور قلع و قمع ملاحده قهستان شده بود و در احدی و خمسین وارد قهستان شده است. (جامع رشیدی خطی) و (جهانگشا ج ۳ ص ۶۲).

۴. و هو ملک شمس‌الدین محمد بن ابی‌بکر (۶۴۴-۶۷۶).

۵. کذا... و اصل آنچه معروف است هولاکو و هلاکو است و وی برادر منکو قاآن است و پسر تولو یا تولی خان بن چنگیز خان. قبل از هولاکو امیر ارغون از طرف اوکتای قاآن امیر خراسان و ایران بود و پیش از وی کورکور یا غرغر (؟) نام و قبل از او جینتمور و قبل از جینتمر چندگاه امیر جرماغون در خراسان بوده است و هولاکو به امر برادرش منکوقاآن که ایلخان بزرگ بود در سنه (۶۵۱) مأمور ایران و دیار مغربی گردید (جامع رشیدی جلد معروف به مغول خطی نسخهٔ نگارنده) (جهانگشا ج ۳ ص ۵۹).

۶. احیاء، ورق آ ۳۶: مهربان.

آمدن و فرمان آوردن هم درین سال، و آمدن ملک شمس‌الدین [کرت]کَرَّتِ دویم به سیستان، و رفتن ملک نصیرالدین به خدمت پادشاه هلاوُ و مدتی بودن در خدمت، در سال ششصد و پنجاه و هفت.

باز آمدن ملک نصیرالدین از خدمت پادشاهان، و فرمان آوردن به امارت سیستان، و نشستن به مملکت سیستان، در سال ششصد و پنجاه و نه، منتصف جمادی‌الاولی و بیرون کردن نواب ملک شمس‌الدین کرت را از سیستان، و کشتن آن کسان که با وی یار شده بودند به کشتن عمّ وی ملک شمس‌الدین علی بن مسعود، چون نوبت سالار[۱] طاهر بن ابی‌الاسد[۲] قوقهی را، و نقیب عمید [و] مبارزالدین محمد بن حرب بن مقاتل[۳] برونجی را، در سال ششصد و شصت و یکی. [و] فرار نمودن ابناء ایشان به فراه در ماه رجب هم درین سال.

اساس نهادن ملک معظم نصیرالحق والدین عمارت قلعه ارک و بارهٔ شهر، که مدت چهل سال بود تا لشکر ملاعین خراب و هامون کرده بودند، در اوایل رمضان هم درین سال.

جمع کردن لشکر، ملک شمس‌الدین کرت، از تمامت غور و خراسان و فراه و نیه، و با چندین ملوک کبار و امراء بزرگ و جماعتی از مخالفان سیستان به در شهر آمدن، و شبیخون آوردن، و جنگ کردن، و شکسته شدن مصاف وی هم [در] ساعت، و هزیمت شدن و بازگشتن از در شهر، روز آدینه در سیزدهم ذی‌الحجّه هم درین سال.

آمدن ملک کبیر عمادالدین کجوران[۴]، و التجا ساختن به خدمت ملک معظم نصیرالحق والدین در هژدهم شعبان هم درین سال، و مراجعت کردن به جانب ولایت خود به خوش‌دلی تمام شهر[۵]، درین سال.

آمدن امیر جنجو در نویین به سیستان و سپاه آوردن، و بر روی زِرِه لشکرگاه

---

۱. نوبت سالار منصبی بوده است، یعنی سالار نوبت و نوبتیان، و نوبت در اصل لغوی معلوم است، و در اصطلاح علم شده است بر طبلی که به سه یا پنج نوبت بر در سرای یا خرگاه پادشاه می‌زده‌اند و طبل زننده را نوبتی می‌گفته‌اند چنان که استادی گوید:

آن را که چار گوشهٔ عزلت میسرست — گو پنج نوبه زن که شه هفت کشورست

۲. احیاء (ورق ب ۳۶): طاهر بن اسد.

۳. احیاء: و میر مقامل برونجی (ورق ۳۶ ب).

۴. احیاء: کخوران.

۵. چیزی افتاده است.

کردن، و به هیرمند بزرگ یرگه[1] ساختن بر کنارِ آب، سلخ صفر سال بر ششصد و شصت و سه.

آمدن امراء کبار، باغو و ارس نویین[2] با دوازده هزار سوار، و ملک شمس‌الدین کرت با جملگی لشکر غور و خراسان و اسفزار فراه و نیه و غیره، و تمامت ملوک و امراء این دیار، و مخالفان سیستان، و مصاف کردن با امیر بزرگ جنجو در نویین، و شکسته شدن مصاف وی و منهزم به شهر آمدن، و التجا ساختن به خدمت خداوند ملک معظم نصیرالحق والدّین ـ خلدالله ملکه ـ و رفتن لشکرها تمام به جانب زِرِه، و دوازده روز توقف کردن، و خرابی نمودن، و به قتل آوردن بسیاری مردم را از سجزی و بلوج[3] و مجوسی؛ و بیشتر مردم سواد کی بیرون بودند با ایشان یار شدن، و آمدن به در شهر، غرهٔ ربیع‌الاول هم درین سال، و چهل روز دربندان کردن، و شبیخون آوردن از درون شهر بریشان در شب آدینه و بسیاری از لشکر ایشان را قتل کردن، و سرها و علم‌ها[4] و اسبان و سلاح‌ها[ی] ایشان را در شهر آوردن، و ایلی خواستن امراء بزرگ با ملک معظم نصیرالحق والدّین، و در میان آمدن ملکِ نیه، و بیعت کردن و بیرون شدنِ ملک معظم به درِ شهر ـ دروازهٔ طبق گران ـ و دیداری کردن، و سخن گفتن با امراء بزرگ، و بر خواستن لشکر از درِ شهر، منتصف ربیع‌الاخر هم درین سال و نشاندن ملک تاج‌الدین ارسی شاه را به اوق با یک هزار مرد از سوار و پیاده از غور و هراة و اسفزار و نیه و فراه و جدا گرفتن اوق از پیش زِرِه، و قلعهٔ برونج و دزها را عمارت کردن هم درین سال.

آمدن ملک عزالدین تولک[5] با چندین امراء بزرگ از غور و خراسان و اسفزار و فراه به مقدار پانصد سوار به مدد ملک کبیر تاج‌الدین ارسی شاه، در اوایل رجب

---

۱. یرگه، شاید مراد جرگه باشد که نوعی است از شکار کردن، چه مغولان هر سالی لشکر را به شکار جرگه وادار می‌کردند که در تیراندازی و سواری و انتظامات ورزیده باشند. جهانگشا چاپ طهران: نرگه با نون ضبط کرده است.

۲. اسامی سه سطر بالاتر و این اسامی و آمدن این جماعت به سیستان در تواریخ دیده نشد. احیاء: ملک کبیر حنحو درنوس (بی‌نقطه) و ماغولاش (؟). ۳. در اصل کتاب «بلوح».

۴. اصل: سرهاء و علم‌هاء و این همزه بعد از الف‌های جمع فارسی در حالت اضافه درست است لیکن در غیر این مورد صحیح نیست.

۵. تولک نام قلعه‌ایست در حدود غور و غرشستان ـ منهاج السراج. مؤلف طبقات ناصری شرحی از آن قلعه وصف کرده و جنگ‌های مردم آن را با سپاه مغول آورده و خود هم در آن جنگ‌ها همراه بوده و گوید تا امروز (۶۵۹) آن قلعه در دست هزبرالدین محمد بن مبارک است که در شهر ثلث و عشرین و ستمائه امیر تولک بوده است (طبقات ناصری چاپ کلکته ص ۳۶۴).

سال بر ششصد و شست و شش، آمدن ایشان با تمامت لشکر به فشتهٔ ترکان[1]، و جنگ کردن با نقیبان کلما[ر]ود و چند نفر مردم ازیشان و از نقیبان کلما[ر]ود به قتل آمدن؛ و بیرون رفتن لشکر [ملک] از شهر، و فرستادن برادر خویش ملک‌الامراء و الکبار علاءالملت والدین[2] را با لشکر ساخته، و رفتن ایشان از پیش وی به هزیمت، تا رباط دشت، و جنگ کردن و شکسته شدن مصاف ایشان، و چند کس از ایشان را به قتل آوردن و اسیرکردن، و منهزم شدن ایشان، و بازگشتن لشکر از عقب ایشان در شانزدهم شعبان هم درین سال.

نهضت فرمودن رکاب مبارک ملک معظم به اوق، و در بندان کردن قلعهٔ قوقه را، و نه روز جنگ کردن و سِتدَنِ فصیل، و چند کس را زخم کردن، و عاجز شدنِ ایشان، و از سر عجز بیرون آمدن، و دست عهد ستدن، و امان خواستن و چند کس را از ایشان با خود آوردن از مهتران، و بازگریختن ایشان از راه، و بند کردن یکی را از مهتران ایشان، و بار دیگر [آن گروه] اساس نهادن و قلعه راست کردن و آغاز جنگ را مستعد بودن، در دوم ذی‌الحجه هم درین سال.

رفتن ملک‌الامراء و الکبار ملک علاءالدولة والدین[3] صفدر نیمروز، ـ دام دولته ـ با لشکر، و خبر یافتن ملک تاج‌الدین ارسی شاه، و ایشان جمع[4] کردن لشکر در دیه سمور[5] و بیرون شدن به صحرا، و مصاف کردن و شکسته شدن ایشان، و پناه بردن به قلعهٔ سمور [و] در عقب ایشان راندنِ ملک‌الامراء والکبار علاءالدولة والدین، و چند کس را از ایشان در خندق حصار سمور انداختن، و زخم و قتل کردن، و به فیروزی بازگشتن، در بیست و چهارم محرّم سال بر ششصد و شست و هفت.

دارالملک ساختن ملک نصیرالحق والدین خسرو نیمروز ـ خلدالله ملکه ـ در ارک، و تمام کردن عمارت قلعهٔ ارک، هم درین ماه و سال.

دفعهٔ دیگر نهضت فرمودن رکاب ملک معظم خسرو نیمروز، با لشکر مغول به

---

۱. در اصل «فشمه» بی‌نقطه تاء است ـ و با مراجعهٔ به صفحه ۲۵۱ س یکی به آخر و احیاءالملوک معلوم شد که «فشته» است به معنی «پشته» که نام بلندی و اسم محلی بوده است احیاء (ورق ب ۳۷) لشتهٔ ترکان.

۲. در اصل، الملتوالدین ـ و در چند سطر بعد «دولت والدین» ذکر کرده و احیاء: علاءالدین برادر ملک نصیرالدین.

۳. در اصل، دولتوالدین ـ و در سطور سابق کسی را با همین القاب، علاءالملتوالدین نوشته بود و هر دو یکی است و او علاءالدین برادر ملک نصیرالدین است.

۴. در اصل: و ایشان و جمع کردن.

۵. فی‌الاصل (وه سمور)، و ظاهراً: دیه سمور. احیاء با مردم ثمور بیرون آمد.

اوق و بردن چند منجنیق و دربندان کردن حصار قوقه را، و رکنی از باره را به منجنیق خراب کردن، و مضطر شدن ایشان و به عجز بیرون آمدن از صغار و کبار، و قصد کردن لشکر مغول به زن و فرزند ایشان، و منازعت کردن ملک معظم جهت ایشان با مغولان، و برهانیدن ایشان از حصار و از پیش مغولان، و بازگشتن ملک معظم از پای حصار قوقه، و لشکرگاه کردن برکنار رود فراه، و چند روز توقف کردن، و بعد از آن به پای قلعهٔ برونج رفتن، و منجنیق بر نهادن، و چند روز جنگ کردن، و عهد خواستن ایشان، و بازگشتن از پای قلعه به عهد و بیست و یک روز توقف شدن (کذا) و بازگشتن به جانب شهر و آوردن چند کس را از مهتران ایشان، و بند کردن، و خرابی فرمودن حصار قوقه را در دوازدهم ماه ربیع‌الآخر درین سال؛ و تاخت کردن ملک تاج‌الدین ارسی شاه، و امراء که در اوق بودند پیش زِرِه را، و اموال مسلمانان بردن و دیه‌ها را غارت کردن، و بندها و خرمن‌ها سوختن در اوایل شوّال هم درین سال.

نهضت فرمودن رکاب ملک معظم، کرّتِ دوّم به اوق، و بردن لشکر پیش زِرِه و سوختن چرخ‌هاء باد، و خرابی کردن در اواخر شوّال هم درین سال، و بیرون شدن ملک تاج‌الدین، و در بندان کردن قلعهٔ برونج، و خالی کردن قلعه را از مردم، و آمدن تمامت امراء و نقبا به خدمت ملک معظم نصیرالحق والدین، و مطیع و منقاد شدن تمامت ولایت، و خراب کردن همه قلعه‌هاء اوق، و آوردن مهتران ایشان را با خان‌ها در نوزدهم جمادی‌الآخر هم درین سال.

فرستادن ملک نیه پسر خود شمس‌الدین محمد شاه را به خدمت، با چند کس از بزرگان، در سیّم شوّال هم درین سال.

فرستادن ملک کبیر ارسی شاه، سپهسالار کبیر قطب‌الدین محمود را، که خواهرزادهٔ او بود، در هفتم ماه ذی‌القعده هم درین سال.

فرستادن سپهسالار کبیر شجاع‌الدین افتخار نیمروز، قاسم بن محمود را ـ دام اقباله ـ به حکومت قلعهٔ کاه در بیستم ذوالحجّه هم درین سال.

معمور گردانیدن مواضع برزِرِه[1] و جوب برگ[2] شکسته را در زراعت آوردن، و

---

۱. برزره ـ قسمتی است از بلوک اطراف دریاچهٔ زره ـ و در سایر کتب هم، پشت زره و دشت زره آمده و برّ زره به معنی دشت یا دریاچهٔ زره هم محتمل است. ا‌حیاء، ورق آ ۳۸: برزره.

۲. در اصل «جوب» با دو نقطهٔ زیر و بالا است و باید «جوب» به معنی جوی باشد، چه جای دیگر هم این املاء درین کتاب دیده شده است. و جوب برگ شکسته ـ یعنی جوی برگ که بایر شده بود دایر ساخت و اعراب «برگ» معلوم نیست چه هم برک به فتحتین و کاف و هم برگ به فتحه اول و سکون ثانی و کاف فارسی خوانده

جوی‌ها و رودها بدان طرف بردن و آبادان شدن، که قرب دویست سال بود که خراب و معطّل مانده بود، چنان آبادان گشت که خلقی مرفّه‌الحال در آن مواضع و مقام سکنی ساختند، سال بر ششصد و شست و سه.

معمور گردانیدن قلعهٔ سفید دز، کی معروفست به لاش، در اوق، به دست گرفتن و عمارت فرمودن، که از هنگام بهمن اسفندیار خراب و ویران مانده بود، و استظهار ولایت و رفاهیّت رعایا را آبادان کردن و به مؤنات و احوال آن طرف صرف کردن، سال بر ششصد و هفتاد و پنج.

معمور گردانیدن [ولایت خشک رودو] مواضعی که در مشرق قصبه است چون کدهٔ بلبلی[1] و بارهٔ نو نهادن و خندق زدن کدهٔ بلپلی را، که در قدیم نبوده است اصلاً، و آبادان کردن دیه‌ها[ی] بهیحن[2] و ملکاباد و حوالی آن طرف، و از هیرمند تجنی[3] نو نهادن، و عمارت و زراعت در آن مواضع رفتن هم درین سال، و چند موضع دیگر از سیستان خراب ببود[4] که از تخریب[5] کفّار و استیلاء آن گروه آبادان نشده بود، چون لِنبوَ، و پای کوشک طاهری، و قُشتهٔ سلطانی، و هیسونج، و مارجویه؛ و از هیرمند رودی نهادن، و آب روان کردن، و آبادان گشتن آن طرف، سال بر ششصد و هفتاد و پنج.

آمدن سلطان مظفرالدین حجاج[6] از کرمان، و التجا ساختن به خدمت خداوند ملک معظم نصیرالحق والدین، و یک سال در سیستان مقام کردن، و اعزاز و اکرام در حق او فرمودن، و به استبداد رأی عزیمت هندوستان کردن، و رفتن هم درین سال.

آمدن لشکر ابقا[7] پادشاه وقت به سیستان، و مقدمهٔ ایشان امیر جاردو، و دنعره[8]، و طغان، و چند امیر هزار دیگر از لشکر پادشاه ابقا، و خرابی کردن در سواد ولایت، و تلف و تاراج کردن غلّه و چهار پای بانج[9] دست دادشان[10]، و به در شهر

می‌شود. احیاء: جنوب ترکک (؟) ـ رک تعلیقات. ۱. احیاء: کره دنبلی. ۲. احیا: تهحنس (؟).

۳. در کتب لغت، معنی این لغت دیده نشد، لیکن این لغت در خراسان به رود سرخس اطلاق می‌شود و در مازندران هم به رودی که نزدیک ساری است و ظاهراً مراد از تجن شعبهٔ نهریست که از نهر بزرگ کشیده شود. احیاء: از هیرمند بندها بستند. ۴. در اصل «نبود». ۵. در اصل: تحریت.

۶. مظفرالدین حجاج از بقایای امرای کرمان است که بعد از غزان به آنجا استیلا یافته بودند و او در حدود ۶۶۸ـ ۶۶۹ در خراسان در اردوی اباقاآن و جنگ شاهزاده براق حضور داشته است (روضة‌الصفا).

۷. اَبَقا در اصل با اعراب دو زبر، همان است که اباقاخان نویسند، و او پسر هلاکوخان است که در رمضان ۶۶۳ در تبریز به تخت نشست. ۸. احیاء: جار دو نقره (ص ب ۳۸).

۹. در اصل، بانح ـ وبانج صحیح است مخفف، بانچه. ۱۰. اصل: نشان.

آمدن، و بیرون رفتن لشکر منصور و بریشان زدن، و بسیاری مغول را از ایشان به قتل آوردن، و اسبان و اسلحهٔ بسیار گرفتن، و مقهور و منهزم شدن ایشان هم درین سال.

خلاف کردن امیر بار و هومکین‌الدین عمر بن ابی منصور مهربانی[۱]، و ملک سابق محمد رئیس، و جماعتی از عشایر و قبایل ایشان و خروج کردن، و از ولایت ایشان را بیرون کردن، و به نیه رفتن ایشان، و لشکر منصور ـ نصرهم‌الله ـ متعاقب شدن، و از آنجا هزیمت به قهستان بردن، و وفات امیر بار در جوسف به سال ششصد و هشتاد و دو، و قوم وی باز گریختن و به سیستان آمدن، و سر در ربقهٔ خدمت و طاعت آوردن، و چنانچه مراد و مرام رأی ملک معظم بود به صلاح انجامیدن هم درین سال.

آمدن رسول احمد سلطان[۲] که از نسل چنگیزخان بود، و جلوس او به تخت ایران، و قوت دادن اسلام و مسلمان شدن او، و تشریف‌های گرانمایه فرستادن جهت خداوند ملک معظم نصیرالحق والدین ـ خلدالله ملکه ـ چون فرمان و پایژه[۳] و چتر و علم و طبل و شمشیر و قباء خاصّ مرصّع، و نوازش بسیار و منشور دادن جهت امارت سیستان و نیه و فراه و قلعهٔ کاه و بُست و تکناباد، و تمامی نواحی رود، و اعزاز و اکرام فرمودن، در سال ششصد و هشتاد و سه.

معمور گردانیدن مواضع حصار طاق و جمع کردن مردم بسیار از درِ طعام و رود زدن، و آب بردن بدین مواضع مذکور، و عمار حصار به اتمام رسانیدن، و مردم بسیار جمع شدن در آن طرف و روی به آبادانی نهادن، در سال ششصد و هشتاد و چهار.

آمدن برادر طغان ـ و هو ترشیر ملک[۴]، با لشکر انبوه از مغول به نیه و جنگ کردن بر درِ نیه و فرو آوردن شمس‌الدین محمد شاه را با رعایا، و خانه‌خیز[۵] بردن ایشان را به قهستان در سال ششصد و هشتاد و هشت.

فرستادن خدام ملک نصیرالدین ـ خلدالله ملکه ـ فرزند خود شاه شمس‌الدین علی را به نیه، و آبادان کردن آن بقعه و از آنجا به جانب قهستان رفتن و گرفتن

---

۱. احیاء: عمرو محمد منصور و سابق رئیس.

۲. مراد شاهزاده نکودر پسر هلاکوخان است که بعد از اباقاخان پادشاه شد و چون دین اسلام گرفته بود به سلطان احمد نامیده شد.

۳. پایزه و پایژه به معنی دستخط و منشور پادشاهی است.

۴. کذا. احیاء: با ملک ترشیز (؟)

۵. خانه‌خیز ـ به معنی خانه کوچ حالیه است. (رک تعلیقات).

جوسف و بیرجند و باقی شیب طرف قهستان، و مقام ساختن آنجا هم درین سال.

آمدن کمشو، از نسل پادشاهان مغول با پنج هزار سوار به ولایت اوق و سوختن چند چرخ باد، و رفتن به پای قلعهٔ سفیدکوه که معروفست به لاش، و مشاهده کردن [سپاه] بسیار با عُدّت تمام، و از آنجا مخوف بازگشتن به جانب خراسان هم درین سال مذکور.

آمدن اتابک یزد و هو اتابک معظم قطب‌الملّت والدّین اتابک علاءالدوله و مقام ساختن در مدینهٔ سجستان مدت یک سال، و ازینجا رفتن به خراسان به خدمت امیر نوروز[1] هم درین سال.

آمدن امیر بزرگ نوروز به فراه، و شبیخون آوردن، و تاخت کردن، و اهالی آن بقعه را اسیر کردن، و نهب و قتل آن ولایت؛ و گرفتن ملک جلال‌الدین بن ملک تاج‌الدین را، و بردن به هراة، و گرفتن قلعهٔ داوری، و نشاندن ملک رکن‌الدین را به آن قلعه به امارت در سال ششصد و نود و سه.

آمدن رسولان ملک شمس‌الدین کرت، و هما قاضیان مولانا شمس‌الدّین محمد قاضی غور، و مولانا زین‌الدین قاضی اسفزار به اصلاح ذات‌البین و تمهید عذرهاء گذشته کردن هم درین سال.

آمدن شاه شمس‌الدین علی، از قهستان به بندگی خدّام ملک، و لشکر طلبیدن، و به مصاحبت او لشکری به قهستان فرستادن، و مستخلص گردانیدن شهر قاین و باقی ممالک قهستان تا به ترشیز، در سال ششصد و نود و چهار.

آمدن ملک ینالتکین بن ملک تاج‌الدین ارسی شاه از[2] جانب عراق به راه قهستان به ولایت فراه، و گرفتن دررج[3] را، و جمع کردن جماعتی مردم فراه را، و التجا ساختن به بندگی درگاه نیمروز و مدد طلبیدن، و فرستادن مخدوم ملک اسلام ـ خُلِّدَ ملکه ـ لشکر و استعداد و معاونت کردن ملک را و مستخلص گردانیدن آن ولایت، و نشستن در دز داوری و قحط و تنگی در آن بقعه، آمدن ملک ینالتکین به بندگی خداوند ملک اسلام ـ خُلِّدَ ملکه ـ و تشریفات و انعامات فرمودن در حق او و

---

۱. امیر نوروز یکی از امرای بزرگ عهد سلطان غازان خان است و از مغولانیست که اسلام آورد و دارای صفات بزرگ و شجاعت و اطوار پسندیده بوده است در ۶۹۶ در نتیجهٔ غدر فخرالدین کرت به دست قتلق شاه در پای حصار هراة به قتل رسید.

۲. در اصل، و از.

۳. کذا. احیاء: دربرج. و ظ: دزبرج (؟).

غلّه فرستادن به فراه به جهت تخم و علوفهٔ اهالی آن بقعه ـ واجب یکساله[1] هم‌درین سال.

آمدن ملوک کرمان و بم، ملک معظم غیاث‌الدین نصرة ملک، و ملک معظم معزالدین علی ملک، و دیگر ملک‌زادگان و امراء و اکابر آن دیار به حضرت خداوند ملک اسلام ـ خُلِّدَ ملکه ـ به سبب منازعتی و وحشتی که میان خاندان سلطنت کرمان ظاهر شده بود و مقام ساختن در شهر و عنایت و تربیت در حق ایشان فرمودن و ساکن گردانیدن ایشان را در ولایت هم درین سال.

آمدن نکودریان[2] به ولایت اوق به عزیمت تاخت سیستان عدد چهار هزار سوار و سوختن چند چرخ باد و از سر خوف و رعب منهزم شدن هم از آنجا و مراجعت ایشان به هراة هم درین سال.

آمدن خداوند شاه شمس‌الدین علی کرّتِ دویم به بندگی مخدوم ملک اسلام ـ خُلِّد ملکه ـ جهت آمدن ده هزار سوار به قهستان و هم امیر بابیک و تودکان[3] و آنجا مقام ساختن، و از بندگی مخدوم ملک ـ خُلِّد ملکه ـ لشکر طلبیدن، و فرستادنِ لشکر به مصاحبت او و آن ده هزار سوار را از قهستان بیرون کردن هم درین سال.

فرستادن لشکر منصور به ولایت گرمسیر و حوالی ـ بُست ـ و تکناباد و جماعتی دزدان و رنود را بر انداختن و بعضی را قتل کردن و آن ولایت را از آن جماعت خالی گردانیدن و آوردن سر خیلان و مقدّمان و مردمان آن بقاع را به سیستان و راه‌ها را از شر و فساد ایشان ایمن گردانیدن در سال ششصد و نود و پنج.

آبادان کردن قریهٔ محروسهٔ دیورک و آب آوردن به آن موضع و آغاز عمارت که بعد از استیلاء و وقعت کفار ـ خذلهم‌الله ـ خراب و معطل مانده بود هم درین سال.

قصهٔ احوال مخدوم شاه‌اعظم شهریار نیمروز رکن‌الحق والدین شاه‌محمود ـ خلدالله ملکه ـ[4]

که پسر مهتر ملک معظّم نصیرالحق والدّین است، و چند گاه پدر به دیدار

---

۱. واجب یکساله، یعنی مایحتاج و مایلزم یکساله ـ و مواجب که امروز گفته می‌شود ازین بابت است.

۲. مراد از نکودریان ظاهراً سپاهیان سلطان احمد نکودر پادشاه مغولست.

۳. احیاء، ورق ب ۲۹: «و سبب آن بود که به تحریک مفسدان امیربیک تودکان با لشکر عظیم به قهستان آمده بود....» و ظ مفاد احیاء درستست و این شخص یکی از شحنه‌های مغولست.

۴. از اینجای کتاب بار دیگر تفصیل شروع می‌شود و فهرست‌نویسی منقطع می‌گردد ولی عبارت آن به عین به سبک قسمت‌های فهرست است و شباهتی به اوایل کتاب ندارد.

جهان آرای اوشاد[1]، و او در خدمت به در متفق‌اللّفظ و المعنی ملازم، تا چنان افتاد که به جهت جمعی از عشایر و قبایلِ مادر، در میان او و پدر آزاری ظاهر گشت، و چشم زخم افتاد، و شاه معظّم رکن‌الدّین محمود از سیستان به خشم برفت و عزیمت ما سِژباباد[2] کرد و آنجا رفت، و مردم آن نواحی با او بیعت کردند و سر در ربقهٔ طاعت وی آوردند، مدت یک سال در آنجا مقام کرد، بعد از آن لشکر برگرفت و بهداین[3] رفت، و مردم آنجا به حرب او بیرون آمدند، و شاه معظم رکن‌الدین محمود ایشان را هزیمت داد، و چند مرد ازیشان به قتل آورد و تمامت مال و منال ایشان برگرفت، بعد از آن مردم آن قصبه چون خود را طاقت مقاومت او ندیدند کس در میان کردند، و سر به طاعت او درآوردند، و حصار را تسلیم داشتند، بعد از آن لشکر از آنجا برگرفت و به سلامت[4] برد [و] جماعتی از خداوندزادگان خواف و قهستان در حصار سلامت رفتند، و با شاه معظم رکن‌الدین محمود جنگ آغاز کردند، سه روز در میان ایشان حرب قائم گشت، تا عاقبت درمانده شدند، و حصار بدادند، و خود به عجز پیش او آمدند، و شاه معظم رکن‌الدین محمود ایشان را زنهار داد و ایمن کرد، و آن قصبه را در تحت تصرف خود درآورد، و از آنجا بحثرد[5] رفت، و آنجا هم جنگ کرد، و آن قصبه را نیز بستد و چند روز در آنجا مقام افتاد و از آنجا لشکر برگرفت و به سنگان رفت، و امیر شهاب‌الدین سنگان منهزم شد، باقی مردم ولایت سنگان پیش آمدند و مطیع و منقاد گشتند، و از آنجا به قصبه بروزان[6] [شد] و مردم آن بقعه نیز پیش او آمدند و خدمت‌ها کردند، و شهر و قلعه تسلیم کردند، و چند روز در آنجا اتفاق مقام افتاد، و از آنجا به سنگان برآباد[7] شد و چون مردم آن قصبه از وصول مبارک او خبر یافتند در حال و ساعت استقبال کرده پیش آمدند، و

---

۱. اصل: شد «شاد بود» چه در مورد خلف بن احمد و طاهر هم گوید: امیر خلف بدوشاد بود و او به پدر شاد بود تا روز برآمد و چشم‌زدگی رسید.

۲. کذا فی‌الاصل و در احیاءالملوک، ورق ب ۳۹ بیژن‌آباد. و ممکن است «مژناباد» باشد، چه هم امروز در خواف بلوک معتبریست و به این نام خوانده می‌شود ـ و از فحوای مطالب بعد معلوم می‌دارد که شاهزاده به سوی خواف رهسپار شده بوده است.

۳. احیاء: سهداون (؟)

۴. این قریه هم از بلوک خواف است و اصطخری آن را در متن «سلومک» و در حاشیه «سلومد» ضبط کرده (ص ۲۵۶) و در حاشیهٔ کتاب تاریخ سیستان نوشته شده «درین زمان سلاه سلومد می‌خوانند» و این خط هم بالنسبه کهنه است ـ و در این زمان که ما هستیم آن قریه را «سلامی» می‌خوانند. احیاء: سلامه.

۵. این نام هم شبیه است به «خرجرد» که قصبه یا یکی از قصبات عمدهٔ خواف بوده است. احیاء: خواف.

۶. در حاشیه با خطی بالنسبه کهنه نوشته شده «قصبه زوزن» و زوزن هم یکی از قصبات خواف است. احیاء هم زوزن ضبط کرده (ورق آ ۴۰).

۷. کذا؟ احیا ندارد.

همچنین تمامت ولایت خواف را مسخرگردانید و مردمان آن ولایت بدو مستظهر و شادمان می‌بودند.

بعد از آن به ولایت باخرز رفت، تمامت مردم آن ولایت پیش او آمدند و با او بیعت کردند، و خدمت‌ها پذیرفتند، و امیر نوروزکه میر خراسان بود در پنهان لشکری جمع کرده آنجا فرستاد، چنان که هیچ‌کس را بران حال اطلاع نبود، و شاه معظم رکن‌الدین محمود بر دیهی از ولایت باخرز فرود آمده بود، و لشکر خود را متفرق گردانیده، تا ناگاه لشکر امیر نوروز شبیخون کردند، وشاه معظم رکن‌الدین محمود از لشکر خود جدا افتاده بود [و] با ده مرد از خواص خود بر جائی مختصر مانده بود، لشکر امیر نوروز به گرد آن خانه درآمدند و همه شب جنگ کردند، چون روز شد، تا نماز پیشین حرب میان ایشان قائم بود، بعد از آن بزرگان لشکر ایشان به پای خانه نزدیک آمدند، و با شاه معظم رکن‌الدین محمود گفتند که با تو عهد و میثاق می‌کنیم که به هیچ نوع بر تو گزندی نرسانیم و نقض عهدی ننمائیم، و به خدمت تو پیش امیر نوروز رویم، شاه معظم رکن‌الدین محمود بر سخن ایشان اعتمادکرده بیرون آمد، و با هم پیش امیر نوروز رفتند، و امیر نوروز او را در بندکرد و به غرجستان به قلعهٔ ویژویژ فرستاد، و مدت یک سال دربند بماند، بعد از آن امیر نوروز او را خلاص کرد و پیش خود طلبید، و خلعت داد و به انواع تربیت مخصوص گردانید، و مدت یک سال دیگر پیش امیر نوروز بود، بعد از آن او را با برادر خود امیر حاجی به قهستان فرستاد، و اتفاق چنان افتاد که لشکر قهستان را هزیمت دادند و منهزم گردانیدند، و غنائم بسیار گرفتند، و امیر حاجی از آنجا بازگشت.

باز آمدن شاه معظم رکن‌الدین محمود از پیش امیر نوروز به ولایت نیه

و شاه معظم رکن‌الدین محمود از آنجا به ولایت نیه آمد و آن ولایت را لشکر مغول[۱] ـ خذلهم‌الله ـ خراب و ویران کرده بودند و مردم متفرق گشته، در آنجا مقام ساخت و آن قصبه را آبادان گردانید، و قلعه بساخت و گاریزهاء آن را صالحه[۲] کرد، و در شهر و مواضع باغ‌ها و درختان مثمر در رسانید، و در قدیم در شهر نیه درخت و باغ‌ها نبود، بعد از آن چون قومی برو جمع گشتند به ولایت خبیص رفت.

---

۱. در اصل: موال. احیاء، ورق آ ۴۰: مغول ضبط کرده، و موال معنی ندارد.
۲. ظاهراً صالحه ضد بایره است.

رفتن شاه معظم رکن‌الدین محمود به ولایت خبیص

و شهر خبیص را بگرفت، و مردم آن ولایت را مستظهر و ایمن گردانید، و از آنجا به دیه کرد رفت و قلعهٔ آن را بگرفت، و از آنجا به حبق[۱] رفت و آن نواحی را مسخر گردانید. بعد از آن به پای حصار [هشتاد] طاق[۲] شد، و منجنیق‌ها برکارکرد و حرب آغازکرد، تا مردم آن قلعه فریاد عجز برآوردند و به جان امان خواستند و قلعه را تسلیم کردند و مالی که در آن قلعه بود به تمامی به دست آمد و در همه مواضع مردان و معتمدان بنشاند، و آن نواحی هرچه ازین طرف کوه بود همه او را مسلّم گشت، و مردمان بدو شاد و خرم بودند، و از شهر کرمان سلطان محمود شاه از خویشان و متعلّقان خود با اسبان تازی و هدیه‌هاء بسیار جمعی را به خدمت شاه معظم رکن‌الدّین محمود فرستاد، و او مدت یک سال در آنجا مقام کرد، و شهر خبیص راباره‌ای بساخت و خندقی فرو برد، در آن سال به سبب عفونت گرمسیر در آن ولایت بیماری صعب روی نمود، و خلقی بیمار گشت، و بیشتر مردم بمردند، و شاه معظم رکن‌الدین محمود نیز بیمار شد و تمامت یاران او همه بیمار گشتند، و چون چنین بود او را در محفّه به ولایت نیه آوردند و یک سال در آن بیماری حلیف فراش بماند، چون صحت یافت به نزدیک پدر کس فرستاد که مدت چندین گاهست تا این فرزند جلاء وطن نموده است، و به انواع مشقتِ غربت و تجربهٔ روزگار مشاهده کرده، امروز خدمت پدر پیر شده است، واجب آن است که این فرزند را از ولایت نصیبه‌ای پیدا کند، این معنی را جوابی نیافت، دو سه کرّت دیگر کس فرستاد و همین نوع عرضه داشت هیچ جوابی به صواب نفرمودند، تا بنوئی[۳] عداوات میان ایشان ظاهر گشت، و چند نوبت شاه معظم رکن‌الدین محمود با نوکران[۴] خود در نواحی سجستان می‌آمد، و در اطراف سیستان خرابی می‌کرد، تا یک نوبت با صد سوار نوکران خود به پشت شهر آمد، و به خدمت ملک معظم نصیرالحق والدین کس فرستاد و عرضه داشت، که در بندگی تو از سوار و پیاده

---

۱. احیاء: حبق و سبق ـ نبق (؟).

۲. در اصل طاق، و این طاق غیر از طاق سیستان است، چه از فحوای فصل پیداست که این واقعه در کرمان روی داده و اتفاقاً درکرمان هم حصاری به این نام به نظر نرسید و بعد از مراجعه به احیاءالملوک معلوم شد اصل: هشتاد طاق است. و آن از گرمسیرات کرمان بوده است.

۳. یعنی به نوی و تازگی.

۴. این اول دفعه است که درین کتاب کلمهٔ «نوکر» که از لغات مغولیست دیده می‌شود.

چندین هزار مرد لشگری‌اند، و خدمت ترا معلومست که مصاحب این فرزند قرب صد سوار بیش نیست، حرمت پدری و عزّت مخدومی تو نگاه می‌دارم و خود را در معرض تو نمی‌آرم، باقی تمامت لشکر را و بزرگان و برادران من که هستند همه را نامزد فرمای تا مصاف کنیم، اگر همه را جواب گویم بدان که از همه بهترم و چون که ایشان مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه[1] راضی شوم، ملک معظم نصیرالحق والدین چون این سخن استماع کرد، اثر غضب در بشرهٔ او متمکن گشت، و آتش غیرت بالا گرف، و تمامت لشکر سجستان را بیرون آورد و تا قریهٔ مارجوبه بیامد.

جنگ کردن شاه معظم رکن‌الدین محمود با لشکر ملک نصیرالحق والدین و مظفر گشتن او بر لشکر ملک

و شاه معظم رکن‌الدین محمود آنجا بود پیش پدر کس فرستاد که از جهتِ نگاه داشت تو نمی‌خواهم که با تو مواجهه کنم و شمشیر کشم، دیگران همه را بفرست، او تمامت شاهان و بزرگان سجستان را پیش خواند و سخن شاه معظّم رکن‌الدّین محمود با ایشان تقریر کرد همه گفتند تن و جان ما فدای نام تو بادا، اگر فرمان دهد جنگ کنیم. ملک معظم نصیر الحق والدین در حال یک هزار سوار با تمامت شاهان و بزرگان سیستان به مصاف شاه معظم رکن‌الدین محمود روانه فرمود؛ چون به یکدیگر رسیدند او با صد سوار از نوکران خود برین یک هزار سوار حمله کرد، و ایشان را هزیمت داد و منهزم گردانید[2]، و شاهان و بزرگان ایشان را بگرفت، و چون تنی چند به قتل آمده بودند بعد از آن بفرمود تا دیگر کسی را نکشند، و هرکه را گرفته بودند بگذاشت، و آن لشکر شکسته و خسته و بیچاره حال پیش ملک معظم نصیرالحق والدین آمدند، و در حال لشکر از آنجا بازگشت و به شهر رفتند، و شاه معظم رکن‌الدین محمود نیز منصور و مظفر روی به نیه نهاد.

تا بعد از مدتی ملک معظم نصیر الحق والدین کسان به نیه فرستاد و شاه معظم رکن‌الدین محمود را باز طلبید و مُلک را بدو تسلیم داشت و خود به شهر بنشست،

---

۱. گوشانه با کاف فارسی به معنی گوشه است (برهان). احیاء: گوشهٔ قناعت.

۲. معلوم نیست، چرا دو فعل به یک معنی آورده، چه هزیمت داد، و منهزم گردانید، هر دو به یک معنی است و در صفحه ۳۷۸ نیز عیناً همین جمله را آورده است؟!

و قلعهٔ ارک و دیگر قلعه‌هاء مواضع سجستان را بدو تفویض داشت. چون بدین سخن یک سال بگذشت، ملک معظم نصیرالحق والدین از سپردن مملکت به شاه معظم رکن‌الدین محمود پشیمان شد، و شبی غوغاء شهر را جمع کرد و به درِ ارک آمد و محاربت آغاز نهاد و تمامت مردم شهر با او جمع شدند و ده روز جنگ کردند و قرب دویست مرد کشته و خسته شدند، بعد از آن شاه معظم رکن‌الدین محمود کسان [نزدیک] پدر فرستاد، و گفت مرا به ایراد[1] خود طلب داشتی، و مُلک به من ارزانی فرمودی، امروز چون پشیمان گشته‌ای، راه باز ده تا من به ولایت خود روم. همچنین کردند، و شاه معظم رکن‌الدین محمود قوم و اتباع خود برگرفت و بیرون آمد، و به ولایت نیه شد، و آنجا بود تا وقت ادراک غلّه نزدیک آمد و از آنجا به ولایت سیستان آمد و مردم زِرِه بر وی جمع گشتند و به شهر رفتند و ملک معظم نصیرالحق والدین با ده هزار مرد از درِ شهرستان درِ طعام به حرب او بیرون آمد، و رویاروی[2] شدند، و چون شاه معظم رکن‌الدّین محمود از میان لشکر پدر را بدید تمامت لشکر خود را بگذاشت و یک سواره بر پدر حمله کرد، و در میان ده هزار مرد در شد، و پدر را از اسب بیفکند، و به شمشیر به سر او رفت، و پدر از او زنهار خواست، و آواز داد که: محمود مزن! شفقت پدر فرزندی در نهاد شاه معظم رکن‌الدین محمود اثر کرد دست از شمشیر بازداشت و ملک معظم نصیرالحق والدّین را به گردن[3] به شهر بردند و پیش بروزان که جنگ کرد[4] مقرر کرده بودند که چون مصاف کنیم هرکدام که فیروز آیند مُلک از آنِ او باشد، چون شاه معظم رکن‌الدین محمود درین مصاف مظفر گشت و لشکر پدر را بشکست دیگر روز پیش پدر کس فرستاد که مصاف کرده شد و ظفر مرا بود، اکنون مُلک تسلیم باید کرد، ملک معظم نصیرالدین بدان سخن نرسید؛ لشکر پیرامون شهر فرا گرفت و به درهاء

---

۱. کذا؟ ص: اراده.

۲. رویاروی ـ همانست که امروز رو برو گویند، و در کلمات قدما برین وجه وارد شده همچون شعر حکیم حنظله که گوید

یا بزرگی و عز و دولت و جاه　　　یا که مرد است و مرگ رویاروی

روباروی هم آمده است، و این در صورتیست که یک طرف عظیم و طرفی دیگر حقیر باشد و جنبش از یک طرف بود مانند اینکه: «چون روباه شیر را روباروی آمد»، و ازین است که برخی قافیهٔ شعر حنظله را روباروی با باء موحده خوانده‌اند و چنین روایت کرده‌اند: یا چو مردانت مرگ روباروی.

۳. احیا ورق آ ۴۱: پدر را به محفه نشانده محفه را به گردن گرفت و به شهر برد.

۴. کذا... و ظ: و پیش‌تر از آن که جنگ کرده باشند. احیاء: و پیش از جنگ مقرر شده بود.

شارستان جنگ آغاز کردند، و هر روز بدو وقت حرب بود؛ و این در بندان مدت هشت ماه بماند، و قرب پانصد مرد فرو شد[۱] و تمامت غلّات تلف گشت، و أنعام تاراج شد؛ بعد از آن ایمّه و مشایخ در میان آمدند، و قرار دادند که هیرمند در میان باشد ـ از این سو از حساب ملک معظم ملک نصیرالحق والدین باشد، و از آن سو [از حساب] شاه رکن‌الدین محمود. بدین عهد بازگشتند.

و شاه رکن‌الدین محمود به نیه بازگشت و در نواحی زِرِه کسان و متعلقان خود را بگذاشت. دیگر باره ملک معظم ملک نصیرالحق والدین عهدهاء کرده همه خلاف کرد، و متعلقان و کسان خدام شاه معظم رکن‌الدین محمود را از ولایت معزول کرد، و در عقب او در نیه روانه کرد؛ شاه رکن‌الدین محمود بار دیگر به سیستان آمد و به طرف اوق و پیش زِرِه بسیاری خرابی رفت، و بازرگانان اطراف منقطع گشتند، و باز به نیه شد؛ تا بعد از آن ملک معظم نصیرالحق والدین به جوار رحمت حق پیوست و در آن وقت شاه معظم شاه محمود در شکارگاه از اسب خطا شده بود و پای او شکسته، بدان سبب در سیستان نمی‌توانست آمدن در شهر یکی از برادران او شاه معظم شاه نصرالدّین بود، بدو کس فرستاد که چنین واقعه حادث شده است اکنون شهر را نگاه باید داشت؛ چون یک سال بگذشت و پای شاه رکن‌الدین محمود نیکو شد، تمام اکابر و بزرگان ولایت زِرِه به نزدیک او رفتند، و گفتند که البته به سیستان می‌باید رفت ـ و هنوز پای او قوّت رکاب نداشت ـ او را به محفّه به سیستان آوردند، و شاه معظم نصرةالدین در شهر مستقیم گشته بود، و مردم را با خود متفق کرده، و خزاین پدر بدیشان مصروف گردانیده، و چون شاه معظم رکن‌الدین محمود بیامد تمامت مردم مواضع سیستان همه پیش او آمدند، الاّ که شهر بماند؛ به در شهر رفتند و حرب آغاز نهادند، و این مجادلت میان ایشان مدت دو ماه بکشید و بسیاری مردم هلاک شد، تا آخر به صلح قرار دادند، و دیگر باره أیمّه و مشایخ و بزرگان در میان آمدند، و همچنان که در عهد پدر مقرر گشته بود مقرر داشتند که هیرمند در میان باشد. برین قرار مدت هشت سال بگذشت و این ساعت همچنین مقرر می‌دارند، و فرزندان با هم مواصلت کردند، و به یک بار مقاومت و معاندت از میان برگرفتند، و با هم می‌گذرانند تا به آخر عمر. و بِاللهِ التَّوْفیق.

۱. فرو شدن یعنی نابود شدن ـ چنانکه فرو کردن به معنی نابود ساختن آمده است چنانکه فرخی گوید:
از مجلس ما مردم دو روی برون کن   پیش آر گل سرخ و فرو کن گل دو روی

تعلیقات و مستدرکات

اگرچه تعلیقات و تحقیقاتی‌که در این کتاب بایستی بعمل آید در هر صفحه به طریق حاشیه قید گردید و آنچه فوت آن موجب تأمل و اسباب سرگردانی خواننده بود به ترتیب در زیر هر صحیفه‌ای نوشته آمد ـ لیکن باز تحقیقات دیگری لازم بود که در بعضی لغات و اصطلاحات کتاب به عمل بیاید و همچنین آنجاکه نقصانی در تاریخ یا اختلاف فاحشی در وقایع به نظر می‌رسد پس از مطابقه با سایر تواریخ وانمود گردد، و نظر به آنکه شرح این معانی در پایان هر صفحه موجب اطناب و باعث زحمت خوانندگان می‌شد و حواشی غالباً بر متن پیشی می‌گرفت، ناگزیر تا جایی که از دانستن آن گزیری نبود و از فوت آن مطلبی و معنایی یا لغتی از متن نامفهوم و ناتمام می‌ماند در حاشیه قید شد و آن قسمت که از فوت آن نقصانی متوجه کتاب نمی‌گردد علیحده یادداشت شده و در زیر هر یک از حواشی با علامت (رک: تعلیقات) خواننده را به مستدرکات مذکور حواله نمودیم، و قرار دادیم که بعد از اتمام کتاب تعلیقات مزبور را با اشاره به صفحات مربوطه در یک‌جا به طبع برسانیم. پس از ختم کتاب دیده شد که این یادداشت‌ها متجاوز از صد صحیفه است. و با عجله‌ای که وزارت جلیلهٔ معارف و ناشر کتاب در انتشار آن داشتند و نیز با مراعات حجم کتاب فعلاً از درج آن قسمت صرف نظر شد و امیدوار است بزودی با تحقیقات زیادتری به شکل کتابی مستقل برای تکمیل بهرهٔ خوانندگان عزیز این کتاب بی‌مانند به حیلهٔ طبع و نشر آراسته گردد تا زحمات چندسالهٔ حقیر به هدر نرفته و این نامهٔ کهن‌سال به حد اعلای کمال و آراستگی مطلوب خود برسد.

در خاتمه به خوانندگان گرامی این کتاب اطمینان می‌دهد که یادداشت‌های مذکور در فوق به هیچوجه مربوط به حواشی و تعلیقات متصل و لاینفک این کتاب نیست و نه چنان است که مطالعه کننده از دانستن آنها ناگزیر باشد؛ بلکه نوعی از تفنن و تفرج ادبی و تاریخی و لغوی است، و نیز بخشی از آن تکمیل قسمت‌هایی است از تاریخ یعقوب و عمرو که ازین کتاب فوت شده و ما از کتب دیگر به دست آورده‌ایم ـ در این صورت یقین داریم که عذر ما را پذیرفته و از تأخیر انتشار آن بر ما خورده نخواهند گرفت.

م. بهار

واژگان و ترکیبات

آ

آب آبرو، رونق
آباد کردن مهیا کردن، آباد کردن
آدینه جمعه
آرام دادن آرام کردن، شورش را خواباندن
آس کردن نرم کردن، آرد کردن
آلاف ج اَلف؛ هزاران
آمدن برآمدن، مقابله کردن

ا

ابتداء گرفتن آغاز کردن
اِبریق معرب آبریز؛ کوزه، ظرف سفالی لوله‌دار
ابناءسبیل ج ابن سبیل، در راه مانده
ابناء نعم بزرگ‌زادگان، اشراف
اثر ردّ، ردّپا، جای پا
اجری راندن مقرری تعیین کردن
اجلاّ بزرگان
اجل رسیدن فرا رسیدن زمان مرگ
احبار ج حِبْر. پیشوایان روحانی یهود
اِحتراس خود را حفظ کردن
احتراق سوختن، سوخته شدن
احتمال تحمل کردن
احداث مصائب، حوادث ناگوار
احصاء شماردن، شمارش کردن، حساب
از آنچه از آن رو، به آن علت
اس بنیاد، شالوده، اساس
استخراج گرفتن و وصول مالیات
استعانت یاری خواستن
استمالت کردن دلجویی کردن
استوار معتمد، مورد اعتماد
اسد ۱ـ شیر. ۲ـ از صورت‌های فلکی و پنجمین برج از بروج دوازدگانهٔ منطقه البروج که خورشید در حرکت ظاهری خود مرداد ماه در این برج دیده می‌شود
اَشجار ج شجر؛ درختان
اصحاب فیل منظور یاران ابرهه است که قصد ویران کردن کعبه را داشتند
اَصنام ج صنم، بُت‌ها
اعتصام چنگ زدن
اعلام ج عَلَم؛ درفش‌ها، رایت‌ها
افتعال فریفتن، ریا کردن
افزونی اضافه، مازاد
اَقرَن قوچ، گوسفند شاخ‌دار
اقصاء دور، دورترین

اِقطاع بخشیدن ملک از طرف سلطان یا خلیفه به کسی تا از درآمد آن امرار معاش کند
التجا پناه بردن
اَلف هزار (عدد)
اَلم رنج، اندوه
الوان گونه گون
اماس گرفتن ورم کردن
امرانات مبالغه‌ها
امیر شُرَط فرماندهٔ نظمیه
انبان کیسه، کیسهٔ بزرگ
اندایش اندودن، آغشته کردن
اندر وقت فوراً
انساب ج نسب، خویشاوندی‌ها
اِنس مردم، بشر
اَنگژَد صمغ، صمغی تلخ و بد بو که از درخت انگدان گرفته شود
انگیزش تحریک
اوانی ج آنیه؛ ظرف‌ها
اهل تهلیل مسلمان
ایدر اینجا
ایستانیدن گماشتن
ایمان ج یمین؛ سوگندها، قَسَم‌ها

ب

بار دادن رخصت دیدار دادن
بارد ۱ـ سرد، خنک. ۲ـ بی‌مزه، بی‌معنی
بار گرفتن حامله شدن
باره بارو، دیوار قلعه
بازار نهادن شهرت دادن، مشهور کردن
باز کردن بریدن، جدا کردن
بان مادهٔ معطری که از درختی به همین نام می‌گیرند
بأس قوت، شدت
بَخ بَخ خوشا، آفرین
بُختی پُختی؛ شتر دو کوهانهٔ قوی
بخرد خردمند، اندیشمند
بخشش کردن تقسیم کردن، بخش کردن
بخور هرمادهٔ سمغی که در آتش بریزند و بوی خوش دهد
بَدر ماه کامل
بدرود کردن خداحافظی کردن
بَدره همیان، کیسهٔ زر
بَدَست وَجَب
بَدْو شروع، ابتداء
بدیع تازه، نو، شگفت
برآمدن بر کسی توانایی مقابله با آن کس را داشتن
برابر افتادن روبرو شدن
برابر گشتن روبرو شدن، رو در رو قرار گرفتن
بَر بغل، پهلو
بُرد نوعی پارچهٔ کتانی راه‌راه
بر زدن هجوم بردن، یورش بردن
برطاق نهادن (چیزی) کنار گذاشتن آن چیز
برنشستن سوار شدن
برنشسته سوار، سوارکار
بساک پساک؛ تاجی از گل که پادشاهان و بزرگان در جشن‌ها بر سر می‌گذاشتند
بِستَده گرفته، دریافت شده
بَشره ۱ـ پوست. ۲ـ روی، چهره
بَغی کردن سرکشی کردن، نافرمانی کردن
بند بر نهادن به بند کشیدن، اسیر کردن
بند نهادن ترک بندگی و اطاعت کردن
بنه بار، اثاث، اسباب
بودنی سرنوشت، تقدیر
بول شاش، ادرار
بهاء نور، روشنایی
به دست کردن به دست آوردن
بهرام سیارهٔ مریخ، خدای جنگ‌آوری
به زینهار آمدن پناه آوردن، کمک خواستن

به سر شدن سرانجام یافتن
بیرون آمدن ظهور کردن
بیرون آمدن عصیان کردن، نافرمانی کردن
بیرون کردن بریدن، جدا کردن
بیرون گذاشتن آزاد کردن
بیرونی غلامان غیرسرایی، غلامانی که به اندرونی کاری نداشتند
بیستگانی جیرهٔ سپاهیان
بیضا سفید
بیعت عهد و پیمان، پیمان با خلیفه
بی نگرش بی‌ملاحظه
بؤس سختی، شدت

پ

پادشاهی مملکت، کشور
پارگین ۱ـ منجلاب، گودالی که در آن آب‌های کثیف جمع می‌شود. ۲ـ خندق
پالانی اسب پالانی، اسب باربری
پالهنگ کمند یا ریسمانی که با آن انسان یا حیوانی را ببندند و دنبال خود بکشند
پایان پائین، فرود
پایژه پایزه؛ دستخط و منشور پادشاهان
پذیره استقبال، پیشواز
پَژند نوعی سبزی صحرایی
پس نشستن عقب نشینی کردن
پشت خویش گرفتن عقب‌نشینی کردن
پَشردن بشردن؛ فشردن، در تنگنا قرار دادن
پـلاس جامهٔ پشمی خشن که درویشان می‌پوشیدند
پیوسته کردن منسوب کردن، وابسته کردن

ت

تابعه جن و پری همزاد انسان
تابعین کسانی که صحابه پیامبر (ص) را دیده باشد
تا تک، یک عدد
تاختن تازاندن، رماندن، دور کردن
تارک فرق سر
تافته گشتن خشمگین شدن
تآلف دوست شدن، الفت یافتن
تأنی درنگ
تبجیل بزرگ شمردن، گرامی داشتن
تبذیر بیهوده خرج کردن
تبرا کردن دوری جستن
تخت تخته؛ واحدی برای شمارش جامه و پارچه
تخم نژاد
تَر تازه
ترفیه آسایش داشتن، رفاه
تُرکی نوعی اسب
تُرنجبین ماده‌ایست شیرین که از گیاه خار شتر به دست می‌آید، مسهل است و برای درد سینه و سرفه مفید است
تَر نیک، عالی
ترویه روز هشتم از ماه ذیحجه که حج آغاز می‌شود و حجاج از مکه به مدینه می‌روند
تسبیح نیایش کردن
تسنیم نام چشمه‌ای در بهشت
تسویه برابر کردن، برابر هم قرار گرفتن صفوف
تشییع بدرقه کردن
تضرع زاری کردن، فروتنی کردن
تطویل طولانی کردن
تعرّف کردن شناسایی کردن
تعریض کنایه زدن، سخنی را به کنایه گفتن
تعزیت کردن تسلی دادن، تسلیت گفتن
تفرقه کردن توزیع کردن، تقسیم کردن
تفویض کردن واگذار کردن
تقدیر کردن سرنوشت مقرر کردن

تقصیر کردن کوتاهی کردن
تلبیه کردن لبیک گفتن، اجابت کردن
تلطّف مهربانی کردن
تَمشِیّت به راه انداختن، روان ساختن
تَنَزُّه تفریح، گردش
تولیَّت سرپرستی، عهده‌داری
تهلیل لاإله الا الله گفتن

ث

ثغر سرحد، مرز
ثقل اسباب و اثاثیهٔ سنگین
ثور ۱ـ گاو. ۲ـ از صورت‌های فلکی و دومین برج از بروج دوازدگانهٔ منطقه البروج که خورشید در حرکت ظاهری خود، اردیبهشت ماه در این برج دیده می‌شود

ج

جابر ستمگر
جاثلیق پیشوای روحانی ترسایان
جادو جادوگر، ساحر
جانب پهلو، نزدیک
جبایت گرفتن باج و خراج
جَبر کردن وادار کردن
جبلّت طبیعت، سرشت
جُبه ردا، جامهٔ بلند
جبین پیشانی
جَدّ نیا، پدر بزرگ
جزع سنگی سیاه با خال‌های سفید و زرد و سرخ
جزیه خراج، مالیات که در قدیم اهل کتاب به مسلمانان می‌دادند
جعد زلف، موی تاب داده
جلاء وطن کوچ کردن، دور بودن از خان‌ومان
جلدی چابکی
جمازه تندرو، شتر تندرو، پیک تندرو
جنازه تخت،تابوت
جنّ پری، موجودات نادیدنی
جَنیبت اسب یدک
جنّی واحد جنّ
جود بخشش، کَرَم
جوزا دوپیکر؛ از صورت‌های فلکی و سومین برج از برج‌های دوازدگانه که خورشید در حرکت ظاهری خود، خرداد ماه در آن قرار می‌گیرد
جوف درون، داخل چیزی

چ

چخیدن ستیزه کردن
چرخ باد هر چرخی که با باد کار کند
چشم داشتن انتظار داشتن، توقع داشتن
چشم داشتن توقع داشتن
چشم دیدی ریا، تظاهر
چشم زخم آسیبی که از چشم بد به کسی رسد
چشم زدگی از چشم بد آسیب دیدن، چشم خوردن
چوبه واحدی برای شمارش تیر

ح

حاجب پرده‌دار، دربان، غلام مخصوص
حاجبی پرده داری، دربانی
حاقن کسی که ادرارش زیاد شده و تنگش گرفته باشد
حَبْل ریسمان
حَبْل ریسمان
حُجّاب پرده‌داران، دربانان
حجّام حجامت کننده، خون‌گیر

حجّت برگرفتن اتمام حجّت کردن
حجره غرفه، اطاق
حَدثان سختی‌ها، بلاها
حرب جنگ، نبرد
حربی جنگجو
حَرس داشتن نگهبانی، حفاظت
حَرَسیان نگهبانان
حَرَم جای اهل و عیال مرد
حَرَم گرداگرد کعبه
حَرَمیان زن و فرزندان، اهل و عیال
حَرَمین مکه و مدینه
حروب جِ حرب؛ جنگ‌ها
حریر ابریشم
حَشَر بیگار، سپاهی داوطلب
حَشَر لشکر، سپاه
حصار سِتُدن قلعه و دژ فتح کردن
حصار قلعه، دژ
حصار گرفتن در قلعه شدن، سنگر گرفتن
حصن قلعه، دژ
حصین محکم، استوار
حفاظ شرم، حیا
حَکَمیت داوری، داوری کردن
حَلاوی جِ حلوا
حِلّ کردن حلال کردن
حُلَل جِ حُلّه؛ جامه، لباس نو
حِلْم بردباری، شکیبایی
حُلّه جامهٔ نو
حَلی زیور، زینت
حلیف فراش بستری
حمرا سرخ رنگ
حُملان ستور باربر، بار کالا و متاع
حِمل بار، مالی که به خزانه می‌فرستادند
حمل بره؛ از صورت‌های فلکی و اولین بُرج از بروج دوازدگانهٔ منطقه البروج که خورشید در حرکت ظاهری خود فروردین ماه در این برج دیده می‌شود
حَمیّت غیرت، مروّت
حوافر جِ حافر؛ سُم، سُم چهارپایان
حوانیت جِ حانوت؛ دکان، مغازه

خ

خاتم انگشتری، مُهر
خاتم پایان، عاقبت
خارجی منسوب به خوارج، کسی که بر خلیفهٔ وقت عصیان کند
خازن الجنان خزانه‌دار بهشت
خاص برگزیده، ویژه
خامل الذکر گمنام، کسی که سرشناس نیست
خَبْط خطا، لغزش
خُجاره یا خَجاره کم، اندک
خُدّام خدمتکاران
خداوندان نعمت ثروتمندان
خداوند صاحب، دارنده
خَرّاج آگاه، به حساب و کتاب امور مالی
خُرشید خورشید
خروج کردن سرکشی کردن، عصیان کردن
خسته زخمی
خسته کردن زخمی کردن
خَصِی خواجه
خضاب کردن رنگ کردن موی سر و صورت
خط بستُدن نوشته گرفتن، امضاء گرفتن
خطبه کردن ندا در دادن، اعلام کردن
خط دادن تعهد دادن، امضاء دادن
خطر ارزش
خفتان زره، لباس جنگی
خلاف آوردن مخالفت کردن
خلاف پیدا کردن دشمنی و مخالفت را آشکار کردن
خلعت هدیه

خَلَف جانشین، کسی که از پس کس دیگری می‌آید
خوارج فرقه‌ای از مسلمانان که پس از جنگ صفین از بیعت امام علی (ع) خارج شدند و به جنگ با آن حضرت پرداختند
خوان‌سالار آشپز، سرآشپز
خوان سفره
خونی قاتل، قتل
خوید خِید؛ گیاه تازه
خیلان سواران

د

دارالاماره قصر، مقر حکومت
دانستن توانستن
دانستن شناختن
دخل برخاستن تُهی شدن خزانه
دخل شدن کسب شدن، به دست آمدن
در بندان کردن در حصار شدن، پناه گرفتن
دِرْع زِره
دَرَفشان درخشان
دُرّ مروارید درشت
در میان آمدن میانجی شدن، واسطه شدن
درنگ کردن صبر کردن
دُرّه مروارید درشت
دست اندر نهادن دست به یکی کردن، متحد شدن
دست بداشتن دست برداشتن، ترک کردن
دست کردن اشاره کردن
دستوری رخصت، اجازه
دمامه زشت‌رویی، زشتی
دواهی ج داهیه؛ کار سخت، بلا
دون غیر، سوا، جز
دَوِیت ممال دوات؛ ظرف مرّکب
دها زیرکی، هوشمندی
دهقان معرب دهگان؛ ۱ـ صاحب ملک، رئیس ده. ۲ـ ایرانی، رجوع به حاشیهٔ ۵ ص ۵۰
دیبا پارچهٔ ابریشمی رنگین
دیدار دیدن، ملاقات
دیگر بقیه، باقی
دیگر گشتن تغییر کردن، دگرگون شدن
دیوان خراج دفتر مالیات
دیوان راندن
دیوان عرض دفتری که اسامی لشکریان را در آن می‌نوشتند
دیوان عرض دفتری که در آن اسامی سپاهیان نوشته می‌شد
دیوان نهادن دفتر محاسبات برقرار کردن

ذ

ذات‌البین دوجانبه، خوبی یا بدی که بین دو شخص یا دو گروه وجود داشته باشد
ذبیحت کردن بریدن سر حیوان حلال گوشت
ذنب دُم، دنبال

ر

راجع بازگردنده، رجوع کننده
راست درست، عیناً
راست گشتن انجام شدن، به انجام رسیدن
راویه مَشک یا دلو بزرگ آبکشی
رأس سَر
رَبَض حصار دور شهر و خانه‌های اطراف آن
رَبقه حلقهٔ طناب، گره ریسمان
رجیم سنگسار شده، رانده شده
رحله کوچ، سفر
رَزانت وقار، گرانمایگی
رزان ج رِز؛ درخت انگور

وَسائل جِ رساله؛ نامه، مکتوب
رسانیق جِ رستاق؛ معرف روستا
رُسُل جِ رَسول؛ فرستادگان
رسول فرستاده
رضوان فرشتهٔ نگهبان بهشت
رطل واحدی برای وزن برابر با ۸۴ مثقال
رُعب ترس، وحشت
رغم علی‌رغم؛ برخلاف، برخلاف میل
رفق نرمی، مهربان
رقة رحمت، مهربانی
رَمَک رمه، گله
رنود جِ رند؛ طرار، حیله‌گر
روزگار کردن صبر کردن
روسپی روسبیذ؛ زن بدکاره
روی گرفتن روی کردن، توجه کردن
رهی بنده، چاکر

ز

زالا خوردنی، طعام
زال پیر، فرتوت
زبیب کشمش، انگور خشک شده
زَجر کردن منع کردن، بازداشتن
زُحَل ششمین سیاره از سیارات منظومه شمسی از لحاظ دوری از خورشید
زرّ زده زر خالص
زَرَق خریدن فریب خوردن
زُفت خسیس، بخیل
زُفرین حلقهٔ آهنی روی در که زنجیر را در آن می‌انداختند
زمان کردن فرصت دادن، وقت دادن
زمان کردن وقت صرف کردن
زنده پیل پیل بزرگ
زن کردن زن گرفتن
زنهار خواستن امان خواستن
زهره ناهید؛ دومین سیاره از سیارات منظومه شمسی از لحاظ دوری از خورشید
زینهار امان، پناه

س

ساجد سجده کننده
ساحر جادوگر
ساخته آماده
ساخته آماده
ساخته سازگار، هماهنگ
ساکن شدن نک ساکن گشتن
ساکن گشتن آرام شدن، آرامش یافتن
سامه پناه، پناهگاه
ساو ۱ـ ریزهٔ زر، سودهٔ زر. ۲ـ زر خالص
سباع حیوانات درنده
سبیل راه، طریق
سپر کرگ سپری که از پوست کرگدن درست می‌کردند
سَجزی سگزی؛ اهل سیستان
سَحَره جِ ساحر
سخی جوانمرد، بخشنده
سَدَنه جِ سادن، حاجب، خادم کعبه
سراج چراغ
سربر تافتن سرکشی کردن
سر خویش گرفتن دنبال کار خود رفتن
سرطان خرچنگ؛ از صورت فلکی و چهارمین برج از دوازده برج منطقه‌البروج که خورشید در حرکت ظاهری خود تیر ماه در این برج دیده می‌شود
سرور شادی، نشاط
سُرُو شاخ
سر یکی داشتن متحد بودن
سر یکی کردن متحد شدن
سُکّان جِ ساکن

سکزی سیستانی، اهل سیستان
سکونت آرامش، نرمی
سَلَب جامه، لباس
سَلْخ روز آخر ماه قمری
سلسله زنجیر
سلطان راندن خشمگین شدن
سلیح سلاح
سمع و طاعت حرف شنوی و فرمانبرداری
سنت کردن ختنه کردن
سُنَّت نماز نافله که اهل سنت دو رکعت پیش از ظهر و دو رکعت بعد از آن می‌خوانند
سواد سیاهی شهر و آبادی که از دور دیده می‌شود
سوایم گلهٔ گاو، گوسفند، شتر
سور دیوار گرداگرد شهر
سُوط تازیانه
سُهیل ستارهٔ آلفا از صورت فلکی کِشتی (سفینه) که در نیمکرهٔ جنوبی آسمان قرار دارد، بعد از تیشتر (شِعرای یمانی) دومین ستارهٔ پر نور آسمان است در شب‌های زمستان در جنوبی‌ترین نواحی ایران دیده می‌شود
سیاق اسلوب، روش
سیّد سرور، رئیس
سِیَر ج سیرت؛ خُلق، خو، روش
سِیف شمشیر

ش

شتا زمستان
شجرةالیُمن درخت توت
شجعان دلیران
شدن رفتن
شدیدالبأس بسیار خشمگین، بسیار سخت‌گیر
شراع بادبان
شرطی مأمور حکومتی
شِعار نشان و علامت در جنگ یا سفر
شغل راندن حکومت کردن
شغل گرفتاری، دردسر
شفقت مهربانی
شُکُوه ترس، بیم
شکوهیدن ترسیدن
شماره حساب‌رسی و جمع بستن مالیات
شوریده شدن آشفته شدن، آشوب شدن
شیر مست فربه، چاق، بره‌ای که شیر فراوان خورده باشد
شیعت پیرو

ص

صاحب الجیش فرماندهٔ لشکر
صاحب شُرط رئیس نظمیه
صاحب قِران نیک بخت، خوش‌اقبال
صاحب مظالم مقامات قضایی و دادرسی
صاحب یار، همدم
صافی شدن بی‌خلل شدن استوار شدن
صامتی صامت؛ زر و سیم
صباحت زیبایی، خوبرویی
صباوت کودکی، طفولیت
صحابه یاران پیامبر، کسانی که در خدمت پیامبر بودند
صحبت همراهی، ملازمت
صرف کردن عزل کردن
صعب سخت، دشوار
صفدر صف شکن، دلیر
صفوت پاکیزه و برگزیده
صُقْع ناحیه، کرانه
صِلَت صله؛ انعام، جایزه
صنادید ج صندید؛ مهتر، بزرگ، دلاور
صنعت ساخته شده، مصنوع

صنم بُت
صوف پشم، پشم گوسفند
صیف تابستان

ض

ضمان کردن تعهد دادن
ضیاع مِلک، زمین زراعتی

ط

طبّاخ آشپز
طَرّه زلف
طعام ساختن غذا درست کردن
طعنه بانیزه زدن
طواحین جِ طاحونه، آسیاب‌ها
طواف دور چیزی گشتن، دور خانهٔ خدا گشتن
طوبیٰ خوشا، آفرین
طوع اطاعت کردن، فرمان بردن
طهارت کردن شستشو کردن
طیب خوشبو، خوش‌بو شدن
طیور پرندگان

ظ

ظریف نکته‌دان، خوش سخن
ظفر پیروزی
ظن شدن شک کردن، گمان شدن

ع

عارض لشکر نویس، کسی که اسامی لشکریان را می‌نوشت
عاصی شدن عصیان کردن، نافرمانی کردن
عامل کارگزار
عجم ۱.غیر عرب، ۲.ایرانی
عُدّت ۱. استعداد، آمادگی، ۲. ساز وبرگ جنگ
عِدّت جماعت، گروه
عِدّت جماعت، گروه
عدْن بهشت جاوید
عُدوان دشمنی کردن، ستم کردن
عدیل نظیر، مانند، همراه
عدیم المثل بی مانند
عرض کردن به نمایش گذاشتن، سان دیدن
عِزّ سربلندی،ارجمندی
عصابه دستار، سربند
عُطارِد تیر؛ معروف به دبیر فلک، نزدیک‌ترین سیاره به خورشید
عَطیّت بخشش، انعام
عقرب کژدم؛ از صورت‌های فلکی جنوبی به شکل عقرب و هشتمین برج از دوازده برج منطقه البروج که خورشید در حرکت ظاهری خود آبان ماه در این برج دیده می‌شود
عُکّازه عصا
علامت عَلَم، رایت، درفش
علّت بیماری
عماری کجاوه، محمل
عماری کجاوه، محمل
عمل ۱. حکومت، فرمانروایی، ۲.حکم، فرمان
عمل شغل
عمود گُرز
عود درختی است که چوب آن قهوه‌ای و خوشبو می‌باشد
عون کمک، یاری

غ

غازی جنگجو

غالیه دارویی خوشبو مرکب از مشک و عنبر
غایط مدفوع
غبن زیان، زیان در معامله
غدرکردن خیانت کردن
غُرّه ۱- نیکو شدن؛ زیبا شدن ۲- ماه نو، اول هر چیزی
غزات نک، غزا
غزاجنگ با دشمنان دین
غَزوجنگ مذهبی
غُفران آمرزش، آمرزیدن
غَلستاریکی آخر شب
غِلظ ستبری
غُلّ گردن بندی از آهن و زنجیر که بر گردن یا دست وپای اسیران می‌بندند
غوغاازدحام، مردم بسیار، مردم آشوب طلب
غیرت رشک، حسد

ف

فارس اسب سوار، جنگجو
فانید پانیذ؛ ۱- قند سفید ۲- نوعی حلوا
فحلجنس نر از هر حیوان
فرا پیشوندی است که بر سر کلمه مـی‌آید و معنای، سوی، طرف، پیش، نزد می‌دهد
فراست زیرکی، تیزهوشی
فراکردن پیش بردن، نزدیک بردن
فرایض ج فریضه، امور شرعی کـه انـجام آن واجب است
فردوس بهشت
فَرّ شوکت، جاه
فرض واجب
فُرضه جایی در کنار دریـا کـه از آنـجا سـوار کشتی شوند
فُرقان قران
فرقدان دو برادران؛ دو ستاره نزدیک به هم در صورت فلکی خرس کوچک
فرمان سماوی کلام خداوند، تقدیر
فرمان کردن اطاعت کردن
فرمان یافتن مردن
فرو نهادن بر قرار کردن، ایجاد کردن
فریقین دو گروه، دو فرقه، شیعه و سنی
فریهنفرین، لعنت
فزودن رشد کردن
فصیحخوش سخن، شیوا
فصیل دیوار کوتاه درون قلعه
فوج گروه، دسته

ق

قاطع قطع کننده
قبض کردن گرفتن
قبضه یک مشت، یک مشت از چیزی
قُبّه گنبد
قدمان
قدوه پیشوا، مقتدا
قرابتان خویشاوندان نزدیک، اهل حرم
قرپوس قربوس؛ برآمدگی جلو و عقب زین
قسّام بخش کننده، بهره دهنده
قصبه دهستان، آبادی بزرگ که از چند آبادی و دهکده تشکیل شده باشد
قصر نماز چهار رکعتی را دو رکعت خواندن در سفر
قضیب تازیانه
قلان و قبجور نک، توضیح حاشیه ۴ صـفحه ۲۴۷
قَمع سرکوب کردن
قُوّاد ج قائد، پیشوایان، رهبران
قوت کَردن نیرو دادن، حمایت کردن
قهر کردن مغلوب کردن
قُهندز معرّب کهن دز؛ قلعه کهن، دژ کهن

ک

کابین مهر، مهریه
کار نادیده بی تجربه، ناآزموده
کاری کارآمد، توانا
کافر نعمتی ناسپاسی، نمک نشناسی
کاناابله، احمق
کاهنه مؤنث کاهن؛ غیب گو
کباش ج کَبش
کَبَد میان، میانهٔ هر چیزی
کَبْش قوچ، گوسفند شاخ دار
کُتّاب دبیران، منشیان
کَدَه عمارت، قلعه
کردن ساختن، بنا کردن
کَر و فَر شکوه، دبدبه، حشمت
کُره ناپسند داشتن
کَرّة دفعه، مرتبه، بار
کس در میان کردن میانجی کردن، واسطه گرفتن
کنار گرفتن در آغوش گرفتن
کنده خندق
کنده کردن خندق درست کردن
کُنیَت کینه؛ لقب
کوتوال نگهبان قلعه
کُوَرت کُوَرَة؛ بخش، دهستان،شهر کوچک
کَوَر خاکریز، سنگر
کوشک قصر، کاخ
کوشه کوشک، قصر
کوشیدن مقابله کردن، ستیز کردن
کوکب ستاره
کهان ج کاهن، ۱- غیب‌گو، ۲- روحانیان مصر قدیم
کَهْل مردی که سنش بین سی و پنجاه باشد
کیوان سیارهٔ زحل که در طالع بینی نحس است

گ

گاریز کاریز؛ قنات، کانال آب در زیر زمین
گاوَرس گیاهی است شبیه جو که دانه‌هایی تلخ و خاکستری رنگ از نوع ارزن میدهد
گبرکان ج گبر؛ زرتشتی
گبری زرتشتی
گذاردن طی کردن
گذاشتن رها کردن
گَزم ۱- اندوه، غم. ۲- زخم، جراحت
گریز کردن گریختن، فرار کردن
گریوه گردنه کوه
گشادن بند باز کردن، آزاد کردن
گشتن رو گردانیدن، روی گردان شدن
گشودن فتح کردن، تسخیر کردن
گوِشت گوش؛ گفتار، گویش
گوی زدن چوگان بازی کردن

ل

لُباده بارانی، لباس بلند و گشاد
لتره ۱- پاره، پاره. ۲- رانده و دور کرده شده
لَت ۱- ضربه، سیلی. ۲- گرد
لعین لعنت شده
لوا پرچم، عَلَم
لواطه لواط، جماع کردن مرد با پسر
لون گونه، نوع
لؤلؤ مروارید

م

ماحی محوکننده
ماهی به باور قدما، زمین بر شاخ گاوی قرار

داشت و آن گاو هم بر پشت ماهی در دریا، زیر ماهی، قعر زمین
مُبشّر بشارت دهنده
مبعث مکان یا زمان بعثت
متعلقان زن و فرزند، آنچه که به شخص تعلق دارد
متغلّب غلبه کننده، چیره خونده
متنکّر ناشناس، کسی که ظاهر خود را به شکلی درآورد که شناخته نشود
مجرد برهنه، عریان
محابا ملاحظه، رعایت
محاربه جنگ
محروسه حراست شده، حفظ شده
مِحفّه هودج، تخت روان که با آن مریض یا مسافر را حمل می‌کردند
محیط اقیانوس
مخالطت با هم آمیزش و معاشرت داشتن
مخدوم خدمت کرده شده، آقا، سرور
مخذول سرافکنده
مُخّ مغز، خالص هر چیزی
مَداهنت دورویی کردن، فریب دادن
مدینه شهر
مذموم نکوهیده
مرتّب
مرتد از دین برگشته
مرتفع گران‌بها
مرصّع جواهرنشان
مَرْکَب اسب، هر آنچه که بر آن سوار شوند
مرگی مرگ و میر، مردن
مریخ چهارمین سیاره از سیارات منظومهٔ شمسی از لحاظ دوری از خورشید
مزّاح شوخ، بذله‌گو
مُزَوَّر ساختگی، دروغی
مَساوی بدی‌ها، کارهای زشت
مستجاب اجابت شده، قبول شده
مستحث مأمور تحصیل‌دار مال
مستخرج بیرون آورنده، دراینجا به معنای زندانبان
مستظهر پشت‌گرم، دل‌گرم
مستقیم شدن استوار شدن، سامان یافتن
مستوخش وحشت کرده، وحشت زده
مستوی برابر، یکسان
مُسَخّر تسخیر شده
مسما کردن معین کردن
مشتری پنجمین سیاره از سیارات منظومه شمسی از لحاظ دوری از خورشید
مصاحب همراه
مصالحه با یکدیگر صلح کردن
مصلّی جای مخصوص نماز خواندن
مَطَر باران
مِطرد ۱ـ عَلَم، درفش. ۲ـ نیزهٔ کوتاه
مُطرّی تازه کننده
مَطهرّه آفتابه، ابریق
مظالم کردن دادرسی کردن
مظفر پیروز
معادی دشمن، دشمنی کردن
معاهد هم‌پیمان، هم‌سوگند
مُعجِب خودبین، خودپسند
معزول کردن از کار برکنار کردن
معصوم پاک، بی‌گناه
معلّل علت‌دار، آنچه که باعث و علت دارد
مُعوّد خو گرفته، عادت کرده
معین مددکننده، کمک کننده
مغازی بیان اوصاف جنگجویان
مغفر کلاهخود
مُغلّظه سخت، شدید
مفاتیح ج مفتاح؛ کلید
مَفازه بیابان بی‌آب و علف، جای هلاک شدن
مفروز جدا کرده شده
مفسد فسادکار، بدکار

مفوَّض واگذار شده
مقابر جِ مقبره؛ گورستان
مقاتله جنگ، کشتار
مقاطعه مالکیت منطقه‌ای را در مقابل مبلغی معین به کسی واگذار کردن
مُقام ساختن ساکن شدن، اقامت کردن
مقدّمان پیشروان لشکر، طلایه‌داران
مقدمه پیشرو لشکر
مکابره قهر و غلبه، دشمنی
مکاشفت از باطن کارها آگاه شدن، کشف کردن
مگر شاید
ملازمت همراهی، خدمت
ملجاء پناهگاه
مَلَک فرشته
منادی نداکننده
منازعت ستیزه کردن
مناقب ج منقبت؛ کارهای نیک که سبب ستایش و مباهات شود
مناقب جِ منقبت؛ کردارهای نیک که موجب ستایش شود
مناقله به سرعت تاختن اسب
منتصف نیمه و وسط چیزی
مَنِشت مَنِش، سرشت، رفتار
منشور فرمان
منکوس واژگون، نگونسار
منهزم شدن شکست خوردن
مواشی چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند
مواضعت قرارداد، ساخت و پاخت
مواضعه نک. مواضعت
موالی جِ مولی
موالید جِ مولود
مودَّع به امانت گذارده شده
مُورد درختی شبیه انار که گل‌های سفید و خوشبو دارد
مولود نوزاد، زاییده شده
مَولی بنده، بندهٔ آزاد شده
مهتر بزرگ‌تر
مهتر سرور، رئیس
مهد گاهواره
میثاق عهد و پیمان
میل کردن گراییدن، رونمودن
مؤنات نفقات، هزینه‌ها، خرج‌ها

ن

نابیوسان غیرمنتظره
ناجخ ناچخ؛ نیزهٔ کوتاه
ناحفاظ بی‌شرم، بی‌عفت
ناحفاظی بی‌شرمی، بی‌نزاکتی
ناساخته آماده نشده، نامهیا
ناس مردم، بشر
ناطق اموال جاندار مانند چهارپا، غلام
نَبد چیز اندک، کم
نبید نبیذ؛ شراب
نبیره فرزندزاده، فرزندِ فرزند
نبیل شریف، نجیب
نتاج بچهٔ چهارپایان
نُحاس مِس
نُحوست شومی، نامبارکی
نخّاس ۱ـ برده فروش. ۲ـ دلاّل چهارپایان
نرخ گرفتن گران شدن، ارزش یافتن
نزدیک گشتن هم بستر شدن
نُـزل طعام، خوردنی که پیش مهمان می‌گذارند
نسناس حیوانی افسانه‌ای شبیه به انسان که زشت و بد هیبت است
نشستن بر تخت سلطنت یا خلافت نشستن
نصرت کمک، یاری
نصیبه بهره، نصیب
نعت صفت

نعم آری، بله
نفقات جِ نفقه؛ هزینه، هزینه زندگی عیال و فرزندان
نفور رمیدن، دور شدن
نماز بام نماز صبح
نماز پیشین نماز ظهر
نماز خفتن نماز شب
نماز دیگر نماز عصر
نواختن دلجویی کردن، محبت کردن
نواخت نک. نواختن
نهسب تاراج، چپاول
نیکوهیات خوش‌ظاهر، آراسته

و

وافی ۱- وفاکننده. ۲- تمام و کمال
والی حاکم
والی شُرط
وام آمدن بدهکار شدن
وجوه بزرگان قوم، لشخاص دارای جاه و مقام
وَحَل گِل و لای، منجلاب
وحوش جِ وحش؛ جانوران بیابانی
ودیعت کردن سپردن، به امانت دادن
وَرَع زُهد، پرهیزگاری
وسمه لنگ کردن ابرو
وصیف غلام، پسر نابالغ
وظیفه مقرری، حقوق
وَعید وعدهٔ شرّ و بدی
وَفْد رسول، پیک، هیئت اعزامی
وَفْدها سفیران، فرستادگان
وقعت حادثه، واقعه
وَلد فرزند
وهلت وهله، اول، اول هر چیزی
وَهْن ضعف، سُستی

ه

هامون دشت
هاتف سروش؛ آواز دهنده‌ای که صدایش شنیده شود اما خودش دیده نشود
هزیمت رفتن، شکست خوردن و گریختن
هزیمتی شکست خورده
هفوات خطاها، لغزش‌ها
همایون مبارک، خجسته
همگنان همگی
هوام حشرات زهردار
هوا میل، هوس
هیبت شکوه، جلال

ی

یارستن توانایی داشتن
یارگی توانایی
یاوه‌گذاشتن رها کردن، بی سرپرست گذاشتن
یاوه یافه؛ بیهوده، بی‌معنی
یسار سمت چپ
یَسیر اندک
یله‌کردن رها کردن، واگذاشتن
یمین سمت راست
یوز حیوانی درنده که در گذشته آن را برای شکار تربیت می‌کردند

فهرست اعلام

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

ش

ص

غ

ف

ق

ک

گ

ل

ن

و

ه

ی